ای ز تو بر دامن امید ما / وز کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم / کی بود اندیشه ز نومیدیم
گنج گشاده کن و درهم بده / خواهش آموز چو خواهیم بده
از همه کان سوی تو رو تافتیم / تا همه یابیم چو ترا یافتیم
پس سهل بود عقل چه سنجد مرا / در کف امید چه گنجد مرا
در لب من نه ز سر خوان خویش / لقمه باندازه احسان خویش
نعمت انعام رسان بی قیاس / کم دهی اول ولی نعمت شناس
زین تن روزی چو بر دهان رای / دور کن اندیشه کفران نمای
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست / گرچه سپاست نه به بازوی ماست
حکم ترا در خم این نه دره / رشته دراز است و گره در گره
این همه دندان کواکب بکار / یک گرهش را نگشایند باز
گه همه عالم بهم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یکپای مور / وای که باشد در عالم چه زور
بر که بیچارگی جان خویش / معترف ایم بنقصان خویش
بر در تو ای بده زندگی / پیشه ما چیست بجز بندگی

بروی

تیز قوی کن بدلم این اساس / تا نشوم ذره تو ناسپاس
الهی از هستی من چون تمام / هستی خود را بتو دادم زمام
مصلحت آموختن شاید ترا / دار بران گونه که باید ترا
منکه بودم گزدل شوریده رای / کس مکن خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدری خاک پست / گو بود آگاه ز زور الست
علم تو گو نقش طراز من است / حالت من به ز منش روشن است
خسرو مسکین ز دل مستمند / طرح به تسلیم رضایت فکند
کار نگویم که چه سان کن برو / الحه ز تو می سزد آن کن برو
ور ز عوض بر شدم احسان بود / حاجتم انلیت بغفران بود
کاخر روز اخرم اید جور وز / تلموب جان شود سینه سوز
راه جنان بر که جو از خود روم / بر شرف دین محمد روم

نعت اول اسید گنج گمین که ملک ملک ملک است و سند امین امین که محیط فلک فلک است بد الحمن اکمه لمن المرسلین باران رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین محمد مصطفی خاتم النبیین رسول رب العالمین

چرخ گزین سان عجب آراسته / بهر رسول عرب آراسته
احمد مرسل که نبشته قلم / حمد بنام وی و ختم امم
نه فلک از نام محمد مقیم / هر دو جهان در حد نامش دو میم
گوی زمین برد و بچوگان خود / عرصه میدانش ازل تا ابد
موج نخستینش ز دریای نور / شسته بساط ابد و رفت و دور
هستی کونین ورقی برده گیست / ذره چه اگاه که خورشید چیست
زان ازل مکتب امی لقب / عقل کل آموخت لوح ادب
کوه و کیلان قضا و نخست / هم بقدم سبق حدیثش درست
سر بخطش که اصل مسلمانی است / حاشیه نامه ربانی است

در پس شرف کرده بحسن المآب / شیر خم خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / وال هدایت بره مستقیم
عروه تقی کنف نور او / حبل متین بحجه منشور او
هشت گشا از کرم و هشت بند / بند گشا ویش سزای بسند
بروه کی امت شوریده کار / ضامن امرزشش امرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین / سینه جهان نازک و بارش چنین
تا نه آزادی همه خاص و عام / کرده بتبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جوی او / شمع جهان تاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کهش / زاویه فقر تفاخر گهش
تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه تیغش علم انداخته
زان دو قدم گرد و جهان پس رفت / گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافله پیش بین / مردمک دیده عین الیقین
ماه دو هفته ز سپهر جلال / یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز نور رخش بفلک بازده / صبح ز مهر رخش دم بالا زده
اعرق افشان نبا لوش وی / چشمه خورشید یکی قطره جوی
گیسو و رو نور و خالش بهم / ابروی او بانجره ن والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او مگس جبرئیل
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت / از نمکش چاشنی هم نداشت
مرده او خضر بحیوان خویش / تشنه او نوح ز طوفان خویش
بیشتر از کالبد آدمی / دولت جان بود بروی زمین
آدم خاکیش که جولان گرفت / خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی از بابت مردم بود / مسح مسیحا به تیمم بود
چرخ که دورانش ز بالا نوشت / بر در او گشت و ترا پانوشت

باد همیشه ره ما سوی او / ای سر ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند سریر والای اوست و شرف نه بالای فلک فرش پای مبارک اوست احمدی که الف بالاش داد دهند بر کنگری اسری راست بایستد و محمدی که دال احرش خواندند تا بر سر دنیا دنی پای نهد علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

نیم شبان کاشته گردون غلام / گرد سوی دولت گردون خرام
ولولو در عالم بالا فتاد / غلغله در گنبد والا فتاد
نه تتق و هفت صنم ساخته / هفت و نه و خویش بیاراسته
ثابت و سیار درین انتظار / مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنت ز دلی بی سکون / گاه برون آمد و گاهی درون
روضه بر آورده غبار بخور / ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشم سیاه / گشته ز دیده درم افشان راه
سدره و طوبی سوی بدری چنان / سجده کنان در شب قدر جنان
بلبل طوبی که نوا در بلند / رقص در او در پی مسیحا فکند
در همه ره گور قدم کار زد / مرغ ملک نوبت بمنقار زد
شاخشه طاوس ملایک گکال / بانجه بالا زده طاوس وار
مشک کش آورده براقی شگفت / کو دو جهان یکتک میدان گرفت
خواجه شمع شبستان نور / کامدش ان یک ینشایرت [?] ز دور
طرفه همای که پر از نور داشت / بوی خوشش از غالیه حور داشت
توسن آبش خورشش از هفت باغ / ز آتش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده بذیر / کاور و اهنگ بعرش از سریر
شاه رسل خواست بدین اتفاق / برق صفت جست بپشت براق
حوز کله بسته ز اوجی بسپهر / چتر سپیه کرده ز اسری بسپهر

از حرم اول که شد آن ره خرام / برگذر قافله بیت الحرام
از حرم قدس چو واپس مکند / نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود آ شب آن محترم / خانه نخانه ز حرم تا حرم
کشنبد دیگر چو ازانجا نمود / بر زبر مسجد اقصی نمود
یکتنک ازان نوبه که برداشت پای / جا بکره کرد رها سم بجای
بس بیکی جنبش آن راهوار / بر کرم ماه شد آن شهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خارجو برجسته دیگر نهاد / تیر قلم شد نخطش سر نهاد
چون بگلستان سیم خاص گشت / محتسب زهره رقاص گشت
بود بعنلطبده نخاک آفتاب / تا بچهارم فلک ارد شتاب
چو علم افراخت به پنجم رباط / ترک فلک رفت بسلب بساط
در ششمی خانه بخدمت گری / بنده ز بی سیم شده مشتری
چون بهفتم خانه معنبر نشست / رشته زنار زحل برکست
گرد چو در مسند هشتم ثبات / لرزه در آمد همه کاینات
بره در افتاد بجولان کهش / خواست که قربان شود اندر پیش
بار گهر کرد پی پایش نثار / ثور که بود گوهر بر دوش بار
خواست دو پیکر ز دل ای اتفاق / سود دو رخساره بپای براق
بر سپر سرطان دم فرخ فکند / گشت سپهر از سرطان پی گزند
شیر بشم نوبش براقی جهان / از بن دندان شده سلبت کنان
درته آن ابر جواهر نثار / سنبل در سجده در آمد زبار
سنگ در آکرد ترازو سجود / زانکه مقدار ترازو بنود
قوس چو بر جبهه بنشستش کشید / سهم سعادات ز کیشش کشید
روضه برزا چو در و داور بید / بر بنان شیر فرو داورید

دلو که از چشمه خور خشک ماند / زمزم آتش از چشمه رحمت فشاند
حوت که در پای کفش را بدید / تشنه زنه بحر لبوبش دوید
کرد سبک پای ز کرسی بلند / بر سر عرشش آمد و کرسی فکند
کرد ز بار رحمت نعلین دور / ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر از آن زد قدم / گشت خرامان به بساط قدم
بس که برون رفت با بوان راز / دور شد از خویش براه دراز
شد بمکانی که مکانی نداشت / وز خودی خویش نشانی نداشت
کم شده زاحسان که ز حد بیش بود / کم شدنش یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صورت عری / پاک شدش خانه ز صورت گری
از همه سو خاست جهت خانه خیز / هر جهتی کرد لبویش گریز
هیچ جهت چون ز همه سو نبود / آنچه نگنجد بجهت آن نمود
گشت خیالی دوی از چشم دور / ملکی یکی گشت و جشنش بنور
دست بدر و یزه مقصود داشت / روی بطاعت که معبود داشت
ناظر دیدار بسند دیده گشت / وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین الله عین الیقین / دیده بدو عین خدا را مبین
او به یقین دید جمال عزیز / با همه امید که بینیم نیز
دید شنید آنچه نگنجید هوش / دیده همین بود همین بود گوش
حرف سری شد جوزا حی جدا / حمد شد او جمله بلوح ثنا
کرد نمازی به نیازی تمام / بود نماز از وی و از حق سلام
بارگه بشت فلک زو خمید / بر سپر خود کرد و برین خورشید
یافته تشریف نماز از خدای / آمد از آن گونه نمازی قبای
از سمن و لاله آن بوستان / داد عمامه بکف دوستان
آنچه ز سر چشمه مقصود بخت / نیم کش خود برابو بکر ریخت

دورگران ساقی بی جور بود / عدل عمر نزد دران دور بود
زانچه آتش که دمادم رسید / قطره زان ابر حیا هم رسید
جام شرابی که بتمیز خورد / جرعه ان جام علی نیز خورد
بردگران هم شد ازان خرمی / تا بنمی شیفته شد عالمی

نعت سیوم در مخاطبه حضرت نبی که نبایت عالم از نبوت او بود و نصیب آدم از نبوت او کریمی که کافرهای کلام الله از کرم و کرامت او نشانی است کافی و حکیمی که علت جافی از اسمهای قران طبیبی است شافی

ای شده مست کرمت یکسان / بوی ازان باده بجبر و ربیان
ای سخنت گنج خدا را کلید / گوهران گنج تو گردی پدید
از تو صلاهی بالست آمده / مینت مهمانی هست آمده
غره بام از خم ابروی تست / طره شام از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت چون بلال / شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سحر شیر یافت / در تب شیراز تو تا شیر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی / وز خوی تو یافته گل آبروی
خلق کلابی ز کلی ریخته / نور کلای کلی انگیخته
لعل تو گنجینه رحمان گشاد / چشم تو در واز یه احسان گشاد
از لب تو صد عملی صد رجات / جان بتوان کند چو یاسین نجات
بر خدمت عمده هر دو سرای / بر سخنت خازن وحی خدای
نام تو زاحمد بدم بای خاص / نام چهارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب / جایزه ان علینا حساب
پرتو تو مشعله راه همه / ظل لوای تو پناه همه
خادم حجره تو ماه و مهر / انجم مسعود دران نه سپهر
دانش تو یزدان ز فلک ساخته / تو ز کلیمی علم افراخته

اوزه

1

رفته ز فتراک تو هر یک بهشت / از چه دو رخ سوی بام بهشت
از پی آن بام که گردون رسست / گوشه فتراک تو مارا بس است
هر که بفتراک تو کرد اعتصام / گر بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت توئی از بی نیاز / گر ز تو غازی شده هر بی نماز
هر که طراز تو نیاز و نهاد / نقد دو عالم تبراز و نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش / کشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایه خویش انکه نکردیش نثر / داشتنیش از پی خورشید حشر
تا چو نسوزیم دران آفتاب / خود فکنی سایه بر اهل عذاب
کز عمل خویش ندارم امید / بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن که توئی نشتیبان / هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما بر گناه / زان سبب آمد که توئی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم / غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم
قوت بما ده که نیاسنده ایم / نعمت ما بخش که خواهنده ایم
من که بجان تشنه روی توام / خیر روم وهم سگ کوی توام
گرچه تو بی خواست دهی بدیه راست / نیز گدایان نگذارند خواست
خواهش ما نیست که خواهی عیب / کار زوی بنده رسانی بجیب
آرزویم انکه بروزی شمار / مژده عفوم دهی از کردگار

در مدح دریای ابرار اصحاب ابرار نظام جواهر دین فرید عقل یقین رضاه الله فی السلوک المؤمنین کالدر الثمین علیه رحمه

باد بدین مژده دلم خوش نفس / مژده دهم نیز تو بادی و بس
هر که ز دل دامن پیران گرفت / گنج بقا زین ده پیران گرفت
ناصیه پیر نه تنهاست نور / ملک جهانیست ز نور حضور
چشمه خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست

من مراهست بخاطر درون | لقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک به یافتم | گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان شاه | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک جهش | خطبه هیلی رقم خاتمش
داده دل از برده کیانش خلاص | یافته از بارخدا بار خاص
نقبه وایاک طراز علم | اخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین بروری | نسخه و دیباچه پیغامبری
چون دم الهام زده کام او | تا به وحی آمده الهام او
غیب در آئینه دل روشنش | آینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان در حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بپاسش ز ملایک حشر | بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا | گشته هر انگشت کلید سما
مهر دعاش که رود بر فراز | درگه و مکه در نه چرخ باز
دست برافکند فلک را بجیب | داده برون گوهر پنهان غیب
نطع فلک همچون زمین جای او | پیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین | ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضه قدسش خرام | بر شرف مقعد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش | رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست | گاه نمازش زبر عرش دست
سکه کارش بفروع و اصول | تابع قال الله و قال الرسول

عین شریعت بطریقت دراست | شرع اگر عین نباشد شراست
مرجع حق معرفت آن فن است | جمله حق المعرفتش روشن است
هم تک آدم بریاضت گری | بر سر او جست کلاه سری
راست عصایش چو شبانی برو | دیو کشش ملک عزازیل سوز
زیر فلک قطب زمانه هم اوست | قطب دو کونیند یگانه هم اوست
در نظر او ز گدا و ملوک | در شده بیچاره بسلک سلوک
برور او هر که ارادت نمود | زنده جاوید شد از مرده بود
قوت او برده ز پا قوت را | یافته دست ملک الموت را
در تن هر که از دم او جان شده | نفس که دیو ست مسلمان شده
خاک درش کوری دل را برد | باد دمش تیزی گل را برد
از پی گمراهی جانها رقیب | وز پی بیچاری دلها طبیب
دل که بسر رشته فرمان خودش | رشته تسبیح رگ جان شدش
هر که بزیر قدمش گشت خاک | موی بموی کرد ز سوداش پاک
داده بهر پیر کلاهی چرخ سای | ترک ازو بوده و ره ارجمندی
ز افسر شاهان کله او فزه | بر کلهش یای هو الله گره
اوست ده از ملک سلیمان خویش | داد ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم | خواجه نظام است و نظامی منم
دار خدایا برضای خودش | خاص کرم کن بلقای خودش
چون دهی از نور مرادش نشان | بر توان بر دل حیرت نشان

دعای چتر همایون سلطان السلاطین همای هوای معانی علاء الدنیا و الدین زاده الله حفظه الدین تحت جناحه المنصور و صان عین علاوه بالدولت ما دام طار الطیور و عراد

دوستش کز همت والای خویش | باز گشاد دم فلک پای خویش

خاست عطارد بمن آورد روی　　رفت رهم که بمژه که بموی
چشم از او من بقلم دست برد　　او قلم خویش به پیچم سپرد
می‌سپرد اکنون قلمم را چو تیر　　چون قصب السبق برم دم زتیر
تا که نهان خانهٔ جادوشان　　باز گشادم بکلید جنان
آن سخن آرم که جهان گم بود　　در خور مدح شه عالم بود
آن ملقب دنیا و دین را علا　　کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که نبایید ورای　　کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناحیه سرکشان　　تیغ زنان زنارک لشکرکشان
کارش از اندیشهٔ او برون　　جودش از اندازهٔ خواهش برون
نایب فرمان زدر کرد کار　　خازن روزی ز کف گنج بار
معدلتش قاهر خونخوارگان　　مرحمتش در غم بیچارگان
لشکری و شهری از او برمراد　　تشنه حرمان اصل از جود داد
حاصل دولت زمین از نو داد　　لشکری از دولت و شهری زداد
مایه امید سپر افکنده کان　　سایه یزدان بسر بندگان
خلق که بر بند بطل همای　　بی خبر اند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد　　ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم بر گرفت　　از کرمش عقل جنون در گرفت
بوم شد آباد و عرب با عجم　　خاصیت بوم بدل گشت هم
سکه او بست ز دولت طراز　　خطبه او نایب بانگ نماز
جمع که از آدی گیهان شدست　　خطبه شاهست در او زان نشست
مثل ندیده فلک از خواب هم　　خواب چه گر آینه و آب هم
دومی او در همه عالم همو ست　　ور به از او کس طلبی هم همو ست
سبلت کین را که بتابد دلیر　　ور جگر خصم خلد موی شیر

هیبتش ار بانگ زند بر سپهر　　آب شود چشمهٔ رخشان مهر
در غضبش صدمه لب عالم زند　　مشرق و مغرب همه بر هم زند
ور فکند نیزه بچرخ حرون　　چرخ ستان افتد و انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک　　همچو یقینی که کند رفع شک
روشن از آن اختر عالم فروز　　چتر و شام و ملک نیمروز
شکل کمان سبک شهریار　　نون خفیف است تاکید کار
پیلکش از تیکه گر چون بید برگ　　تشنه پرورده بجلاب مرگ
ناوک او چون بعدد بازخورد　　هم بدمش عین کشیده دو کرد
زیور او آهن خفتان اوست　　شکر او خنجر بران اوست
عکس مخوان آینه سیم را　　نقطه مجو دایره میم را
زیور شاهان و گر زر و سیم　　بار شبه دایره همچون مسیم
از شرف بارکش هر زمان　　خندهٔ پروین همه بر آسمان
بردرا بودن گردون مقیم　　جرات مشعله است و عطای کریم
مشعله خشمش چو بر آید باوج　　عفو چو دریاش بر آرد موج
آنکه گنه کرد ز کردار او　　گر چو حوالت بکر کار او
گر نه بد چشمهٔ حیوان آب　　تا ابد آرد غضبش را تاب
چشمش از آفاق بغارت گری　　خلقش از احسان بعمارت گری
ابر کفش کرده جهان بوستان　　شسته هوا از رخ هندوستان
هست بشتیبانیش از زر و به　　هم شود آن لحظه که کمتر بود
زر و همش نی بتر از گرو　　داده زر آما بتر آرزو جو
بر همه کس دست گشاده چو تیغ　　بست مشتش بکمان پایه تیغ
بحر چو او نبود و خورشید هم　　مردو نقش از چه نیابند کم
حاسدش بجز جگر خون کند　　چشمه خور تشنگی افزون کند

هرچه که شاه از کف بارنده داد / چون کرم ابر گهربارنده داد
بدهش از آن بیش که گنجد سلیم / ور عمل مدخل و هم حکیم
چون بعطا داد سخن در روبه / صامت و ناطق همه یکسره تو
لاجرمش زان دل تهنه سپند / زین شرف نام چو شیر بلند

ثنای شاهی ثانی مخاطبه حضرت خدایگان زمینی و زمانی نایب رزاق
ربع امده خزاین السموات والارض على الاطلاق

ای بزبان تو وکیل کرم / وزن زر آورده تمام از درم
تا ابد از نامه اکرام خویش / باد فلک مرتبه چون نام خویش
بدل که چو خورشید منور کند / دامن کهسار پر از زر کند
لیک هنوز از جو تو کوه افکنی / کوه نه اندر خشم مرد افکنی
بخ نهالی که تو آبش دهی / میوه شاخش نبود جز بهی
ملک وران بر در تو برده کی / ملک ز تو یافته پرورده‌گی
قایمه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینه دین به پیش / بخت ترا سهم سعادت بکیش
بر سپر و پلیز تو تیر زبان / چتر سیاه تو شبی پاسبان
دامن چتر تو زبر گوشش مهر / رایت والات ستون سپهر
کله باره شده بر اوج میغ / کنگره قدرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس / نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در کرد دعا بوتراب
شیر فلک بسته زنجیر تو / نقد ظفر در گره تیر تو
ناوک هیبت شده گوزگاه / هند و صحرا هیبت ایمان پناه
صف سپاه تو بروز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف
بیشتر از اسب تو بر روی سطح / کس نه دیده بو عاجز که فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
پنج اگر چو روز نوبت غزو / نوبت او بانگ دهن بی زد و
نوبت نشست آنک ز بانگ بلند / غلغل در گنبد گردون فکند
زاهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / و الف تیر شد قاف میم
تیغ تو کو فاتحه را مبتداست / بر تن بدخواه تو تبت یداست
چون نی تیر تو برآرد نوا / مرغ بجنبد بمیان هوا
سهم تو گر در فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو دریا از آب
نیزه تو دیده انجم ربود / از پی کوری سپهری کبود
خصم تو در رزم برآرد خوار / دیده زبون داده و دل فرو گار
کشته ز رحمت قصب مه علم / تیغ که از تیغ تو کشته قلم
گر نگرد تیغ تو خصم نژند / بر جهد از خواب چو آتش سپند
ملک تو معمور مخالف خراب / حرم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد بعهدت چو زر رفته خیز / کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موی تو ز راه دلیل / نی ز رسید شیر که زنجیر فیل
تا تو بانصاف برافراشتی / کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا هوش کرد / چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان نشست / از تو چو تاریخ به پایان نشست
بس که ده و چرخ نا فکندی / تا نش دهی سابقه بندگی
باد برد گر همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آمد ز پی / عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر فلک کو بقلم مو شکافت / گرد قلم حد ثنای تو یافت
ای سخن از مدحت تو سربلند / پایه مدح تو ز اختر بلند

من که سرانگیم بکیوان رسید | دست بمدح تو زدم وزان رسید
وین گهر نو که ز کان میکشم | گرچه در رشتهٔ جان میکشم
تیر برانم که ز خجلت گری | باز رسانم بدل جوهری
کم خدان نیست که گستاخ وار | راه ترا آب زنم زین نثار
لیکن اساسی که نوش پرکشند | از لقب خاص بزیور کشند
سهل بود تا که ز روی قیاس | زاب گل من چه توان کرد اساس
گرچه نبایست بود در سرای | فرخطابت کندش حجح سای
لیکن از آغاز عمارت گری | دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعه خاطر پسند | ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر رحمت پادشاه | جرات من نبذه بگیرد گناه
کانچ برد ذره بخورشید پیش | عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه گو موری بسلیمان برد | عفو سلیمان نگرو زان برد
ورنه چه اندازه بود خاک را | کاب دهد چشمهٔ افلاک را
جوهر تو زنده چرخ کبود | خسرو مسکنت چه اندیشه بود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا ابد چرخ بود برقرار | باد ز تو چرخ زمین پایدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو | وانچه درو هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد | عمر تو چون ملک تو جاوید باد

خلوت اول در فضیل تعبد که اولش لعب است و آخرش دال در حسب و فضیلت تهجد که بنهایت همت و جهد قلب تمام شود نزدیک اهل فکرت و روشن کردن نوری که در دل شب بدمد عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفائی که از دل امن آینه باشد توفیق

فکرت من چون بفلک رانده‌اش | یافت ز گنجینه تقدیر بخش

بخت دوید و در دولت گشاد | بیشتر از خواهش من پایه داد
بلبل نطق از گل طبعم برید | پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر | خامه درون خوانده بابانگ حریر
هرچه در آمد بکرده ن خیال | بود برون داد ز هر سو جمال
فوج بفوج هم ز معانی حشر | خوانده و ناخوانده درآمد ز در
زمزمه اول فلک آوازه گشت | جان جهانی بسخن تازه گشت
هر قلمی را که برآراستم | بهتر از آن زاد که میخواستم
بر سر هر مایه که بردم پسیر | تاج ستان گشتم و آفاق گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای | سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ خیمه و بیم شد بلند | غلغله در گوش نظامی فکند
آن روشنی بود ز اندیشه دور | عطسه درآمد بدماغش ز نور
گرچه بر و ختم سخن مهر بست | سکه من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین | داد نگینش بمن انگشترین
خاتمتش ملک بسلطان سپرد | خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب | کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک سخن از پنج گنج | نوبت آن گنج نشین گشت پنج
نوبت خسرو ز سخن کان نوبت است | پنج سخن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای پنج | پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بود گنج بمهر ناپدید | فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آرم که همه عاقلان | فرق نه دانند ازین تا بدان
بازم ازین سان خم چوگان خویش | گاورم آن گوی بمیدان خویش
سکهٔ آن ملک مسلم کنم | سکه خود نیز بر آن ضم کنم
ملک کهن را چو کرم هیچ | گوهر خود نیز فشانم چو میغ

حیف جهان پر ز غرایب کنم وضع بمظهار عجایب کنم
رشته نظمی که بصحرا نهم در گهر مایه دریا نهم
ز آتش دل شمع خرد بر کنم بیت به بیتش همه انور کنم
ور ته هر بیت نهم در نهان تحفه نوشیده جهان در جهان
بیشتری نکته رنجیر تا به بن ز ایت اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظم چو در از گهر نثر کنم خانه پر
هرچه نویسم ببر داستان راست کنم زه زبی راستان
تا قلم هرکه دوا دو کنند پس روی این روش نو کنند
نیشتر از آن کونه کشم در قلم کاب ز شعری برد و نثر هم
یافته ام من عبارت نوی لفظش آراسته چون معنوی
آنچه نهفته است مرا در خیال گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه آنکه درین سینه چیست کورچه داند که در آیینه چیست
پاک خدای که نهان کرد پاک گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم منتش از روز که بیرون کشم
تا شد از اندیشه دلم سحر سنج پای فرو رفت قلم را بگنج
هرچه من از خامه فشانم برون گنج خدائیست که رانم برون
کلک من از گنج خدای حرم است چیست که در گنج خدای کم است
معجزه بین خشک نی را بکار میوه تر کرد بگوشش ز بار
نخله مریم ز زبان فصیح گو همه جنبید ز باد مسیح
حاصل قومی ز سماعی بود بهره بعض ز متاعی بود
مایه من زین قلم نامی است مایه نه کسی است که الهامی است
مایه که اندیشه در او کم بود کی صد تعلیم و تعلم بود

واین ز الهام برآید ز جیب عیب کسی کن که برد گرد عیب
وانکه بمردم شرف عام داد وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتر است نسخه دیباچه پیغامبر است
وانچه کند اهل سخن باربست معجزه گر نیست کرامات هست
کی بدرستی بود این نکته چیست تا نکنم گفته برهان درست
من که چنین لوح ابد میکنم حجت این دعوی خود میکنم
هست به بخشنده امیدم چنان کاو هم من نگذرد از هم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد ور بودم عمر به پایان رسد
هفت و نهش کرد چو ماه تمام جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند از او بهره خود باز ستانند از او
اهل هنر مایه و کانی کنند واهل حسد بهره جانی کنند
راحت خود چون نکرد هوشمند رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نرزید دوا رنج دلم نیز نه دارد دوا
آنکه نزیبد بنیاز از منش منت جانیست مرا بر تنش
وانکه کند رو بسوی دامنم منت صد جان بودش بر تنم
وانکه قبول آورد هر کس بجیب بخشش عیب است کسان از چه عیب
داد چون حرف روانم صدای زهره که دارد که نهد پیش پای
زان دهم این باده به شدی و زیند تا ش چنین پیش نیارد خرند
با دو مخالف ز زمینی که خاست خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای سواد بل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز کسان میکشم تربیت خود بهنر کسان میکشم
گرچه صد افتاد ز پاید طبیب خلقی ز احسانش بخشند طبیب
یکی تن اگر شد ز اجل ره گرای آیتش سینه رو کنند ای سرای

بازگشادم بطبیبی دکان   مرهم دل دارم و داروی جان
آنکه خوشش آمد طلبد نیز هست   لیک شکر رخنهٔ تب زاینست
آنکه دلش تنگ نیاید زپند   داروی تلخش دهم سودمند
داروی تلخ ار بخورد هر کسی   هم بودش نیز خورنده بسی
تب زده کانرا که نه حلوا بهست   خوردن کشنیز ز خرما بهست
تلخ ز شیرین به هنر برترست   سود بعدل بیشتر از شکرست
آنکه نصیحت نپذیرا پیشش   تلخ نکوچیز که بشنیرمیش
پند که تلخست به برنا و پیر   گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه هلیله بعسل بر و زند   داروی خوش خواه نکو خورزند
قیمت آن مرهم بر ما یگان   بی حد و حرمید همت رایگان
گر تو خوری سود نباشد بپوست   ور نخوری آنکه خورد سود اوست
هر نفسی پند که رانم زپیش   تا نگریزی چو چپس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی   گر تو ننوشی تو دانی مشوی
دشمن کو عیب تو بر روی گفت   بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند   نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که پیش از پی راحت دهمند   سیم و درم مزد جراحت دهند
لخته مرا میخلد اندر ضمیر   منت ورانم زگزارش گریر
شرع و طریقت به بیان آورم   گنج حقیقت به میان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست   عبره این مرسه ولایت کجاست
من گفتم را منوی بکار   جهد زمن موهبت از کردگار
بود و راندیشه من دیر باز   گر دل دانند اندیشه باز
حکمت پوشیده بصحرا نهم   رخت گرانمایه بسودا نهم
پیچ ان را دهم اگاهی   تازه کنم رسم نکوخواهی

اد

گرچه همی خواست سخن کام خویش   لیک گرو بود بهنگام خویش
هین که رسید آن نفسی جان گداز   کان نفس از جان شود م جلوه ساز
اینک ازین بحث که بر داشتم   شرح دهم آنچه خبر داشتم
ای که نداری خط عشق از عذاب   امنیت امان نامهٔ یوم الحساب
گر روی آن ره که درین مامن است   که زهی عهدهٔ آن بر من است
من که درین میکده دین شدم   مست هم از جام بخشیدن شدم
خوشش رعونت بدماغم فتاد   باد تکبر بچراغم فتاد
پای چو زن می به تزلزل زدم   تکیه بدیوار توکل زدم
گرد توکل چو بدر که سخن   ما و توکلت علی الله سخن

صوفی گردون چو بخلوت نشست   گرد فلک سبحهٔ پروین بدست
طرهٔ ظلمت زنسیم بهار   مشک فشان شد چو لب روزه‌دار
دهر براز غالیه سوده گشت   دام و دو واز تک زدن آسوده گشت
چشمهٔ خور روز ز مرغانه تاب   تاختن آوردن به مرد بده خواب
مردمک چشم کسان تا بروز   گرد ز مژگان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک بچرخ برین   چرخ شده سایه نشین زمین
جن و ملک مرده و سد توشه گیر   در و عسس هر دو شده گوشه گیر
زان شب فرخنده که میمون شده   بوم چو طاوس همایون شده
از اثر نور ثریا نشین   مرغ مسیحا شده خورشید بین
من بچنین تیره شب تابناک   رخت بر چون بردم از ایوان خاک
جذبهٔ مقصود عنانم گرفت   ولولهٔ دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون ٭ بردم ازین در تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم ٭ باد هوا را بهوا بر زدم

چشمه شکست آب فسرونده را ٭ تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آکنده گشت ٭ کشمکش طبع پراکنده گشت

فکر گزین خانه فرازم کشید ٭ سوی سراپرده رازم کشید

دیدم ازان سان شرف برتری ٭ کز سرم افتاد کلاه سری

داد دلم همت عالی گرای ٭ کان سگک بدزهره چه ماند ورای

من که بدان گفته هدی یافتم ٭ گرم روی کردم و دریافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش ٭ من ز بس حاجت امید بیش

یافتم آراسته نطع حضور ٭ بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دید چو دستور عنایت مرا ٭ خواند بقصد کونه ز غایت مرا

در تتق معرفتم باز داد ٭ بی ادبی را ادب کار داد

گفت بران سان که دلم زنده گشت ٭ سینه تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین جیفه چند ٭ مرغ فلک شو که برای بلند

هرچه نه پیچه هدف آستان بدوز ٭ هرچه نه قبله صمت آن بسوز

پای دل از راه ضناعت برآر ٭ دست تجریدیهٔ طاعت برآر

گردن شیطان بعقابت کن ٭ هر دو جهان را بمل دست کن

دور ز زهدی که به بازی بود ٭ شو بنمازی که نمازی تو بود

گرم شو از حضرت جانان ببین ٭ دل بحضور ار خدا را ببین

تو که دلت بشنود از گوش حال ٭ از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است ٭ ملک شب قصه دل گفتن است

چون که عنایت بمن این نکته گفت ٭ نفس بدم خاست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق در آمد به من ٭ رخت برون برد گرانی ز تن

در قدر خاست ز غفلت ملال ٭ تکیه زدم بر کرم ذوالجلال

غفلت ازانجا که ز تابم فکند ٭ بار دیگر دیده بخوابم فکند

رایض توفیق برافشرده پای ٭ مقرعهٔ زد که بجنبم ز جای

آب زدم بر رخ صافی صفات ٭ دست بشستم ز همه کاینات

گشتم از اندیشه عالم بری ٭ روی نهادم به نیازش گری

غلغل تکبیر برآمد ز کام ٭ پشت قوی شد برکوع و قیام

سر که بسجده ز زمین تاج یافت ٭ در دل شب مایه معراج یافت

دیده برانداخت نقاب دو چشم ٭ غسل صفا کردم اعضاب و چشم

روی تعبد بزمین داشتم ٭ فرق تهجد بمه افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت ٭ در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضوریم بدل خانه کرد ٭ جان بسرش رقص چو پروانه کرد

زان همه نوری که شب افزون بود ٭ زاول شب تا بسحر روز بود

معتقدی من دو ملک روبروی ٭ بنده کریم الطرفین از دو سوی

زحمت وسواس در اندیشه بست ٭ خلعت اخلاص بر اندام چست

فاتحه حمد نه عقد زبان ٭ عقد گشای گره عقل و جان

گوش من راز گفت خدای خلیل ٭ بی میان واسطه جبرئیل

دعوت من کرده بدست نیاز ٭ معتکف در گنبد گردنده باز

رفته ز تن زحمت جانم برون ٭ برده دل از هر دو جهانم برون

تن که نماندش اثر زندگی ٭ زنده باقی شده زان بندگی

نیم شبان زان عمل بی ریا ٭ خاص شده در حرم کبریا

یافتم اما نه بمقدار خویش ٭ نعمتی از هرچه توان گفت بیش

چشم یقین سرمه جاوید یافت ٭ نقد عمل بیشکه امید یافت

ریختم این نقد فلک را بجیب ٭ بانگ به تقلب بدر آمد ز غیب

جان و دلم کاختر میمون شدند / شمع سراپردهٔ گردون شدند
کرده فروزنده بدان مرد و تاب / مشعلهٔ مرده خویش آفتاب
پرتو خیر و زهوا شد زنبت / صبح بدریوزه برآورده دست

خلوت سیوم در صفت صبا و صباح و روایح ریاحین و راح و بیان حال کسی که رحمت را از آسمان باواز می خواند و ملک لبیک زنان فرود می آید و رحمت می افشاند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ موذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور / برکتف افکند مصلای نور
صبح که شد چرخ ز صدقش گوا / زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سگان برده کش خواب گشت
شب پرک از گنبد فیروزه گون / رفت ز پرواز نه گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان بباغ / وز دو سپر خویش شد از کوب زاغ
بلبل خوش خوان چو نوا برکشید / زمزمهٔ تر بهوا در کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از بوی بهاری یمن / زنده شده از بوی ریاحین چمن
ابر که از باد روان شد ستوه / بست سراپرده باد تا بکوه
سرخی مشرق رافق رو نمود / همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ لعل و سپید / داد حریفان طرب را نوید
گرد سحر رود و بریشم ودان / گشت روان جام صبوحی خوران
بادهٔ صبوحی که همه ماه و سال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس / کم نفس قدس و بدپیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز / نعرهٔ تکبیر برآورده تیز
برزده مرغان فلک سوی من / بر بلک رسته ز بازوی من
بال به پرواز بیار استم / سوی نوائین چمنی خاستم

طایر اقبال به همراهیم / بخت همایون بهواخواهیم
نوره زنان دولت فرخ لقا / متعک الله بطول البقا
باد فشان صبا مشک فشان برآ درم / ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج بدپیمان شده / بوی گلم ره بر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمهٔ جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین باغ / لذت روحانیم اندر دماغ
گردم از آرایش آن بوستان / جلوهٔ طاوس بهشت و ستان
زین چمنی تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبرسرشت
خندهٔ گلهای چمن رو بروی / نعرهٔ مرغان هوا سو بسوی
جان که از آن نغمه سپر انداخته / خرقهٔ دیرینه در انداخته
فاخته سُشتی نه دم از حق زدم / گرد گریبان زه ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فنر و خورده شکوفه بکام
بند گشاده گل و غنچه نسیم / همچو دل مدخل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشم ز خورشید جوان مرده تر
قطرهٔ نم بر سمن تر چنان / کابله بر عارض نازک تبان
عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده درش گشته نسیم شمال
لاله که شد باد دهن بوس او / دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
رفته از این روضهٔ فردوس بوی / غالیهٔ نوزده حوران بموی
من بچنین گلشن می نو نشان / دامن اندیشه بهر سو کشان
بر من هر سبزه که پای زدم / از دل شوریده نوای زدم
هر گل نورسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / خوش شراب دگرم کرد مست
ورته هر شاخ که چشم بناه / بینرا فروخته کردم زراه

هر خله خار که خوردم بگشت ... صد خله هجر بجانم که شت
هر سپهی کش نظر انداختم ... ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوای ز شوق ... جان بتمنای سماعی ز ذوق
گاه داران گونه گرفتم ز هوش ... از طرفی ناله و دردی بگوش
طرفه سپر دکه بجان در گرفت ... واتشم از دل بزبان در گرفت
بس که ازان زمزمه گشتم خراب ... چرخ زمان کردم ازان سو شتاب
رفتم و دیدم که غم اندوه بود ... بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون می فکند ... درد دل خویش برون می فکند
گفتمش ای ناله تو جان کدازی ... چیست که می نالی ازین گونه راز
گفت زکاری که بمقدار نیست ... همچو من را چه ازین کار نیست
کار که چندین سپر مردان پاک ... در سر اینکار فرو شد بخاک
ادمی عاجز و باری چنین ... در سر وکاری سپر هاکی چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود ... کار و گستاخ برین در سجود
صدمه هیبت چو برون او فتد ... چرخ نگون چنبر نگون او فتند
پیش چنان صدمه عالم ربای ... شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد ... لب [illegible] رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن اشنا ... ذره سپر کشته شدم در هوا
حال من حالت او در گذشت ... اب ز چشم امد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد ... داغ من از نغمه تر تازه کرد
برده ام از عالم دل باز شد ... دولت دونم ز سر اغاز شد
هرچه ز تسبیح نهانم گشاد ... زان شغب عشق همانم فتاد
انکه شبش پایه معراج بود ... روز شکیبش همه را تاج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد ... خورد یکی جرعه و از پا فتاد

ره زدن مطربش اواره کرد ... زخمه او برده جان پاره کرد
مستیش از مطرب و نی از کسی ... مطرب او مست تر از و بسی
ناله عشاق بجان کرده کار ... عافیت از سینه برون برده بار
شحنه ز شوق امده مهمان دل ... دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن ... کوزه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت ... عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی و تن ناشکیب ... هیچ از کارگران حواس
گریه بصحرای نیاز امده ... قطره چو صوفی بنماز امده
پاک شده نامه طول [illegible] نیم ... روح شده جسم هیولانیم
خوبش و دو هم در دهیکی شده ... موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش ... دیده نمک ریخته بر هردو ریش
ارزوی هردو یک کام بود ... چاشنی هردو یک جام بود
ماتم ما دید گل خنده ناک ... جامه خود کرد بصد جای چاک
چون دل ما لاله فرو خست ... شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب ... ملک فرو داده ش از دیده اب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش ... کرد فرو سر بگریبان خویش
[illegible] که اگاه شد از درد ما ... لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون ... سبزه بغلطیده بخاک اندرون
مرغ گه اه از دل غم کش زده ... در جگر سرخ گل اتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر ... سینه زاواز خراشنده تر
کبک و کبوتر به نفیر امده ... زاغ و زغن در بم و زیر امده
زاه دل من همه مرغان باغ ... سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نوا ساز درد ... تا شدم از عقل سر ایمه فرد

رفت ز تن همدل همدم بردن   بی خودیم برد ز عالم برون
چون به فنا نیست شدم در وجود   هستی بی هستی جمالم نمود
یافتم ان لحظه بحال اندرون   انچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه می بود که ساقی پیر   کم زفنا برد و بباقی سپرد
بس که نگنجد در اب و گلم   انچه نمودند بچشم دلم
گفت اگر من بزبان اورم   این سخن دل که کند باورم
بانگ براید ز دل دردناک   کای شده بازیچه طفلان بخاک
به که ازین شعله نجنبی چو برق   تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ورنتوان بست گره بر نفس   محرم خیر و دل خواجه است و بس
من که شنیدم ز دل این داستان   راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازان رودگاه   نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره اشفته وار   کوه غمم بر دل و من بی قرار
نی غم هستی که به هستی کشد   شربت شوقی که بمستی کشد

خلوت چهارم در گرفتن احرام و تحریم کعبه احترام و تعظیم عظم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که بیدار جاودان دید که من خفته ازان خواب بیداری بخشید که بخواب نتوان دید بسی الله

رو بسوی خواجه و دل سوی دوست   برد و یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود ازین رستهای   دیده چه بد برد ز اقبال پای
در کف پا بوسه همی زد زمین   رشک همی کرد سپهر برین
گرد ره من که صبا تحفه برد   کحل بکواکب تبرک بکواکب سپرد
دیده ادریس ز فردوس پاک   خضر وشی دید بگلزار خاک
نو قدم گاه خضر سبز و تر   یا دروان بخش مسیحا اثر
سبزه بتسبیح زبان کرده باز   گوشش نهانم نهان کرده باز

خار قدم دور به سر راه هم   سوزن عیسی شده در درد هم
من شده چون رشته مریم بتاب   گرد که زان سر سوزن شتاب
مرطرف از سایه من تا بروز   دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز مستی برکوع و سجود   وجد مصور شده نقش وجود
زین نمط الوده شوق و نیاز   در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید   مرده بسر چشمه حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین   شد ز دل تیره من نوربین
دید ز رزم راتبه کوزه در   علت بیمار لقا رو ده در
گفت ز سیمای تو شد روشنم   کت نفسی میرسد از گلشنم
سکه خاموشی تو در سخن   میکند از عالم دیگر سخن
دولت ازان خواب که بارا نمود   دولت اینک بیدارا نمود
تا بهمی کم نکنی پای خویش   بیشترک رو که چه دریافت بیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد   مکر مرا برده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جبهت بخاک   گفتمش ای قدوه مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال   حال برون ده که در ایم بحال
ذره گران صبح صفا حسب تاب   خنده گشاد از لب ان افتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت   وانچ نهان داشت دران پرده گفت
کای شده از دولت خود بهره مند   گشت ستره زین در دولت بلند
بینش ما از نظری بی ریا   کرده مس قلب ترا کیمیا
چون تو نمودی خط خود را رقم   تا رقم خویش نخوانیم هم
نیم شبی کاختر بنور ما   کرد طلوع از دل مخمور ما
کلبه گل رفعت درگاه داشت   سکه دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود   کز خودی خویش برون جسته بود

ان نه شبی بود تظلم نمای بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان انجم بنجم از تتق اسمان
در شرف وعزة باری چنین کافرما داشت نثاری چنین
دیدم ازان سان که نمود فلک ناز پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شده از نور مقدس نقاب مقتبس از من تو چو مه زافتاب
گرچه که این مایه بمقدار نست لیکن ازا اینه نمودار تست
کاتش این مشعله تاب دار بر تو شعاع افکند انجام کار
می نگرم زان اثر دل فروز در شب تاریک تو اغاز کار
مطلع این صبح که فرخنده باد بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول جزم شد زراه رخت رها کردم بر جایگاه
غارت دزدانست بره بیشمار زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقهٔ یار من همرمن و قافله سالار من
گرچه بود دره زن کالا بسی در پی این خواجه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد بخشش این منعم بخشنده داد
اونه بد بهره خواهش نصیب تا نرسد اذن که خواهش رغیب
وانچه بدستوری رحمان دهند کی ز پی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ نبودت براه مایه درویش که دارد نگاه
خیز وازان مهره که داری بزیر مهر نگهبانی خود بر مگیر
ای زازل گوهر پاک امده گوهر تو زیور خاک امده
این خلق تو که ز روز نخست کون بمهمانی شش روز تست
چنبر نه چرخ بسی پخت خاک تا تو برون امدی ای در پاک
خود ز بدر گرچه کنون امدی باید ز چنبره برون امدی

دفتر

مقالت اول در علو درجت ادمیت و سمو درجت ان دمیت و حدوث نظر دهقان و صداقت بصر محققان و مایهٔ همت بلند ست دادن که چون نگری همه عالم ذره نماید و دیده تنک عرصه را جهان فراخ گشادن که جز بزرگی حلم

دفتر معنی تو ز بر خواندهٔ تخته اسما ز بر خواندهٔ
عرصه عالم بمسافت تراست دولت ادم بخلافت تراست
حبل ورید تو فکنده بلند در شرف کنکره الله کمند
نور تو همکاسه انجم شکست دست تو تسبیح ملایک ببست
لعل در کون زده است بطعن بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ و زمین امر قصابت نبشت لوح و قلم سر خدایت نبشت
جان و جهان همه عالم توی وانکه نگنجد بجهان هم توی
نعمت وراز گوهر تیغ تو رنگ نه که ازین دور مسان تو تنگ
تو شهی اقلیم تو شد دو سرای تو ملکی تخت تو شد چار پای
کنج خدا را تو کلید امدی تر پی بازیچه بدید امدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت اینه صورت رحمانت ساخت
اینه زین گونه که داری بچنگ اه هزار اه که داری بزنگ
گر سره سکه سیمای تست ساخته مهر تو ة درست
واقعه جان اب و گلی در سرشت بجنه شو از مایه گلخن جو خشت
خشت هم انکه ته و بالا حراست بر سر محراب و نه خیر است
رنج که در پشه نازل برند بر هم ازان گونه بمنزل برند
هوش که غربیل کند خاک را پاک نه بیند و علف پاک را
انکه بکلک ملکی قابل است گر مگس جیفه شود باطل است
مشربهٔ نوشش کن انعام تو برنک ... ویدا ز اندام تو
مرتبه چون که رائی بجاه کس بخورد شربت باران جاه

بس که مه نو ره بالا گزید
اول دو والنون سد و بس بو نرید

هیچکس ره سوی بالا نیافت
تا قدم از همت والا نیافت

بر زدی یکقدم از جای خویش
تا ننهی بر دو جهان پای خویش

دیده اندیشه فلک بیز دار
رخنه مبین تنگ نظر تیز دار

چشم چو بر چشمهٔ سوزن بری
هر چه بران سوست همه بنگری

سهل بود تا چه نماید بجا
دیدهٔ بادام صنوبر نما

از نظر دل بجهان کن نظر
زانکه غلط کار بود چشم سر

دور ز چشمی که ز نزدیک دور
مور بلخ دیده و بلخ دیده مور

بینش عکس است که بینی از آن
کشتی بر جا و کناره روان

چون نظر راست دگرگون بود
آنکه همه کژ نگرد چون بود

دیده کژ راز خرد وام کن
دیدهٔ صاحب نظران وام کن

آنکه به بینش نظرش روشن است
خانه بچشمش ده اگر دشمن است

گل نبود گرچه که زیبا بچشم
پاک نباشد گل بینا بچشم

از نظر بی‌نظران دور باش
زانکه سها نیست چو به نور باش

کور که او زه بر کوران شود
صف زده در چاه چو موران خود

نیست زیک سکه چو بینی بهوش
کوتهی چشم درازی گوش

نیست مگس را چو نگاهی بلند
فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی لب رود از آب جوی
تشنگی چشم بود آبروی

ای دل تو تنگ تر از چشم مور
حرص در و گشته چو دریای شور

بهر جوی تا کیت اینگاه کاه
عذر ریا خواری همت بخواه

قطره‌ای که تن مرد مست
در دل آن قطره جهانی کم است

قطرهٔ صافی است زلال اندرو
چرخ نگنجد بخیال اندرو

چون که تو در قطره‌ای یکی
نیست ترا قطره از مردمی

بری دل سوی بلندی کشند
لبتی همت بتر شدی کشد

آب که میلش همه در پستی است
در بر بشش لاف ز برد بستی است

موج زند سینه که تا لب بود
کوزه بریزد که لبالب بود

چند چو طاوس پر آراستن
وز جل رز لعبت خر آراستن

کرده لباسی تنگ و تر بدید
قطرهٔ آبی که نخواهد چکید

شانه ز مهر دل شکرلبان
جعد تو پیچیده و بخندد زبان

گوشه و امانت چو روزن شود
موی بر اندام تو سوزن شود

کار بنوشیدن و حال خود است
پوششش بیگانه جمال خود است

آنکه دلش راست چو همت پلاس
حله دهد گرچه که پوشد پلاس

هر که با شد زکه جوش او
جامه غوکی است ز بر پوش او

شعله که زیور همه بر خویشتن است
شد سرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود
نیز لکه خورده هر کس بود

پیله که از برگ گیا کرد پوشش
برهنه بینی خود آفاق پوش

نیست مگس را چو ز همت سخن
باده حریر است برهنه ز تن

آنکه بکاوش کشتی از وی خوری
تا نخوری خوری از وی بریا

زاغ که خر طعمه ریشش دهد
وعده بمهمانی خیشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود
پر بشش گرمش ز سگالان بود

قدر فزو مایه نباشد عیان
سکه ندارد درم ماهیان

بست نگردد تمنا بلند
گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم زپی سیر و بست
مهره خر ساختش از خر لیت

چرخ ترا بهر شرف ساخته
تو بش خود دیگ علف ساخته

تیر تو ترک ازپی آماج ساخت
مطبخی آتش چو به تتاج ساخت

مشعله دادش ز پی شعله جست
جامه که کار زر بهزار آب شست

بچه که شد پوستش تن را فراغ　　چند فتیله کنیش بر چراغ

او می است از پی کاری بزرگ　　گر نکند اینست خاری و رگ

قاعده کار چو نازک بود　　دست کسی راست که چابک بود

پنجه رگ زن چو بلرزد ز پیش　　جان برد از غمزه خون ریز بیش

پای رسن باز که بندد براه　　کی رسن تر رود از روی جاه

همت اگر وهم تر است کند　　این همه دشوار تر آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب　　کشتی همت بودش در غیاب

وان دگرانی که به بالا برند　　هم ز پر همت والا برند

همت او تکیه پشتش بس است　　مرد نه محتاج بپاری رس است

تکیه چه داری به عصا رکسان　　زنده نشد کس بتقار کسان

شمع بشب گریه کنان می زید　　آنکه بجان دگران می زید

دال بود بر پسر دولت بپای　　زانک کند از دگری یاد راز

هست الف ابد بالا دراز　　زانکه شد از معنی خود ره نمای

چند ز باد و بد رو چه بری　　باد بود هر چه نه از خود بری

وانکه ز بادی بر بدن فتاد　　سهل بود تا چه برد خس ز باد

وانکه ز طغیان همه در خاک رست　　همت مردان چه شناسند خست

قالب مردم که جهان گفته اند　　عرصه دل دار ازان گفته اند

ورنه چه بارا قدری خاک را　　کوته دامن کشد افلاک را

در پستر از چرخ چه گنجد بگوی　　گیل نکو ساز چه سنجد بگوی

سهل بود باخه چار دیرون　　مایه دریا بلطف ار نگون

لیک دلی کو در همت گشاد　　خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل والا درون　　دانه خشخاش بدریا درون

دل که بدین بر نشود اوج گیر　　کبر بزد تو بپراس به تیر

دل چو برد تا ز فلک نگذرد　　جوزه که در بیضه بود کی پرد

سایه دل باید ازان سان فراخ　　کز ته آن کم شود این کهنه کاخ

وادی آنجا نرسد از زمین　　تا ندپد پر و پر روح الامین

وین پروالات نروید ز گل　　تا نبود دانه همت بدل

تا ندهد بر ز تو نتوان خرید　　ور چه خضری ز آن همه نتوان برید

تیر که شد عار تیش یار پر　　نیم پرش بینی با چار پر

بر زدن آن پر که بسمای بود　　بر زدن مرغ هوای بود

دود که تشنه است به بحر کبود　　پس هم ازین ابر نیارد فرود

دل ز پستی سوی بالا شتافت　　هر چه فرود آید همه هیچ یافت

چون ز بلندی دگری سوی پست　　خرد نماید به نظر هر چه هست

هر که دو پی نیزه بر آید بلند　　اسب نماید به نهشش گوسپند

در قدر بر تر ازان یافت زور　　پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون بر تر ازان گشت نیز　　زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت ازینجاست که دیدار صیر　　آنکه بلند است جهان را حقیر

در نظر کس بچه اره بود　　هیچ بود هر چه سوی بلند بود

حکایت موسی کلیم که رهای همت او نحو رست که با های هویت او در چشم حبار کند و هو علیم بذات الصدور

گفت بزرگی بکلیم خدای　　کای به بزرگی همه را رهنمای

بس که نه کوس سخن آغازدی　　غلغل رو نیست بجه باز ارزی

این چه طلب بود در آن نگار　　وین چه ادب بود در آن بارگاه

داد جوابش که چو کردم براز　　دیده پیشش همه خلق باز

چون نظر از همتم از اوج بود　　هستی عالم همه هیچم نمود

ذره آن دیده که پستی نداشت　　هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل پیش عالم گرای — هست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدایم کشان — یافتم از مطلق هستی نشان
خواستم از هستی کناره کنم — هستی بی هستی نظاره کنم
جرأتم از خویش چو بر ترکشید — تا در جانت طلسم برکشید
همت گستاخ ز بر موی گشت — بر سر موی ازلی گوی گشت
غیرت از انجا که کمین کرد بود — در ادبم دست برآورده بود
تا بجنبان مایه بپای ایستم — گرد یک نقطهٔ آن نیستم
آن ادبم گرچه به پستی فکند — بود همنوردم سپر همت بلند
در دل مرد آنچه که غیر خداست — گر نبود هست بهمت گداست
آنکه بهمت ز بر عالم است — در نظر او همه عالم کم است
همت حیدر چو بر دزین نفس — گر همه عالم کم او نیست اگر کس
ای زخرد خیمه فراتر زده — مهر جهالت بدهان برزده
فارغ ازان فن که ره مرد ست — گم شده در بادیه کان ره گم است
از مدد علم فراغت نه — در شب تاریک چراغیت نه
آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تاریک در افتد بچاه

مقالت دوم در استدلال که از مظلمه عام که هر بوداست بحبل المتین و استنباط از مدد جهد که مبسوط است فی ظلال مبین و افاضت علمای راستکار که اعلما تمام اسپل بمونه اند و ریاضت جزویات کمثل الحمار ربایت الغنک بازگونه اند و فرق کردن عمامه دار زیر کلاه که از برای مایه منعم کلاه اندازد و بر دستار

راه بر از جاه و توان چنبر — تا چه برد مور بغربیل در
چون بود مرد بدانش عزیز — گاو بود خر مگس گاو نیز
سنگ خورد جاهل آلوده سیر — کو عمل نیک نداند بزیر
آنکه بزندان جهالت نشست — هست گدا اگرچه زرش صد جمست

مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر گهر و زر بود
آنکه بیا بهره رکوری سپرد — دانش دانندهٔ زر روزی شمرد
علم و درم هردو نه بر یک کسی است — از همه دان ره که بدخشان بسی است
خاتم انگشت نگینش ز بس — آنکه بزرگست و بر نگینش بس
عالم اگر جامه ندارد بشام — جاهل اگر حیدر و رومست و شام
گرنه بانصاف شوی پرده دوز — حیف بود در حق جاهل هنوز
بس چو چنین است ارباب جوش — عیب بود بر زر جاهل خروش
گرچه کشند گاو جوالی گهر — بار زیادت شودش بی هنر
گاو فلک کو هرو بر ویش باز — چون حرکت زهره تر و زیر و زار
ای مصر از جهل چو در مصر خر — اهل دگر باشد و اهلی دگر
شمله چو گاز زگره آب گهر — سینه نهی چون سر با خفتق
اهل نگردد بعمامه سفیه — خر نشود از جل و بیا فقیه
نیست چو دستار ترا مایه هیچ — به که نه پیچی سرازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی اهل کنش — برهنه با صد گز کرباس تنش
جهل سره را چو به پستی فکند — کی شود آن دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذق است — مایه مستغرقان بی دق دق است
جاهل و تلبیس وی از حد برون — جبه سپید استر رنگین درون
جبه علمش منگر کش ببر — خاره بزیر است که لطفی زبر
چون کت از صحبت علت گران — تا کندت علت دق سر گران
ور چه که پوشی ثعلب نا فدان — جهل تو نوشنده نگردد گران
ای که بکسوت شده صدر جوی — گو ز تفقه رسند حکوی بکوی
منصب بی مایه نه درخور بود — گر همه سر زند چیا مبر بود
باب تو کریم علی مرتضی است — و آنکه ازان باب کلید گداست

تکیه خر هست ببالش و بال | زانکه بود جاش نصف نعال
ور تو ز میراث ز آبار خویش | از همه برتر طلبی جای خویش
وانکه بود وارث پیغامبران | جاش کدامست بگوی دران
از هنر خویش گشا سینه را | مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی | در جو کهن گشت بود زرد روی
زنده بر رده مشوای ناتمام | زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا دمست | وانکه دم از مرده برآرد خرست
زندگی مرده فضولی وی است | مرده به از وی بفضولی وی است
از پدر مرده ملاف ای جوان | گرنه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج | نی ز زر سیمی که گهر به زجاج
هست ز دانش درجاتی که هست | وز پی جاهل درکاتی که هست
چون در جاهل درکی اسفل است | پایه اعلی طلبد اجهل است
بی بصران راست بهر جایگاه | کاستن از دل و فزودن زجاه
بیش و کمی منست به بنیای کار | دیده نه فربه شود و نی نزار
فایده علم همانست خاص | کت دهد از جاه تکبر خلاص
سبق ادب گر پی خود بینی است | مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نور است سیاهش مکن | شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز | دلق جز از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست | دست ز دانش همه زان آب شست
چون طلبد زاهل تکلف قیام | آنکه بود مقعد صدقش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند | کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا بر کف است | سود دهد سود کی مصحف است
منبر و محراب و سرای کسی است | کش سخن از دین و دیانت بسی است

چون زند از هرزه نه کر نفیر | بو العجبی باشد هنگامه گیر
خود نگری کش دو خطا زو بود | وای که ده محفل ازو گر بود
بهر نمایش بصفت هم پیران | نعره بیهوده زند چون خران
نیشکر باش ز بری خموش | چند زنی چون نی خالی خروش
آنکه ندارد رقمی جز نام | بر رقمی گیر بود ناتمام
حقه زیکجهر بنالد ز بن | خالی بر هر دو بگوید سخن
آنکه تهی مایه فغان درگرفت | وانکه بود پر دم ازان درگرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود | نایب گرمابه بود در سرود
عالم غافل بسوال و جواب | هست بیانش چو لسدان بجواب
نغمه که بیهوده طلبد بر سریر | دیو مسلط بودش بحر کبیر
علم که آن خواب سگالان بود | علم نه کافسانه زالان بود
علم چنان خوان که ز بس زندگی | خواب تو باشد شرف بندگی
چون تو نه‌ای از شب‌ها و می حیله جوی | علم مگو خواب برافشانش بوی
چند توان ساغر پنهان زدن | پس نفس از رحمت قرآن زدن
زشت بود زهر بلورینه در | باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن و خورد باده می | کفر بود شستن مصحف ز می
علم که راهش بسلامت بود | بدرقه راه قیامت بود
نور وطن خویش بود سوختن | بدرقه را داده ز نی آموختن
آنکه به تعلیم دل افروز شد | تربیت و زخ سبق آموز شد
تیشه زن اندر هنر اندوختن | تخت بنسازد ز پی سوختن
شمع شب او روزی کاشانه راست | تربیت آتش ز دون خانه راست
خارکش از سوزن پای از پای | خار مکن سوزن خود را به پای
خامه مزن سوختن عامه را | آلت تزویر مکن خامه را

رزق تو رخصت نعمان منه / زیر ملک بیضه شیطان منه
بیضه کل مرغ بزیر همای / از حسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی / شمع بهی در کف شیطان دهی
عالم یزدان بود از حیله دور / هیچکس سایه نه بیند ز نور
حیله تزویر بحیل صواب / بو قلمونی است برام الکتاب
این همه تشنیع برا که رود / زانکه بدانند ره بی ره رود
کس جهلا را نکند چرخ کار / حک نبود بر ورق بی نگار
علم تمامست به تحقیق و بس / گر زه تحقیق برآری نفس
هرچه کنی گرچه صوابست و پاک / هم بوی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا نیز بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی رشته میان کرده چست / وز پی تحقیق عمل های سست
علم گر اعمال نشانیش هست / کالبدی دارد و جانیش هست
کالبد از بهر کله پیش خواه / کنبذه بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خواند و سپیه نامه گشت / خط کشش از خود همه علامه بس
عالم بیکار نباید بری / گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته نه دوزد اگر / صدره سپر زیر کند باز بر
کار شناسی که رخ از کار یافت / داغ چنین محمل اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد بشیر / کو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد / گاه قضا دوزخی اشام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون / تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک میر ستم کش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند / شرع بهی سخره ظالم بود

هرزه وشه را دم نعمان نهند / کفر ملک را لقب ایمان نهند
وانچه ستمکار بریشان کنند / انهمه از رخصت ایشان کنند
او فکند مال کسان در مغاک / شان همه گویند حلالست و پاک
در فن بوجهل کند زاتفاق / عدل عمر نام نهند از نفاق
هرزه که صعب و قوی تر کند / سهل نمایند که دیگر کند
کردم ترسی است دلش را بریر / در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی حرفه خلق کرده اند / از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملوک ای بجوی / روی ورا آتش بی آبروی
عالم نه عالمست برار باب جاه / جادوییست از پی تسخیر ماه
خواجه تکبر ار بسی زان دود / تا شودش خود که بسلطان دود
مهر علم از در سلطانی است / جاوشش نه عالم ربانی است
این سخن از کوی شیبانیست / چند دری چهره وی وخامیست
میل بفلسفه و لغزا مکن / شمله تماخیت اگر امکن
دور ز مهری که بود خیره خیر / او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالم را از زبان روشن کرده و رقم جابر جنابت

نیم شبی نکته شناسی شگرف / پیش چراغ ملکی خوانده حرف
مرده چو گشتند نهان در لعاف / دیده یکی شان ز بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونه است حال / گفت چه پرسی بعذاب از وبال
گفت گر انسان که ترا بود زیست / با شرف علم وبال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود / قصه بروین زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد بر تن این مشعله داغ
سبق معلم ز پی شاه و بیم / گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعله سان یافته / من ز خطش حرز امان یافته

جاه فقیر از امرا سفیه   سود امیرست زبان فقیه
خسروا امان در امرا نیست خیز   سوی فقیهان خدای گریز

مقالت سیوم در کمال کلام که مالک قلبست و ممالک زبان و ملکت تکلم افضل جانست و فضل انسان و زبانه زبان را مدح و احراق حسد دون واکر نقوح

از پی گفتارست تعظیم میر   دیده زبان علما بر کبیر
هرچه درین چرخ کهن ساختند   قالبی از بهر سخن ساختند
لیک بقا او بروی زرین   قالب آن سکه به از آدمی
هرکه ازین سکه لبالب بود   جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز او میان نیست کس   کادمی از ناطقه زنده بس
وان دگران جمله که تا زنده اند   از طرف ناطقه تا زنده اند
بس چو چنین است سخن جان ماست   وانکه بدو زنده بود جان ماست
ای بدو و بیاجه عقل و سخن   حرف نخستین شده در خط کن
ای خرد و نطق که زان تو اند   هردو دو همشیره جان تواند
گر بجز او انچه نهان داده اند   لیک کلیدش بزبان داده اند
گرچه شناسد حد گفتار چیست   وین دم جانبر انها کار چیست
فی سخن این غلغل اب و گیاست   ملک یکی ان صفت کبریاست
دانه حق در دل گردون بران   وحی خدا در لب پیغامبران
در که ز اندازه سفتن برون   گفتی از حد که گفتن برون
جنبش معنی اختر ازین کیمیا   غلغل نه گنبد ازین یک نوا
نکته باریک جو مو در دهان   لیک نگنجد بکمر دو جهان
ادمی اندر ورع و زرق ازو   وا و میان راز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبانان همه   وازگهرش اب دهان همه
ای که گهی تیره زلالی چنین   شرم نداری ز وبالی چنین

نغمه گرزه سازیست شد تمام   بانگ سگانش کهی از خوی خام
چند زپاس درم افتی برنج   پاس سخن دار که انست گنج
ابلهی ار خرقه زر میکنی   صرفه گفتار کن ار میکنی
گرچه ترا رشته گوهر بسی است   گر بمحل صرف نکرد و خسی است
مردکی او تجربه کار کرد   چرخ همه چیز بهنجار کرد
انکه سفر کرد بدریا فزون   صرف اب بدریا درون
شوخ سخن گر دنشاید بمال   زانکه سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که چوبست چند   خامشی گنگ ببانگ بلند
گفت نکو خالص نقد کالست   اول اخلاص نکه کن قل است
لیک بباید دل باریک جوی   گو به سخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق گوش   مقنعه بر فرق زبان فرق گوش
فاخته چون نغمه دل جو کند   بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی   خاموشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا پرده قوال پیر   مهر خموشی شودش خلق گیر
صورت و نداند کند در فغان   اره دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر   جاه نگردی ز نفیرش نفیر
انکه مدیحش تمیز نیست   مرده دل در تن او نیز نیست
خواب مجاور کی تر و پر اوست   گور تهی سیره تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود   بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که ان راست کنند از دروغ   قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالب شناسش   قالبی ار بشیم قنارش بلاش
قول سه کسی نیست بدیر استوار   شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم انکه سه مکرم ترست   هرچه در ارد برکت کمترست

نیست ز شاعر دم سیری درست   گر الف گر به انتباع جست
زان همه بخرش که برون معنویست   برگذر تا همه حرفی رویست
وانکه فلک نیز دو هم نانش نیست   قرص خور اندر خور دندانش نیست
کی کند او سفره صیفران اوست   تخته خاکی طبق خوان اوست
ماهی بحر پشتش کم اوست   ماهی سشتپش بحمل با هم اوست
قرعه زبان نیز کم اندر معاش   تاجه دهد پهلوی چون می تراش
قرعه که کردیم بنومان اوست   کی دهد آنچه آرزوی جان اوست
این همه نا راستی کارشان   مزده دروغست بگفتارشان
بس در فتح است کسی را پدید   کش بود از راستی خود کلید
راست روان راست حد کاف و نون   حرف نرفت از حد جدول برون
انکه شد از سخت سری داستان   سر ننهد اندر قدم راستان
گرچه کمان جهد حزونی کند   پیش زه راست نکونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد   باد حوادث کمش کژ نکرد
هرکه بتن راست علامت بود   قالب تو قبیح سلامت بود
صدق جو از راستی دل نجات   تیر شد از کالبد راست ذات
انکه رگ راست در اندام اوست   مسطر حرف دگران شد بپوست
مسطر کژ چون ته کاغذ بود   هر خط او برکژی خود بود
بس که بگفت همه بر قالبت   ادمی از جوشش سخن طالب است
مردکه پوشید زبانش لگام   برهنه هم کرد زبانش تمام
برده در اهل قلم گشت مال   برده در اهل مقالات مقال
نیک شنو باشد گوش سری   بدشنوان گوش که شد سرسری
قطره نم در صدف پاک جرم   در شد و اندر صدف زشت کرم
هرچه رسد بر جز و از انکه گوش   زود گمارد نه بر چشمه و هوش

سمع بزرگان بصر شد دلیل   مرد چه چشم بود گوش پیل
تا شنوای است دلیل کری   گوش گرانست نشان خری
هر سخن نشنود از عیب گوش   خود شود اندر حق خود عیب گوش
گرچه بد و خنده زنند مرد و زن   او همه زان خنده شود خنده زن
پایه و به گوی شود به شنو   مایه گنگان و گران کر در او
انکه ندارد به دهان انگبین   کرده از دست شراب معین
گشت زبانت جو ز روی درشت   شربت جلاب چه سوده مشت
کام زبانت از بد خاص است و عام   به که زبان را نرسانی بکام
لوث که در گرد زبانت بود   شوی اگر آب دهانت بود
لیک هران مزبله کاکنده تر   هرچه بشویند شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید   ماند بنا چار زبانت پلید
نی همه گفتار از انسان خوش است   هرچه پسندیده بود آن خوش است
گفته که رمزیش نباشد بتر   کج بودش رمزه پی پیچند
نیست جو از زبده معنی فروغ   چند توان زد کله چون مشک دوغ
راه روی کرد باو هم سوال   کای گره تند بمیدان حال

حکایت غنان داری ادهم از جولان بیهوده بد بد

صحن فلک در ته ما یا فتی   این قدم انشد ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرده باز   راز برون ریخته ز صندوق راز
گفت ازان رو که زبان سال و ماه   داشته از بیهوده گویی نگاه
درج دهان را نگشادم ز بند   حرف جلیلی که بود سودمند
زین همه رای که سپردم بپای   این علم شد بخداره نمای
گفتن بی فایده ترک حیاتست   قول موقع صفت امینیاست
خسروا ازایوان تو در گشت روز   تا گست این هرزه درایی هنوز

زین دو چمن باز نه سر مسار	گر ز خدا ایمنی ز خود شرمدار

مقالت چهارم در تمهید اغنیه توحید ربانی و تشیید ابنیه حسن مسلمانی اول از شجره طیبه شهادة که فروغ او آسمان آنحضرت ثمره روحانی است برداشتن و دوم قامت ستون نماز که قاعده دین پیغامبر است در ارکان او افراشتن وسیوم از زر و سیم مرکار زکات کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن وچهارم روزه ماه رمضان داشتن و مهر بر دوزخ نهادن و پنجم سوی

پنج اساس است که ایمانی است	هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در آن خانه عمارت نهاد	مایه خود جمله بغارت نهاد
اول آن جمله شهادة شناس	هر الغش سهم سعادت شناس
راه شهادة که بتوحید خاست	دو گشش او دو گواه اندراست
لا چو بوحدت در الا زده	هر چه جز الا همه را لا زده
این دو گتا به که دو عالم در وست	سهل مبین کانچه جز این هیچ و دست
بانگ نماز از جه دو شامی رود	همت اینجه بسما می رود
پاک درختی ز نسیم از مین	رسته ز سرچشمه علین البقاین
هر ورقی خلد مخلد شده	نامی از الله و محمد شده
ونیاد عقبی ز بر شش هایه	سدره طوبی ز پرش سایه
شعبه او بر فلک بر تری	میوه او ز ابی و باغی بری
رحمت جو و سایه ساختن نهی	میوه نیابی ز وی الا بهی
به که شهادة کنی از حق بدید	کوت گواه است و کفی به شهید
بین که گواهی چه موجه نمنت	آنکه بقبله شهد الله نمنت
آمر و وم در همه ایام خویش	پنج فریضه است مهنکام خویش
هر که قوی بازو از آن پنجه گشت	گردن شیطان ز گفش رنجه گشت
حبل متین کامت محتاج یافت	از پی این لنگر معراج یافت
پشت دو گان بار کمان درست	گلبن صد نو سین معراج تست
شرم نداری که ترحی پاک	خوانده بمعراج تو صعت نخاک
هر چه بد هر ادمی است و پری	نیست مگر بهره پرستش گری
ای به بطالت چو فرومایگان	چند خوری نعمت حق رایگان
وحشه و طیور چرا خوار کرد	هر که خورند نکو سپار کرد
قطره آبی نخورد ماکیان	تا نکند رو بسوی آسمان
چشمه و جمادی که بکوی و ره اند	هم بزبان منعالی الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش	غلغل شان است فلک را بگوش
و آنکه بری خارج حیوان شده است	هم به پرستش همه تن جان شده است
و آنکه ملک باید ترجیح یافت	بر شدن از رشته تسبیح یافت
چرخ همان که شکسته وجود	هست همیشه برکوع و سجود
جمع کواکب که چنان میروند	هم بدر رستش سجده کنان میروند
آتش و آبی که درین برده اند	هم رخ خواهش بسما کرده اند
و آب گلی کان بته سوده اند	هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه بر در دیوار خویش	هست پرستنده بمقدار خویش
آدمی است آنکه بطاعت کمست	دیو دل است ارچه بتن مردم است
آنکه سجودی بسرش کم بود	باشد از ابلیس نه آدم بود
کسوت اسلام در اندام جست	خوه اسلام در اندیشه سست
کهنه گلیمی که نمازی بود	ز اطلس تو به که بیازی بود
حیلت و کسوت روش دین گشت	سایه طاوس نگارین گشت
راکع و ساجده شده تن چون بلال	بو به زبان مشرق و مغرب جبال
خانه اسلام بر اصحاب زیو	بر و فرشته است مکن ران زیو
این نه لباس است که طلبیت ماست	وان نه قبالست که ابلیس ماست

هوشش بمیخانه درو در خدای
وای بر زد طاعت آلوده‌ای

بیضه دین خوانده تو دل را امام
وان منی آلوده درویش تمام

چون بود آن بیضه اسلام خون
کامد از وی بچه شیطان برون

سنگ تو در دین تو دان استوار
بیضه شیطان شکنی صد هزار

نفس که روشش بمسلمانی است
خطبه او سیلمه شیطانی است

دور ز نفسی که جو اهرمنان
دم زند از نغمه مطلق عنان

جند توان داشت درین دیولاخ
را بجه مجلس دیوان فراخ

بکذ مت از باد بلو زمان بود
مرتبه ملک سلیمان بود

قطره آبی که جکد زاب دست
وشسته بود بر جکرد و مست

کاه وضو شستن دست از نخست
موعظتی میکند از برده جست

کاوری اندم که بدر کاه روی
دست ز آلایش باطل بشوی

مسح بران کونه بکن بر سری
کاب رُخ پر نکذرد در تری

باک جنبان شو قدم روشنت
کر تری ازاد بود دامنت

باکی ان مومن باکیزه خوی
کاب نمازی دهدش آبروی

شد کل هر سوی جو باکی فزای
کرچه که خاکست بسر یافت جای

سهل بود اب که شوی برون
آبچنان خور که بشوید درون

باک شو و راه خداوند کیر
کرچه بلندم رسپر اید کیر

تخته بیشانی خود کن نکار
تخته خاک از پی روز شمار

تا نشود ناصیه در سیه خاص
کی بود از ناصیه کیران خلاص

نقش اله است بلوح جبین
بر در مخلق منه بر زمین

وای که تا جند جو افسردکان
حد کنی بر در این مردکان

ای که کذاری بجنازه نماز
سجده نداری که نداری جواز

زشت نمازی که ریاشان اوست
مزبله بود در ارکان اوست

کشت ستونت جو ز دیو کهی
سنت آن سقف که بر وی تهی

این همه جای است که فرضی تحنست
هرچه جز اینست جه جای حاست

ای همه در جمعه و عید و نماز
کی بود ابت ز در بی نیاز

تیغ خطیب ارجه که محرابی است
کند و سر افکنده زبی ابیست

انکه ندارد دل اسلام خوی
هست بهر جا که بود زرد روی

هست جو زرد اینه هندوان
سرخ درو دیده ببندد کان

بیشه مروست نماز و نیاز
زن بود از عذر زنی بی نماز

ش که بطاعت بشود نوردار
عذر زنی نشنود معذوروار

نیست نماز انکه کنی بی خشوع
ور ندی ارکان سجود و رکوع

سجده نباشد که بروی زمین
ر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین جیدن دانه زخاک
جون بری اندر صف مرغان باک

کن بنمازت همه ارکان درست
تا ت شود خانه ایمان درست

ساخته کن باری از ارکان سرای
بو که دهد شمع حضورت خدای

یافت اساس دو مین جون براز
محکمی از هیج ستون نماز

سوی عمارت که سیوم خرام
وان همه بینا د ز زرکن تمام

سد امان بند ز سیم زکوة
دور درم کن ز بسی مهلکات

مال کز احسان زکات دو یکیست
کر نه رساند درکات و بیست

انکه یکی ده دهد بیشکی
کمتر از ان کش دهی از جهل یکی

خواسته ناخواسته داد خدای
وای که تو خواسته اندیش جای

زانچه نصاب است نصیبی بده
مزده و وای بطبیبی بده

سوخته را در می خوش فرست
مهر بدروازه آتش فرست

جون مه نیابافت بطاعت تمام
قاعده جهار مین امد صیام

روزه کرم نامه روزی دهست
نامه کر حرفش انا اجزی بهست

ماه نو روزه که گردد بدید | گرچو پسر بوه او که عین عید
گرد اشارت ز تنک ابروکه هم | ور دگرا برو باشارت که قم
صائم ازین مملکت دین فزای | مسترق بنداء مؤذن سلطانی
عید شده شحنه شهرش باز | جاوش خوانش آمده بانگ نماز
بود چو مهر ز همه سال شکم | کم ز مهی گشت لو واز مایه کم
یازده شهر از شکمت بو نیاک | کم زیکی شهر که دارتش پاک
زشت بود دل نجس از تن شده | عرش خدا در جه کلخن شده
چون تن مردم یکیاست برد | گی چو خران بار نجاست برد
گرسنگی گاه چل شکم را بلاست | راست روانرا تنعم صلاست
چرخ ترا بهر شرف ساخته | تو تن خود را یکی علف ساخته
گنبد مسجد که سته از مال ساخت | شهر کش هیز ز خیال ساخت
گر تو سعیدی ز غنم نان نخال | سنبله بر مشتری آید و بال
روزه که خورشید وی آتش وشست | نور وی آنجا سپر انشست
مایده اندر صف دیوان نشست | تیر خطا کم کن ازین هم شست
وانکه خطا کرد یکی را ز جای | سهم زده مرد ز شست خدای
چار نباشد چو بپاکی تمام | زاد حلال و ره بیت الحرام
پیش کن آنگاه بصدق الطریق | بندگی حضرت بیت العتیق
گور نه وگو صفا را به بین | آنکه نه راه خدا را به بین
گر تن بیمار بود گوشه گیر | ور دل بیدار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس | تشنه مرو غرق ز جان مترس
زانکه نه دامن گه فستان حبیب | تروبه وه بحیسان عیب
لیک صفای تو جوانی بود | زمزمت از راه صفا کی بود
کوی تبان و دل ظلمت پناه | بیت حرامت بس سنگ سیاه

مسجد اگر هست ز آمیش در | از پس سالی رسیی آنهم اگر
در همه سالت نبود این هوس | جز بتر او پیچ نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود | در ره یکساله چه حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی که از جلد یعنی پوست سینه خود نعلین راه بت ساخت از روی یقین بمراد رسید

کعبه روی دید بصدق و نیاز | برهمنی را بره سومنات
جان زدم شوق سماحت کنان | خاک ره از سینه مساحت کنان
خستگی سینه براه دراز | از سپر دل بوست همی کرد باز
گفت مد و عارف خوف و رجا | کین سفر اخر زکجا تا کجا
برهمنش گفت که سالی هست مرا | کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت نبوشنده کی چون پای هست | سینه چرا داری ازین گونه پست
گفت چو دل در ره بت باختم | پا برهش نیز ز دل ساختم
ای که ز بت طعنه نهند بر وی | هم ز وی آموز پرستش گری
کبر که تیرش مشابه خطاست | هست بکیش گر خود تیر راست
سستی آن گز روی پای دین است | گو بکری ماند بکیش درست
هر که درین کیش از و خم نرفت | راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود | عاقبتش تاب ز آتش بود
خیز و من کوشش بدین کن صواب | تات شود ترک خدای خطاب
ای شده بازیچه دست هوا | گرد روای بره تا زره ا
جهد و بال این چه پریشانی است | ترک خدا این چه مسلمانی است

مقالت پنجم در تقویت تقوی متقی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر وانفس بوت خبث شهوت و تذکیر جمع در احیا سنت

هیچکس از بند خود آزاد نیست | هیچ دل از ار خدا یاد نیست

رنج طبیبان بدلیلست و نبض / مرگ نویسنده در اطلاق قبض
پی که ری حلق که کمان میکند / چون بکری ای سر همه جان میکند
در غرضی کوشش کامانت بود / کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان / شسته شود هم بنخستین دوان
هرکه به پرهیز پذیرد نصیب / از پی دارو ندود بر طبیب
هرکه نه پرورد عمل خویش را / ساخته شو کو غضب خویش را
سرمه چو هموار رساند کسی / خشمش از آن سرمه بگیرد بسی
مرد نه از جز پی طینت گموست / نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ / کی زیدار هست زر و غش فراغ
تا بد بر تو اسلام نور / کی شود از حیله سواد تو دور
زهد برد فسق تبه مایه را / خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو ز شد مهلکت کشید / آب چو بگرفت نجاکت کشید
خنز که از بهر تو کردند پاک / قبله گردون و مصلا خاک
چون بزمین سجده گهی روی تست / چشمه خورشید زمین سوی تست
کالبدی داد خدایت درست / سستی جانت که گذارش سست
زانچ خدا داد نوای بساز / پیش که آن داد بستانند باز
مرد نه دوست نگاری بزن / در منکر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده نگاری درار / پیشترک زانکه بماند نگار
جان هوست از پی دین داده اند / ترپی بازیست که این داده اند
دارویت افزون تن بیمار چیست / کنده بسی تیشه نگار چیست
تیشه تو ساخته بس جنگ و نای / کم زنگی بخت حرف خدای
در عملی کوشش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو پیش است ز جهد ای جوان / جهد کنی بازی اگر می توان

نکوئی

نکوئی آموز بهر ناکسی / زانکه بدی هست خود آموز بسی
آنکه برم داد می معتقد خوش است / آتش نمرود و دم کردنش است
آنکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریا ز آب
لیک نبندد بد نشد صبح و شام / غرق شدن در قدح می مدام
زخم میدان دل معتقد بزور / بر سر چه رقص کند موش کور
دل چو بمیخانه گراید ترا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا
گل که به پیرانه بیابان رس است / بلبل او جغد بیابان بس است
چیست شراب آب شر آمیخته / نقل کباب بی نمکش ریخته
خوردن می هر بدی را ست هم / وانکه بدنش میخورد آن خود بهست
بود بر ریشم زن مار غشه دار / لرزه آواز بر آن گشت یار
گفتش گری جرم کهن میکنید / بوی دهن گشت بر آنش مزید
مست بجز مسخره هشیار نیست / مسخره دیو شدن کار نیست
خلق تواضع که زمستان بود / شعبده باد بر بستان بود
گل که ز حضرا رو من برده / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت میکش نبود بوی طیب / دیو دلارا بود از وی نصیب
خانی خانه که بر آلوده نیست / خوک و جعل را ز وی سود نیست
مست بجز خاک اشام می / پاک هم از بوی وی افتد نقی
جان مگس هست نم بارکین / زهر بود بر مگس انگبین
شرب زنان تیره کند رای را / شاهد می هست کند پای را
پای نفند چو بسر می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شیشه می کوست تجمل فساد / چیست گران ام خیانت نژاد
هر سمن و سرو کز آب یافت / نرگس خود بسته ان خواب یافت
هرکه بکام این قدح از دست ریخت / آب هم از روی وهم از دست ریخت

روی جوی آب شد از زور پست | پشت جوی آب شود مرد نشست
گاه جوانی منکر تاب خویش | رود در رود سپیل بر آب خویش
قطره که از پشت زر شب تو ریخت | گوهری از مهره پشت تو ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان | مهره مخلخل شود از ریسمان
نفس ترا جوش تو بی تاب کرد | نطفهٔ تو خون ترا آب کرد
هشت مپندار بود میل بیست | چند ترا انگشت تو در عقد بیست
هشت که از عقد توانگر بود | شست و سه از بیست فزون‌تر بود
چند بود تا به توان داشت عقد | هشت بود ز عقد نود سه به بند
مردم از شهوت آماده زود | زان گره هیچ نزد و ماده زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد | مرد و گره بر زد و خاموش کرد
مرد نه آن شد که ز شهوت برست | مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش دیو مست | در صف مردان بلاغت نشست
مرد که از بالغ دین مارنیش | اوست که شیطان نه دهد تاب نیش
رزو نخواهی زر نار روی را | پرده فکن چشم زنا جوی را
دیده بود مهرکش دل ببین | نرد بچینند و مکر از کعبتین
ریسمان سگ است بهر سو نگاه | شیر سپر افکنده خرامد براه
آنکه بچه رشته کش زاهد است | جعد غلام و زنخ شاهد است
گند بود گرچه که دندان گرگ | هست زبان بره سوهان گرگ
چشم پلیدی که ز پاکی بود | پی بصر است آنکه و پیش خورد
غنچه که شد غمزه زنی ساز او | کور بود آنکه خرد نار او
دل بکش از شهوت آلوده شاد | خیز مده لعنت جوانی بباد
ستر ملایک مطلب که ای سلیم | یافتی از سلبت شیطان کلیم
تا کیت از حضرت دیوان شمار | وقت غنیمت نرسیده بکار

گر بعزیمت نه دلت خون شود | دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله وش است | فسق ملون بکمالش خوش است
زنگی ناخوش بعماری درون | خود شمارد عرش از برون
صندل هندو که به پیشانی است | غالیهٔ مبرز شیطانی است
این چه زبانست که در هر طرف | هست بتعیق اهل زبان را شرف
هر نفسی کار کند پیشتر | خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بغوضی نکند کاهلی | متقی‌اش نام کنند و ولی
بس که شد از کوز جهان برزدود | هر که شرار است چراغی نمود
کرم شب افروز بشام چو داغ | دود بود آنکه نماید چراغ
چکر سیاره که باریک شد | باد نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای | زین همه گبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی ترس و باک | خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بدر آب کش | زار گری و آتش خود را بکش
دوزخ سوزنده که شد عالمی | بس بودش گریه محرم نمی
دود گناهت چو سیه کرد روی | روی سپید آب دو دیده بجوی
ای همه بر نسبت گبرانت نسبت | نام مسلمانی‌ات از بهر چیست
نیکوی از نفس به از نام راست | زیور طاوس ز اندام راست
آنکه تک از شرع فراتر زده است | الله و یارب که ز بد عربده است
زشت بود از عمل کاهل ستیز | غلغل تکبیر زدن در گریز
هندو و مینا که کند قبله راست | راست خود در قبله نباشد هباست
وین چه عمارت بنند برد ترا | هر چه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند ز بهر ثواب | رفت در آتش همه ازان ناثواب
باش که نامه بدست دهند | چون شکن نامه شکست دهند

نامه چو خوانی که بهی روان — مرحبه بخوانی و به بهی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید — مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بایمان درند — نور دو خان هر دو بقرآن درند
گر ریاضت صف جولان آراست — رخش روان مارکی میدان آراست
تا علم شرع ببازوی تست — گنج دو عالم بترازوی تست
میوه حلالت مدد شاخ و فرع — تا نکشی آستین از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکنده — خیز در خواجه زن از بنده
علم گرت هست ذخیره و بس — فاتحه است از سر اخلاص بس
ور نبودت علم و عمل هر دو خوش — بر تو یک شمع بود شعله کش
عید که در جمعه مهیا شود — نور دو عید است که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی میکند — از پی رحمت سببی میکند
ورنه دران ملک نه ملک اندکیست — کرده و ناکرده به نسبت یکیست
گرنه بهانه است ز مهر کرم — از عمل باشش چه بیش و چه کم
تا که خرد مهره درخشان بچ — تا چه برو اره بپای بلخ
باک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب — جایزه ان علینا حساب
گرچه عمل فی نقیبا پس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست کزین کشت زار — تخم نکشت راست بری کی شمار
در عملت فی بجزای سزاست — آنکه خدا می نکرد هم جزاست

حکایت عابدی که از حجله مزد طاعت بدیدن خدای عز و جل بسنده کرد علی عینه عین الله تبارک الله احسن الخالقین

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت زغوغای جهان گوشه گیر
شد ز بس سجده پیشانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا نبود سال بدین داوری — داشت بتوفیق خدا یاوری
صبح دمی خضر ز خضرا و دشت — سوی نهان خانه رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده اند — معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق رای — میکنی و می نپذیرد خدای
پیر بخجالت چو گلی می شکفت — آستینی از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس — آنکه نگه میکند انم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار — آنچه خدا است بوانم چکار

مقالت ششم در شکر صوفیان صافی نوش و شکر اهل بوستان اندرون بوی و کام کناری پیش قدمان خطوتین کما وصلت و قدر وصل و گرفتاری های در گل مانده کان طینت کالحمار فی الرحی و سرزنش و توبیخ در غداران حیکوی

خسروا گر دین طلبی کار کن — طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرصه مکن پیش بهر گفتنی — آنچ نیرزد و بهد برفتنی
ای قدم اندر ره مردان زده — سقف درگنبد گردان زده
بر نروی یکقدم از جای خویش — تا ننهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از باد کله چون گیا — تو که رسیدی بر فلک کبریا
لنگر آرام سک گوشه نه — راه رضا بار ز رضا توشه نه
زنده مجنت علم تاز کن — بر سر ایوان فلک باز کن
تا بسما کوس الهی زنی — دبدبه نوبت شاهی زنی
باز ندانید ز روی دلیل — صیت ز اوج ز بر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند — غلغله در گنبد گردون کنند
گاه دغا در صف مردان مرد — نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش بهیبت — مهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود چشمه مهر جادلت — رو رحقایق نشود حاصلت

تا نبود

چهره شنک ار نکنی گو بگو / دانه کجا سود شود جو بجو
خواجه که او زمزمه در میکند / وای که انجام بلا کی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش / کس نرسد بانگ موذن بگوش
چون زمینش دور سلطان شود / شد بمحراب خرامان شود
شب بره در قبله خود رفت و پس / صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک ار پی ازرا مشو / کت رسد از جوی کسان آبجو
گر تو محراب شوی آب جوی / روغن دوزخ بود آن آبروی
هرچه درآلودگی افتاد پاک / جنس نظرها نبود تاب تاک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب / بس که توان دیدن تیزش ور آب
رفعت زآلوده بتابد عنان / نسبت نماید نه آب آسمان
گرفن مردم نه فسادست و زرق / زادمیان تا بملایک چه فرق
مصر و مدینه است بفوق آیدکی / منزوب و شامت بمعنی یکی
هست ز او تا دفلک را مدار / خیمه پی میخ نگیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست / جان نظر در حسد توتیاست
مرد به پشمینه در آن کم مدان / گوست جهان ته موی نهان
چه بزرگان نشناسد کسی / صحبت شان تا نگزیند بسی
رو بفلک تا نگری در حضور / چشمه خورشید جو دریای نور
هریک از انجم که بچشمت کم است / در محل خویش یکی عالمست
آنکه بهار انگری ذره وار / هست بمقدار زمین مرده بار
نسبت مردان هم از اینجا بگیر / مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک برند / مور نمایند سلیمان فرند
چند چو سنگی بزمین در شوی / بر تو نشان خوبی که گوهر شوی
بر تو اشراف جو بخشنده گشت / سنگ سیه جوهر رخشنده گشت

رنگ زمرد و فرجه تا بیافت / لعل تر از چشمه خوراب یافت
سرته دامان کسی در ممبر / کوکنده غوقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را / تا بخرابی نبرد ذات را
ابرو قبله جو اشارت نمود / خشت و گل آید برکوع و سجود
گرد ستون جون بتواضع سلام / بام زمین بوسه زند والسلام
در پی آن مرحبه تو بوی بوق / گوید خود لغز نماید بزرق
مرد سیه نامه به نقش و غرور / تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن بت که کند شرح سید / تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح یک لب خطاست / مجلس و معراج یک شب خطاست
مسجد و میخانه جو یکجا بود / نطع حریفان ز مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مشک جگر سوده نیاید بکار
زمره او تا دکی فاحش شوند / نح رباب اند جو باطل شوند
صوفی مغوار که گوید زحال / گر همه کشف است مدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید ز می / هست بسی زشت و تبه ترزی
صورت پاک از می رخشان مخواه / صدق در آیینه شیطان مخواه
محتشمی گر چه خوبی نیستش / جز گروشش ماکر و هی نیستش
در سر این ره که تو داری پیش / راه زمانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو / بار میندازو سلامت برو
دنبه که گرگ بقفا کرد وش / زر بپسی دم لنگر ما کرد وش
طعنه فربه کی زند بر نزار / گاه تنگ و تاختن ار د بجاز
آنکه نگردد قدمت زآب تر / جز قدم خشک که باشد دگر
تر قدمی پایه دیگر بود / گر همه زاب قدمت تر بود
فتوگر و جان عدمی پیش منت / جامه دمی و قدمی پیش منت

زنده فقیریست دم باشدش — اوست رونده که قدم باشدش
حضرت مسیحا که بکرم شدند — پایه عمر از قدم و دم نهادند
چند چه بک مانشدان بوالهوس — کز نفس خویش برد هر نفس
مرده به چو که زنهبر و جو — گرد بهر جا دم عیسی گرو
زر که بستانی و دهی جنس پس — خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که اسان نکند خرده خورد — شحنه خورد با می و مطرب جو مزد
حضرت صوفی علم شاهدست — موس نداند که چه او زاهدست
زاهد زر دوست گره کرده سخت — عقده کشان بکمین کار رخت
نیت گری کو کرهی ساز کرد — خلق به ندان کرهش باز کرد
غم بخور و کیسه بر سنگ دل — گر نی زر خواجه شود تنگ دل
اه ازین طایفه رزق ساز — استینی کوته و دستی دراز
نیم سپیه شان نه زاکاهی است — دام سیاه از پی سگ و ماهی است
زشت بود صوفی و میل زرش — موی نه و کوه گران بر سرش
موج چه نزاشی بسبزه مار سخت — خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو ببیند بسنگ و شکوه — هست گران ترسی از سنگ کوه
چون که بسنجد سپر تو بار موی — کوه چه سان میسکند اخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام — فقر گرامیست تجارت کدام
رند مقام که بود پاک باز — به ز عبادت گر با حرص و آز
عاشق زر عاشق در کاهنیست — زانکه دوی در خور این راه نیست
انکه ز دنیاش نباشد غمی — حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه گره زد بدل او درم — تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود بشریعت بود — در روش فقر خدیعت بود
تا تو ندانی که زر از بت کم است — برهمنان زانت زرین هم است

این همه تشنیهان خواین برست — برهمناند بت زر بد سست
دنیا و دین هر دو بهم در نساخت — زهر ز با زهر بباید شناخت
کس یکی گفته مگر دست ورزن — سبلت شیر و فرمانه گو زن
از پی دنیا که سیر زد خسی — مرگ بخندد چو بگرید کسی
روز هی خانه پیغمبر کذار — کار جهان را بجهان واگذار
هر که سبک شد زجهان بر کران — بار سبک دیده تراز و گران
گرنه ز تنگی به نیاز استی — مرتبه نیست به از نیستی
بخت نوکر خفت نه خندان بدیست — خواب پریشان گمر وان بدیست
پاک روش را مکن از فاقه عیب — گنج الهیش نظر کن بجیب
سهل مبین سختی و سنگ فقیر — گوهر ان سنگ نگر بی نظیر
کوه که نبد دگر از جاره سنگ — لعل و زری هم دهد از کان تنگ
انجوره خاک جو اندک لطافت — ای خنک ان کاب خورش رحمت است
سفله خورین خرجه خود سیر یافت — مدت بودن بجهان دیر یافت
در چه کلخن بربان کرد خورد — زاد چو ارگشت و کهن گشت مرد
تاکیت از مزبله مسکن بود — راست چو کرمی که بگلخن بود
انکه ازین جیفه برون رفت پاک — خاک بر و خوش که بشد خوش بخاک
مردنه زین جا چو برندان رود — گریه زنان اید و خندان رود
راه روا را بانه نهد بر هوا — کی برد از جاه زمین بر هوا
انکه ز دنیا بسته لنگرست — برز دن او بهوا منکرست
باید مرغی ز ملایک بر ان — کش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران بر تن مردان ردای — پشه هم از بانگ در اید بپای
هم سبکی جوی که برو از ره را — باد جلاجل بپرد بازرا
کی رود این راه گرانی تنی — لنگر عیسی چو شود سوزنی

شد نبی از سایهٔ خود بر کران
زانکه شدش سایه درین ره گران

انکه تبارک کله ترک دوخت
هستیش از نیست بباید فروخت

حکایت ترک شبلی قدس الله روحه که یک درم در گره نیست در خلقان او

شبلی ازانجا که قدم پیش داشت
روی بدریوزهٔ درویش داشت

گفت بترس انچه توانی سخن
گفت که در ترک نیابی بکن

پرده درون دیدهٔ بیرون تماش
صرفه نگه داشت سخن را اباش

نقد بسی داشت بیازی بباخت
در طلب نقد سوی خانه تاخت

گنج بر و راه زن راز گشت
داد هم اندر نفسی باز گشت

روی به وگرد شناسای کار
ای پدر از غیب زخاصان بار

راز که در پرده صبح است و شام
نیک بدانم که بدانی تمام

چیست که با این همه گنج وجود
قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز
راه در خانه گرفتی فراز

تا رقمش را که ندانی صواب
خوانی و انکه بمن اری جواب

هرچند بدید که خاموش باش
عربده در گوش کن و گوش باش

من که زگفتار تو جستم ز پیش
راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل راه بین
هست درین مرتبه کوتاه بین

لیکن ازان زر که نیرزد بمثقال
یک درمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خرده درونم گرو
در کف درویش نهادم که رو

تا چو من از ترک برارم کلاه
خرقه ازرق نشود زرق راه

قبله زدم زانچه و بالم بود
تا دم این سکه حلالم بود

شرم ندارم که به لق کهن
یکدرمم نقد و زترکم سخن

ای که نکردی تو بصد گنج پیر
چون دم پیر زند باری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار
دست چو خسرو ز گدای بدار

ای دم از این قناعت زده
مهر به پا صناعت زده

گر قدمت راست نیابی درین
بر تو فریضه است زکاتی درین

صبر چو گنج است بگنج خراب
رو که توی منعم کامل نصاب

مقالت هفتم در انواع النفس چو سند که روس چون نفس خرشیده است وترک امل امال که بد قلب الم جاویدست و چون کوه پا بیها در دامن کردن سنگی خویش و چون باد در خرمنهای جبان برامید خاشاکی نادیدن

مرد توانگر بصبوری بود
لیک نه صبری که ضروری بود

طلب زدوان ز درون بیقرار
در شکم باز بود با سپه مار

کوزه ز بهر بخل بود
انچوش از مشربه کل بود

قرص جو و کوزهٔ ابی بکنج
به که برون شربت سیب و ترنج

انکه دهن باز دو و پیش و پس
سیر نگردد مگران خاک و بس

پای مسافر که بجنبد ز خاک
خاک خورد زان دهن خنده ناک

مرد که هر سوی بکامی بود
پیش نشیننده غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه
توپ زند بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک
باری اگر تک زنی از بهر پاک

پاک نیاید بتن اسوده حال
رنج کشانراست مسلم حلال

نیزه تران خانه که گنجش فزون
پاک تران لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی به دو دانگ سیاه
هست به از تیغ درم گیر شاه

ان زر سوزنده که چون اتش است
کی چو دو من بارها هیزم کش است

کند سبک برپر هیزم بران
صندل تر بر تن نازک گران

تا ز طلب از تن نازک و نشان
زهره چه دارد و جز از که کشان

ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دود چون سگ پا سوخته

تا شبه گردد چو قدم جای تو
هم تو کنی گنبد و هم پای تو

آنکه با بیان خورشش خوی شد   زو شرف نفس نیک سوی جد
خواجه پایی که ندارد هیچی   کفچه کند دست بکاسه تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت   زیر سطرلاب جرو عنکبوت
کرد قیده چو بکبر ما خرام   رقص کنان کشت بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد سایه نشین   رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمه خالص که بسختی کش است   ای مه الکس که بد اتش خوش است
خواجه که داند روش زیرکی   بر در دونان نکشد بندگی
دارد از آن سان چو خود را عزیز   کش ببود کیدم سلطان بخیز
آنکه بود سنگ و صفای نوش   میل ز زر زیش بود بر جوش
زاله که سنگش ز نم نو بود   نی محک رز محک جو بود
چهره خورشید از آن تافت نور   کورحبان کشت بنوص صبور
ماه از آن کاست از آنچه که مست   کفچه کند بر در خورشید دست
نانی اگر هست میسر ز جو   از پی بوزینه دونان مدو
شد شتم انگشت ز بر دست رنج   کو نقد مهر گرفتن برنج
دست بشو ز آب کسان تن بتن   دست مشو ز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی   کن ز خوی جبهه خویش آبروی
صامن روزی تو بروزرسان   دیده کور تو بسوی چنان
بهر جوی مرغ بده جا برد   کرم هم اندر دل جو جو خورد
هرچه ز اسباب تو بر داشتند   زانچه تو دانی به از آن ساختند
برگ معیشت که بکیهان درست   هرچه که بایسته تر از آن بهست
آب و هوای که دم جان بست   پی ورمی در همه جا زان بست
ز آتش و خاکی که نه ادی گریز   خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیابد بکار   چون نکری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه چو گوهر گران   زنده که ماندی و چه گوی دران
ور نه ز دانه که ز زر نان بدی   لقمه درویش کی آسان شدی
زر که شکفته چو بهاری از و   جز نظری بهره چه داری از و
تا تو بدانی که کرم کرده اند   کار تو بیش از تو بهم کرده اند
مرد و خون خواره که چون شیر اوست   طبع در آرایش نخجیر اوست
زانکه غنیش راز بنا بست و آب   مطبخی هست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ چوست   ابر بسقای کشت تو ست
خاک بصد جای شکم کرده چاک   تا بت نکی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکار تو یار   نشوه نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده   تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان   تو ز پی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بنجلا میت خواند   نزل تو آخر بتواند فشاند
هرچه که روزیست رسد در زمان   وانچه نباشد نرسد بی گمان
بس ز پی رنج نخواهد رسید   بهر چرا چهره بباید دوید
از دل خورشید برارد نفس   کانچه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا   بسته لنگست و شماره عصا
لقمه بدانی که دهد کردگار   گنج نهی از دل ما استوار
پاکی آن گنج که ماکش دهی   خاک بران زر که نجاکش دهی
بوی عمارت بخرابی رسان   سوخته زادم ای بی رسان
چشمه سپیل او ور دار سلسبیل   قطره کنجشک نیارد خلیل
لی ورمی نقد رضا پیش نه   محتشمی لقمه درویش ده
حاصل دنیا خور و لب پاک دار   راه خورش هیچ و خاشاک دار
لب که بود ساده عسل خوش خورد   سبلت بر دام مگس گسترد

باد مکن در سر این خاک خس | خوش خور و با خاک یکی باش و بس
بین که ز همواری خود بیل مست | خاک بسر کرده خورد هرچه هست
بری سندان زبسندیدگیست | حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست
شد شکم و حلق چو اصل فراخ | باز شکم تنگ بود دل فراخ
انکه ز امال بود تشنه حال | سیر نگردد ز دو دریا مال
ریگ که تشنه ز غایت برون | خشک مراجست مه دریا درون
نقد گره بسته و معده تهی | یک زبی پیه زهی ابلهی
ای علله ادر غله دان کرده کور | چند گره در شکم و تنگ چو مور
نیشکر کو می نابی دهد | صد گره سخت برابی دهد
لاجرم افشار بهندش بسی | بس ببرند اب و کشندش جسی
جانوری کوست بحر ادمی | معده چو پر شد بود دشمن بغمی
ادمیست انکه بسیری برد | ترسد پیری غم سری خورد
بی خورش کسب زر رشایگان | هست چو فرد وری کل رایگان
انکه گهر دارد و کان میکند | جان ز برای دگران میکند
چند با فزون غم افزون خوری | سیر میت هست چرا خون خوری
چون کنه کاو که دوران خزد | بتر ز پستان نه خورد خون مزد
باد تاسف مخور ای نامراد | زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هردم حسرت که بدل در شود | اتش حرص تو فزون تر شود
انکه به بوی کند حیله ساز | بفشرده از سردی خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از محن | بکند دوش هم یکی پیرهن
کل که پیر جامه بصد تو نهاد | لرزه کند با تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی درو ست | بس بود دوش جامه همان پوست
شقه سلطان مکن ز زرتاب | جبه درویش بود افتاب

ای ترا دولت خرسندی بسیت | شکر خدا کن که خداوندیت
گرد نخورد بای بدامان تو دی | جای نگه دار که سلطان توی
شربت اسایش تو اب بس | مشعله بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب | تشنگی دل نبرد جز با آب
باهم شربت خور ابست نوش | مهر تکلف بتکلف مکوش
خم عنب هست جلالت بکام | فعل تو کردش بتکلف حرام
گر بمی و میوه نه رایت بود | شربت آبی همه جایت بود
ور چه همه سیری بزیر | سیر بود لقمه خود نیم سیر
وانکه منیش ارزوی تن بود | سیر بناچار بیک من بود
خو که منی جو بسکی دم خورد | دل نشود دش جو جو اگر کم خورد
با کم کم ساز چو پیش ایدت | تا دهدت ذوق چو پیش ایدت
سیر بسیرت چو دمادم رسید | رنجه شوی را به اگر کم رسد
تر سیاهی سگ دوکان مشو | باز مگس خوان مشو
انکه شکم دشمن و خوش تو شد | تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشود جرم بحیلت گری | تنگ ز خشکی و فراخ از تری
گرچه که نتوان به و نان زیستن | با کم از ان نیز توان زیستن
چند کشی از پی مشت کرسند | کوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت هیزم کشان سنگ کهساری از نبات خشک حلوای خرسندی خوش ساخت و بران ماند و گذشت و دنیا را بخشت بازی

کار شناسی پی کاری گرفت | رفت و بعزلت من و غاری گرفت
شد ز گرمان کشتی غم ستوه | دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفای نهاد | دل ز قناعت بجیابی نهاد
خاصکی از ملکان دیار | روزی از ان سوی گذشت اشکار

کوشه نشینی را بطواف اندرون — دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکر از کوب مجره چون خیال — قامتی از سیلی فلک چون هلال
رنجه شدش دل ز جهان دیدنی — گرد زبان رنجه بپرسیدنی
کای بچمن داده جوانی بباد — روز تو چون موی من آخر مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست — در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند — بی‌خبری ز آفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه — بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بسته غاره — طعمه گرفتم ز گیا باره
گفت سوارش که کمو چیش و کم — آدمیان را چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه — وارهی از خوردن منت گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز — کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کرده — بندگی شاه چرا کرده
هر که بپهلی ز جهان شاد گشت — همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام — ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز — تات چو خسرو ندواند بناز

مقالت هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانیت و بلندی پایه حق که شیوه صهوت شهوانی است و کیفیت ظلمت شبهای فراق که هر به بیچوای مدار گشت و شرح لذت دوستکانی وصال که از بادهٔ

چون تن آدم بگل آراسته شد — خانه و جان بهر دل آراسته شد
آدمی آنست که در وی دلیست — ورنه علف خانهٔ آب و گلیست
دل نه همان قطرهٔ خونست و بس — گر خور و آشام برارد نفس
دل اگر این مهرهٔ آب و گلست — خرمم از اقبال تو صاحبدلست
لیک دل آن شد که هوای درست — وز طرفی بوی وفای درست

زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدل باش که عمران بود
زندگی دل چه شود سوز و داغ — مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زندگی چون ز دل دردناک — زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب و گل قالبست — مست نگردد خم اگر تا لبست
شیخ کجا داند ذوق کباب — تشنه چه آگاه ز بوی گلاب
غم زده به جان که غم اندوزیست — سوخته به دل که در و سوز نیست
سردی دل مردگی دل بود — خون چو بتن سرد شود کاهل بود
زاهل تکلف نتوان یافت سوز — تا نبود شعلهٔ هستی فروز
کفچهٔ دیگ ار چه که حلواکش است — چاشنی از آنست که حلواخور است
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دهان راست نه انگشت راست
عشق زبانی ز مرا افسرده پرس — سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوشست — چون بجراحت فکنی آتشست
خون دل سوختگان باشد آب — گر نه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نه کاوش کند — ریش نمک خورده تراوش کند
نافه که بوی از همه سو کردش — پوست کی برده بو کردش
آه گواه دل غم کش بود — دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقست راز — گو بگداز و فتد از یک شرار
هست چو دیبا تن رو و سیر — کاه گلی کرده و سنگی بزیر
حرفت آلوده رهد وقت دود — هیزم تر دود برارد نه نور
سوخته را چینش و الا بود — کوشش آتش سوی بالا بود
مشعلهٔ عشق چو شد خانگی — سوخته شد عقل بدیوانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسی است — آنکه امان یافت از او کم کسی است
راند چو بر تختهٔ هستی رقم — عالیها سافلها زد رقم

زله بمهمانی ایشان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهین کین را / کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک بر اختر کشید / رایت آتش بزمین در کشید
داد سگان را بملایک برات / کرد بدل راز شهادت ملات
جام جدا که چه صهباست آن / غوک چه داند که چه دریاست آن
هشت حدیقه چمن آن گل اند / چار فرشته مگس این مل اند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس / زیر و زبر کردهٔ عشق است بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کشش مرکز آن جنس بود
روح درین راه و بیگانه ایست / عقل درین سلسله دیوانه ایست
آنکه چشید آن قدح تلخ خام / تلخ شدش چشمه حیوان بکام
شربت شرین بخماری خورند / بادهٔ تلخ از پی کاری خورند
چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب / عارف هشیار ز بوی کباب
جان پکی حرف کزین نکته بخست / گرد خرد حمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی دروست / اوست که از عشق نشانی دروست
جان که نه عشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست
چند بری عشق ببازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق بجان فرومنت / گر صف کافر شکند مرد منت
زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که باکاهی اند / کشتهٔ حق چون بط و ماهی اند
به که درین ره برضا ایستی / رنجه مشو چون برضا نیستی
گر همه بر دیده زند دوست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز تر / آتش سوزنده ازو تیز تر
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفای ندید / گشت گران دیده و جفای ندید
هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه نیازادهٔ خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است / گر پی جان غمزه بجان داری است
تر هوس است این همه آشوب دل / هست بتان را مژه جاروب دل
دل که دهد شیفتنی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بد است
سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جان اندر زلف سیاه
طره شان دزد ولایت دل است / نرگس شان آهوی شیر افکن است
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
مایه مهرند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می نوش شان / زلف بلای بناگوش شان
چون خط شان سرمه دهد در شراب / گشت گران باده نگرد خراب
دل شد کانرا رخ زیبا مل است / مستی بلبل نه ز مل کز گل است
گر نبود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال / فتنه جو می گشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه زحق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار تماشش خطاست
دیده که در روی نظری پاک نیست / سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش

دیدهٔ با دام که بی نور نیست ... از گل با دام چه آگه که کیست
دل چو ز رخ خوب تمنا کند ... دیده بناچار تماشا کند
زانچه که دل را غم و اواره کیست ... دیده چه آگاه که نظاره کیست
زان دل از زرده خرابی کند ... کو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر ... خسته دلان را دل از و ریشتر
حسن نه نیکویی رنگست و پوست ... هرچه کند جای بد لیها نکوست
هست غم از رنگ و صفای که هست ... ناز و کرشمه است بلای الست
باز چو در اشکنه گشت آن جمال ... شه کند نیش خون کبوتر حلال
آنکه در و شوخی خوبان کمست ... میل بد و هست ولی یکدم است
نافه که بویش نباشد هوست ... خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت ... سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیزش خوشست ... گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکو بگلی روی کرد ... داد چو دستش جو دمی بوی کرد
آدمیست آنکه بلای دل است ... آفت پوشیده برای دل است
هستی این طایفه سر تا قدم ... عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه و باغ بشر این بوی یافت ... قابل است از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت ... بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر ... نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور ... قابل است که بیند ز نور
هوش که صد مشغله با وی بود ... نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمار و نه هوش ... روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد و هر کس بکام ... شهد ز لب برش و گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مردم است ... پس دل مردم که بغفلت گم است

در رود آتش بدل سنگ تنگ ... راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خاره خیز ... رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد همه بار نرم ... تا نبود جوشش خمهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند ... خونش چو شد پر در پیوند ماند
دوست چو مهوشش تمامی بود ... جز وی از اندام گرامی بود
جز وی از آن کس که بیرون پاک ... مرده بود گر نبود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور ... چاشنی وصل نداند صبور
دوست بصحبت چو فراوان بود ... خوار شود گر همه سلطان بود
آنکه لعب خسرو شاهش کنند ... زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش برشته است ... گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل جویان تاب ... گرد پدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر ... ذره نباچار بود گشته سر
سوخته دل بود از صبر دور ... آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش رود ... مست چو موری که بر آتش رود
کرم که پروانه بر آتشش برد ... تو بنه از شمع بجانی خرد

حکایت گلخن‌تاب که پیش آفتاب چهره معشوق گرمی و تاب مهر محبت سوخته

ای که ز جانان کنی افسانه ... کم نتوان بود ز پروانه
گلخنی کرد بشاهی نگاه ... رفت دلش در دم مکران شاه
شه چو بگرمابه رسیدی فراز ... سوخته بروی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی ... گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در و دیدی و دریافتی ... در دل از آن سوزش اثر یافتی
گروی از آن گریه در و دیده جوش ... خنده در و دیده نهفتی خموش
روزی از آن غم که عنانش گرفت ... جذبه عاشق رگ جانش گرفت

زنش زگرمابه دگر سوی تافت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی ناخوش ازان سوی دید / تاب نیاورد که ان روی دید
او شد ازان سوی بنظاره برق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ازین نیمه و برخاست دود / او نه تماشا زخود اگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام / تا به وی سوخت بود او تمام
ای که بمیری ز تف یک شرار / لاف چو خس و مزن از عشق یار

مقالت نهم در مرافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاندت و مسابقه قربا بانفاق و اسلامت محبت محبان مع الاحباب و در رغنا و عنا و سعادت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدگی ان بی حسابان که رخسار مردمی چشم درازند و مردمی ان دو دیدبان که جان دوستان را ...

زان همه کاداب نکوکاریست / مایه اول ادب یاریست
زانکه ز افاق ز برنا و پیر / هیچکس از دوست ندارد گزیر
چون بتوان دامن صحبت گذاشت / باید اندیشه نصیحت گماشت
دوستی باید ازان گونه جست / کان ابد الدهر بماند درست
همدمی کس ندارست امید / همچو حصابت بموی سپید
گونه خود رنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز اب
دیده چو گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساس بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام
هرکه حق صحبت یاران شناخت / عمر خود اندر ره ایشان بباخت
دوست نکو انکه ز هر بو سیی / باز نداند ادب دوستی
دوست نگردد دشمن گر نغز را / در دو شمر مخلص بی مغز را
بسته بود باز و فا دار نغز / کو بود اکنده لبالب ز مغز
انکه چو خر باشد رفیقش مخوان / گوشت برون مغز درون استخوان

باکه و مه صحبت اسان گزین / گر تو خردمند شود همنشین
چند چو اتش که اهنگران / دود و شرار دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی اوست / جامه معطر شود از بوی اوست
ادمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور اتش بود
هم نفسانی که درین عالم اند / بیشترین مردم صحبت کم اند
تا توی از روی تو باشند شاد / چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود / چون نگهی دشمن جانت بود
یار نکو مست چو تیغم بمشت / دوست چو اینه نداو نشت
شمع دو رویست چو بینی کهر / اینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب هم بر هم دوست / لیکن ازان گونه که باید کم است
شیشه هزار ارچه ز فرد و شراست / لیکن ازان بر پس که گوهر کش است
هرکه سلامی کندت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست
چون بتوان یافت درین روزگار / یار که انرا بتوان گفت یار
تا فلک از نرد دغای نباخت / اهل زنا اهل جا باید شناخت
کن رنگ و بوز نه ایوان تهی / تارستر گر به عالم رهی
سفله ز دشمن بتر از شد عزیز / گو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نا و اشت ز جلاد پیش / گوتن غیری بر این زان خویش
یار دژین تیره برون به زباد / گر همه لالست روان کس مباد
زاغ دلا نرا قفص شوم ده / مغز غلیواز دو سپر بوم ده
یار گرا لبت بود گر نشان / خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
مردمی ار کس مطلب بیش و کم / گر بمثل قرة عین است هم
نفس تو با تو موافق کم است / دیده دو رنگست و سیه دل هم است
چشم کرد مردمی مست امید / نور سیه دارد و ظلمت سفید

نه به پر و گوش آدمی است آدمی   دیو بود مردم بی مردمی
نه بکرسی و تخت است بقوت درخت   کنده بود تا نشد کرسی و تخت
مردمی از مردمیست لازمست   عود که بویش نبود هیزم است
لطف که با زوی توان کرد یار   بر دل یاران نبود خوش گوار
سرکه که با آب درآمیخت ناب   بی مزه سرکه و بی ذوق آب
فاقه به از تلخ بود میزبان   خفته به از کور بود پاسبان
کس بتکلف نشود دوست روی   تا بطبیعت نبود دوست جوی
همنفس تو که چنین پذیرد درست   خوبتوکی است ارچه بصورت خوشست
زاهل صفا دامن تر را چه تاب   آب ملوث نتوان شست از آب
گرچه که رخشنده ترا پی بود   هرچه شود تیره خلافی بود
گر شمری دوست کسی را تمام   گو بود اندر غم شاد بیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست   زوجه شوی شاد که غم هم هموست
یار چو در کار نباشد غم است   کار که بی یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود   آنکه کشد رنج تو یاران بود
عزت یاریست ز بهر شکار   ورنه همون مرغ بود طعمه خوار
آنکه برلب زده مهر صموت   بی لغتی هیچ سخن جز که قوت
گر بی خون جوید پیوند جان   کاعدن آمد همه پیوندتان
دیده به دور از آن از چمند   گوشه اندر سر یاران سپید
دل که به پیوند نکو شد مدوز   یار دل سوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پر خراش   مردم پر سوز بود مهرباش
یار جهان باش که نامت برند   بوی سلامت ز سلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود   نام تو دنیا چه نفرین شود
یار کسی کن که صفای در دوست   بی گلی رنگین که نمای درست

اینه

آینه آن به که ز آهن کنند   زر نشود گرچه که روشن کنند
میل تو هر سو که ز پیوند تاخت   آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم سیر زمانت کند   مهرجوی قصد اهانت کند
سفله بخواهد دگری را بکام   خس نگذارد بکسی را بجام
حاسد بر رشته بیارندگی   مکرم و الا بنواز ندگی
دست تبرزن تبر انداز سخت   سایه کنان بر سر دروی درخت
سوزنش گل جبهٔ کلانی بوی   گل برخش خنده زن و تازه روی
کنده نمک را چو نشانی بخوان   بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی او را قدح خوشگوار   او زمی مجلس تو در خمار
تو نهیش سینهٔ بط در دهن   او بخورد خون جگری خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد   آنکه شرابی دهی و خون خورد
می که حرامست و بالت شود   چون نمکت خورد حلالت شود
دامن از آن کند نمک در نورد   کو نمکت کنده در کاه خورد
در فلکت کش مکش اختران   پایه بلندت شود از همسران
بس مخراز پس نشینان خویش   روی بگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر مفشان سینه را   ایست ماه صحبت دیرینه را
میل بهر صحبت درویش کن   پرسشش آواز دگران بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست   پرسشش او خود بکند هر که هست
چشم بر و نه که مرادیش نیست   وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خورد ارخوش داد   مفلس نه بوست مدر ویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام   لقمه بی خار نبخشد بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار   کو که اقبال قدمیند بیار
قامت صندل چو براید بلند   صد شجر از بوی شود بهره مند

بید بود کو چو کشد سر بمیغ | سایه نشین را ز نداز برگ تیغ
ان متاعی بتبه بارست | رخت برون نه که خریدار مست
خود مده ان مایه که داری بیار | ورنه دهی خود نبرد روزگار
نوش که چون داد خدایت بسی | برخورد از یافته بر کو کسی
چشمه حیوان که بپس پرده ماند | زهر هلالست چو ناخورده ماند
دولت ان سر که چو شد بختیار | بر سر پی بخت فشاند نثار
لیکن ازانجا که دل مردم است | گرچه جهانیست بنهانی گم است
کیست کزین دایره لاجورد | دستگهی یافت که با کم نکرد
باد تکبر چو شود سرگرای | شمه خلقی نگذارد بجای
نکهت مرد را بمغز کلاغ | راحت مغز امد در روح ولاغ
بوی گل و لاله چنبر دوک را | در سر و در مغز خلد دوک را
سوخته محنت اگر مست دوست | هیچ نشود یافت چو جز بی موست
اتش سوزنده چو در تن رسد | هیچ نشود بوست جور وغن رسد
هرکه دراقتاد بسیلاب سیم | برقدم خویش نداند سلیم
کوری من کز فلک امد بمنش | چند حسان دیدم و در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت برفعت کلاه | پیش نکردند بسویم نگاه
من هم ازانجا که عیار منست | میل بهر سفله نکار منست
انکه علیکم نگوید تمام | به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست وسخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند
انکه نگوید بسلامت جواب | سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی انرا که ازو خطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست
هرکه به نیکی کند اندر تو کین | تو بفرخنیش روان کن که خیز

میل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود | دوستی جان ز گرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست | هیچ به از دو چو وفادار نیست
سگ که وفای بر پا بیشتش | زادمی به که وفا نیستش
یار توان یافت بگیتی بسی | لیک وفادار نیابی کسی
صحبت انکس که بصدق و صفاست | دامن او گیر که زاهل وفاست
راه نوردی ز بزرگان راه | در طرفی دشت شد از جلوه گاه
از اثر سجده غباری بسر | وز می دوشینه خماری بسر

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت بکار دوخت و از جهل زبان سرو

چون بخرامش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت
او نه شد باز بعزم طواف | دامن ازان سوزن دامن شکاف
زانوی التعظیم زد اندر زمین | گشت بهم زانوی همنشین
گفت که با من سرو کاریش هست | ورنه بدامان من او را چه دست
انکه کشد دامنم از مهر تنگ | من دهمش گوی گریبان بچنگ
از بس یکسالکی ان خار بن | خاک شد از گردش چرخ کهن
خاص که گشتند و صحبت شناس | گفت که پی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا ازمود | ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم | هم ده انصاف بمعذوریم
هرکه ازین پایه وفایش گسست | ان نه وفا بلکه فریب و دسته
انکه دراخاق وفا یار اوست | هرکه دراخاق وفادار اوست
خیز و دمی سوی وفا کن خرام | تا شودت ترک وفا ننگ و نام
هرکه نصیب سد خلف روشنش | دولت بختیست که زاد از تنش

مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و وصلت

وصلهٔ ایشان بغیر اسپند ام و طلب و جاهت بشغل مجالس حال

یک خلف از دو نسبی سپر کشد — بر سر صد هیچ کس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار — یک خط صد صفر شود بیشمار
مرد زند از خلفان بانگ کوس — تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است — در همه جا عزتش ارزانی است
مهر که افتاد برون از سری — نسبت به بازوش دل مهروری
یکشب روشن ز نبی پر چراغ — یک رطب شیرین ز دو صد تلخ به
سگ بچه پیش آورد شیر اندکی — آن ز یکی ده بود این ده یکی
نیزه بود دوده دامن تران — نور بود زاده حرب اختران
دود ز نم دوده جو از روغن است — دیده ازین تیره و زو روشن است
آنکه ز ابا روشنی شک یافت — در روش خویش همان رنگ یافت
کوزه که بود ره بویش فراخ — زو بجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی — زانکه دهد کاسه لاله نه بوی
زوج توان خورد که کاهی نوید — کاسه سپیه دارد مطبخ سپید
خلق دعاگوی ز بی فایده است — خار لا یلاف بس از مایده است
کم بود ار حرب زبانان فراغ — دیگ کجا پخته شود جز چراغ
آنکه گشایش بکار اندر است — بانگ درا نیست جرس بر در است
دبدبه دیگ دمامه صداست — زمزمه جاه بزمزم صداست
آنکه صلایش دمادم بود — نقد و ذخیره بهتش کم بود
گندم و جو را که صنعت نان دهی است — خوشه پر بر سر شاخ تهی است
گر بدرست داشت جای برست — آن حق او بود از آن توحیست
در تو دمی هست جو زان مشکناب — هر بود الیق خطا و صواب
بی خرد ابرا ز نخبیان چه ناز — خوجه کند با شتران باد راز

هست همه نسل گزینان عزیز — تخم خیارست بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند — کاسه خالی و صلای بلند
جای بلند است نباید نشست — چون تو می برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ — برگ کش از سایه فشاند فراخ
خویش چو خود را چو بود پیش خواه — خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان شد دهان — بوز نگارا کله شد پوشه دان
گشت دو مد بر جو خویشی یکی — خانه او بار شود مشکی
بهر عروسک چو شود بزم شاه — جز ده پیرانش جهازی مخواه
هیچکس از سایه کند لاشی است — سایه مو دافع گرما کی است
زر چو فزون شد بکره سنگ حجیت — سپر چو بزرگست کله تنگ حجیت
بابزه افزای کلاهی که تنگ — باسر خود جوز دکن از زخم سنگ
ره طلب اول کله انگاه خواه — بی زه تقویم کهن دان کلاه
نی غلطم زر که دمی بهر زه — قیمت زه شد نه عطا فزره
شهره مکن هر چه بخویشان دهی — در کف نشت انچه بدیشان دهی
هرکه دمی شهرکی اندیشه کرد — زانچه شود شهره همان پیشه کرد
سفله که دانگی بفقیر آورد — شش جهت از وی به نوا آورد
ای که بعهد و بده بانگی زنی — سنس نتوان باخت چو بانگی زنی
حرف نخواهی عملی بر مگیر — هست الف لام در اسم صمیر
گر تو شدی از همه خویشان بزرگ — در رمه خویش شبان شو نه گرگ
بایه مرخویش زحد بیش نه — منت بر خویش نه بر خویش نه
سم بدر بر بنح مادر مزن — تو پسر بالش زن و بر سر مزن
گر همه شهدش بدهان آوری — زهر بود چون به زبان آوری
آنکه سر انجا زنی نشترش — به که هم اول ندهی شکرش

انکه پسر ناخنی از ارجبست / سر بزنش گر همه جزو تنست
ناخن ار انگشت چو بر تر شود / بابت انداختن سپر شود
قرة عینیت چو شد از رجویی / گریه کنان روی چو داز وی بشوی
موی زیادت چو براید ز چشم / گریه بسیار کشاید ز چشم
هست عصا در خور کوران مشت / کور ولا یزاست سزاوار شت
رگ که بود گر بکشندن سزاست / رشته انجا بکشش گشت راست
گر شرفی در رگ نیکوی تست / هر که بجز تست دعاگوی تست
عرق ریا کی بدعا ضم شود / رشته بتعوید بکرم شود
دیر زید کشت چو بیرن کسیی / اب خورد شربت شیرین ایسی
ما و من با پدر خویش چند / گز سر احلیل رونبت فکند
انکه ثمت باره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان اوست
او چو ندارد ز ثمت جان دریغ / وای که چون داری از و نان دریغ
نطفه گز و کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود
قطره امیست گر از تف و تاب / دانه ماری کندش افتاب
یکشبه رنج تو که مادر کشید / ما و جهانش نتوان بر کشید
یکشبه را که دو عالم بهاست / کم زند انکو لهرش کم بهاست
زو که بشیریت فتوت بود / خوردش خورانی چه مروت بود
سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / انکه بهشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو ح ر شست / دوزخی اتش زند اندر بهشت
لا جرم اتش چو زند شعله تند / خس بکنند تیزی دندانش کند
تا تو نخسبی دل ابار خویش / میش تو نامد بد از انبار خویش
گر ز تو چشم پدرت دید خار / از پسر خویش همان چشم دار
گز تو نهی جو تو بد رگ جراست / ورنه سگی زاده تو سگ جراست

نیش جراحت نه ز مردم دهد / ازدم ماده کژدم دهد
چو تو بودی گر ز تو زاید بتر / خون جگر گوشه بهبت مخور
گربه خود بخورد گربه ماده / بچه ما نیز شود بچه خوار
میوه گر در نشتر سختش توی / خار ز خود خور که درختش توی
خون که بتن چشمه حیوان ماست / کشت چو جامه خلل جان ماست
شوا وب اموز بسر هم ز پیش / کو چو قوی شد شوانیش مش
چوب کنی شانه نور از زبان / موز کشستن نعقه در زیان
زاده بد در بکمن و کن بکش / ناخنه از دیده بناخن بکش
زانکه بدان کوفت بدر بشنوند / جو سخن خویش دگر نشنوند
این ز حدیث به در اندر خروش / او همه تن بر لب فرزند گوش
زاده اگر خود همه خاکستر است / سرمه چشم پدر و مادر است
خر پس چو در خنده کشاید دهان / بوسه بران لب که زند خوش بان
گرچه ببرد دیده بر او چون کند / مردمش از خانه برون چون کند
درد کشد گر چه که از دیده مرد / دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده چو نشنند / رنج دو دیده بد و دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی شود / میوه دل میوه جانی بود
پرورشش زاده و دستور زنیست / انکه نداوست نداند که چیست
سهل نباید بر اشر فشان / محنت زاینده اپستنان
گیر که مادر کند از مهر خویش / پرورشش زاده با مید بیش
چیست صدف را که ز جان دو نیم / پرورد اندر در یا یتیم
دست قضا کین همه با هم نهاد / از پی ابادی عالم نهاد
گرنه دواتش زده در جوی سید / دهر براز جانوران لی شدی
زاده که شد جانور از تو بتوست / دشمن جانست چو بینی ندوست

انکه ز دادن کفی بخشنده است / کی زند از خوشدلی انگشت و دست
مست جو شد بسته ز ما چیز چیز / دست جاری زد و انگشت تیز
مرهم پردی کف والا مست / گر بنفس پر دی کف دریا نبست
بسته بود بخت اهل خرد لم / گرچه بریزد نکشاید تمام
زاد جو کف بست کجا منتهی است / بنده قلم موجب درویشی است
بسته بخواهد گره خود قلم / شد جوان مردی زین رو علم
گرچه کشای گره مرد و زن / به که نبندی گره خویشتن
خامه تراشش است مهر جا سری / زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گران است بازار نام / زانکه تراشنده سوی خود مدام
تیشه که یک سر سوی خود زانمش / خنده زند داره دندانیش
لطف بجا نیست که دوزی بود / بر زن و فرزند فروزی بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد / تزئی شهرت زنی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فکند / وان که کهر باز بدریا فکند
انکه دهد بر بیرو کم بکم / ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم
گر توی از راه کرم زر فشان / بر بکدا کم بتوانگر فشان
خاک برابری که زکشت خراب / رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه نجست نفشاندی کسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است / هرچه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه ولیلش دهند / سرمه نه از حجه بمیلش دهند
داد بکرم شرفی شد بلند / دادن مسرف بره ریش خند
انکه دوم جامه ندارد بپوست / هیچ دست ارد بهانا بدوست
شقه که بخشد بمه دی فقیر / رحم مکن گر بمرد کو بمیر
[illegible] جهان شد جو خرابی نشان / باغ بود بر مسه زر فشان

انکه توانگر بزرگ است و منال / گر همه بد بود اسراف مال
از دو یکی چشم کرم راست نور / وز سه یکی قسمت خیر الامور
بر دلی ان به که بطافت بود / بر دلی از وام حماقت بود
انکه بخشش نهد از باده روی / وام ستانی باشد بدو بجوی
وانکه ز رسش خنده زنی جا هست / بخشش دیوانه و طفلست مست
بی خرد نداین همه و هست بد / گر همه خود جنبد کند بی خرد
زشت بود مست در اسراف زر / می بجوان مردی و او بی خبر
ای که سخاوت همه در میکنی / وه که اگر می نخوری بشکنی
جود نه از بری مالست و بس / قسمتی از قدر مقالست و بس
حکم سخاوت به بسیار نیز / از درمی دانکه و دانگی بشیز
کیست جواد انکه روانت دهد / هرچه دهد هم بزبانت دهد
گر روشش آب روان تر کند / کانچه ببابد همه را تر کند
است تقاضای جوان مرد جنگ / شاخ جو بخته است حاجت به سنگ
پیل خورد چون علف شه بود ور / بس که فتد بهره کنجشک و مور
شیر که بخشش هم جنبان دهد / قوت کلاغ از بن دندان بود
عربده سفله که احسانش منت / غلغل ابریست که بارانش منت
عشوه رزاق بگنجینه در / عکس در مهاست باینه در
بر گذر از مدخل عشوه فروش / کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوشش ایدش / کی بدهن لذت نوش ایدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر / چون بط کور ست بکوراب در
کس نکند مایه مدخل تراشش / جز ملک و تخته بختم و خراش
تا نخورد تیشه پولاد و سنگ / قی نکند از جگر کاه تنگ
انکه بدادن دل تنگش بود / تنگ دهد هرچه بتنگش دهد

کوزه که باریک بود نول وی
زو همه باریک رود آب وی

دادن مدخل که نباشد بسی
میل نباشد که بدیرد کسی

تشنه کلابی که جگانند بس
هم بدو سه قطره بگویند که بس

دست جوانمرد بود کیج بار
دست نگون هیچ نگیرد قرار

دست شانست پستانند با
دست نگونست رسانند را

یعنی اگر تو دهی آن کف درست
سجده کند دست تو مست بخت

سر نهد از دامن برادی می
لبه چو برگشت بو سعدی

پیش فشاننده که ریزد برون
گرد جنبنده هر ذره نگون

گرم روی کن که برای بلند
گر خنکی در زمین افتی نژند

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک
قطره نگون سار فتد در مغاک

مایده بخت دهد اختر از
پایستان هرچه پستانند باز

منزل مهمان بود هر دری
بار عزیزان نکشد هر پری

خس که کند بر تنش کرمت بکیر
کاتش خاشاک بود رود میر

بوم بشب طعمه خورد درد وار
باز رود طبل زنان در شکار

مرد دلیر از چه زخون گاه سیر
سرخ کند روی خود و روی غیر

کار جوانمرد نه رخ زردی است
مردی در زیر جوان مردی است

دور بود مشعله زجود و عطا
همچو حسن ازغرق و خرار اشنا

مطلبی از فلک شیشه گون
کاسه ستان دار و صراحی نگون

سوخته شاخی که ندارد نمی
ریخت دستی که نریزد نمی

هرچه که امروز توانگر دهد
روز دگر عاقبتش بر دهد

قطره باران که بصحرا کم است
چون برسد وقت جو و گندم است

هرچه دهی مرد طلب کن بنام
نام خود افتد بلب خاص و عام

آنکه بخشش بهنداز باده روی
وام ستان باشد بدده بجو

باش درختی که برارد زشاخ
سایه خود از برگ پای فراخ

نام سخی برشد و پرواز کرد
زانکه زخود لشکر زر باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست
زانکه ز دوشش سنگ گران هر که هست

هرچه کرم بهر خدا گستری
مزد بری نام نکو برسری

وانچه بنام کنی از خویش دور
حاصل نام تو چه باشد غرور

روز زنی نام نه بخشد کریم
نام ستان هیچ نشاید زسیم

سایل گر بر بوزپ و فسون
دم دهد و مال پستاند ز دون

از چه آنکس که توانگر بود
زر دهد و باد خرد خو بود

آنکه دمت داد مسیح است اگر
مرده نه هیچ دمش را مخر

لیک چو درویش نفس راند و بس
عیسی جان داشش و بستان نفس

واچ که بدهی چو دهنده خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه متاعیش بمنت دهی
اجرت باریست که بر وی نهی

بار که مرد و درجو بیلی برد
یک من و یک دانگ بمیلی برد

وانکه تو چون کوه بگردن برد
تاب که دارد که بدان من نهد

هرچه دهی می ده و منت منه
راح پشیمان نشوی آن به

بیشتر از داده کن اندیشه یاد
تا نشوی پیش پشیمان داد

کار که اندیشه کنی پیشه از آن
هیچ پشیمان نشوی پیش از آن

هرچه که بتوانی از آن خواستن
زشت بود دادن و واخواستن

کس ز زمین باز بلیسد لعاب
قطره کی از خاک رود بر سحاب

طفل بود کز خرد ناتوان
هرچه دهد باز پستاند دوان

آدمی هست درین وقت خود آن
کو برساند بدلی خوری

محتر مانند دریغ روزگار
تنگ و دل ظالم و افسوس خوار

گاه سخا از پی ناسی زبون
کبر نگنجد بدو عالم درون

لاف ز بر مغز مجوی و دلیر / باد شکن باشد و جز پی شیر
بس غر کو پا که چو در می نشست / کم نه نهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف از پای / پای چو مستانش بلغزد ز جای
شوکت در معرکه شمشیرگیر / کیست که در می نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخره طفلان شود از زخم سنگ
جلوه بی جنگ بصحرا دردود / هست چو پا کوفتن پی سپرود
گرچه تن مرد بمردی برست / نیت اسلام از ان برترست
بین که نز انگشت بهنگام شست / ورنه انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور
نی ز پی دخل زیادت کنند / کز پی اعلاء شهادت کنند
لاجرم ان تیغ که بر سپر خورند / شربتی از چشمه کوثر خورند
ورنه ان خنجر چون بید شو / جان بده و زنده جاوید شو
نامه کشتن نه بدریا توان / تیغ یک قطره بشوید روان
هرچه جز امیت بمیدان طواف / مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش بغارت رسید / عارتی کشته نباشد شهید
پیش کرده زان صحرا شتاب / کشته شود ده زغن از کباب
غازی رسمی که بغارت رود / هست چو حاجی که تجارت رود
چون زنج ان سوست تجاره کهش / کعبه طفیلی بود اندر رهش
انکه غزا خوانی و جوی جزا / گر غرضی هست نباشد غزا
رو بغزا دل غرض الوده وای / جهد چو دست ان نه جهاد خدای
تاختن غز که عبارت گرست / از پی رعنای غارت گریست
جلوگری کو نکند حمله تند / هست چو پیکان زر اندوده کند
تیغ که دارد بعلم حرف تیز / زنگ وی از صفحه او کو مخیز

زیب عروسانه کند از ملوک / تیغ بود ار سینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود / هر زنی ار اسپته بهمن بود
انکه نه از صدق دلیری کند / بهر جا ارایش شیری کند
زن صفتانرا زره و دشنه چند / زشت بود و سپهی وشنه بند
ورنه هپند نکرد اندر خدای / غو همه خود بین بود و خودنمای
بر دل اگر ساز ندارد بجنگ / بازو و دستش نه بس اسباب جنگ
گیر که بیرش ببندد انگشت دست / تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که اهن دل و روئین تن است / نی زرهش حاجب و نی جوشنست
تیغ نه بینی که بهنگام کار / برهنه گردد ز پی کارزار
بازو از اهن چو شود صد امنی / کار مجوی ارچه بود اهنی
حمله کند شیر برهنه دوان / گرگ نجنبند ته برگستوان
چون ز پی رزم خرامی برون / جوی صلاحی که نیابی زبون
چون تو ز بونی کنی از سایه خویش / کی فکنی سپر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز دامنش / شیر یک انگشت یکی ناخنش
هست نهنگ انکه ز پی جوشنی / نشکند از ماهی با صد منی
باخه سلاح از دل ترسان کند / زان سپر خجلت بگریبان کند
تا بشکوهست دل صفدران / خود نه زیباست بفرق عوان
هست متوج سپر شاهین شاه / بر سر کل مرغ نه زیبد کلاه
باره وشش از سینه ندارد توان / نیست به پستان زنان استخوان
انکه شد از مشعله زرد و کبود / خود زرد و تیغ کبودش چه سود
در صف کین گونه یکی زرد روی / زرد کند گونه صد کینه جوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد / سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد از ان گردد مرد سلیم / کز رخ او خون بگریزد ز بیم

آنکه همی خویش گریزد ز روی / او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره بجوید ستیز / گر تنکی لرزه کند تیغ تیز
بازپسی مرد که در جای تنگ / زرد شود روشن صفوای جنگ
نی عضب تیر بسرخی درست / شیر که زرد است دلاورتر است
جیده گزین مرد که در کارزار / لشکر برتر نپسندد نیاید بکار
آب که او چیمه زباران کند / دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب / گرد نخیزد وز سواران آب
سر نصف تیغ کسی در خوراست / گوزپی تیغ همه تن سر است
چون سپر لشکر بود کردنی / تیغ ضرورست سپر خوردنی
شه چو دهد دل بدلیران جنگ / شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل شاهین که چنان مقبلند / شه دل شان داد ازان پردلند
دل نه‌ها کس چو بجز و کلنگ / حوصله بر سنگ و ندارند سنگ
آنکه نتاد دیش بهیچ درست / گرچه ضعیفست توانا تر است
هیچه اگر ایستد از جای خویش / لشکر نشس پیل نه پای خویش
حملهٔ بی صرفه مکن گر نبرد / کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش گورانه که شد جای لعن / دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تک آموختند / حملهٔ شیران ز سگ آموختند
از شعب یک سگ جنگ آزمای / ده سگ درنده نماند بجای
سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ / خواه تو آهوکش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد که اندام و پشت / باز سگ باشد و لکلک درشت
شیر بهیکل بود چون شتر / اشکره ز خرد بود ماده بر
مغز حواصل چو رسپنقر بود / نیزه تهی تر میان بر بود
مرد مبین کو به نظر یکرست / مورچه تیغ ملارک خورست

هین که کشت خرد بران شان دلیر / گوز دلیران بخورد خون شیر
دشمن ناچیز بهنجار کش / بچه ببیلی نه بجوق مار کش
با تو کند بیشتر چو نشتر زنی / خود سوی ارزده چو خنجر زنی
تیزی پیکان خورش کرکس است / بر مگسی سرکه بیازی بس است
موکه بروی که ز جان شست امید / گلشن سوری بود و برگ بید
وای بران مردی و نام آوری / گر تو نبینی ره بسد یاوری
مانده وز تو هم سپر تو ز تیغ / تو سپر خود کیر ازانجا دریغ
نی کمی از سگ که چه جوید دلیر / باز خرد منعم خود از شیر
باش چو باغنده طفلان بحرب / کو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو کو ز کمی زخم پس / سر زده بو بد که بلیند به پس
جلوه کند مرد بروز وغا / اسب بحمد و بکه آشنا
آنکه دل او ببر و از حریر / کی دل بدخواه براند به تیر
مرد دلاور که چو شاهین برید / پشت بر بده به بریدن که دید
وانکه دهد پشت دلاور بود / پشت دهی ازروی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد بجنگ / در منشین تا نه نشاند خدنگ
پشت بدان داد کمان در مصاف / تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد به قفاش مپوی / وانکه زبون گشت گزندش مجوی
زن بود آن مزد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه که سگ عربده حنان کند / خنده عفو از بن دندان کند
مرد چو پیش تو زبون شد چو سگ / سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست / قتل زبونان نه ز مردانگیست
لشه بز بود / بسته بلنکی رسیغ بز بود
وانکه کشی مرد نبرد از مای / بر مکش جز ز برای خدای

بر

حکایت گبر بسیار حیلت که از عادت سگ کردی آب دهن سوی شیر حق کرد اسد الله الغالب است گرم آمد و جه انداخت و از تیر خشم خیره گشته شد

بد اسد الله بعیاران مصاف / با یکی از کینه وران در مصاف
حمله بسی برد سوارا دلیر / گبر ستیزنده نیامد بزیر
تا که بجان کس نکشش او دست برد / شد ز دوی آلت پیکار خرد
مرد دو دلاور که بکین آمدند / گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم در زده زان داوری / پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد / کاخر دشمن بزمین برد مهد
چون که آن شد که بجون گردنش / دور کند یار سر از گردنش
زد بدلیری سگ زور آزمای / آب دهن در رخ شیر خدای
سخت بهم بخشم از دها / گرد زنه صید مخالف رها
بس که در او بخت در و خشم پاک / کان زده را پاره گرز و خاک
زو سر سس از خنجر و سینه شکافت / سبز زده در پس پا مبر نکافت
گفت رسولش که چو خصم درشت / بر زمین آورد بصد حیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی / بار دگر دست بچون داشتی
گفت چو شده ار دو شناسش / کاین زدیم بود بمغز این مراس
من چو شدم چیره بران سخت کوش / آب دهن زد برخ من ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام / در دهن نفس نهادم لگام
کانچ غزا زین غضب آدم بجای / بهر خود است نه ز بهر خدای
کشت هر زورت که رها کردمش / بس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش ز پی دین بود / آن کند و شرط غزا این بود

مقالت سیزدهم اندر پادشاهان در اعانت بی نوایان و اعانت داد خواهان و دراز دستان ستم را با بازوی تطاول بریده تا کوته دست

وی خود و زیردستان گرم بدست تلف سایر گردن تا سایه پرور راحت

رحمت شوند

مرد غزا جز ز پی دین نکرد / دید بسی خسرو اگر این نکرد
ای بسیاست علم افراشته / تخم سپستم در ره دین کاشته
غافل از آن در که عنایت همیست / فارغ از آن غم که حسابت همیست
در پس این پرده که راه تن است / هر سر انگشت گواه تن است
آنکه کشد عهده یک تن بدوست / روز جزا پرسشش آن تن است
آنکه از و دست کسان صد هزار / شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خرد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ چه خورد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
هر زبون شد چو ضعیفش گزید / شه ز مگس در بن خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود / خرمن درویش بیغما رود
پیل که در روی زمین پا نهد / پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت ما در چو فراوان بود / شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل دلالت کنی / کوش که حکمی برعایت کنی
از ره صفت قسمتی راست باش / نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است / عدل ملک حرز روانش بس است
زاد مسافر قدم سخت اوست / سنگ مقام محک بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست / چون به ستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود تشنه رای / باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه غبار خراب / زود فتد گر تر سیانی باب
شه که نه برحکمت تمکین بود / شیر نمد روبه بی تمکین بود
کربلا دی که در اسلام خاست / از خوی پیشانی شاهان ماست

شاه که شب تا بسحر می خورد / روز بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بخوابش نهان / ار بشود تیغ زند دانها
گر بنوکین مکن چنبر دوان / خانهٔ مظلوم کم بیر دعوان
ور نه همه ملک ازاد نیست / بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست / در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده ز بی شانگیست / گر تو زنیش استره دیوانگیست
شانه بسرها همه ازین رو کوی / گو بزبان فرق کند مو بموی
استره بکسیر ستردن خوش است / زان همه روی سپر اندر کش است
تا بسلیمان نرسد دور مور / منهی کرباید و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور / آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که باتش درست / نور چه منش خاک بستر است
نور چراغ انکه تبسم کند / طاق سپیه زاو به روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر / تیغ و سنان روید از اندام شیر
گرچه ملک به بود و بر خرد / به شود از کار گرا راین به
خواجه که دامن بکجا بستگیست / هیچ بهن از پی ولایت کند
گر به شود عطسهٔ شیر زیان / راو زبه طوطی الحمد خوان
تا کفن دستور در انگیزش است / نوک قلم نشتر خونریزش است
انکره را از بی جزو کلنک / هست چو آوازهٔ قصاب چنگ
انکه مراوش در انگیختن است / پیشه او سوختن و ساختن است
شغل سلیمان چو بدیوان رسد / زاو میان ناله بکیوان رسد
نزد بزرگان دیانت شمار / منت رو اعقق محرز زنار
طایفه خامه ایشان دود ناک / بر رقم خویش خود افکنده خاک
کیا خط شان بی شکن هیچ نه / حاصل ازان عشوه و کر هیچ نه

انکه خط

انکه خط راست کشند از قلم / چین چه گره هاست بزیر رقم
صوفی بوجهل بهر فته نهند / تهمت لعلم بحیدر نهند
انکه کند خامه خلقی خراب / کافی و برکار کنندش خطاب
وانکه چو جوی روشن بسوی حیات است / خنده زنندش بزبان کاحمقیست
خامه صریری که سکالد همی / از فن شان زار بنالد همی
کرده قلم را بخیانت علم / هر همه را دست سزای قلم
هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند آلت درویش وای
وه که ازان مایه چه حاصل کنی / آلت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خامه سیاهی بکمین گاه پیش
زخم خورد خوش منشین مدعال / زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بگزران گشت راست / عیبتی هرمی که درستی خطاست
خس چو برافکنده بصحن سرای / رفته بجاروب شود تر عصای
هیچ کسان چشم زکس کم زنند / سورچگان ملک نه بر هم زنند
ظالم اگر خود زبان میرست / تا نشوی خوش که زبون گیر است
کژدم اگر خود نه خاک و خس است / راست مدان کش کژی در بس است
کرد ستم کاره بخویشی متن / گر زکِ تو بهر تو با خنده گفت
روبه صحرا بسک خانگی / گفت چند از دم بیگانگی
واو جوابش سک روباه گیر / تا مگر فتم ره تو راه گیر
فاخته با گربه پیدا و کیش / گفت بخلق تو نهم طوق خویش
گرد بعهد کونه سرا افکندگی / گفت ز تو طوق ز ما بندگی
نغمه زد از نای بطی با عقاب / رفته زرنگ بجمه حیاتش بخواب
گرچه عوان لقمه نکو خورد / هم بود شش دام بد ابجا او خورد
سینه مرغان که جهان پاک شد / نام وی از انگره خاشاک شد

ظلم بدان کی شود از حد بکی … خسک تشنه و سایه خنجر خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد … لابه کنانش بتوان مهر خورد
کیدم اگر جیفه فزون تر چرید … گرگ درنده است برای گزید
شحنه چو بر داشت کمان ستیم … زه که کند آنکه جنونست هم
شاد شود سگ چو رود خر بچنگ … دست زندش چو کند رقص لنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوژ … زانکه فراوان بزند است لور
کی نظر شه بسواران رسد … پرورشش کار گزاران رسد
در تعب خرشید بغرق جهان … سایه زابر است نه از آسمان
گرد بنی گرنه بپوشش تنی … تیغ میفکن که کم از سوزنی
سوزن پوشنده بدین یک هنر … گرچه فرو برد برآورد سر
ای که نهی گنج بهر گوشه … یاد کن از فاقه بی توشه
نان خورش بی درمان جست آب … مشعله بیوه زنان ماهتاب
میر همه گندم دهقان خورد … مذ گر قرص جو ان نگذرد
مهر زمستی تو ز دور سپهر … در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر به برت کشت جهان عزیز … گوش گران پیشش نگنجد نیز
موی نگنجد چو برون زانیش … کوه بگنجد چو بجنبانیش
تاریکی را چو بیا در رود … گوشت ازانجا درون تر رود
گل بگل اندر خزد از کوب میخ … خاک نه خاک ز نیروی بیخ
تا جو دانا کرم خاص و عام … از پی نانست نه از بهر نام
برتر از آن شد بزرگی سپید … گوش شو از نام بزرگ بدید
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار … بجز سه حرف آمد و نقطه چهار
زر که ستانی بستم وامی است … ور چه دهی مایه بدنامی است
بذل ستمکاره نشد سودمند … نام ز مصاف بر آید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان … گرگ مسلمان شود و بی زبان
قدر من از قدر تو گراندیست … خون من و تو بچه راحت یکیست
گر تو شوی رنجه زاسپ خار … چشم و دل غیر بر و بین بخار
هر چه که بر خویش نداری روا … برو گر درد نباشد دوا
در گنه غیر کرم بیش گیر … در محل تیغ سر از خویش گیر

تاجوری از ملکان دیار … صبح دمی جاست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و گشت … صید کنان سوی دهی میل داشت
بود یکی کودک پیوسته سرشت … رهبر ره بود و نگهبان کشت
ناگه ازانجا که قضا رفته بود … طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شب از دور دران خرد سال … در نظرش مرغ نمودان خیال
تیر بان سو که در آورد غرق … جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه صحاهای بلای نگرد … گر دخطای و خطای نگرد
مرکب دولت چو بران سو کشید … باز بدنباله تیهو کشید
خسته ولی دید جگر سوخته … تیر بلاکش بزمین دوخته
وادر مسکانش قضا آب خورد … قطره آتش بجا کرده سرد
ماند زبان بسته بدان داوری … با دل نه چو زبان آوری
که تاسف لب خندان گزید … که سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر مادر سینه کباب … خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سران خاکی خونی بهناد … خاک بسر کرد در آمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت … هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک … گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد یکی تیغ تیز … طشت دگر کرده بر و گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر میوه درویش برد
گفت بکش ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن
ور گنهم را بغلط در بری / مژده بران نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر / جرم بمن بخش و بها در پذیر
این رز و این طشت مسلم تراست / این ده و اگر شهر مسلم تراست
شه که به تسلیم سری پیش کرد / تیغ تشفع کنه خویش کرد
زان رز و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت
زال که دیدان روش عدل و رای / لحنی از آن بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود / مرده منی زنده نکرد و چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود / من که بعمدا کشتمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم از تیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند / داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند / تا کنی آوازه خود چیر و بلند
ای بد بانیت دولت آراسته / خواسته خلق فزون خواسته

مقالت چهاردهم در تحسین دیانت صاین و نفرین دنائت خاین بحریر حشو کمات که در صدد کرانید و تتمه علیه و بحال که لامع لا ندوکرم حری بجتکانی که لعل یاقوت ابدار چکانند را ذخیره وخته دشنه و از هم سوختن انگشت سیاهان سوزن شنیدن و درد اکیری سوزنکاهی که دوزخی اشام کردند

خفته تر از خاک ز ناسودگی / پاکتر از باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا داده اند / عصمت جانی که ترا داده اند
گر جز این سکه نشاند ترا / در همه آفاق کی ماند ترا
کردم بد بیهوده گو مباد / صدق تو بس درگه اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش / هرچه در آرد حرکت نیستش

قطره که افتاد بگل در نگشت / وز نم شبگیر سبو بر نگشت
در تن مرد از پی دل بهی است / سیر نگردد شکم از دل تهی است
شد شکم و حلق چو اصل فراخ / باز شکم تنگ شود دل فراخ
مال کسان نیست اگرچه که حالی خوش است / چون بنهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم است که آتش بود
آتش سوزانست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام
هر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود چینه چین / چرغ سپید چشم بود دوربین
زر که برنگست چو برنج بس / لقمه مکن کان نگوارد بکس
کیست که آن لقمه توقع نکرد / وانچ فرو برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج / کی دید از درگهش افتاد گنج
دیک که آتش خورد از آفتاب / سر بکجا کرد و از آشام آب
چشمه خورشید بپا خویشتن / تشنه قطره است ز گرمای خویش
مرده زر را که ندارند دوست / دوست کدامست که محتاج اوست
هست تن مرده که نبود بگور / مردمک چشم تهی ذات کور
آدمی است نیز و خران / گوست چو خر در ته بار گران
گرچه که گبریست که مالیش هست / در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود مومن پرهیزکار / هرچه زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز بمول بود / خنده گل برده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را / گر بی زر در شهر و بشمر را
ای با مل مانده چو موران اسیر / در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد برون / زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار به بالای گنج / لاجرم از بهر زنش آید برنج

انکه دلش کور شود از حرص مال / فرق نداند ز حرام و حلال
گاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و بلندی همان
فرق نظر بری و باریکی است / چشم چو بستی همه تاریکی است
گرچه خورد اشکره مرغی تمام / شک نه که پرمهره بر اید ز کام
ادمی اتش خورد از خود برون / گردم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خاین بود / جایزه غضب خزاین بود
در شکم باز که چندان خطست / تذکره جان تذروه بطاست
اتش از انجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکسترست
خاک امین بین که بهر کشت زار / دانه یکی هفصد ارد ببار
انکه رود بهر کم و بیش را / راست نماید روش خویش را
کار سپیه گرگ مهشیارست / همه بیرنگ سپیه کارست
بهر درم حیله خاین بسی است / هرکه دمش خورد چه ابله کسی است
انکه ندارد بخیانت هوسها / هیچ امانت نه پذیرد بکیسها
چوب نگیرد دسته اب جای / سنگ نباشد بهوا دیر پای
انکه بود تشنه مال کسان / در رود از حیله بجان کسان
سنگ که ره نیست هوا در رو / در رود اتش بمدارا درو
ان که شد از قطع گره گرم خیز / چرب زبان باشد و بران و تیز
صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیزیش از الایش روغن کنند
اخذ درمها بزبان بی حد است / تیغ درم گیر کمی از حد است
راست مدان در خرابات نول / کو خورد از بوالعجبی خون گول
خون کسان میخوردان بی درنگ / می که خورد بسته او از چنگ
دزد بمحراب که تنها رود / از پی قندیل مصلا رود
کنز مه اگر خود حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند

گر فضت چربی خویش است و بس / انچه خورش از تو بخورد هیچ کس
اب که در خمره روغن خورند / جوشش دل و لوله تن خورند
گرچه همه خلق خیانت کنند / لیک دو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم رشوه پرست / دوم شان حاکم تحریر پرست
گرچه درین هردو ره داد نیست / لیک رخ تر بر کس ازاد نیست
باز مبادا که فتد شهر شاه / در قلم هندوکان سیاه
زاغ نشاید بچمن بی شمار / خال یکی به برخی نی هزار
لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسند نه یزدان شناس
انکه دهد مینی از و نیست باک / انکه برد مینی از و ترسناک
چون خورد اسیب ز دهقان چه / ناکهش از ناکشش بگیر و بگیر
ایچ که بر خود نپسندی روان / بر دگری هم نپسند از توان
قوم دگر هم که ز خونسر پیشه اند / چون نگری راست گر اندیشه اند
در روش عام مجو کیمیا / زانکه بزنست است لشارع گیا
راستی از عدل که بازو نهاد / چوب کز تو نه ترازو نهاد
سکه اقبال ترازو بود / عدل راست ز بازو بود
او خود از انگیزش بازوی خویش / ساز که از کرده ترازوی خویش
هرچه کس الصحه بازو کند / طعمه شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین بو مردار خود / زو خرد از چه گیری شکار
باز بکار کز معتراض تیز / هست بموز دار دیانت عزیز
راستی و راست روی گرد گیر / حاکم از ان گشت بر اکسون و خز
گرد چو مقراض بسی رقعه کم / ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنه خیاط سپر سوزنی است / لیک در ایمان بد این روزنی است
روزی کاسب گر از افلاس هاست / خست تا جرز برای جبر است

گرچه کسی را ز درم چاره نیست / لیک حسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش برباده نمود / عمر زیانش بود و حیله سود
مهر دو سه دانگ که بروی رود / منتظر انکه مهی سی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم / یک مه عمر از پی ماه سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال / مال رباخوار و مقامره حلال
بس که مقامر بود از صد باک / سنگ بمشتش بود و زر بخاک
مرد کند گاه مقامر غنی / دزدی و طراری و مرد افکنی
تا بتو اندر ز دل عشوه کوش / وام سپتان باشد و عشوه فروش
وانکه کند وام بحرص و هوس / نیست بران دل که دهد باز پس
چون نیت راستیش خم شود / لا بد از ان شومی ادا کم شود
با درم اشام نگیرد حلال / لقمه نخورد حرب بود چون سفال
عشوه ده از کوششش افغان کری / سهل جوابی دهدش جان کری
بیشتری ادمی کربه خوی / نقل شنو باشد و اهسته گوی
انکه نترسد ز خداوند باک / از سخن او میانش چه باک
عربده و نعره کم حاضلان / لقمه جنگست بر عاملان
جانوری که بود سنگ خوار / طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل و عامل که نداریش چند / ان همه زنجیر و شکنجه است و بند
سنگ چو بر عنبت شکند استخوان / تو ده بسفره رسیش ز خوان
انکه بر دار جهان رو نهاد / بر دلی خویش یک سو نهاد
گرچه همیشه ز مگس کرد قوت / هیچ کهی قی نکند عنکبوت
سفله که دل بست بزنجیر سیم / ز اهن و زنجیرششش را چه بیم
او ز پی بند شود دل فکار / سگ چو ببندی شود امیدوار
شرع که بنهاد صیانت نهاد / قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

کیست

کیست بران سان کنون از خاص و عام / کش بدیانت بتوان برد نام
طایفهٔ عهد که بینی بجای / گبر دلانند و مسلمان نمای
تا دره یابی که درین روزگار / کس نبود از پی پس خدا راست کار
راست نه ز اندیشهٔ یزدان شود / بلک ز اندیشهٔ سلطان شود
ای شده از اسلام سلامت برای / وین تو فارغ ز دیانت گرای
استین زله کشانت دهان / استره کیسه برانت زبان
ترس نداری که فنا نیست هست / شرم نداری که خدا نیست هست
روز قیامت بخطا و صواب / گر ز تو پرسند چگوی جواب
چند بپیرایه خلعت کمال / چند نظر در گره مرد و مال
سرخ کنی در زر بیگانه چشم / غرقه خونت شود از خاک چشم
دزد که کوته نکند دست کار / سحنه کند کوتهش از دو الفقار
حجره گر از او بود از کژ نهد / در نکشد سلسله و تخت بند
شعله چو در زاویه جا کند / عیبش در دیده تکالا کند
انکه بدزدد نظر خویش را / زود که بکه داشت در خویش را
با فن زراق که پی ره بود / قبله طرار عصا سه بود
هرکه دغا لازم جان و سیت / عاقبت الامر زیان و بست

حکایت اب رنگی شیرفروش که شیر را اندک طاوس و اب بردکی مردم

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بز پسی و ریختی / آب دران شیر در آمیختی
روی از ان آب طمع بشیر / نقره چون شیر ز برنا و پیر
روزی ازان کوه بصحرا و خاک / سیل در امد رمه را برد پاک
انکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که ازان شیر برد
شیر خنک از تف و تابش بسوخت / قبله ان شیر ز ابش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کارشناسیش دران کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد و شبان زان سخن باشکوه / ماند سپر افکنده چو سیلاب کوه
خیر روا کردن طلبی از خدای / زن دل خاین به بایت گرای
ای ز جفا کرده دل خلق ریش / پیشه آزار گرفته به پیش
نی بجفا بار بهی بسته اند / مشت زنان مشت تهی بسته اند
هرکه بره مهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر

مقالت یازدهم در مذمت موذیان که بغضب جوشند در رفتن سلامت موذیان که بحلم و تحکم و تحمل کوشند در رفتن خار خار دلها و شستن غازچه کارها و کند کردن حدت این دلان از خوشش نهاد و خوش کردن حسد پاکیزه

گربه که مرغی به دهان آورد / کوشش و دم خود به میان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت در اوست / خشم فرو خور که حلاوت در اوست
زهر کشنده که زبانت بود / گر کششش دارویی حاجت بود
هرکه نه رویش به مسلمانی است / عاقبت کار پشیمانی است
هرکه مسلمانست پشیمان تر است / وانکه پشیمان نشود کافر است
با دل تنگان منه چشم یار / هیچ کهی گرم نباشد چنار
ساده دل از گرم برآرد نفس / در ته آن نرمی و لطف است و بس
طفل که گرمیش برآرد دو برو / آتشکی باشد و ای در او
خشم کریم ارچه گدازش کند / از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او / پرورش خسته کند خار او
مردمی سفله مدار استوار / کان همه فتنه است در انجام کار
زاول کارست عوان نرم وراست / نرم بود خار در آغاز خاست

وانکه

وانکه تنی یافت ز یزدان لطیف / هست چو گل زاول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری نهند / پیش نهد فرق چو باری نهند
باده آتش بود آن برگزند / کوزه می شعله برآرد بلند
مردم بی سنگ بجوی کم بود / سنگ گران گوهر مردم بود
خس به تکاری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که ز هر باد بخیزد ز جای / سنگ بره نه که بجنبد ز جای
خشم سپران رفع سلامت بود / زانکه در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش / زانچه ملامت رسد آزاد باش
هرچه که اول ملامت کشد / آخر کارش ندامت کشد
کوش که ناید ز زبانت غم / لیک نگهدار زبان را تو هم
دست و زبان تا بو عقوبت گرست / دست و زبان هم بعقوبت گرست
گرچه که پولاد بسودن کمست / سود کی آهن سوهان همست
بنده که خلقی بود بش در نهان / به بود از خواجهء بد زبان
سفره گربه که بود موش ده / ده دهن که گنده است به
از ته دم عنبر تر زاده گاو / زاده نجاست لب مردم ز او
نیک شناسد خرد هوشمند / کز لب او تا دم او فرق چند
هرکه دمش نیست بنوز آنکهی / تا بت خنده است ز دیوانگی
به که بدخلق نگوی بسی / تا به تو نیز نگوید کسی
بهر به و نیک همه دم مزن / هیچ کس را بجهان کم مزن
آنکه خدایش ز نکوی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند عوز بزرگان تباه / کز نشود از لگد خوک چاه
آنکه خردمندی او مشک است / حت و دشنام نبردش انگیت

از بد و نیک مگوی ای حکیم — هیچ چو بخت است ز هر هر چه بیم
گر همه خود خار نهند ای خسان — دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا نبدی خامه نگارید نیست — عیب نگارنده نگارید نیست
هر چه ز تقدیر براید علم — موی نگنجد بشکاف قلم
اهل هنر گر شماری درند — بی هنران هنر نگاری درند
نی که تهی برد مدار ظرف رود — گر نه به بار شکر آید سرود
سود نی از نیشکر افزود تر — کیر قلم تیر دهد او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ — کز نهی کام بر ایشان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن — گر گر واز من ببری ناز کن
هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت — کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خوشی آید همه — زشتی خود خوب نماید همه
نیک مدانی که نباشد درشت — در شکم مادر خود خار پشت
تیر کسان خوشت نماید بچشم — زرق مبین کاب در آید بچشم
زنگی اسود که برانی ز پیش — از چه نبری سر پستان خویش
سرمه که خاکیست سیه در نظر — روغن ازو یافت چراغ بصر
هر چو در عیب کرانان بود — تخته تعلیم جوانان بود
دزد که بر ره بعیان مانده است — نقش پس و فخر عماری است
هر چه که مخدوم بداندیش کرد — بنده همان حال همان پیشه کرد
دید که او با بتها هی نهفته — کام کرش راست گواهی دهد
گرچه که بد رانه کسی در پی است — خوی بد اخترهمه جا با وی است
دزد چو با سرفه شود نقب گیر — دار و درنشس چه خوراند تیر
خلق عمارت بنمانان و بس — کو بخفا دست نماید بکس
آن لب همه را خم کند از سجده پشت — سجده انگشت نگر من مشت

تالی

تا کی ازین کو بملامت روی — راه خبان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری دود باش — گوش بخشنودی و خشنود باش
خاک شو و عاجزی خویش دار — دیده بتسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود — پیش خداوند که ممکن بود
چون نتوان رکوعی نکنی در قیام — نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفوق پسران — سیلی گردن خورد از سرکران
خس که بهر آخر گردن برد — ابلق گیتی نزبانش برد
با جو نهد بر سپر دریا خسی — لطمه خورد از کف دریا بسی
پی ادبان را بکه کن ... مکن — بی حرکت نغز بود بی سخن
طرفه چه غوک در افزاون رود — لیک مبادا که بگوید سرود
آنک سرشت مشتین از منی است — کن مکن دوست رود دشمنی است
زاب ملوث بکه رنجیتن — لوث جدا کی شود از ریختن
با دل سخت ار چه کنی پند یاد — دامن کهسان بجنبد ز باد
ای همه سنجا مگو شست نه در — کس نکند گوش ز سنجاده بر
گفت شنو گفت مرا گوش دار — گر نکنی پای در آ گوش دار
در همه جا پای بحد خویش نه — مرتبه بشناس قدم پیش نه
کرم که بر شیر گشاید کمین — رتبه پی روز بلرزه زمین
تشنه کی از باد بعل بر کند — کی بزرگی سخن در کند
گوش که با شنی برضا همه — دست همه بوسی و پای همه
آب که با نکی بمسافت کند — غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فند پست را — دست کرم سای فرو دست را
کم از ان بنده که از ارقست — شکرت انرا که بدجستار تست
بنده هم آخر که آدم است — گیر که در سلک غلامی هم است

نیکی مردم نه نیکو روی است | خوی نکو مایهٔ نیکوی است
مرد درون تیره و بیرون سلیم | زشت بود اسپرد با کلیم
نخل عیان به که بهشود نوید | روی سپیه به که ز بینی سفید
پس به بد خو که نکو رو بود | با خط بد کلک منقش چه سود
باز بیا تلخ که جوشد چو می | لیک صفا روی نماید ز وی
رفت و ترش هست اهلیله و لیک | روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل بر صفا | کو ز پس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود | وجه دو رو پس معین شود
سیب از آنست دو رنگ از برون | کش دو سه دل هست سیه اندرون
هست یکی رنگی رطب کش مقیم | یکدل چسپنده است و سپید و دو نیم
ورتی به خو کرم و لطف ریز | خشم و جفا خو د بودش چاره خیز
گور کهن را که دل از وی دمد | گل تو مگن خار خود از وی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت | گر چه کهت همه برج بهشت
شعشعهٔ برق در ارزدن است | قاعدهٔ بحر فرو خوردن است
سینه دریا نشود پر غبار | گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا ریزد از خوی خویش | موی سعیدی از بوی خویش
ذوق نو شد تیزی چشم ستیز | هین که نکو باید احار تیز
ناله که دندانش بود در شکم | خورده شود او هم دندانش هم
دون که در آزار بزرگان تند | میش بود کو دم گرگان کند
خس که کند مینی شمع و چراغ | سوخته گردد هم از آن سوز و داغ
سفله که ناگاه پراورد بال | زود مرد پس که پرواز و بال
مور که پر یافت پر کم بود | پر ز دنش زان سو عالم بود
پر همه جا زخم و بالی کشد | مار ره از پس سالی کشد

خصم که پستی کند آسان بگیر | خفته شتابنده به مار و تیر
نقش کجا زانکه کجی خاست میت | دایه تا کج بود راست میت
کالبدا زانکه بد و در بود | خشت مربع طلبد چون بود
آنکه سپیه روی خلقت درو است | سرخ کجا گردد اش از غازه پوست
چهره هندو که سپیاهست و تار | سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلعت آنکه از پی کاری بدست | او همه تن آلت کار خود است
مار که رشته است همه تن براه | خواه بگنگره شود خواهی بچاه
شیر که گرد افت صیدش جدای | خنجر و تیغ است همه دست و پای
زان بدی اندر دل او گشت دوست | کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون | رنج دل میش چه داند که چون
چشته مبارک نبود شوم را | سایه همایون نبود بوم را
مردمی از مردم بی رو که دید | رو که در آینه زانو به دید
از تن بد سیرت زیبا نزاد | کز ملک الموت مسیحا نزاد
سرخی رو در و سپیه را چو | نوبت کش او را که شود سرخ
جبه چه پوشی بطلب سیاه | برهنه کن جبه دیگر بخواه
ای که عنب از دم خلق تو خشک | زاهوی بی مشک زند بوی مشک
اوست هنر ور که بمقدار خویش | بهره بگیرد به از کار خویش
بنص که گیر بکف استاد پر | تب زده رامی شود آن دستگیر
سود کسان جوی به هر کهن | نفس بد ار منع کند منع کن
شمهٔ خلقی همه را در تن است | لیک بتن نفس چو زون ره زن است
پس که رسد صندل تر جا بجای | مارش اگر سلسله بنهد بپای
حلق تهی کیسه بدار استوار | زانکه چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند ز جوش | مردم آسوده شود فتنه کیش

در همه جا سنگ نه محک زرست — زر محک مردم بد گوهرست
گرم اگر چند کشد کوب دهر — هم و به از منفعت خویش بهر
ور که کشند نه باطل شود — سرمه چشم و فرح دل شود
ناکس اگر هست به بستان و باغ — گنده کند جیفه مالش دماغ
هست و ماعنت ز دل تیره گون — سد زنیه دانه ز کامت برون
بوشش و تکبر چه و به بایه هیچ — باد و دمی را چه بود مایه هیچ
جون تنت از حکمت عالم تهی است — گرچه که بر باد کند هم تهی است
دم که با شوره چو له گنی — باد تهی را به تهی ره کنی
خاک که دل نام و قرارش کند — عمر همی باد و غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه — افکند از فرق بسیلی کلاه
سر بردار باد و بسر در فتاد — تا نفشاوست مده سر به باد
آنکه در و باد سری راه کرد — هم سر بدین سرزنش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس — باد چه پیمای ازو هر نفس
لیک مشو خاکی از آن گونه تیز — کاب نماید بوجود عزیز
گرچه کسی خاک رهست از وقار — گشت چو بی آب شود بر غبار
آنکه زمین خاک قدم باشدش — میل دل صد پاره ز بی آبیش
هر دو که خورشید برو تاب ازو — سوخته گردد چو بری آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر سرش — سر زده مانند چو کنی سرزنش
میخ گرو خیمه جنبان برود — سر زنیش زیر زمین در رود
و آنکه ز هر ریش بسبلت کشان — کی رهد از بازی سبلت زنان
مسخره عیده که سیلی خورد — کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه حوز و سرکه ببازار بس — رو رتش از وی نکند هر نفس
فخر کند نقب زن از کاو کاو — ذوق مقامر بود از مشت داو

پرده دری کاهل خرد راست هم — پرده از آن اشرفی شد عظیم
طاس پس پکرخنه افتد بدست — رخنه بغربال بهست از صد است
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز — سوخته گشت از فلک پرده سوز
چنبر خرگاه چو شد بی نقاب — شمع رفید رخنه زند آفتاب
سنجه اگر یافت بلندی مبین — شیر نگردد سگ کرسی نشین
زنده قفاخواره که بالا رسید — هم ز قفا خوار کی آنجا رسید
آنکه برو بالش پالان بلند — سلی پالش به بلندی فکند
باد خسان از چه به بالا رود — چشم بخوابان که در آنست سود
دیده فرو بند برو از غبار — تا ز خسانت نرسد خار خار
زاهل روش گر فدها ز انگیز — اسب کمان پای بوید چو تیر
گر صفتان راست ز کردون مدام — برتر از ارباب بصیرت مقام
چشم زار ووست بسی زیردست — ناظر ما در ته حاجب نشست
بر هنر از بی هنران لقمه خواست — قبضه وزیرست و تیر پادشاست
هرچه درارد تبر از کار خویش — تیشه کند خرج بهنجار خویش
باهنر پیش دکم است از درم — هم بهنر ساز بکوپش و کم
برز زپیکانه مخور زینهار — سیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس پس ز بهر خورست — و آنکه خورد پیش گرسنه ترست
بهر خدا گردن حاسد مبای — کاهش او بس بود او را سزای
تو ادب نفس بد اندیش کن — بی ادبا را ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش — بس که کند بی ادبا را چو خویش
آهوی وحشی چو جوی خانه خورد — آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب نیست به مینا داو — فکرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مقال خود است — ز آینه شاگرد خیال خود است

انکه ز سختیش خمی کمتر است / با ادب اموختگان خم برست
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند
رنج بزرگی با دب محکم است / عیش حرامست چو حرمت کم است
خنده و طیبت چو گل و لاله کن / نی بسخن دشت براز اله کن
انکه بود بی خرد ازامزاج / بی خرد آزار است زهر و سلاح
طیبت خامان که زند بوی خون / نافه که خامست نیرزد فزون
ریش تو کر هست مثل بر زاغ / سلبت میران مکن از مهر لاغ
ور تو سمن عارضی و گل عذار / اینه پیش رخ زنگین مدار
زشت نه بی مصلحت ارایشند / مصلحت است انکه چنان خوابشند
شد ختنی بر حبشی خنده ریز / داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من بتو زیب منست / نقطه از زنگ تو عیب منست
کرچه سک از خلق فرونست / عاقبت از عیب متاعی دروست
بس دم کاوان که بی جاه را / کشت محاسن فرس شاه را
کرچه فروز همه مرغانست زاغ / خال خجالت بر رخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین / تا تو کهر چین بوی داد مهره چین
انکه دید زهر نباتش رسان / وانکه کشد انجیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت بلند / خطبه اخلاق نبامت بلند
صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزه و صحرا از دمش سبز کشت
بی خردی در رخ ان کنج راز / کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که او کفت سخن ناصواب / از طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود
کرچه زد او خنجر پهلو کزای / بود زعیسی نفسی جانفزای
کفت رفیقی که نکو نیست چیست / من زبون کیر زبونیت چیست

زه چو بر و بیت ستم افزون بود / تو سخنی لطف کنی چون بود
کفت مسیح از دم روح اللهی / کاه زدم جان تو بی اکهی
هر کس ازان سکه که در کار اوست / ان بدر ارد که بدو کان اوست
او خم سرکه است کی می دهد / وانکه نباتست همه نکی دهد
من نشوم چون ز دی افروخته / او نشود از من ادب اموخته
من که زدم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان بدم
خلق نکو بادم مسیحا بود / پاسخ بد مرک مفاجا بود
خسرو اکر خوش دمی از نکته دان / رو که توی عیسی اخر زمان
باغ در ایام بهاران خوشست / موسم کل بر رخ یاران خوشست
چون دم نوروز کشد نافه باز / نرکس سرمست در اید بناز
سبزه برارد خط عاشق فریب / از دل بینند ه رباید شکیب
برک شود بر کل نسرین فراخ / اب چکد از سرو اندام شاخ

مقالات هفدهم در غنیمت داشتن شب شباب که نورفزای مشعله حیاتست و غنیمت داشتن قوت و تاب که زنگ زدای اینه ذاتست و بر متاع زندگانی ایمن نابودن روز روشن وزدی حور شد دل سپیدی که موی تا بپستن که دل سیاه کرد و موی سپید

سرو ترانه ام زلطف صبا / از چپ بی تا ز بپوشد قبا
تازه شود لاله برخسار دوست / غنچه نو خیز نخیزد بپوست
بر رخ تر غازه کشد لاله زار / جلوه کنان دست برارد چنار
از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بکرید ز رخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان
اب نهد بر جکر لاله داغ / کل همه از باغ فروزد چراغ
بط زترانه که سرود اورد / فاخته کافرا بسیر و داورد

گرچه کند مرغ ز مستی خروش   نیز نهد بر سر گل با بهوش
باز چو گل رخت بریزد ز خار   خنده و افسوس کند لاله زار
باغ دهد جلوهٔ رنگین بباد   غنچه بخندد لب شیرین گشاد
سرو سپر انداخته پست اوفتد   بر ورق لاله شکست اوفتد
ناف شکوفه ندهد بوی مشک   ریشه کند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ   بید بیارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون   خشک شود در جگر لاله خون
سرو شود خسته چو افسردگان   زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ شکفته که ز جا بر شود   گرد رهٔ دیدهٔ عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش   شاخ دهد مژده بهیزم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین   سایه ببرد سپر یاسمین
ابر بخار و گهری از سپهر   خار بخار و سپر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن است   منتش انکه هم ازین گلشن است
تا بود اسباب جوانی بتن   روی چو گل تابد و برخون سمن
تازه بود مجلس یاران ز تو   جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده برویت نهند   رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر   رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس تو باده نداند گناه   غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه
تاب ده چهره ز بیجاییت   میل کند سینه بر غناییت
دیده سوی فتنه پرستی کند   دل همه در شوخی و مستی کند
نازکنی نازکشندت بجان   دل طلبی نیز دهندت روان
روز چو جوی بشتاب از سد   تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد   دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونهٔ رخسار بر زردی زند   آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام   پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست   لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منظر وی خانها   رخنه شود رشتهٔ دندانها
قوت دل بشکند و زور تن   نوبت جد آگرد و چون پیرزن
چنگ صفت رگ جهد از پشت چنگ   تار بجنبد چو کهن شد حریر
عشق بتان بار بریزد ز دوش   دیگ هوس باز نشیند ز جوش
تیره شود مشعلهٔ نور عین   دل مبتلا گشت از کعبتین
خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک   سست شود مهرهٔ گردن چو سلک
کند شود باد هوا را سنان   میل ز معشوقه بتابد عنان
از می گلزار فراغ اوفتد   زهره بزوری به باغ اوفتد
بر همه این دور دمادم رسید   از همه بگذشت و بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت   عمر ازان گونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون   رفت ز سر باد رعونت برون
سینه برید طرب را امید   لاله کبود ام شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای   تا تک پای رعونت گرای
آهن زانوی تو لاد سپاز   گشت بنرم آتشی آهن گداز
رفت جوانی و نشستم برون   گرد قضا جبنه دلو نشستم برون
نه فلکم بر چهل افزود هشت   تن که درو بود ده و موی گشت
شش دره راه بپنجم گشاد   هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه مه چهارده من نکاست   دل ز سر چارده بازی نخاست
عبدهٔ بازی و نادانی است   پشت شد افگار به پیشانی است
از ز نیع و ز بهر سی تا چهل   هرچه کنی خوی بدیست دل

جون زجهل پای فرا ز نهی　سکه محال است که دیگر نهی
جون نتوان از پس بحه نشست　وای بران کونه که افتی پست
از بس مغنا وبه اقتاده مست　حد بقا زان سوی هشتاد و شصت
ور بود امن چیاه آمد کیست　زیستن و مرگ فست بکیست
ور بصد انند حد باید کی　مرگ بگو تو ز جنان زند کی
مهلت تو گر صد و با بجه ایست　از پی آرایش زاد و ره ایست
جون تو دران تخته نداری نماز　عمر جه ده جه صد و جه هزار
جون روده روز بر دود و شراب　رو که هم اندر عدمی مست خواب
هرکه او وزد و سپیلی خورد　لعبت عیدست که سپیلی خورد
پیر نکو نید بموی سفید　تا بر پیران شود زو امید
پیری نداف که از پنبه خاست　راست مدان پشم ز پنبه جداست
باش جو کاوز پیر انه سپر　باک ز بیرون و درون سر پیر
نامه مشو کز لی جو بین تباه　موی سفیدش بود و دل سیاه
جند سیه تر شب تو هر نفس　نور خداوند جراغ تو بس
گوز شدی نعش بکن جنبه خوار　زنده بود زاغ کمان را شکار
پیر شدی پیشه پیران پذیر　زشت بود لعبت جوانان زیر
هرکه برو رسم جوانان زیبد　مرده بود گرجه بصد جان زید
وانکه جوان پیر بتر ز برگشت　طفل بود گرجه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی موست　هرجه مه بنگام بود آن نکوست
موی که سازند سپید از گلاب　سخره جو موی سیه است از خضاب
عمر جو از حیله نخواهد فزود　سبلت رنگین بتکلف جه سود
جند جو بینی بجهان ریش گن　مرگ که می خنده زند ان نگر
هر که از لرزه برارد علم　فاتحه یاسین شودش در قلم

ای حرف الحمد جه خوانی بتن　نوبت یاسین است کنون جان بکن
هست جو دوران فلک تیز رو　دانه مدبستانش جه کهنه جه نو
متن تو که هر بیر کنون در مغاک　جند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسب ای جوان　خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران لکن و بردار پای　تا نخیر راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز　تات سپیده نه دمیده ست خیز
توبه که امروز توانی خوش است　دولت تقوی بجوانی خوش است
هرکه خوابش نبرشد باز　دل جکند گرنه نهد بر نماز
مطرب کهنه نکه زاند نفس　جون نی اوز و نتاند نفس
کاهلی ان که گرانان بود　رنج کشی کار جوانان بود
هرکه جراغی بجوانی بسوخت　خانه به پیرش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن　قیمت و دار خود امروز کن
خیر و زکاتی بجوانی بده　کیسه درست ایخ توانی مده
جیست زکوة تن آراسته　راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود　پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن و ین هر زمان　شخص تو هم پیر شود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی　زانکه جو پیر رسیده جو شوی
جند قدم را بگرانی زنی　کوش که رکعت بجوانی زنی
انکه جو پیری خم صورت کند　خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی تا بر سپه پیری تزنه　گفت ببازی که کمانت نجید
گور بکن نرخ تهی ما بیکان　رو که خود اکنون رسد رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس　ذوق جوانی ز دل پیر پرس
هر شناسد که جوانی جه بود　تا رود از تو ندانی جه سود

صبحدم آن لاله رخ چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ

حکایت مرد صاحب نظر و جوان لعبه کن سوال کردن و باسخ آن

نوش لب از قهقهه شکر فشاند / جعد چو زنجیر بپایش کشاند
فتنه رخش نرگس بیمار هم / آشکنه زلفه بجز وار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از کز کلها داغ بود
میشد و در گل نظری می فکند / وز شب جزع سری می فکند
فرق ز وشته جو ابروی خویش / پشت بگون کرده جو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تهی بود کوز / میل جوانانش چوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست / مستی او تو به صوفی شکست
گفت در بگی که تماشا کنیم / سود آید بر سر سودا کنیم
رخ بنمای سمن جند باک / پیش که از خنده نه غلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ / تا شب فرداست نباشد چراغ
گل که بتری ندهد گل فروش / خشک شود سود ندارد خروش
باز نکوی قدری سوی شست / حور ملک در هوس پی روی تست
خوبی از آن بس که نماند بسی / بس که نمای و نه بیند کسی
بر مشکن راه نهانی بترس / پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن / وعده بفردا قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش / گر دو جو بهاچه عارف بکوش
دیده ببازی سوی بشت دوتا / گفت بگون گشته چه جوی راه
بخته که شد سوخته زان حرف خام / او او باندیشه جوانی تمام
گفت جو جو بیم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش
کم مکن آن یافته نقد عزیز / پیش که جوی و نیابی تو نیز

مقالت سیزدهم در دعوت و راه نجات و خیالات که اول مروت

ات و خیره جز از خواب غفلت و غافلت که آخر مروت است بیداری

خدمت پیران بجوانی پذیر / تات چو خنجر کند ایام پیر
ای ز شب هجر کرن سایه تر / وز نفسی عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید / سایه تو هیچ نخواهد رمید
خاست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه رعی شد بخواست / بایدت از مائده دهر خاست
حاف مبین شهرت دور مدام / گت مکون از جو فروشد بکام
منج مشو بر فقع نیک دهر / نوبت روزیت شربت ای آب بهر
منج فقاعی کره پیچ پیچ / خون کرهش باز کشاید هیچ
شعبده دهر زروی و نبیل / عشوه عامل شد و عذر بخیل
عبره که جو بد بخراب اندرون / تشنه چه نوشد بسراب اندرون
کم شود از هر فروغی عیان / کشتی شود تیر گشتی در میان
شنبه و آدینه بیکجا مدور / یکشنبه فرقت میان دو رو نو
زینت دنیا چه تمنا کنی / به که بپا باشش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در قیاس / سوزه کیمخت نبیه بین پاس
چرخ مگر کاینه آهن است / زانکه درون تیره برون روشن است
صفوت آینه رهای شمار / کابج که بخود بحکس است کار
تو بیه که این گرگ جو سگ میزند / روز و حیاتست که کمی زند
هر نفسیش دزدی عمر از تو است / دزد که با عمر دزد و تو لیست
باور دزدی که بی سوز را / دزد و از ن کونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون روز / وان آمد که دو کوژ کوژ
جنگ برانی که برانم بجنگ / از دو تن و ملک زده تن خدنگ

پشت اجل هر که ز بس کینها / وحشت یک تیر همه سینها
یکدم عمر تو که چیزی کمست / باد بروت تو همان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و یادش مکن / این دم پیریست بپادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست / عید دگر از پس عاشور نیست
بس که ندارد فلکت گشته سر / خاصه که در ظلمت دنیا نظر
سر خور و دورانت دگرگون بود / در چه تاری نگری چون بود
لیک نه تنها منت انجا خسی است / دست فلک را چو تو لعبت بسی است
انکه فلک داد برخش صلا / رخنه ز هر سوش کشاید بلا
گرچه ز راز گرگ شود گوشه گیر / کی رهد از دشنه قصاب پیر
صعوه که در دام طپید و بمرد / خواجه رها کرده غلیواز برد
از چه گل و دانه بگو مان سنگ / مار ز غربیل بجهای تنگ
انکه نبستش ز پی تکیه راست / پشت ندارد ز نی تکیه راست
کوز چو خواهد که بپستان افتد / مهره پشتش ز بیان اوفتد
رنج شود از مالش تن جز بدیر / چیز برنج ار و جو بالی حریر
از پی ان غله که بیهوده کشت / رنجه مشو چون قلم اسوده گشت
رنج دران باش که فرسوده اند / کانچ نیاسوده بیاسوده اند
ان طلب امروز ز هر گوشه / کز پی فردات دهد توشه
باش چو در هندسه اول رقم / وز ره وحدت بستاون علم
صفر مشو کش نگری هیچ هیچ / چون بمیانش نگری هیچ هیچ
مانده بهر از پی مال ادیم / کز پی تحصیل کمال ادیم
هر که ازین شهر کمال نبرد / غره شدش سلخ و حالی نبرد

ماه چو از چهار ده زان بر ترست / هر شب و هر روز سپیده روترست
اوج رود تا بزوال افتاب / روز پس ان در زمین اید شتاب
روز بقا چون بزوال افتاد / از پس ان تن بملال افتاد
چون همه روزست بنداعمال خوب / سجده نکرده بود در غروب
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیم روز
او میانرا سبختی بسود / گاو تو وکش خله در پس بود
به نشد از بند ملال خسان / کم نشد از لت بدبی باکسان
خاک بکرد و سبک از رو فتن / اب بکرد و تنک از کوفتن
انکه سرش تیر بود بهر کار / هست بهر روزه سرش صد هزار
جامه که بهر روش سوزن است / تار بتارش همه پر روزن است
خفته بخیزد و تن نازک مزاج / تا ز در پیچش نسازی علاج
پنبه چو با دانه به بستر خزد / پهلوی چسپنده به دندان گزد
جلوه گر دست زنان شد نگار / ابله ما بشد کف مردان بکار
انچه ز دست تو دمی میخورد / رشوت اسایش تن می خورد
گر دهن از لقمه نخواهد مزید / معده و دندان بستاند کلید
گر نرسانی به دهن لقمه سیر / بر سر هر سو شعله بر ارد ز زیر
کشتن ان شعله ده رنج هزار / کارکن و چشمه ز هر سو بر ار
چنبه در این گنبد کوزه نمشت / چون دون بیکا چو کوزان بدست
انکه بربسته شکم خود بپرست / در شکمش هر که چه معبود اوست
برهمن از گاو پرستی حرست / خر ز از هندوی سرگین رست
کم علفی زنده بجانت کند / معده چو برگشت زیانت کند
فاقه ده روزه نه چندان بود / هیضه بیک لقمه غم جان بود
دشمن تست ان شکم وام دار / وام شکم به که به دوزی بجار

پشت قوی دار که کار از ویست / ترک شکم گیر که بار از وی است
هر بله چو بد شکم زله جبین / پشت طبیدان ز سد بر زمین
مرغ نه بینی که برد چون دلیر / پشت زبر دارد و شکم زیر
از شکم جیفه پستوه تن است / پشت که صلب است شکوه تن است
معده سبک دار که ره رفتنی است / چاره سیر کن که گله رفتنی است
راحت مردم سبب سبک ساری است / رنج گران مرد گرانباری است
پشت و هیر از باد گران سوده گشت / هر که سبک بار شد اسوده گشت
کاه سبک کوه ز خرام او فتند / مور نرنجد چو ز بام او فتند
ذره چو در رقص شود بر هوا / هیست از انجاس فتادن رها
پیل که گوی بتواند ربود / جثه بجز طوم نداند ربود
تن که گرانست شود ره گرای / انکه گران جانست نجنبد ز جای
جان گران لشکر اهمن بود / باد مخالف خلل تن بود
راه دراز امد و بارت گران / بار فکن ورنه کن از ره کران
ورنه در مرحله دل بری / هم خر و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست / عبره دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر مغانم گریز
خرقه صد میخی او تا وهست / کشتی نه بحر براهل نشست
ره طلبی کان بود رنج بخش / خفته بکشتی و نشسته برخش
ساکن کشتی که به تسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مور که چار بر مرغان گرفت / ره ز رختن تا ختن اسان گرفت
راه برا ندر همه جا جابک است / کاهلی از راه روی نازک است
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی پی راه شناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس

هست

هست پی راه روان در گذر / راه بر راه روانی گذر
پی چو ز شاهی دگر سو گشته / گم شد کار از بگا بو گشته
پی سپر اندر همه جا هست عیب / خامه برای که گشته سر بعیب
چون همه جا نقش بی سپری سرشت / پس چو سپری سر کرد و سرشت
لیک نه هر سور وحشی پیشه گیر / هر یکی گیر باید پیشه گیر
راه بری جو که کم اسوده گشت / سبزه چرخ از قدمش سوده گشت
گر چنین راه نمای رسیی / در پی او رو که بجای رسیی
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیده ملیاز خواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد / شخص چو گل کرد و رخسار زرد
نفس ترا کاهلی از پا فکند / پس که همه لشکندت از بند بند
کاهلی کت شکند استخوان / نشکنیش هیچ زهی ناتوان
انکه کند ادمی از گل کلال / او مبیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد پسر سوسمار / صید نگیرد سگ بخفتی شکار
مایس بجنبیم و گران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن
انکه بود خواب گران لنگرش / بار دگر چون نکشد اخر خس
کی رود انکس چو فرشته پران / کش شود اندم چو ز لنگر گران
خود چه تنی ما که بخود در کم است / لنگری از خواب گران ترکم است
سنگ سر کام توان زد هزار / خواب سرهای بحزد بگار
شرع که روشن ستی از ایت نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش از خواب فکنده بروی / وز خوی میتانی خود روشوی
مرد چو از رنج شود غرق خوی / خواب روان دست بشوی ز روی
انکه چو زد غوطه باب اندرون / کی رود ان لحظه بخواب اندرون

جوینده

میم کهی چشم فراهم نداشت / خفت الف گو حرکت هم نداشت
گرچه الف اول اصحاب گشت / زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت شب کور که قدر که سالها دیده در انتظار داشت و چون ز مستان شب آمد و او فند خوابش ربوده

عارفی از زنده دلان در صفت / تا چهل سال بشبها نخفت
گرچه که هم غزه و هم بدر داشت / آرزوی نور شب قدر داشت
هر خزه سوزنی اندوخته / دیده فلک دوخته
یک شب از آنجاش که روزی نبود / نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد / دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکاره شست / آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمش هاتفی آواز داد / کای شده اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چهل ساله بیش / چشم تو لغو و چنت یکخواب خویش
خواب دمی بهره چو زین سان دهد / خواب همه عمر چه حرمان دهد

بدامان

مقالت نوزدهم در شکایت کردن دون که مهر او در بیابان بی امان زافتاب بی آب حیران مانده و در او مو شیاران موشی باذان را خراب می‌آ میکردند و برآوردن دم هو در آن همه مال کرم چون که از آسیب دمنهای تیز و بدندانهای ایشان چه چه الکشت رفرو بیرون با حسرت از باد جرد حسکان

حالی که گوهرشان وزیر / کل نا بدید گشته

خسروا گر زنده دل زنهار / این نفسی چند بجان زنده دار
ای شده مغرور بستی خیال / جلوه کنان در تتق ماه و سال
رو برس با درگردون مبین / کافت جان مکس است انگبین
هر که از این شیشه می کرد نوش / خون وی از شیشه برآورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار / بیش خوری پیشتر آرد خمار
هرچه رسد بهر زیادة مبوی / این کم عمر و زیادة مگوی
ای که بگرمابه خوشی باستیزد / تا نکنی رقص که افتی فرود

لابه مبین زین سگ روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرار که مستی فزاست / مستی سهل است خمارش بلاست
بوی سلامت نه ز باغ دهر / زانکه سرشته است نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهارش نیست / هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو پیراسر غم است / انکه بود شاد بعالم کم است
انچ درین دیر زبونی درست / مرحله از مرحله خوتی برست
چشمه که بینی بسراب سپهر / سوخت بسی تشنه دلان را از مهر
هر که بمهر بسش نگرد بهر آب / روی سپید ماند و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی / کینه روی چون بود اخر بگوی
مردم بینا نه چه زین دو کور / بالا کور آب و فرو چاه کور
انچه سپرا ما همه کرد زندگی است / زو طلب لطف نه فرخندگی است
کیست که اول فلکش برکشید / کش بنهایت نه بچنبر کشید
کوزه که دولاب روان گرد ساز / راست بر آورد و نگون برد باز
مهره فلک چون بود اندر نیاه / کافکندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده نشناس و ببازی مخند
خندهٔ تقلید که در کر بود / بابت صد خندهٔ دیگر بود
هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر / هر نفسش سوی دگر
نقش چه بینی بقفا و بلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ
مارکه رنگین ز رهش برقفاست / سلسلهٔ آفت و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب / روز کند وسمه و سپرم شب
بیوه که او وسمه برابرو کشد / دل به یقین دانش برسو کشد
اشکنه با زهر مخجام خاست / از پی خونابه سرخاب راست

میل

رقص کبوتر منگر و لرزه پای | زخمه شاهین نگر از چنگهای
سرخ کبودی که درین قد خم است | خون شهید و سلب ماتم است
کی دهدت ملک بدر و بره | کی کند از کاسه نو کوزه‌ای
نقش فلک خواند نشد زین چراغ | دانه خشخاش چه داند ز باغ
بس که کسان را طلب آمد نفس | بر سر آن حرف نشد هیچکس
بانگ درآمد شدن و رفت کیست | وآمدن و رفتن او بهر چیست
پیکر آراسته آن چیست تن | زمزمه ساخته این چیست سخن
آنکه فرصت همه بر باد رفت | کار نه بر قاعده داد و رفت
باغ جهان بوی وفای نداد | سبزه او مهر گیاهی نداد
نوقه بماندیم درین جاه پست | هیچ سر رشته نیامد بدست
غوک چه از غلغله خود به بن | کی شنود از لب دریا سخن
گردش گردون رحنا بس نکرد | عمر جهان رفت که رو بس نکرد
بادیه خونخوار مراحل خراب | قافله بگذشت و مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت | گم شد و از خویش نشانی نیافت
خون نتوان جستن ازین تیره جای | دیده تا بند زنی دست و پای
ور دخل بر چو کسی در شود | هر که چنین دید فزونتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت | پای نگیرد که گلو گیردت
چون گذشت از خزان گل کسی | کوس فرو رفته‌تر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود | دام بسی مرغ سر ریشم بود
گر مگسی پای نهد بر سر پیس | سر نخزد تا ننهد پای خویش
هر که بجز حوزه اسباب دهر | بر مگسش هست بجلاب دهر
مور که بر شهد جهان بر کم است | هرچه بود چرب گرفتش کم است
با مگس خشک و عسل پای گیر | گشت رهاننده چو کشتم اسیر

باک نتوان ساخت درین پرده باز | کیست که با او نتوان گفت راز
کس نزند تار بخشتن چنگ | هر که گران جست رها شد ز بند
وهر که از خویش و ز رنگی نشست | زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه یک رنگ نداد و علم | زو و کند چرخ دورنگش قلم
دشمن بی مغز شد این مغز و پوست | زانکه یک جای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست | رونق آن گل که بهاریش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند | آه چه جوییم که جاهی نماند
آنکه نشستند بایوان کاخ | زان همه یک مرغ نه بینی بشاخ
پیش که از زور دل کنم سینه چاک | خاک بفرق افکنم از دست خاک
حال کرا گوییم و همحال کو | همنفس و یار من امسال کو
رفته بغاران همه یاران یار | ای من مسکین یک یاران غار
خاک شدان صورت زیبای شان | ای سپر من خاک کف پای شان
وی ز پی سیر و خواب آشفتگان | کام زدم بر سر آن خفتگان
خاک نگاشیدم و آبم نبود | سبزه زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شد و باز نیاید بخاک
قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون
هم نفسی هست درین بوستان | با که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگی از جگرم نو زند
وه که بماند این دل بیخو کستان | گم شده کار از که جوییم نشان
سوخت دل و میش فراهم نگشت | آرزوی دل قدری کم نگشت
وان همه یاران و حریفان می | رفت براهی که نیابند پی
ای دل از آن می که تو داری بجام | دیده ره ما کن که بریزد تمام

دود که در تن ز جراحت بود | رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون برند | وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش همه بیرون بود | گریه خونش ز بریدن بود
تیر چو نالد چو بجست از کمان | هم ز جدائیست که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انگبین | سوختن و گریه زارش ببین
طرفه دلی باشد از این سینه دور | کو بکشیدن در و ماند صبور
خشک شد این باغچه یاران کجاست | سرو و گل انبه رخ یاران کجاست
گر نگرم در گل و گر در چمن | دل نگران از روی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود | گل نتوان گفت که خاران بود
شهر را از خلق و جهان پر زیار | جان خرابم نه پذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید | دور بقا نیز به پایان رسید
آن شده کان دور و دراز | وقت نیامد که نیاید باز
مردم ازین غم که بخویشان رسم | کاش بمیرم که بدیشان رسم
زنده که بر زنده رسد در شکست | زانکه بلا پیش و بقا اندکست
نیک بدان مه که بپایی رسید | هست ضرورت که بجایی رسید
ما که از ان قافله وا مانده‌ایم | تا نتوانی که جدا مانده‌ایم
نیست کهن ابلق عالم جهان | پس نتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات زمین نور نیست | ره که شب در روز روی دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی پیم | عاقبت الامر بدیشان رسیم
آنکه ز بالوس پس روای زنند | خیمه بصحرای جدایی زنند
مرده وصلت و هم ای جان پاک | خاک چو آمیخته کرد و بخاک
صید گهی دام بصحرا کشید | بر سر هر ره رخت تمنا کشید

حکایت صیاد و پوستین پوش که در پوست دو روباه افتاد و پوستین پنهان کرد

مانده جگر تشنه دران ساده دشت | تا ز فلک چشمه رخشان بگشت
گردش آن چشمه ز بالای فرق | گرد همه تشنه و هم زاب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر | گشت زبون زان سگ روباه گیر
وان دگری گفت سر افکنده پیش | بین که چه بر یافتم از موی خویش
خواجه که آماده شدش بهر دوش | شود روزی ز دو پشمینه پوش
غرقه بخوران تفش آفتاب | سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو روبان بسته هوا نورد | جفت ستم گشته و از جفت فرد
پی مه و از خویش و نه یاری و دوست | دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تن شان موینه آب گون | موی بموی تیغ کشیده بخون
گفت یکی ده که بجونم کشید | تا ز بر این پوست برونم کشید
وان دگر گفت سر افکنده پیش | بین که چه بر یافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه ز خون دوست چو | کاب خور جوی بر آید ز جوی
دید چو مظلوم ز نو بن آمده | آب خور تشنه ز خون آمده
گفت بدان همنفس خرقه باز | کای چو من همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشم | خرقه دیرینه ز سر بر کشم
مهر من ان رشته گسست ای دو تیغ | هم جدائیست نه سوزش تیغ
دامن صحبت چو شد از جر چاک | گر کشتم این پیرهن از سر چه باک
ره که بدیوار فرو رفت روز | شرط بود اشک و داغی بسوز
بیش که از همه گر استیم ورد | خیز که گیریم کناری ز درد
بین که درین دوری دور و دراز | باز بیکجا و گی آئیم باز
آن دگر از دیده فرو ریخت آب | سوخته را گفت بزاری جواب
کای تو فا محرم همراه من | هم دمی موئینه پس و همان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود | شکدلی سود ندارد چه سود

رفت جو صحبت زولایت برون   ماه فراقی ز نهایت برون
در هوس وصل بود سینه سوز   وعده بده و کانجه موهبه دوز
تا زوو بیوند که باهم کنند   کار دو مشتاق فراهم کنند
زانجه بشمشیر کشاد ند باز   از سر سوزن بهم ارند باز
ای که نخوردی او ب روزکار   صحبت یاران بغنیمت شمار

مقالت بیستم در صحبت فرزند مستوره و سایر مستورات جوان وزوال بکارات ومستوره فی استار واستار وبغضیت مرتفاب بند مستوره و خاطر مخطورات وخاطر منظورات وعامه از جلال باب احمد علی ومن مسار العار دور مسجون مرعجوزة تا بسجود طاعت عزه را بر زمین لغبار کند وهم در جوانی این کار باز اموزد و لوس ازروی کل سیتن کند از وکل از خار سوزن کش

کرنکری بوی و فا در کسی   تا ر سو پس ایش ز خسرو سبی
ای تن تو جشم و جراغ دلم   خوب ترین میوه ز باغ دلم
کرجه که اخوان تو نیک اختراند   نی ز تو در دیده من بهترند
کاه تماشا دل ما عبان   سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اکر هست بسر کی شود   بی صدف ساده کهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد   نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو جنبای تو از پس دید   سکه مستوری تو پیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال   نام تو از حال تو کیرد جمال
لیک تو هم کوش کر انجام خویش   راست کنی قاعده نام خویش
سال تو هفتست ورای ز هیست   حال پس از هفده شناسی که چیست
چو نغمی عمر بدان در کسی   هم سپر من زین نفس از سر کنی
عیش چنان ساز که از نان خویش   زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا جو بر برزو تن اشادوام   من ز تو زایم که ترا زاده ام

جان

جان من ان دختر زاد و شد   کوز حرم او بدر بش زاده شد
باید جون در خلف ارجمند   تا صدق اوازه بر ارد بلند
در که بزرکان همه میلش کنند   تا و صدف هم بطفیلش کنند
به که کشی از پی سامان خویش   بای به نجیره و امان خویش
تا که نجنبد ز مقام شکوه   دو منت از سنک چو دامان کوه
سنک تو کر سنکی و امان خویش   دامن تو بر ده سامان خویش
هر قدمی کز پی دامان نشست   برده نشین کشت بسامان بدست
باجو فرو خفت در اندام خویش   خواب نه جنبد مکر ارام خویش
مرد شنابان به وزن با درنکا   ارد بخیزد چو بجنبد دو سنک
زن که برون کشتنش اسان بود   از همه در خانه هراسان بود
انکه شب از مرده بدوزد کفن   روز بتر سد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بکل و لاله زار   جیب بکل بخشد و دامن بخار
جون بکل سرخ شود شبنم دی   خنده کل هست تقاضای می
بر کل رخ کونه بیده به است   شبنم چو شد سرخ سپیده به است
سرمه بچشم خود از انسان بخواه   کت شود از سرمه همه رو سیاه
در خوران زن که درش کشت چشم   سرمه برو نیست و سپیده بچشم
روی ز کلکونه باطل بشوی   کوش که بی غازه شوی سرخ روی
تا کند اوازه صدق و صواب   زان رخ حمراش و حمیرا خطاب
خو و بنرم ظن که زنی بارسات   جون رک زن علت عرق انسانیست
با کجا چه بنیش بغیر سود کی   با بس کش اندک بتن اسودکی
محنت زن عصمت بی باکیست   خانه بر در و بهم ساکیست
بر مکنند ان همه شکر لبان   مانع شان تیغ بود یا زبان
کرد شکوهی مکس اندک بود   کرنه مکس و انس انابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد
سینه را لالان سپر افکنده پیش / بر فکند پیش سر از شرم خویش
زن که در آسودگی آزاد ماند / خانه که ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شد و او خراب
چون بمی آلوده وجود شریف / از در و دیوار در آید حریف
گرچه که در حجره بود دور جام / بوی بهمسایه رساند بام
شهر بغوغاست ز دیو پلید / قفل بدر بر نه و کم کن کلید
پرده نشین باش ز نامحرمان / طعنه نخواهی بخود از همدمان
لقمه که سرپوش نه بر روی بود / از مگس و مو[illegible]ان کی بود
پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی پرده کی خویش دید
شب چو نه بندی سر دیگ ای نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی مقنعه دام مگس / مقنعه تو دام فرشته است و بس
مقنعه پاک نهفت پیران / ابره سپر زد بر کله سروران
یک خم و شتارک زن در شکست / به ز دو و دستار فقیهانه هست
جلوه نهان شد که بت چون پری / جلوه نماید بز با شوهری
جلوه گران شد که ز شرم و حیا / در تتق ستر شود روشناس
خنده نخواهی ز قرینان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در ایوان خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه برانداخت حیا را نقاب / دست بسوزد که از و ریخت آب
پرده عصمت ز بس آلوده کی / رخنه بر خشنه شود از بود کی
خیمه ز نم شد مگس را چو قوت / زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل چو از زان پس دامان کند / آنکه کند هر چه نهان کند
رو که در برهنگی کو شدش / برهنه چون کرد کی پوشدش

بجهد

بیهوده ناکرده زنند لاف کار / گر و چگونه نکنند آشکار
رسم بد است که چون بد کنند / شهرت از اشرف خود کنند
هر زن زیبا که برعنای است / از پس دو پرده برسوای است
چون زن بد رو به تباهی نهد / شکل وی از زشته گواهی دهد
چنگ چرا گوش گرفتند تنگ / گر و حکایت رگ غمار چنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت به بانگ بلند
هر که بجز حجت و علالت بود / رو منما گر همه حالت بود
روی متاب از مه و خورشید نیم / تا نبود سایه همت قدم
هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیا زا امتعام خیال / جلوه حرامست مگر با حلال
جفت که با خواجه هم زانوی است / بانو میش از پی که بانوی است
زن بجوان مردی و رخور دمیت / مرد بود زن که جوانمردیت
لیک چنان تیز مشو سگ خوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش از و کم شود / گرچه بهشتست جهنم شود
مطبخ اگر روزن دود و نش بود / گریه کنان خلق گریان رود
کاهش جان شد بکه یاوری / زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آورست / باسگ وحشی بجوال اندرست
آهوی خانه که جولان زند / گرگ گزنده است چو دندان زند
هر و پیک عربده دل ریش کرد / زن که به ننگ عربده در پیش کرد
تو و سگ مست چراز یکزبان / گرگ زنه رجنبه بر آرد فغان
خانه کیان راست عذاب الیم / خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی گر از کیسه تو نکر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری / به ز قناعت نبود زیوری

ور طلبی زیور درج ملوک / در زخوی جبه ز رشته ز دوک
زآینه و شانه رها کن هوس / آینه تو رخ شوی تو بس
ور تو توان داشت اگر زن نگاه / سایه همت جفت نخواهم براه
لیک چو زین نیک نداری گریز / نیک یکی بس بود ار سیر بر
شوی یکی کردن مردم رگ است / یک زن و ده شوهر خوک و سگ است
نفس که در قالب مردم کم است / دشمن مردم بتن مردم است
با تو چو بدخواه بهم خانگی است / کشتن بدخواه ز مردانگی است
بر دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان رشته درازش مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای / کش نشود دیده بسبزه رهنمای
وین همه آفت که بتن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برد و چشم چو مایل بود / دست نظر رشته کش دل بود
دیده مدام چو پی پرده گشت / مغز وی از پرده بینی خورده گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد / راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد سپر سوزنی / آن سپر سوزن شود روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یک سو نهد از جاه و کام / خلق به نیکیش بگیرند نام
خاصه عزبی که برعنایی است / نام بدش نیز که رسوایی است
عشق جوانان چو دگرگون بود / عشق زن پیر بگر چون بود
زال کند پیرهه ور داغ چشم / کاو پس از مرگ بود داغ چشم
زال که او حامل بار دم است / حامل رازش مکن از مریم است
داب شود هر زن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی

نفس

نفس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز / پاس که دارد گهرش را براز
خصم چو خود را وی غارت کند / رخنه او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدایش ادب نفس داد / مرد به وی تن ندهد در فساد
تاج وری از سر قصری بلند / پیش و پس شهر نظر می فکند

حکایت زن پارسا که چشمها یابان را ز خانه بیرون کرد و بینداخت

دید بتی در ته دیوار قصر / دهر شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعده صبر بکارش نماند
کرم فرستاد پیامی برو / تا فکند دست بکامی برو
کرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت بسی پرده بسی گفت و گوی / کام نیامد بسوی کامجوی
شه سپرش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / پرده گشاینده شبستان شاه
گفت منم کای ملک روزگار / تاج ور انوا ملکدایان حکار
چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر گنهش سینه گرفتش دوست
گر و ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو زمن برده خواب
رفت پری چهره بکنجی درون / کرد ببانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه زمن دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال که شه را نمود / گشت بدستور سر شه بزدود
از عمل خود بخجالت نشست / گرد هوا دامن پاکش ز دست
ای که تویی دیده خسرو نور / باش برین گونه بعصمت صبور
چون قلم نغمه نوا ساز کرد / گوش فلک بسنجق باز کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود — داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در مجرهام راه یافت — چشمه که گم کرد درین جا بیافت
انجمن از قلم قطره چست — زین هوس دوی سپیاهی نشست
صد شب قدرست درین یک رقم — زانکه کندش سجده درخت قلم

گفتار در ختام این مجله مخلدست هر تاریک دانایان و مقالات را
و اتمام این نثر منیر که نور نورست هر تاریک دانایان ضلالت را
در بر سپهر منزه چنان ازین بحر موج گوهر ریختن تا گم شوند

زامنی رمز ترین گوهرین — جای نه کانگشت نهد کس درین
جای مهی ساختم از خون خویش — نی خم سر که که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی — تاش نه هر دانش شناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام — هست سراپا به نکویی تمام
حاشیه سرویست گران سایگان — راست تو از هر چه توان گفت راست
وسمه ز عیب است برابرو برش — کحل خدا نیست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل — خال سپیدیه نیز سویدای دل
هندسش از تری دم سوده ام — سرخیش از خون دل اندوده ام
دود برآورده ام از جان بکار — تا رقمی کرده ام از وی نگار
جلوهٔ این بت چو به از زیر میغ — نیست زهر دیده که بیند دریغ
جز سه سپیدم میشه که محرم نه اند — تازه کشیده اند هم و همدم نه اند
زان سه یکی هست غزلخوان جام — کورو شش نظم نه اند تمام
سیخ زبان باشده کار از مای — گاه به نظم رد گاه های
این تن فرزند برو بند بند — وزو به رشش نبود برآید بلند
باز ز خوانند بدرگاه کار — هست هر کاتب ناقص نگار
نظم روا ز از قلم او کوب — خرده شکسته سر و پایش نحج

خامه چو تیزی بروانی ازو — کور شده غیر معانی ازو
هر سخنی کان بخطش کرده جای — کم شده زان تیرکیش و رسته پای
هر که چنین کرد سخن را سواد — چون قلم خوشش سیه روی باد
زین دو مخالف چو بود شب بتر — سیم ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ — سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
کزلک کین را به چه تیز آب — حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نکرد بی نظیر — تیز کند خرده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خود — خار خورد در سپر خرمار تر
نظم که از عیب و هنر پاک نیست — آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفته است بدریا درون — بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود — سنگ وی افزون وزر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک — بی هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید کسی — آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود — در شمرد گرچه که مینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر — تهمت بشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار — کار خسان نیست بکر خارخار
جم درم اول از او نخ نمود — عدلی او در رقم انصاف بود
با سر نامه که آصف نبشت — قد رحم الله من انصف نبشت
پیشه عدلی پیشینه ساز — وارثت ز انصاف و عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی — چند ز انصاف همم آخر کسی
واند از آنجا که سخن دانی است — کین چه نمودار سخن دانی است
گوهر ازین گونه زکانی که زاد — نادره چندین ز زمانی که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان — عرصهٔ هر بیت جهان در جهان

دل که همه در به بزرگی سپرد | کی شود از پی رنگش خصم خورد
مرد و ازین زیور مرد و سراست | گر نشناسی تو غرامت کراست
ای نظر سوی هنر نیست نیست | عیب ز خود کن که نظر نیست نیست
نکه مکن کآینه بی کاستست | کوری احول نظر راستست
راست به آن کز نظر و دیده باز | کور به از کار چو بیند باز
دوخته به دیده ازین ناکسان | کاهل نظر چشم زنند از خسان
در ز پی دیده لی دیده نیست | کردن خرد در خور نتوید نیست
این دو رقم کش نم خون داده‌ام | چاشنی باده برون داده‌ام
تا کنم آنرا که بود باده کش | هم نکی چاشنی باده خوش
شوره بود پیش که خوان رسد | بیشتر از کاسه نمک وان رسد
چون قلم آراستن نامه جست | خال نهد بر رخ نامه نخست
مایه یکی داده‌ام از حد برون | تا نکنم کم مکن از حد برون
کج بزد و کعش تاریک و کم | مو که بود خرد نه پیچد بهم
غیر که ازین بوی شکافی زند | سبلت او زن که زنخ میزند
اسپتره با آنکه زبان تیز یافت | مو سپتره مو نتواند شکافت
گیر که ما جست و فراهم نه‌ایم | آنکه کم از ماست از و کم نه‌ایم
خون نکشد از رگ سرخ آبگان | کارد ک بازوی قصاب کان
آنکه مقابل نشان بازی است | باری اگر زخم زند غازی است
تندی زخشم زخر ابلق است | راست که دیوانه بر احمق است
دهدهی بیش ازین پیش نیست | فرق بده باز ده پیش نیست
ور شود بخته چنین زود بخت | گرچه نی بخته ام این دو بخت
هرکه خورد باده حلالش بکام | وانکه حرامش کند او را حرام
هر شکر من که مگس زو شود | باز نگویم که دلم بد شود

سگ جو برد پهلوی فربه ز خوان | از دهنش وا ستدن چون توان
گم کند آهنگ ز بو نان و پیر | زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه در آید بجنگ | باشد بهر حمله در آید بسنگ
تیر که بر عاریت از مرغ یافت | کی ز بر مرغ تواند شتافت
نی غلطم کاج نمودم ز پیش | عربده بود نه بر جای خویش
نی ز شما یافتم این در ز جیب | داده خود را شوان کرد عیب
من که بشاخ هنرم نیست بار | به شود لافم از این و نار
ور گهری هست ز کان شماست | نغمه زمان زیره خوان شماست
ماه که در پرتو خورشید زیست | گرمی خورشید برد بهر چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب | بس که نه از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم | یک یک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش | خواه بکش نرخ کن و خواه بیش
بادی از اندیشه گنجینه سنج | گشت یکی گنج فراهم ز گنج
گر بود از عمر شماری دگر | پنجه رسانم بچهار دگر
من کنم آنچ از دلم آید بکسب | باقی از اتمام علی الله حسب
گر همه بیت آوری اندر شمار | سیصد و ده بر شمر و سه هزار
شکر خدا را که ز فضل خدای | گشت خزین جو جهستان ابزای
چیست خزینه است در و پر ز گنج | چیست خزینه است صد و سی پنج
از اثر اختر گردون خرام | شد به دو هفته ان مه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود | از پس ششصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید خیالش نخست | مطلع انوار خطابش ثبت
هرچه دلم ریخت درین حقه در | قطره نم بود ز دریای بر
شغل بهر حادثه بسیار شد | نیم دمی در سر این کار شد

صرف زبان گر همه اینجا شدی — قطره عجب نیست که دُر شدی
وه که همه عمر بیازی گذشت — دل نه ازین جاه نیازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید — نامه سیه کردم و دیده سفید
روز قیامت که کنندم خطاب — هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از امین صواب خودم — هم تو بیاموز جواب خودم

بوک زنزهت که دار السلام
بوی علیکی رسدم والسلام

تاریخ ۱۲۴۷ ... [illegible]

[illegible]

جعفر بن ... [illegible]

خمسه امیر خسرو دهلوی در سال هزار و
دویست و چهل و هفت هجری بحرص
کتاب خانه نواب مستطاب شاهزاده
اعظم بهمن میرزا بهین فرزند کامکار
نواب مالک رقاب نایب السلطنة العلیه
عباس میرزا دام شوکته رسید تحریرا
شهر صفر سنه (۳)

خسرو و شیرین

خداوندا دلم را بشر ستای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درونم خوان بگشا در وان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی ز آفرین دیگران دور
درآسایم بشکر اندیشه گردان / به شواری سپاسم پیشه گردان
امیدم را بجای کش عاری / که باشد پیش گاهی رستگاری
جو خود برداشتی اول زخاکم / مده آخر به طوفان هلاکم
به عضوم شوی تا پاکی پذیرم / بچشم نور ده گردان تا نمیرم
نه دل بل مردهٔ دارم نهانی / تو بخشی مرده کان را زندگانی
برافراز این زیارت خانهٔ خاک / بعقل روشن اندیشهٔ پاک
بخواب غفلتم مگذار ازین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می بندم درین درج / بغفلت زندگانی میکنم خرج
زمهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش
چو گردد نقش آن دیبا مسلسل / بعیق الثنار کن عنوان مسجل
حسابی من که [illegible]یدن نیرزد / مپرس از من که بر پیچیدن نیرزد
کرم را شحنهٔ کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را برون ز اندازه گردان

جو آمرزش رسید امیدواری / بگو بسم الله ای دل مرحبائی
بنام آنکه جان را زندگی داد / خلایق را بجان پایندگی داد

توحید خدای را لداز ترکیب دو حرف و نون بعد حسن خلق الم وحسن الذه والابنی واصبح کرد انید الشا (ولدن لما یشا)

خداوندی که حکمت بخش خاک است / گلینه بخشش او جان پاک است
دو کون از صنع او یک گل زباغی / زملکش نه فلک دود چراغی
رموز آموز عقل نکته پیوند / ثناسای ده جان خردمند
بصارت بخش چشم پیش بینان / تمنای درون شب نشینان
جواهر بند ناهید از ثریا / چراغ افروز دُر در قعر دریا
به عنوان عنایت کرده تحریر / حساب کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی نیازی / ارادت را عنان کارسازی
اگر قفل در او هرگست و اگر زیست / همو داند که در وی مصلحت چیست
نه دانا زو خبردار و نه او باس / که هر بانظر کورانه چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / بجاسوسی کشاده چشم کوتاه
زعزت نقطه خورده خطرناک / کران تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمی زاد
رقم گر باز نشناسد قلم را / چه داند باز نقاش قلم را
نه در ما گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خود از بود او کی گردد آگاه / کی نابود را در بود او راه
نه آن بوده است کو نابود گردد / نه مصنوعست تا فرسوده گردد
زگرد نیستی پاکیزه ذاتش / ز آسیب زوال ایمن حیاتش
به بخشش بنده را دست گیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کز ظلمت قفس کند دور / ز توفیقش ورستند مشعل نور

وگر خواهد شب کس را درازی   کند شمعش ز بادی بی‌نیازی
چو خواهد روشنی در جای تاریک   نماید ره بحکمتهای باریک
مبین خوار ار کسی کم گشته زیست   که قدرت را درو پوشیده رازیست
بشنگرش هر کلوخی را ز بامیست   وزو هر ذره تسبیح خوامیست
به بیکاری ز ملکش یک مگس نیست   بقرف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش   نکم از آن یکذره نی پیش
چو داد از جانور زیور زمین را   طراز موفقت بست آدمی را
عنایت را نگر کین سو عنان داد   که هم دل داده ما را هم زبان داد
بگوهر مرد را پر کرد سینه   زبان را ساخت گنجور خزینه
سخن را با هزاران گونه حد بست   که دامانش بدامان ابد بست
کفایت را بمردم داد منشور   که تا زو گردد این سرایه معمور
جهان را تا نیارد فتنه در زیر   ببازوی شریعت داد شمشیر
هدایت را طریق از اصل و فرع   حوالت کرد بر دروازهٔ شرع
چو بر بنده کی بخشد همه چیز   کرامت کرد شغلی خواجگی نیز
چو شکر بندگی کردن نیاریم   سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیارد مردم از چندان کرامت   یکی را شکر کردن تا قیامت

مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات مجیب دعوات سامع الاصوات و خواستن امدادی از مالک درجات

خدایا چون نبشتی از الهی   رقم کردی سپیدی تا سیاهی
مثال هستی‌ام ز اول   بتوقیع کرم کردی مسجل
ز باران عنایت گل سرشتی   برات مردمی در وی نبشتی
ز گنج بخششم هر چیز دادی   کلید گنج ایمان نیز دادی
گدایان گر جوی خرمن کشانید   چو بخشنده نه گردش بر نیایید

تو با چندان کرم مهار نواساز   ز مفلس کی ستانی داده را باز
چراغم را چو خود بخشنده نور   مکن بخشیدهٔ خود را ز من دور
بهر فعلم که گردانی سزاوار   رضای خویش کن با فعل من یار
بقهر نفس نیرومندیم ده   بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
زخسیم بنعمتی فرمای خواست   که امشب توشه فردا الکن راست
جهان ده پای همت را بلندم   که از هر دو جهان دل بر تو بندم
بیاد خویش کن زان گونه شادم   که ناید هیچ گاه از خویش یادم
چنان نزدیک خویشم کن نگانه   که از خود دور مانم جاودانه
بده بخت مرا آن شرمساری   که سر بر در زدی گویید برازی
چنان ده مردم چشم مرا نور   که بنود هیچ گاه از مردمی دور
چنان در عیب خویشم دیده کن باز   که از عیب کسان برنا ورم یاد
هوای دل چو بچه کردنم را   زعون خود توانا کن تنم را
چو افتد لاشه در سیلاب سختم   فرو مگذار در سیلاب رختم
ازین طینت که ماندم پای در گل   روانم کن بسوی عالم دل
چو بیکاری کند نفس علف خوار   ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بهر موی که در اندام روید   زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم   مکن چون سگ بشهوت خوک بندم
چو نفس بد کند شهوت پرستی   بده دستی که در نقد بستی
من خفته که دیوم داده بازی   بپای صلاح جسم کن نمازی
هزی گوشمالم ده که چون خواب   که سختی را ندارم طاقت تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم   بگنجور عنایت کن براتم
دلی دارم درین کاخ گل اندود   که نقدی بایدت از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ   که دزد فتنه در ناید ز سوراخ

ولی کو همت ار دون یار با من | اگر خود جان بود بگذار با من
بران کنگر که دارد نور جاوید | مه بهت من بکمندی ده ز امید
امیدم را براهی کن حوالت | که باشم پی روی ختم رسالت

نعت شکافنده قمر شکننده مصاف بدر ماه چهارده

محمد کاصل هستی شد وجودش | جهان کردی ز شادروان جودش
جراغی روشن از نور خدای | جهانرا داده از ظلمت رهای
دل خصمان کو ابر صدق داتش | گواهی داد سنگ از معجزاتش
دم خلقش که جان داده عرب را | فرو کشته جراغ بو لهب را
بحث کو سپرش را بوادی | بجز ثانی دو فرزند هادی
شده بر عنکبوتی سوی غاری | مگس گیری شده عنقا شکاری
دو قربان یافت زو زندگانی | دو کشته زنده راز و جاودانی
کهش آهو سخن گوید کهی شیر | کهش حجت زبان وکاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش | کلیدی نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از پایه او | بجز وی هر که باشد سایه او
همین او را نگویم سایه یا دست | دگر هر کس که باشد سایه دارست
بران سان گشته در وحدت یگانه | که ناگنجیده خود هم در میانه
در احمد از احد کامل جمالی است | جو احمد بی احد شد در صفر خالی است
بنام احمد اندر سجده نه بام | مگر حم سجده است اندران نام
کتاب انبیا کامد ز پیشی | همه از نامه پاکش جو خویشی
ملایک خوانده شمع اسمانش | دو خان و نور روشن از زبانش
نبشته از دو خار نور منشور | دخانش نور بین نور دو عیلی نور
ز مویش چرخ را منشور لولاک | ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود رفته جانش | خضر از آب حیوان تشنه نانش

بحث آمد سروش او بوده ابا

براهل

براهل اقتلوا رانده غضب را | بلوح فاستقم خوانده ادب را
کدامین نام خنش در مهربانی | گر از نون و قلم نه بد نشانی
ز هستی نور او بود از همه چیز | جه صادق بود صبح اولش نیز
ز دولت مسندی بخت جهانگیر | لوا ر شرع را کرد اسمانگیر
قضا برکرد حون و بلیز داوش | قیام فرض شد ذات العماوش
بگوش سلسل پی سبیل است | بروش جرخ یکنقطه ز نیل است
براقش خرمن مه کرده جو جو | ز میم معجزش نیمی مه نو
هدایت را بکرده ون پرده زایت | گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه اوحی کلامش | با علی بابه ادنی مقامش
ندارد معتقد جار زن نام | مکرر زان شاه هشت ایوان و نه بام
بران آینه دل واجبست آه | که در معراج او شک راه بد راه
دل خیره وکه آینه کردار هست | ز ژنگار شکش یارب نگهدار
سخن این به که بهر ارجمندی | ز معراج نبی باید بلندی

در صفت معراج شهسوار ره براق که حبل المتین همند عنان اوست ذبح ابراهیم کمس و اسمعیل قربان اوست

رسولی کاسمانرا پایه داده | زکابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ | ز بیتی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت با پر نور | براق غیب سنج آورده از دور
همای جلوه نه باغ کرده | بنوکش سرمه مازاغ کرده
دوال جابکان ناسوده دوشش | صفیر الفتان تشنوده گوشش
ز اختر لیک زاختر پاک جانتر | نه گردون لیکن از گردون روانتر
ز مهمتا آسمانش نیم گامی | ز گامش سیر گردون نیم وامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر | سواری آسمانی آسمانگیر

دران ره کش قدم تا دو رکیتی　　همی رفت و غبار نور میخاست
نخست از بیت اقصا در کشوده　　باقصا قبله دیکر نموده
جو در محراب اقصا رخته نور　　جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بخندین رشته در نور　　کریبان مه و جیب فلک بر
زشادی زهره بربط کیر کشته　　عطارد جشم بر دا تیر کشته
جو دیده پرتوان نور جاوید　　بجو اهش برزمین غلطیده خورشید
سیاست برکف بهرام داده　　سعادة مشتری را وام داده
براقش جون بکیوان در رسیده　　زنعلش کوش جون ناهید و دریده
ثوابت راه او از دیده روبان　　و دیده در رکابش پای کوبان
جوطی کرده بساطی جرخ نیلی　　بساطش کشته بر جبرئیلی
بموکب وار یش ناموس اکبر　　خرامان کشته جون طاوس اخضر
بهمراهی جو دامن دا شکسته　　رسیده خارش اندر پا شکسته
وز انجا میل میکائیل کرده　　از و منزل بر اسرافیل کرده
بعزرائیل نیز ارکان عالم　　نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرق سایه داده　　ز پای خود بکرسی پایه داده
کشاده بند نعلین فلک مال　　وز در ساق عرش افکنده خلخال
جو پای از عرش بالاتر نهاده　　متاع خاک را بر در نهاده
ز راهش کرده هم پیش و پس (ذات)　　جهش جب داده از جب راست (از ذات)
کذشته از حد بالا و زیری　　بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین　　کذشته همجو تیر از قاب قوسین
کریبان جهت را پاره کرده　　جهانی بی جهت نظاره کرده
شده نقش از سلام حبیب شادوش　　حدیث قدس کرده خیر باد وش
جو کرده وعده ها لطف در کوش　　نکرده زیردستان را فراموش

دعای

دعای کز در رحمت شنیده　　از آن خوانده وزین سو بر دمیده
جو بالا مال کشت از نعمت پاک　　بذل نعمت آمد جانب خاک
بیادان کرد رحمت مژده در مشت　　ز سیفور عنایت سفته در مشت
بریده از وی خلعت رقعه جند　　به رویشان و مسکین داد پیوند
عیان بیوند کرد از تیر هوشی　　کناه عاصیان را پرده پوشی
اکرامت بعصیان راه داده　　شفاعت را حوالت کاه داده
حوالت کاه از عوان سالی　　که بخشایش کند جندانک خواهی
برات رحمت از غیب انس و جان را　　خط آزادی از آتش جهان را
مثال آسمان بد شمسه اوست　　که شیخ من مبارک نسخه اوست
نظام الحق نبی را بازوی راست　　که جرخ از رفش عطف مصلات

مدح شیخ الاسلام الدال علی الدالام الدعت بالنظام العظم الذی صبح شهادته فوتة الاسلام ابد ونخت الزم رسول والسلام

بهر حرفی فلک را کینه پرواز　　بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت دار او توقیع درکاه　　ولایت نامه او لی مع الله
یکی دو در از کلاهش آسمان (منت)　　اکر جنش سپهر بزرکی در میان (منت)
نکنجیده جنین آن یکانه　　درون نه کلاه صوفیانه
ز دیوان ازل واصل خطابش　　ز میراث نبی کامل نصابش
دمش کنجینه تحقیق میزان　　جبینش آفتاب صبح خیزان
دو کون از مهر جودش آبجسته　　باب وعده دست از هر دو شسته
کراماتش که بیش از ممکناتست　　بمعنی توامان معجزاتست
بسیر و طیر همت کرده برکار　　که در سیر او حم و در طیر طیار
همش دست سعادت دست (در دست)　　همش سیر ید الله جون کف دست
بدیده راز جرخ از جشم بینه　　جو صورت در حجاب آیینه

غلط کردم کش از جای خویش / حجاب آسمان هم نیست در پیش
پناه مدبران و مقبلان هم / سر صاحب دلان و بیدلان هم
مروّانی که پیش دست بسته / بسیلی کرده شیطان شکسته
نیاید فرو دی از زندان ناپاک / ثریا را غذا داده سپهر مسواک
بکنج خلوتش کز کنج راهی است / عروسان رضا را جلوه گاهی است
دران حجره که تیرش رفته در دوش / نیابی جنبش مرغان فردوس
بسقفش کرده جبریل آشیانه / ملک در صحن او گنجشک خانه
بجای کز بزرگی خسرو داند / بزرگانش تسبیح خورده خوانند
گذشته هر شبی چرخ روان را / چش روشن نکته انس و جان را
قدم کاهش بوهم اندر نیاید / که پی بر روی دریا بر نیاید
بهر چشمی که در راه امید است / زخاک پای او کحل سفید است
دران درگه که دولت را مدار است / طریقت را طریق نامدار است
نه تنها خسرو ست از موج سیحان / که مردم تن چنین تا جان من جان
دل از نور حضورش باد معمور / که اقطاع دولت شد چنین معمور
چو در بگشاد بر من خازن راز / زدل گشتم چو دریا گوهر انداز
همه دل چون خرد شد مشتری گوش / همه تن چون صدف گشت الکمان کوش

مدح ذات محیط فیض پادشاه ربع مسکون مالک خسره بحر برانز عین الله عنایت همچون ابر سپیم معین علاء الدین که عین الله بالا لقب اوست و عین عنوان به هر منصب

چو عطر افشان آن باکوره غیب / معطر شد جهان از دامن جیب
عطارد بر من آمد خاک بوسان / خطی بر دست چون زلف عروسان
که گرد دل دادت آن فرخنده منشور / که اقطاع دولت شد چنین معمور
مسیحت خوانده روح آمد ثانی / نفس بستان ز روح الله ثانی

خضر کین داوت آب از چشمه خویش / بخورد از چشمه خویش آنچه خوش بیش
بدین جوی زلال خوش گواران / چه میریزی بهر خاک جو باران
بجام شاه ریز این شربت آب / که اسکندر شناسد قدر این آب
علاء الدین و دنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی
سپاره راتیش راخفته در زیر / فلک با جمله را وکنده شمشیر
به تیغ اسلام را پیرایه کرده / جهان را زان قفا لی سایه کرده
دل خصمش ز تنگی سست ریست / که مغناطیس پیکانها تیزتیست
کسی کز جان نباشد شکر گویش / زبان شمشیر کرده در گلویش
کسی کو جسته جانش را خراشی / تنش را کشته هر مو دورباشی
فلک لرزنده بر روی تمام شبگیر / چو بر فرزند تا در زیرک مادر شیر
دل پاکش که رست از کینه معصوم / به هیجا آهن و در باده چون موم
گذشته زاختر و انجم کلاهش / گرفته مشرق و مغرب سپاهش
فلک را گرد بر محرش صفت جا جرح / جهت را داده میدانش دو شش طرح
درش هداد دربان ناپدیدست / درش بی قفل و آهن بی کلید است
نهاده سوی سوی گنج در مهرا / کلیدش داده گنجوری کرم را
به بخشش هر کفش معمار عالم / هر انگشتش کلید کار عالم
رضاء حق به تسلیمی خریده / دعای را باقلیمی خریده
ره دین بس که رو بنجار مانده / سلاح غازیان بیکار مانده
زمانه کر گزند از او داده / فلک را توبه بی داد داده
زخون خونریزش هر خونریز / دهان بسته چون بیماران پرهیز
چو عدلش ذره ذره فاش گشته / دهان فتنه پر خشخاش گشته
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه / فرامش کرده تیراندازی آه
ترازوی است انصافش جهان گیر / که هم سنگست در وی جلگر و میر

زمین را و را او بس کز بدان رفت | همه جا دزد و رد و پاسبان خفت
جهان را خلعت امن انچنان داد | که تیغ از نیک و بد یان شد آزاد
همه خشمش در چاره سازی | لگام در سوزی و عاجز نوازی
سیاست را جو در دل راه کرده | تحمل را شفاعت خواه کرده
برارد آفتاب از خاکیان دود | لوایش گر بجنبد ظل ممدود
فروغ لعل خورشید از نگینش | طلوع صبح اقبال از جبینش
ز مهر سجده پیش گاه و بیگاه | کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
مه و خورشید معزول اندر آن بام | که نور رویش افتد صبح و شام
نگاه کبای او جرخ از رو پیچ | جو در رویش حریصی از فکرت گنج
هر نگاهش بصف پیلزوران | سلیمانان کمر بسته جو موران
شده کز پرورش گنجینه جم | جو ابر و خشم نگشته ابرویش خم
جو هنگام لب ساغر و مزیدن | نسیم خلقش آید در وزیدن
بصحرا نی شکر پیوند گردد | نبات از هر شاخ قند گردد
جو در می خوردنش مستی حرامست | حلالش باد هر می کش بکام است
جهان بانی است این نی می پرستی | که با پاس عالم دارد بمستی
بشادی می نخسبد خوش جهانی | که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را ز من از خواب کم نیست | جو بیدار است بخت شاه غم نیست
بلا و فتنه هم کین خواب دانند | قضا و عهد ماضی میگذارند
جو غافل خسبد از پاس شبان میش | بخوابی هم نه بیند گرگ را پیش
نه شه بیدار رعنایی است بر تخت | که هم خرمست و هم راست و بخت
دلش جون تخته حکمت سکالد | فلاطون را بدانش گوش مالد
ز موج خاطرش در موج طوفان | فرو رفته حبابی فیل سوفان
تو جزان بین که من زین رشته دگر | زنم در پیش دریای جنبانگ

ولیک این در هم از دریای شاهست | که لطفش آبخور و گوشش ماهیست
جو باران کرم داو از صدف داد | قضا زان نطفه پاک این خلف داد
کنون این زاده کز گوهر تمامست | مرا فرزند سلطان را غلامست
جو پای پیش این محراب کونین | محل خاک بوس این قرة العین
در آن دم کآسمان سویت نهد گوش | مکن اندر زمین ما را فراموش
جو دولت مند گردی در همه چیز | در آن دولت مرا یاد آوری نیز
در آن دولت ز یزدان یاریت باد | ز لطف شاه برخورداریت باد
خدایا تا مدار است آسمان را | مکن زین پادشه خالی جهان را
فلک جون خاتمش زیر نگین باد | کلید عالمش در آستین باد
زهی در ملک و دین فیروزی از تو | جهان را طالع بهروزی از تو
توهی کاوازه آفاق بسنجت | بهفتم جرخ نوبت گر بنجت

خطاب زمین بوس شده پسکندر ثانی که سیده مسلمانی است و عرضه کردن قصه خسرو بر دیباجه ضمیر شاهی و جلوه قبول خواستن

مرادی کان بشاهان دست کم داد | نشسته منتظر کش کی کنی یاد
جهان دولت بعهد جان عاشقت است | که بگذارد عنایت یکزمان است
نگویم تیغ بخت است ارجمندی | که خود بخت از تو دارد سربلندی
نگویم زیر حکمت شام تا روم | که گوی کل بدست مهره موم
کلید تیغت از فتح عدو بند | گشاده عرصه دروازه دربند
سنانت کوه را سوراخ کرده | خدنگت موی را صد شاخ کرده
ترا هر چند مهر عشرت و نوش | عروس ملک می باشد در آغوش
ولی بکبر از روی زیبا | ولی در سینه بگذارد شکیبا
تماشا گر که گر ارزد بحبری | سپهر شاه را باشد کنیزی
ز احسان خودش بخش ارجمندی | هم او را هم مرا ده سربلندی

که تا چون جلوه درگاه یابد   بشاه روان عزت راه یابد
گرش بخت کرد خاص درگاه   وگرنه خاک روبد بر گذرگاه
ز بختی چون تو دوری گر چه بخت است   وزه را خاک رفتن سپر سخت است
قبول بخشدش گیتی خداوند   که یابد با دل پاک تو پیوند
که تا زان یک پذیرفتاری جاهی   شود بر فرق هر دانندهٔ تاجی
فلک را ماجرا کار گردد   بیازوی جهان طومار گردد
بزرگان خازن گانهاش خوانند   حکیمان عیسی جانهاش خوانند
شهان سایند بر چشم سیاهش   سران سازند تعویذ کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق حالی   همش جان خواند و هم زندگانی
چو زین گونه در آمیزد بجانها   چو جان پاینده ماند در زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد   که چون پیوند جان باید نمیرد
سخنها را بسی گویند زان مرد   که نتوانست پی در ملک جان برد
حدیثی کان که در دم مرزبانست   نشاید زنده خواندن گرچه جانست
سخن چون کس نخواند مرده خوانش   که هست الحیات اندر دهانش
تن مردم که یک جانش درونست   قیاس پس دهندکیش از حد فزونست
سخن کش صد جان باشد زهر حرفش   حیاتش تا چه باشد هم مکیدش
من از لافی زنم در نامه کوس   شناسم دست بخت خامه آتش
گران سرمایه کو جان زند کوس   ندارم هیچ در دامن جز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام   نخوردم میوهٔ کم خوش کند کام
برین فرزند دل بستن نه زاهست   که این چهل سال طفل هست ناماهست
رها کن تا شود آن زاده ناچیز   که تا بالغ بود بعد چهل نیز
ولی خام است انچه از شکم رفت   همان ناپخته باشد کز شکم رفت
همه عمر آنچه در نظم سفتم   چو بر رفت از گوشها گویی نگفتم

دریغا

دریغا کانچ کردم زین ورق باد   قلم بر آب راندم تیشه بر باد
گر ابهی شود تصنیف بد پاک   چو نقش هندسی بر تخته خاک
واگر لایق تری باشد به تعظیم   ز سالی بگذرد چون حکم تقویم
چو محکم سکه‌ها باشد بفرهنگ   که ماند جاودان چون نقش ارژنگ
من از خود را کنم زین سکه‌ها بی   بخسرو کی رسد ملک نظامی
چو اول میسر بود الماس گفتم   گهر نشناختم خرمهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل را فرق   ز سفتن بازماند این طبع چون برق
گرفتم خود سپاس عیب ناکس   چو تو پوشنده عیبی چه باک است
اگر کالا بصد عیب است درخورد   هنر چند خریدار جوانمرد
یکی دل خود سخن بخشنده هم مست   گهی دریا دیده که قطرهٔ هم نیست
چو در دریا رود جوینده در   گهی مشتش تهی باشد گهی پر
بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ   ضرورت میکنم خرمهره سوراخ
گرین خرمهره است گر در یتیم است   خریدارش چون پذیرنده کریم است
متاعی کو کساد جاودان یافت   خریدارش به از تو کی توان یافت
بامیدی که دیدم درخور تو   بضاعت باز کردم بر در تو
ز تو بهتر نمیدانم خریدار   تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز را با شب دورنگی است   زمانه گاه رومی گاه زنگی است
مظفر بادت از دولت نشانه   مبادا یک زمان بی تو زمانه
بروم و زنگ بادت پادشاهی   بفرمانت سفیدی و سیاهی
سپهرت رام در عالم گشایی   خدایت یاد در کشور خدایی
دلت با آرزوها کامران باد   دگر هر آرزو باشد همان باد
شهی کاقبال را طالع قوی بود   سعادت کارساز خسروی بود

گفتار در وضع این مریم مسیح زای که حامل دایره ماه بود رخ الکمال

دارین دم روح الهی جان سخن زاد نه جاوید کرد ا نیند لنه

درآمد خازن دولت ز پیشم — قوی کرد از بشارتهای خویشم
بخواهش گفت این نظم چو موییت — گرفته گوش من آورد موییت
مرا به بزیر و خاص و بندگی کن — ز فرخ روز من فرخندگی کن
ازین همت که باری بودم از دو — چو خورشیدی که بر خاک افکند نور
نگر گر بازی من قاف تا قاف — چه گنج افکنده‌ای از فکرت در اطراف
کنون گر بندگی می بو همت پای — دو عالم بنده گشت حکم فرمای
گرفتی الجهان را از معانی — گر این عالم بگیری هم توانی
ز تو بر در فشانی دل نهادن — ز من بند از دل دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را — ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوشخو شش بشد آغاز کردن — ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو کردن گشاده طبع را جیب — ز من دادن بتو نوباوه غیب
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن — ز من بر گنج گردون ره نمودن
مبند از بیم تنگی محکم انگشت — که داری کیمیاء غیب در مشت
ذهابی داد تا این گردنده دولاب — چرا داری دریغ از تشنگان آب
ز کاویدن چو چشمه ریش گردد — زلالش هر زمانی بیش گردد
در آن چشمه محیطی گیدم آید — بسوی هیت گر خوردن کم آید
برون ریزاب جاه از خود بود شور — که چه چون چشمها بندد شود کور
عروسی را برون آر از عماری — که خورشید آیدش در پرده‌داری
همش دیبا به بر باشد هم اکسون — که افسانه سراید گاه افسون
برقعی از چشم بیگانش نظرخواه — که چشم بد نیاید سوی او راه
جوان ماند بعمر جاودانی — چو کم عمران نمیرد در جوانی
من این پیغام کز دولت شنیدم — چو دولت سر بگردون بر کشیدم

گلندم مرغ همت را به پرواز — دل گم گشته را در دادم آواز
در درج جواهر باز کردم — ز دل بر لب نثار انداز کردم
امید از همتم باری فشان است — که تا روزی مرا روزی چه حرفت
گرایه گوهری در خورد گوشی — سپتاند خود ز من گوهر فروشی
و اگر نبود جهان شایسته چیزی — هم ارزد نزد کم دانا بشیزی
خردمندار نخواند از ملالش — که خالی هیند از معنی خیالش
بو ند آخر چو من سنز ابلهی چند — که هم ز افسانه اگر دند خرسند
ندانند چون کسی افسون جانی — با فسانه گذارد زند کانی
شتر گر سوی نخلستان زند گام — ز خرما هم بخاری خوش کند کام
نه در عالم همه خوب اختیار است — که زشتی نیز چون خوبی بکار است

حکایت ظرف بوسیدن کلاه دوز و جواز دن کفشگر

کله دوزی ز شغل خویش روزی — همی زد خنده بر کفش دوزی
بغدرش کفشگر گفت ای سرافراز — ز تعویم کهن چندین مکن باز
بپاسخ من توانم عذر تو خواست — که با افراز مردان کرده‌ام راست
گر فهم گر ز تو خلقی شد کله پوش — نشاید پای خود کردن فراموش
کلاهت نزد من نیرزد بشیزی — که محتاجش نه‌ام در هیچ چیزی
تو محتاج منی از راه تمیز — و اگر بر سپی کله داران تو نیز
سری پای کله از ار هنو دشت — برنجد پا چو با افراز نبود
مهین را چه قیمت بیش باشد — که رخت سپهل حاجت بیش باشد
اگر چه قیمت ترکان بود بیش — برد زنگی هم آخر قیمت خویش
سخن فی الجمله گر لعل است و گر سنگ — برون خواهم فشاندن زین دل تنگ
خردمندی که گفتاری شنیده است — فسون جادوی پشنیده دیده است
یقین دانم که چون بیند در این حرف — بکم قدری کند نقد مرا صرف

بخند و کین نه با آن هم عنانست / منش معذور دارم کان جنانست
بهوی تک بلد با خصم تا رم / که گر سختش کشد پستش گذارم
بو بچه و دو نشنده در یکی بود / اگر زنجیر باشد بگسلد زود
بر نجند ابلهان از هوشمندان / که سگ را سنگ نواند خورد دندان
چه باک از ناوک انداز غرض گیر / چو من بر جان شدم بر جاست آن تیر
بمرغ سنگ خوار انکو زند سنگ / فراخش کرده باشد روزی تنگ
بجانم زین دل بی حاصل خویش / که پیش آن گل افشاند گل خویش
خرد بی خود شود زین لغزش منی / که زنگی غازه مالد پیش چینی
زند صد قهقهه کبک اندرین باغ / که با طاوس رقاصی کند زاغ
بخندیدن درآید خر باواز / چو بوقی پیش طنبوری کند ساز
کشند چون کوسه بر ریش اوران ریش / دو موی را در اندازد مسوشش
در انصافت خوبی و شاهی / چو رفت انصاف میگو هرچه خواهی
ولی چون جوشش طبعم گرم خیزست / خرد را در هوس پا در گریزست
درون صد رخنه شد زین آگرم / خلاصم نیست تا بیرون نریزم
چو دیک از گرمی خود گشت جوشان / کف از کامش برون ریزد خروشان
چو سیل بر نگنجد در گذرگاه / ز زیر پل کند بالای پل راه
بود در کهسار از چشمه جا تنگ / شکافد سنگ بیرون آید از سنگ
دلا چون غنچه لب بستن نکارست / برون ده گر بخاطر خار خارست
مگر خاری بود کو گل بر آرد / نشاطی در دل مرغان در آرد
گلی تا نشکفد زین خار خارم / چگونه بلبلان را خوش دارم
بکار آرم کنون طبع گهر خیز / بکان کندن کنم پولاد را تیز
عجب نبود که از کاویدن سنگ / گرای گوهری آید فراچنگ
دقیق در هجو از بسیار گفتن / که در سفتن به از خاک ساختن

نخواهم

نخواهم دل که بیش اندیش باشد / که در خصومت بیش باشد
چو باران شو بکم گوی فسانه / مگو بسیار چون گنجشک خانه
نظامی چون سخن ناگفته بگذاشت / ز خوبی گوهری ناسفته بگذاشت
مرا باد از هوس پس کز جنبش گرم / ربود از پیش نقش برقع شرم
چو بگذارد که برخود گرم آن جوش / صداع اندک دهم یاری بهر گوش
دماغ از گفت ناخوش کرد افگار / دهل اندک توان زد جنگ بسیار
ز حلو القمه برگیرد همه کس / ز شکر که در نواله قطره بس بس
وران گنجی که است از گنجینه پنهان / وگر گون کرد گنجور دگر یاد
من از وی خسته ام بهر ایچ بند / درین گنجینه خواهم کردنش بند
که ماند تا قیامت پیکرارای / بود پس عالم از وی فرق تا پای
خداوندا جو زین فرزند جالاک / مبارک روی گردد ما در خاک
جنانش ده فروغ جاودانه / که باشد مردم چشم زمانه
نهد در ظلمت خاک از رواهی / بهر خانه چراغ روشنایی
درین حرفم گرفت خلق بیش است / گرفتارم خود زاندازه بیش است
در آموزم بتلقین در همه چیز / جوانی خوشش زان دیگران نیز
گواهی میدهد دل زان پسرام / که در حضرت قبولست این دعایم
گرا گاهی خبر گوای خردمند / که چون میگرددان گردنده چند
چه شکل است آن کهی بالا وگه زیر / که گشتش زود مینی ماندش دیر
چگونه است آن بساط ظلمت و نور / که گاهی مشک بیزد گاه کافور
اگر منزل زمین شد آسمان چیست / وگر عالم همین خاکست آن چیست
کجا پرداردان گردنده دولاب / خیالست آن که می بینم یا خواب
درین جرجه نظر کردند بسیار / سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند گنجینه نهان بود / همه خوردند دریا همچنان بود

گفتار در کاویدن گنبد سنگ سیاهی باندیشه سرد و گوهر افشاندن
بر صندوق صداقت ستاره و بر ستاره عبا نظر نعمه گر که چشم
حکمت و حکم نادیده دیده بر صد مزد نگارند و خفتگان خواب
غفلت را که چشم کوتاه بخواب دراز افسون از گوشمال نصیحت بیدار کردن

بسی اندیشه را دادند پرواز   ازین گنبد برون نگذشت آواز
دگر بیهوده فریادی کند کس   صدای باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد آسمان چیست   کسی کانجاست کی داند که آن چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن   فلک را کی توان مدخل گشادن
درین اندیشهای پیچ بر پیچ   درون افسانه بینی و دگر هیچ
نیابی راستی زین کج حروفان   که بر ناید کلوخ از قعر طوفان
کجا داند فلک را در تقسیم   دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نه بینی مرزبان استاد چالاک   که خود خاک افکند در تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی   که تا پیدا شود زو نقش چینی
مگر کین تیر و چرخ کلالست   که حاصل زان روش جستن محالست
بجا ماند خاک را منزل بریدن   که زین پر بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا ستانی از فلک داد   که این تخته نخواندست آدمی زاد
ورق چون بشکند عقل از حس جا   که چرخ آنجا نماید کاسه اینجا
که گرد آن کاسه گرد نیست این باز   وگر او ساخته چون بشکند باز
تو پنداری که عالم جز همین است   زمین و آسمان بیش از این هست
همان کرمی که در گندم نهانست   زمین و آسمان او همانست
بران که قدرت را لنگر است   چنین ذره خدا داند که چند است
چه آگاهی که سرگردان این راه   کجا داند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم   بگرد فکر هیچ حاصل نگردیم

فرو

فرو پوشیم ازین خرسنگ پایه   سپر بر شرع را بوسیم پایه
دلا در دامن اسلام زن چنگ   که او دارد کلید هفت اورنگ
بر افروز ار توانی مشعل نور   که شب تیره است و منزلگاه دور
گر قسم خود بجد و اهل مرقوم   همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود آن جمله چون در عالم پاک   نه انجم راه می داند نه افلاک
گزارشهای این حرف و رقم کی   چه خواند باز با قانون تقدیر
نباتی کاندرین محراب کاهند   بران در چون و من و تو خاک راه اند
همان در زن که این خوبان فرخار   فرو آن سبحه را کردند زنار
رواقی کین کهن مینا دارد   که داند چند چون من یاد دارد
فلک بتخانه بینی بلندی   تو دل را بر سر بتخانه بندی
بعبرت چون درو بیند خردمند   فرو ریزد ز دیده قطره چند
تو نیز ای یکشبی مهمان این در   حروفی چند ازین برخوان و بگذر
زمانی یاد کن در جان دمساز   ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر پنداری وادی میندیش   ازان خفتن که نتوان خاستن بیش
بخواب اندر ابلهان منکر فراموش   بخفتن باز باشد چشم و گوش
چو دهقان سپرد و سفتن بر نیارد   همه جز من بگنجشکان سپارد
جهان جای است پی بر پی سپر راه   نشاید مست خفتن بر سر چاه
یکی افسانها خفتگان گفت   چو در بینی فسانه گوی خود خفت
سخن باقی و شب در گفت و تو رفت   سپیده در دمید و مه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان   حقیقت بیش را مانند آشنایان
کجا اند آن جوان مردان چالاک   که پیش از ما فرو رفتند در خاک
ازان منزل نیامد کاروانی   گران گم گشتگان گوید نشانی
چه نارنگ بر دمیدن لاله در باغ   مگر گر تار زنیان دارد آن داغ

ازان جوشش بوبستان گلها خودی — که از خون جوانان دارد این بوی
بنال ای بلبل مهجور مانده — بیاد دوستان دور مانده
درین دوران اسیر تاب جارست — کسی کو مست باشد هوشیارست
نه زان مستی که چون بر سر زند جوش — ازو خرد رسد و اید سگ نوش
ازان مستی که چون نو کرد بنیاد — سروشش غیب کرد آدمی زاد
پس از جامی که یک قطره هشیار — نجنبد تا نگردانی نگونسار
برافروز از شراب شوق سینه — که هست آن آفتاب این آبگینه
مباش افسرده چون کرم شب افروز — که آتش پاره بینند بی سوز
جز از پروانه ناید عاشقی خوش — که پاکوبان رود بالای آتش
خدایا هرکرا بوی است زین باغ — زیادت کن دلش از آتشین داغ
جهان بی عشق سامانی ندارد — فلک بی مثل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز عشق پاکست — که مردم عشق باقی آنچه خاکست
چراغ جمله جان و عقل دین است — تو عاشق شو که به زان جمله اینست
دلت را گر به برد و گر نبرده است — برو پیش سگ اندازش که مرده است
دلت بر گریه گر مهربانست — نشان صحت ایمان همانست
نداری چون زعشق گریه سوز — وفاداری ز سنگ باری بیاموز
اگرچه عاشقی هم خود پرستیست — همه هستی شمر چون ترک هستیست
بعشق ار بت پرستی دین پاکست — وگر طاعت کنی بی عشق خاکست
نه کم زان زن هندو دینی کو — که خود را زنده سوزد بر سر شوی
بسا گبرا که پیش بت بتسلیم — بزیر اره شد خوشخوش بدو نیم
تو گر زعشق حقیقی لافی ای دوست — چرا آتش سوزنی نمای در پوست
تو گر با تنگ سگی از دین شوی فرد — نداری شرم ازین ایمان بی درد
چو قمری را دهی بی حجت پرواز — ز نبستان در قفس رغبت کند باز

کبوتر در هوای باز چالاک — فرو افتد ز ابر تیره در خاک
ترا گر پای در سنگی در آید — چو در وی زو رسد جانت بر آید
فدای عشق شو گر خود مجازست — که دولت را در پوشیده رازست
حقیقت در مجاز آنکو بدیدست — که فتح آن خزانه در کلیدست

حکایت وفات سلطان السلاطین محمود غازی غزنوی علیه و در وفای

محبت ایاز ه

شنیدستم که محمود جوانبخت — چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت
در آن تلخی که شربت نوش میکرد — نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه — که گر هست آرزوی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت زارزو پاک — نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز — که مهمان یکدم را نو ساز
چو پرسیدی که در جان غمین چیست — بگویم کارزوی واپسین چیست
نظر تا می تواند بود بازم — بگردانید رخ سوی ایازم
که یکدم در رخش بینم نهانی — برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنین پیش — که تا ماتم کند بر کشته خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده — جهانی نیم کشت ناز کرده
چو عاشق کام دل را دید حالی — بیک نظاره قالب کرد خالی
اگرچه عشق خود آشوب جانست — سعادت نامه مرد و جهانست
درین کوی ار دری شان گشودن — بگویم پای سر باید نهادن
لزین در ارچه زیرا قند سر پرد — فدای باد سر من هزارین درد
چو در دم دهد زین باده ساقی — بجای درد سر شکرانه باقی
خدایا باز کن راهم بکوی — کزان گل زار نتوان یافت بوی
ازان می جرعهٔ در کام ریزم — که تا روز قیامت مست خیزم
الای مردم چشم گرامی — که چون سعد فلک مسعود نامی

زنامی گر در امید واری | سعادت نامهٔ جاوید داری

پند دادن فرزند مسعود را اسعدک الله که چون سال از سر عادت چندان روی یابند تا بدین نفس سعادت حاصل کند انشاء الله الواهب المسعود

امیدم هست کز جولان مقصود | ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو آمد پایهٔ عمرت بده سال | ز تو دو گونه فرخ شد مرا فال
چو زین بالا شوی هم چشم دارم | که بالاتر شود زین پایه کارم
همان شب یافت بختم تاج شاهی | که لولوی تو دست از گوش ماهی
کنونت ده دهی شد سکهٔ خاص | زند نه کانه بر نه بام افلاک
چراغی چون تو اندر دوده دارم | چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور | ز رویت باد یارب چشم بد دور
اگر بهتر بری ای فرزانه فرزند | سپه وارت بگویم نکته چند
کنونت لوح دل نوشند خوشست | خرد خردست و نادانی شگرفست
کنم هر چند تا که زین معانی | ندانی قدر آنرا چون ندانی
چو شهد از سرکه نشناسی سرانجام | شناسی ذوق آن لوزینه در کام
خدای آن روز هم روزی کناذت | که پند من دل افروزی کناذت
کسی را کو بود در گیتی خردمند | که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و گوشی که بی تمیز باشد | ستوران و خران نیز باشد
چو در گوشش گران گوید کسی راز | کند گر دیگرانرا نیز آواز
نخستین پندم آن شد گر بهوشی | که جز در طاعت یزدان نکوشی
همیشه اعتقاد پاک پیوند | خدا را بنده باشی نفس را بند
وزان کوشش از نیاز سینه پرکو | که دامن پاک داری و آستین گر
مکن یاری بنا پرهیز پیشه | در پرهیزکاری زن همیشه
بصف نیک نامان شو کمان گیر | ز بد نامان گریزان باش چون تیر

بنعمت

بنعمت وار همچون مومنان کوش | مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکاران دانهٔ خام | که باز آرد پشیمانی سرانجام
چو در مغز افتدت جوش جوانی | عنان گرد آر دل را تا توانی
چو شیران بر شکار انداز مستی | چو سگ و سگ مکن شهوت پرستی
چو پیران پختگی کن کار خامی | که نیکست از جوانان نیک نامی
ورت پیری کند روزی خداوند | خدائی شو چو پیران خردمند
بطاعت کوش چون روشن ضمیران | مکن کاری که نپسندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی | ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
کمان را کوز باید چون کمان بود | چو خواهد تیر گردد بشکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش | همیشه راست کار و راست گو باش
مترس از تهمتی گر راستکارست | که دزد راستکاری رستگارست
گریزان باش از آن کج باد بدکیش | که باشد راست دیدار و کج اندیش
رقم زن را نگر گر خط کشد راست | که چندان نقش کج را اوپسی خواست
فراخ گز رها کن تا توانی | که تا با گز فراخان در نمانی
دو گز را باشد از بخشش سه پنجی | نه نقد راست را بار است پنجی
ده حلقه گردد از بخشش فراهم | دو سوزن در نیاید و بند باهم
بگیتی بایدت خورشید راهی | چو صبح دوم سخن کن راست گاهی
نخستین صبح کاخر بی فروغست | سیه رو پیش یاران از دروغست
کسی را کو هوس در جمع مالست | نشانی راستی در وی محالست
بصدق آنکس تواند شاد بودن | که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل | منه نقد رضا در دامن دل
گرت خوردی و پوشی هست بر جای | زیادت را ز در بیرون منه پای
گرت در خانه باشد نان از جو | میفت از جهد گندم در تکاپو

نهانی صبر کردن پادشاهی است / دویدن در پی گنج گدایی است
امل در دل خداوندی نباشد / سپر پیری به رخ چندی نباشد
طمع را در همه جا روی زرد است / خوی پیشانی آب روی مرد است
چو با کم سازی و افزون نخواهی / علم بر بام دولت بر که شاهی
مباش از بهر تخت و تاج محتاج / زمین را تخت دان و چرخ را تاج
گر دندان بهم بند ز پرهیز / بمال مردمان دندان مکن تیز
می از جام کسان در کام کردن / لوندی را حریفی نام کردن
مکش منت همه پی ز دو خوانی / مخواه از خوان کس بی مرد نانی
مریز اندر گل آن سیل سرابی / که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت مکن بست / شراب لعل تو خونابه بست
دگر گردد بزرگی نعمت اندوز / بخدمت وام آن نعمت همی توز
کرم را شکر گوی زندگی باشد / نمک را حق گذار بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز مهر نانی / برد بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطان قند گاهی / به پیگاه گدایان کس صبوحی
درت را قفل بر درویش کن سست / توانگر خود نه محتاج درست
دهان مفلسان شیرین کن از قند / که بر حلوا کند منعم شکرخند
شکمهای تهی پر کن از قوت / که مرغ سیر را حنظل بود توت
صلای منعمان کین نجا نه / فریب طوطیان باشد ز دانه
چو نان دادی بباید شکر کردن / که بادی نانت می ارزد بخوردن
بمنت چشم مهمانان مکن ریش / منه منت دل بر دیده خویش
چو خوان را درشت در بند / گره بستن چو موران در شکم چند
چو پیلان باش پیشانی گشاده / نه چون موران گره در سینه داده
مشو باری زرش ز رد تا توانی / اگر شیرینی ندهی تو دانی

به هر از دوست روی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد
جهان هم خویش را اکرم مکن نام / که از سرمایه داری دوست روانم
کسی کز وام شیرین شد سحاریش / ممتع نباشد روز کارش
نمی گویم که مانی خرج منت / اگر باشد بده ور نی خرج منت
ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز / و اگر ناچیز یابی رو مکن تیز
چو گردد ابر دولت بر تو در باز / فروتن باش همچون شاخ پربار
بهستی به که خدمتکار باشی / که خود در نیستی ناچار باشی
تواضع کن و لیکن با کم از خویش / که با پیش از خودی لابه کنی بیش
چو دنیا باشد از خواهی سعادت / بجو نیشانه بر مهی گیر عادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر / که کن تعظیم حال از روی بادر
و ز آن دنیا بسوی دین بناهی / منت هشیار می کن هر چه جویی
تمت را گر ز حق باشد فراغی / گیاهی را بود باد اش باغی
نخواهی کار با اخر اندر کار با توش / توکل را مکن اول فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی / خدا را یاد کن دیگر تو دانی
بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت سر آغاز

طبق نوشتن برداشتن از حلوای شیرین خسرو و تناول نمودن

یاوران معنی

که چون خورشید هرمز رفت در خاک / کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک
جهان خسرو از سر کار نو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد
به ترتیب جهان بر داری شب و روز / گهی لشکر کشی و که مجلس افروز
چو بیداران بپاس ملک و اسباب / ز بیدارش عالم رفت در خواب
سران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
جهان آراست ملک از داد ز نو داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی / همه مسرور عیش و کامرانی

باشک و ناله کس ننمودی آهنگ   نگر چشم صراحی و لب چنگ
جو شه را بار عیب دل بود راحت   ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست
هم از غارت دهد کالای محتاج   هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زمینی کز خران میراد باتش   هوای معتدل بخشند حیاتش
ز ظلم شاه خلق از جهان شود سیر   بود اشک گوزن از خنده شیر
چراغ از روشنای ارجمند است   جو در کالا زبان ار دکر بند است
گیا را بر درش بخش آفتاب است   جو از گرمی کند خشکش عذاب است
کند آب از لطافت سبزه را مست   جو تند آید در ... را کند پست
ده باران بجوشد دانه چون در   جو بارد ژاله ریزد خوشه سپر
زانصافی که در چهره وی یافت   بگیتی عهد نوشیروان بوی یافت
ولایت ضبط گشته از ... تا قاف   ستمکاران فرو مردند اطراف
نماند اندر جهان صاحب ... کلاهی   که در پیشش برفتار دیده راهی
گل داری که بر کشش بوی پاک   سرش با کلاه افکند در خاک
خسانرا پاک رفت از مرد یاری   بگلزار زمین کمه رست خاری
بجز چوبین که در ... بود پیشش   ورو پای مراد افکار بودش
بود از کس ... ایام   کشش این دل تراز جو چینه بهرام
دلیری بود چون ... مستی   چو بهرام فلک در خیره دستی
بعهد هرمز از تیغ خزان   مسلط گشته بر ملک مداین
ازو اورنگ هرمز را نوی بود   که هرمز را سپهدار قوی بود
بگرگان وطر کرده زمبیری   گهی شیری و گاهی شیرگیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد   بکوششش ملک خاقان کرد برباد
کلو بسته بسی میر و لایت   غنیمتهای چینی بی نهایت
جوان فیروزمندی دیدار شاه   تغیر یافت اندر حالتش راه

دفتن

زخجلت کرد طعن بی کرانش   نوید مه داد و دو کدانش
رسید اندر مداین باده برگیر   کشیده بود خاقانرا بزنجیر
ازین وحشت که در بهرام ره یافت   جو وحشی جست و روی از مردمی تافت
برون آمد بخشم از روی خویش   حصار خویش کرد از بازوی خویش
ز طاعت که بعیبیان دور می بود   کهی پیدا کهی مستور می بود
جو بر هرمز سپاه پادشاهی   ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی

گفتار در وضع کند شدن ملازمان شاهی خسرو و پرویز و خیره شدن شمشیر چوبین و تیز کردن خسرو تازی بر دور در قطع راه سوی دم نقش بندی ساده نمودار صورت شیرین و شیرین را نقش در کنور جستن

نگاشتن به

بران شد کاتشش را بر فروزد   در آن بهرام چوبین را بسوزد
فراوان داد آیت را بلندی   بهو دستش بر عهد فیروزمندی
اگرچه پایه کسری نگهداشت   فراز تخت هرمز خوابگه داشت
نخست از آنچه که در بستر خوش بود   نکس در بوی پیراهن در شش بود
دگر باره بکوششش دست کین کوز   که دشمن خیره می شد روز تا روز
مصافی کرد چون فیروزمندان   ولی یاری نکردش بخت چندان
مظفر گشت خصم سرو مدهش   علم بشکست از اسپ بهرسش
روان شد با دلیران چند سرکش   دلش از شعله چوبین بر آتش
مداین را وداع لشکران داد   پس آدهم را بچوبین عنان داد
همی رفت از طلبکاران نهانی   غبارالوده چون باد خزانی
بسی روزار کپشش در خاک ودر سنگ   ز نعل رخشش می بریده فرسنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور   همی کرد از سخن کوته ره دور
ز رمز و نکته و افسانه و پند   عبارت را بجان میداد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت   همی کردند پیشش او حکایت

که در چین دیده ام از خنک نگار — که گردی دایره برد ور پرگار
دگر دیدم درا قصای خطا سم — که ده نقاش تنگ آید فراهم
دگر دیدم بروم از نبش و زان — که از بکور کردند آب لرزان
زنجاری بدیدم پیش در کرخ — که گوی کرد گرد از تیشه بی چرخ
ز بس دعوی که بی سنگ ار فشانند — بمعنی در میان سنگی نهادند
قراران شد که از یکضرب هر کس — دوم رد باشد از هم چنگان بس
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست — که از ده زخم کامل پیکر خواست
ز سرتا پای او از صبح روی — بجز جان در نمی بایست موئی
ز جنبدن کشتها کین گشت لب تر — ندیدم هیچ نقش زین عجبتر
که در چین بود از من نقشبندی — به تیشه نقش شیرین بر ندیدے
جو من جادو گرم در صنعت ببین چین — گر قلم پیکر زان نقش شیرین
تمام گر خرد را پای دارے — دل اندر روی نقشش بر جای دار
ازان دعوی تعجب کرد پرویز — گر نقش کی بود زنیسان دل انگیز
بگفتا چند لافی از نگارے — و اگر از رد بدان همای بارے
بفرمان ملک کو دیده در حال — بوزد و شسته را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه ان پیکر چست — که شیرین جانی از نوک قلم رست
درون جانش تا پاکی در افتاد — بهر کنج دلش چاکی در افتاد
همی آن خیال بو العجب را — به دندان میگزید انگشت و لب
بگفتا گفت کز وی این نمونه است — تعالی الله که ان صورت چگونه است
ازین صورت روا شد کار دشوار — بگو تا چون بود تدبیر این کار
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — بگو ای در سیرت و صورت همه نور
شنیدم کز ده فرمان روائی — زنی دارد دراز با شاهے
امورش دار قمهای مسلسل — بتوقیع مهین بانو سجل

بتی کین نسخت از وی در برند است — نباتی گر دران تخت بلند است
مهین بانو نمودار است بر تخت — هم وارد نظر مینای تخت
بر سم بندگان پیشش کمر بند — همش بنده است و هم فرزانه فرزند
بدیده خدمتش بر گزیده است — همش خاک ره و هم نور دیده است
خلافش در دل بانو نیاید — اگر بند د جهان را در گشاید
کله دار است چون شاه سرافراز — نه بر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیر است — نگیرد آهوش زیرا که شیر است
سواره چره کرد رخش بیک خیز — فرود آید براید در تک تیز
خود آموزد سپر ناوک زنان را — ریاضت خود نماید کوهستان را
بناوک موی را صد شاخ کرده — به نیزه کوه را سوراخ کرده
بتاریکی زند از قتال — کمس را با سلیق ار شد فعال
بتن گر لطف چون در یتیم است — درونش ایمن و بیرونش سهیم است
جو گوی از خاک بوسی یاز داد — بچوگانش از تواضع باز داد
کشیده چون بچوگان از دویش — شکسته سینه گردون ز گویش
ز هر حرف که مردان راست درخور — همه هست و نیکو روشن ز بر
جمالش جو وصف کردن نشاید — کزین صورت بران هستی نماید
نه تنها آفتاب از حسن تاب است — که در ضبط جهان نیز آفتاب است
براق دولتش گر گین می افشرد — سپاهی را در زمین بگسترد پرده
لعب بانش هر که در سر گرد بادی — سراو بر بر وابی ایستادی
سیران در راه او خاک کند — که چون خاشاک شایع پای مالند
نماند پیشش به گلبن هیچ خارے — که در دامانش او ویزد نگاری
همه هموار گشته عرصه تخت — جو گشته بر کلوخ از مالش بخت
جو نیرو سخت باشد واو را نرا — نمود شکند زور او ورنه ترا

دگر سوبان نه دندان دار گردد / درشتیها کجا هموار گردد
درون کس که باشد اسیا سنگ / به پیکان چون کند با اسیا جنگ
سپه کش با جنس و غاری جنگجوی / خوالتش روی تابد از چه ردی
ملک چون بشت دلو اهل دولرا / ز بشت تیغ حکم شوان خطارا
اگر خاک از هوا ابی نه بیند / غباری هر زمینی کی نشیند
جنان است ایمن ان ملک از جفا شاه / که کس غاری نه بیند در سر راه
ز بشت تار وز کاران جهانگیر / نشاط مجلس است و گشت نخجیر
سرش مشیار و لعلش در شراب است / دلش بیدار و چشمش مست خواب است
خود اندر خواب ناز و عهده بخت / حوالت کرده بر بیداری بخت
بشه با جنین عشرت پرستی / در سطوت بهشیاری و مستی
ز اهن کرده گنج خویش مسمار / کلید کس نیاید بر درش بار
اگر جه از خواب روی مست خفت / جه منت خفت نتوان پیش اوگفت
جنان نخلی که نتوانست بر خورد / نباشد جز بباغ شاه در خورد
جو آن خبره که مثلش در جهان نیست / حدیثش در همه عالم نهان نیست
جو خورشید از ران سو تا بجاز دور / مه نو را کمال بخشید از نور
سلیمان گر به بلقیس افکند دست / جه زیبا باشدان خاتم برین دست
جو صوتکر نمود ان صورت حال / بدام افتاد مرغ فارغ البال

پرواز نمودن پرویز شاهی وار سوی کوه ارمن در شکارگاه بان کبک کوه سازی باز خوردن و صید یکدیگر شدن و دل از یکدیگر ربودن

ملک را در گرفت ان حال تیرین / که شیرین امدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد بیکبین / جو عنفر کر سوی مرکب دو و تیز
جو سایه در سواد ارمن انداخت / مهر روشنه مهی در خرمن انداخت
بصحرا داشت سیرن گشت نخجیر / گهی از غمزه کشت اهو که از تیر

ذیرش

زتیرش گر روش در خورد بود / ملیکان را به پیشانی گره بود
قضا را از اتفاق سخت قابل / مه و خورشید شد با هم مقابل
بکرمی بس که دلها مایل افتاد / نظر شد گرم و اتش در دل افتاد
برابر جشم بر جشم ایستادند / نظر در دیده رو در رو نهادند
شد از تیر نگه یکدیگر نشانه / که بود اماج داری در میانه
بسی کردند ترتیب سخن ساز / ز حیرت سرد و را بر نا مد اواز
دگر دل را عنان میداد جانش / گذشته باز می زد بر عنانش
جو نتوانست زو دل را جدا کرد / جنیبت راند و دل بر جا رها کرد
ز بیصبری جفا می دید و میرفت / ز حسرت در قفا می دید و میرفت
رونده سرکش و جوینده بچال / کبوتر می شد و شاهین بدنبال
جنین تا شد گذر بر مرغزاری / سمنبر خیمه زد زیر جناری
اشارت کرد خوبانرا که پویند / غریبانرا خبر با باز جویند
دو مدارا و سپروی شد خبر جوی / ازان بیکانگان شد اشنا روی
ملک فرمود با شابور فرخ / بگوید در خور پرسنده پاسخ
جوابش داد شابور از سر هوش / که نبود راز ما در خورد هر گوش
اگر خود پرسد از ما بانوی دهر / بگویم انچه داریم از جهان کرد
پرستار انچه بشنید امد و گفت / سهی سرو از خوشی جون لاله بشکفت
بخدمت خواند شابور گزین را / نشاند و از جبین بگشاد چین را
باو گفت ای دلم مایل بسویت / نمودار خرد پیدا ز رویت
ره نوزاد ان / جه سان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شابور خردمند / دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت / کلید نه فلک در استینت
حدیثی را که پرسیدی دراز است / صداع رایگان دادن نه ساز است

ولی جون ناگزیرست از نمودن / بگوییم القصه در کار زدستودن
دران فوج ان سواری کار چستست / درپس گلگون او سرو بلندست
نگر با تیسهل شناسی شمارش / که نیکویی شناسد روز کارش
باورنک عجم نوشته جهرست / که شمع افتاب ان سپهرست
سعادت را ببین که داداین خاک را / که امد نور ان دولت بدین سوی
بزرگان دولتش را نیز خواندند / خطابش خسروی پرویز خواندند
جو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از ره روان نو نو / زحد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان خویشتن راست / که او را خواهد از ممکن بود خواست
نثار شاه زاده رفته میداشت / که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن هنجار می جست / نهانرا کلید کار می جست
موافق شد با اندیشه تقدیر / دران اندیشه حاجت نیست تدبیر
جو وقت اید که اقبال اندر اید / باستقبال حاجتها بر اید
جو خواهد کشته را خوشه بر بار / همه در وقت بار دارد در بار
نباید در پی دولت زدن گام / که خود ناخوانده پیش اید
زبختی کامدش ناخوانده در پیش / مبارک دید شیرین طالع خویش
خرامان رفت با جان پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراتر شد رکاب شاه بوسید
جهانی دید از عشق افسرده / جهانی بر ده عاشق در بدیده
شد از شیرین جو دیدن تازه روی / شدش تازه ز سرو دیوانه خوی
سرش میداد و دستور خود را / بصد حیله فراهم داشت خود را
فرود امد نشست با دجون باد / جو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
جو سر بر کردان نظاره نو بر / نیامیزد چه میدید جشم بد دور

ازین

ازین سوان زدیدن گشت بیهوش / وزان سوان زحیرت گشت خاموش
دو عاشق روی در روی دست و دیدار / نظر بر کار مانده عقل بیکار
جو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشیده از ره شیرین زبانی
که یارب ان چه دولت بود ما را / که ابری جون تو مهمان شد گیا را
مگس جلاب شیرین را شود صید / جه شیریم که عنقا کرده ام صید
بقطره کی رسد دریای پرشور / سلیمان کی رود در خانه مور
کجا در کنجد مهر روشن / که از تابی برقص اید بر روزن
جو امد افتاب از بیت معمور / سپردار کلبه ما را او به نور
سخن را گر و خسرو باز بستی / گر اسپ فلک وارم شکستی
مرا خود هست بر دل بیکران بار / شما را هم چه گردانم گران بار
بران مردم که او را مردمی خواست / نخواهد بار خود بر گردن دوست
مرا کاریست اینجا بوم بر بوم / همان خویش خواهم راند تا روم
جو زانجا باز گردم شاد و خندان / شوم مهمان لطف ارجمندان
برازی گفت شیرین کی دعا باز / جو دل بر روی زمین چندین مکن ناز
اگر خورشید بر بام زند بوس / ز بخت پای خویشم خیزد افسوس
جو خوی بوسیم اکنون بخت ما نیست / تو بخت بازنی شاید روایت
مگر از رحمت ان لعل جون قند / ز دامن پای شیرین بوسه جند
بس انکه گفت با صد گونه زاری / که ای در جان نشانده تیر کاری
من او عطف عنان مطلق خویش / ترا می از مایم در حق خویش
وگرنه من کی ان پای دارم / که از کویت برفتن رای دارم
بود زنجیر اسیران تا گلوگیر / مرا در گردن جانست زنجیر
جو در بخت خودم بستی جو پای / کشانی می بر هر جانب که خواهی
هوای خود ز اغاز جوانی / بهم جون اتش واند [illegible]

چو راز عاشقان شد یکسر فاش … عنایت گفت حیرت را که خوش باش
شکرلب گفت با خسرو که تا چند … چو دولت سایه بر فرق ما ریز
برآمد بر صبا از او سپروی … چو باز چره بر بشت تذروی
روان گشته در ایوان شیرین … که تا خسرو شود مهمان شیرین
فرستاد انگهی شیرین سوی تخت … که سوی دولت مهمان برد رخت
مهین بانو چو زان دولت خبر یافت … که مه در منزل پروین گذر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاهان … بجا آورد شرط نیک خواهان
طریق خدمت از غایت برون برد … نثار افکن با نوا انش درون برد
بزرگان ازو و آورد هر جانی … ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس بیاراست … خردمندان نشستند از چپ و راست
تبسم می شد اندر جان نوازی … درآمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله بر دبر رسم ظریفان … رخ مین بوسه صراحی بر حریفان
خرامان گشت ساقی باده در دست … وی از می مست و میخواران از او مست
ز هر سازی که در آواز می شد … سپر قرابه می باز می شد
شده در دل شکاف زخمه زار … چل دوزی شده ابریشم تار
بطان باده و مرغان آتش … ز شادی گریه میکردند خوش خوش
جنبان در لچ مرغ از سوز تکبر ست … که آتش را   می زیست
سپند کشته هر سو آتش افروز … سپرود گرم در رقص از سر سوز
بخور انگیز می عود قماری … معطر کرده گردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دست میرفت … فرشته می رسید و مست میرفت
چو ماه چارده بنشسته خسرو … ربیع وشش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست مهمان او به نوشش … کرشمه بانگ بر میزد که خاموش
ز خاطر رخصت دوری نمی یافت … ولیک از دستوری نمی یافت

گدای

گه این جان پاره گردان پرده میدوخت … گه او دم داد و گه آن پرده میسوخت
بتو اندر میان گستاخ روی … که در گنجد هوسپ را کام جوی
نظر متفق قدید ار مانده … وکیلان خرد بی کار مانده
تمناگو بدل قارو ره می بود … بر شوت خون دل میخورد و می بود
برون می جست هردم جان برتاب … زبان می داد امیدش که مشتاب
دو مست شوق را زان هم شرابی … بظاهر مستی و باطن خرابی
بد غیسان تا بشام از اول چاشت … که می خوردند کز جان داشتی چاشت
چو آمد در غنودن چشم خورشید … بمرقد رفت چون ضحاک و جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند … که از چرخ اطلسی در خواست کردند
شراب عشرت و نقلی مهیا … کنیزی هیچ وششش همچون ثریا
ملک خوابگه شد باده بر سر … هوای سوسن آزاده در سر
همه شب مانده بودش چشم بر راه … که طالع از که آمین در شود ماه
رطبها دید و رغبت کم فرودش … که تلخش بود چون شیرین نبودش
ببوی گل همی خوزد از درون خار … بیاد گنج بسی پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن نیز … مبرا مانده بود از هوش و تمیز
ز ننگ و نام چون در پرده میخورد … ولیک از پرده داران پرده میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش … فراقی در میان چون کوه آتش

شکاف کردن خسرو و تنگی دل ریش با امید مرهم شیرین بهر جراحت مرهم اشتن راحت یافتن او و سلام

چو صبح از پرده عاشقان کرد … برون زد شعله گرم و دم سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست … حریفان راست کردند از چپ و راست
دو بیدل باز در زاری در آمد … جگرها در جگرخواری در آمد
ز نوشش ساقیان و نغمه ساز … می از دلهای صافی گشته غماز

زراهی کرده عنبر بر رو محبوبت | حیا را اندک اندک برده محبوبت
دران صحبت که شوق از حد برون بود | ز روز اول امیرش فزون بود
بران زجان تا بره کوشه مند | همی بودند صابر روزکی چند
چو طوفان موج بر سر زد ز مستی | خلل ره یافت در بنیاد هستی
جنان شد دیگهای نغمه در جوش | که از سرها فرو افتاد سرپوش
نم اندر گل اثر میکرد تو تو | که سیل شد بر میرفت جوجو
شبی راندو دل با هم نشستند | سخن را قفل و دلرا در شکستند
نخست از دیده خسرو چون خرامید | بس آواز جگر بیرون طراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور | مستورین گونه نیز از مردمی دور
که مهمان خودم خوانی ببازی | ببی   را مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم مگو هیچ | که از جان دیده شد مهمان ز دوست
وگرنه تا بقا را خشم نیاید | شکم داری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود | گران حلوا نمی چنم بجز دود
بلب شیرین ز نام قند باشد | ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا ز دو توش | که ماه دی چو نتوان کرد بردوش
بجیلا نرا ازان کسوت چه خیزد | که اندر   پوشیده ریزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش | بمحرومی نباید راندن از پیش
ولیک آنکس که دارد بخت محروم | نیابد بهر پیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمه روزی نبرده | بروتش اندازی از لب نیم خورده
چرا نبود مرا دلسوزی از تو | که تا اکنون ندارم روزلی تو
دلم خون شد ز دورت چند بینم | خدا بی در حضورت چند بینم
بروزم چون رسد شبهای دیجور | که باشی روز با من شب ز من دور
چو شد جانان متعهد بر خدای | بروز امیرش و شبها جدای

چو پیش آوردی از لوزینه خوانی | رها کن تا کنم شیرین زبانی
چو خواندی تشنه را بر چشمه ساری | بتر کردن لبی بگذار باری
شکر پاسخ شد از پاسخ شکر ریز | که شیرین باد از من عیش پرویز
همه با بیش ز سوی خود مکن باز | که داری در یکی سودا دو انباز
وگر تو ناصبوری گز تو دورم | چه پنداری که من یعنی صبورم
بجان تو که در جان وفا دوست | چو جانم گشته‌ای جان من با دوست
شب روزم دل آنجا و تن اینجا | تو آنجا زار من سوزی من اینجا
چرا خوشش نایدم با چو تو یاری | گرفتن کام از بوس و کناری
ولی ناموس و ننگ پادشاهی | فتد زاسیب فسق اندر تباهی
نیامیزد میان خاصه و عام | بهر نام حرام و حرمت نام
مرا زین گونه می باید بسی سوخت | که عصمت چون بدرید کم توان دوخت
ملک گفتش که ما این رغبت گرم | توقف از پی عادت یا شرم
سرت گر شد کله ور در همه چیز | کلاهی و سپری داریم ما نیز
بتا لبتان مبین بی‌آبی جویی | که گرد باز دریای کهن روی
مبین بی برگی مبین در چمن را | که برگی هم دهد سرو و سمن را
که اکنون مایه عیش تازه داریم | امید از بخت بی اندازه داریم
ور اختر خواست کردن شمعی فاش | تو نیز از دوستی با ما یکی باش
همه یارند بهر قسمت گنج | کسی یارست کو قسمت کند رنج
وگر باره بنگر لب کفت کاری | گشم از دیده رنج چون تو باری
هر انچه از دوست باخیزد زیاری | بفرما تا کنیمت جان سپاری
هنارم از بهر یاری کشیدن | توانیم از قدم خاری کشیدن
ورت در جنگ خوانیم یاری | توانیمت دعا خواندن بزاری
ورت کردی ز دل شستن توانیم | غباری زان بستان رفتن توانیم

بنوشیدست زیرا کنون رود / منم گنجشک و آتش گاه نمرود
زمن ران میکشم دامن ز رایت / که روزی چند تنگ آمد قبایت
ازان بالا برآمد تو ز خورشید / که گردد از کسوف ذره نومید
دل داریم این لوزینه با دیر / گر اندک لقمه چشم پر نشود سیر
چو باز طعمه برگشت سرمست / بخواندن بازگی گردد سوی دشت
دلم زان گرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص همتت سازم گلوبند / ور تنه کز آزرم دمی چند
زرت چون تخته شد سازم بنام / بزر تخته به نرخ نقره خام
فراوان کرد خسرو کوشش چند / نشد پولاد بار سیم پر نرم
ضرورت خواست از شیرین برازی / وثیقت را طریقی استواری
بجز خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفتش نخواهد گفت دیگر
شکر لب گفت کمن خود گفتنی هست / چنین دری بهازی سفتنی هست
چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
نه من آن آهوی کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی
مرا بر خویشتن هست این قدر زور / که جنبانم تن شوریده را شور
حریف ار جبر آرد بگیرم / وگر خود مردنی باشد بمیرم
بسویت زان نکس پس دادم او را / که از یک جفت نبود چاره کس را
اگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست کو را برگزینم
مه نو گرد گر جاوید امید / بکشتی گنجه دستش پیش خورشید
کنون سوگند فردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
که تا روزی که خواهم در زمین جفت / بجز خسرو نجویم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد / زمن نگشایدش یک نکته عقد
باسان هم بعقد اندر نیایم / دلش را تا نوا زا وان ناز نایم

چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی / وگر در کام دل بنمود جهدی
بزلف و عارض قانع شد از دور / به بوی دل نهاد از مشک و کافور

عزیمت خسرو و شیرین بر روش سوی دلو سیل با لحسرو رفتن خسرو وانه ادمن ماو منه دوم و کوتاه کردن راه دراز بقطع در منازل در قطره قیصر و حراش چوبین را مروان ترا و بدن در پس خسرو و دو

حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین بر داشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین بست پیمان / که آن بلقیس گردد آن سلیمان
ملک بر رسم اول چند گاهی / بهر از دور میکردش نگاهی
همی میگشت دلرا آتشین دود / زلیب دریا کش از دل تشنه می بود
بشیرین گفت میدانی که کارم / پریشان است همچون روزگارم
مرا در ملک خود کاری در افتاد / رسیدم بر تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری / بملکم نیز هست امیدواری
گرفتم از رخت فال مبارک / که تاجم باز گردد سوی تارک
گرم دستوری باشد ز رایت / برآرم سر بروم از زیر پایت
سپه بنشانم و رانم بتعجیل / بمالم بیدق چوبین بپیل
زنیزه بر درم هفت آسمان را / لباس نیل پوشم دشمنان را
بدین تیزی چو کردم خصم را سلخ / من و لبهای شیرین و می تلخ
چو خار از راه خود یکیک بچینم / بفارغ خاطر با گل نشینم
صنم گفت ارچه با طاقت ندارم / که وا مانت ز دوست آسان گذارم
ولی چون همت بیدار داری / بر آن باشد که پاس کار داری
چو مرد از پاس دشمن شد نشان گیر / نباشد دوست کش گردد عنان گیر
تو رونق کن اساس پادشاهی / که خود با تو ام هر گه که خواهی
چو گشتی ایمن از دشمن که تفت است / نشاط دوستان جای تو تخت است

اشارت کن زابروی چو چوگان / که تا چون از سر گنجم چون گوی غلطان
فراز کارها چون محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین خرمی یافت
مهین بانو او هم جولان بهم داشت / که هر یک دویمی در دو هر کم داشت
یکی شبگون نامش کرد شبدیز / یکی برده زهر چهره رنگ و تیز
بپای خنگ که گردد زاغیان گیر / جو دو دار اتش خوش اسمان گیر
دویم گلگون همای در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
صنم فرمود کاوردند در حال / رسیدم خدمتی پیش ان دو همسال
بخواهش گفت ما را برگ این نیست / که اید خدمتی در خورد ماان نیست
زاتش تا بپیش نعل اندر زاتش / که گفته جواب تیز رو خوش
تو گوی مهره هر یک با فسون / کشیدند از دهان مار بیرون
ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور در گاه سلیمان
متاعی من که باتاسر کساد است / سلیمان وار بیند بر انچه باد است
چو مورم من که از بس هوشمندی / کشم پیش سلیمان پای بندی
چو شه دیدان دو بادرنگ بسته / حصارا برده کوه رنگ بسته
دران نظاره حیران مانده تا دیر / نمی شد چشمش از دیدار هم سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نوری زان سیاهی در بصر بود
بگفتش بود بر من پی گران باز / کنون خود بیشتر گشتم گران باز
چو خواهد کرد شبدیزت بمن یاری / کشان سپرمه در چشمش کنم جای
خدا الحکم دهد تا پی کم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست
بگفت این و جبین بگشاد چون بدر / بذیرفت از مه خویش آنشب قدر
برابر هم چو مه در شام دیجور / سواد سایه شد خورشید بر نور
برون راند آنشب فرخنده زان بوم / مبارک روی شد بر قیصر روم
ندر و پیش دل بر کان جوی خون داد / پس از دل ناوک خونین برون داد

دل دادن قیصر خسرو ی دل را و جگر گوشه خویش به تسلیم کردی و پیوند و اماری را بدو بستن مریم دو ختن و بردن و خسرو لشکری چون طوفان آتشین و بر چوبین زدن و گرد از و بر آوردن و گرفتار کردن

چو قیصر دید از اوج مایه خویش / خیال خورشید اندر سایه خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی / بگرمی نسبت در مهمان نوازی
پس از چندین بخویشی مرد دادش / بدامادی کله بر سر نهادش
ز قدمریمش نخلی بر برداشت / وزان نخلی برش خرمای تر داشت
چو در پاشکر دادش فراپیش / که بنشاند غبار دشمن خویش
غبار قلب دریا خیز بودش / که دریا پی غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب هدایت / ز قسطنطنیه با سوی مدایت
خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو می رسد چون کوه اتش
نکرد از خیرگی در دل هراسی / مقابل راند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در رو باز خوردند / بلوشش بازی کین باز کردند
بخون ریزی روان شد تیر در دل / ولی صحبت و جانی می شد خرد
وهن در لوشش مروان کرد بسیار / سخن میگفت کانیک نوبت کار
سنان جاسوسی دلها نموده / زبانی داده و جانی ربوده
ز تیر اندازی زنبورک ازود / مشبک سینها چون بیت زنبور
مبارز سر نگون از زین همی گفت / بمیدان بیادق و فرزین همی گشت
نجون در مهره گردون زمین سخ / چو رنگین مهره در گیسوی شطرنج
نی ناوک نوای زار میکرد / نوای او بدلها کار میکرد
خدنگ از سینه دل میکرد غارت / کمان میکرد وش از ابرو اشارت
مبارز تشنه و تشنه می گشت / بخون اشامی از خود سیر میگشت
با استقبال مرگ از تیغ خوردن / همی شد با ی کوبان سیر کردن

جگرها از بلارک چاک می شد / بگردون بانگ چاکاچاک می شد
همی خندید زخم از هیکل مرد / بخندد گریه خونریز میکرد
بگرمی توسنان چون برق گشته / میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین هر سو حصاری / ز سنگین برده هر جا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده / زمین تیغه بجولان سست کرده
جنیبت بس که آتش پای گشته / بالان نعل پروین رای گشته
زبان تیغها جا کرده مغفر / شدش در کاس سرها چاشنی گر
تن افتادگان مهد او در گل / صلای کرکسان از دیده و دل
شکمهای که میگشت از سنان سیر / چو برگ گندنا میخورد شمشیر
شده خنجر ز کین جوشان بر از پیل / چو کوه آهنین بر کوه از نیل
به پیراهن بزرگان سیاهش / ز چشم بد باهن بسته راهش
بزرگ امید یاری فلک تاب / نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی فلک بر تاب کرده / فلک در چشم اصطرلاب کرده
چو طالع را زمانی دید فرخ / به پیل شاه کرد از فرخی رخ
بسته بگشاد که دولت ثبات است / بران اسپیت که دشمن پیل مات است
روان شد پیل شه با سرفرازی / یکی شه پیل برد از خصم بازی
بران لعبت ز آن گونه شکست / مهره رایگان شد دست بر دست
گهرهای مهین کز برج انبوه / نه در دریا شود حاصل نه در کوه
در آن نظاره میشه خیره می شد / نظر که روشن و که تیره می شد
از این جانب حریف از هر کرانه / همی راند اسب خود خانه بخانه
ز دوره دید نه در پای بنهاده / ز زر کو بهر جای نهاده
فرستاد از بس نظاره خسرو / سوی گنج گهر گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص / دو دریا را یکی جا کرد غواص

از آن پایه که در دولت قوی یافت / دل پرویز نیروی قوی یافت
چراغ ملک را از روغن زمال است / بنای مملکت بی زر محال است
گرا باشد ملک بی زر جدائی / نباید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکرکشا را / زر الفتح است بهر زرگشا را
بسان خیش کاندر گل آمیخت / حریفش گوئیا مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطرناک / بساط روی پی شطرنجی خاک
دو رویه کاسه سد قفا نهاده / دو نیمه رخ شده سرها فتاده
شد از منصوبه راندن پیه را / گران منصوبه بود اقبال شه را
چو خود را در تزلزل دید بهرام / ز هر دوران زلزله از جانش آرام
خرد برگشت و بنیان او بر افراشت / خرد را حمله کرد و راه بر داشت
بخون در مهره گردون زمین پیچ / چو رنگین مهره در یکروی شطرنج
گریزان می شد خسرو بدنبال / رونده کش و جوینده قتال
بسی چون باد پی بر پی دویدش / بصحرای زمین گردی ندیدش
شکسته لشکر او فوج و بر فوج / ز خوی آمد بدریا موج بر موج
شه آن سرگشتگان را بار میداد / بجان و مال شان زنهار میداد
چو ز ایشان از شکوه بخت پیروز / مظفر گشت بر خصم سپه روز
بدار الملک شد با صد روائی / ز سر نو کرد اساس پادشاهی
برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی / بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود / رعیت را براحت داشت خوشنود
چنان کرد از جهان گرد ستم دور / که شد خاک درش در دیده ها نور
ز دولت گرچه فرخ بود روزش / ز چوبین خار خاری بد هنوزش
نگیرد سهل هرگز صاحب تخت / غم دشمن خصوصا صاحب بخت

غم دشمن ز دشمن بیش گشت آشکارا … که بر دوست و دشمن غم آشکارست
خله چون قوت از بیرون خراشد … خله در دل بگو تا چون خراشد
هر پس از کنیه پی هم کشته … که بدگیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاست گاه خسرو … عنان زاد در حمیت داد و میرو
بند زان ترک تاز هم چو باد وش … بجز در حد ترکستان سیاوش
رها کرد از میان کشوری چند … دران کشور درامد با سری چند
برسم جاکری چون سخت بیافگند … نکرد بست برد درگاه خاقان
چو لشکر کس سری بد کار فرمای … ز خاقان نا مزدمی شد بهر جای
فراوان داد و در کوششش بنانر … هم آخر در سپران کرد جان را
زمانه بازی کان باکسان ساخت … جوانه و قت او با او همان ساخت
شب و روز از بریدن ان سگ خیز … خبری شد نا گکش پیش
چو در دل مردن خونین یقین دید … بنای دولت خویش امنین دید
جنان خوانده م درین دیرینه منشور … که چون خسرو سرانرا کرد معذور
بنای با دل ازاو بنشست … غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جنان از تیغ کرد آفاق را رام … که گشت از بیم رو زنش برصد نا تمام
جو از کمین شسته مر بوش … روان شد حکم در دریای روش
جوان سپر و جوانرا گشت معلوم … بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر بیز جندی … که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی … که بر قیصر کنندش بدگمانی
ازان کردند کی قیصر خبر یافت … به پیش کار خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش باخلاص … طریق وار جبش در دوستی خاص

سوی مهر انطاکیه دوست با مخلص خسرو بران گنج باوردن مالای مال کرد

بس از بند از مودن شهر باری … یکی گشته دوزان با استواری

چو ویدان بیشکی مرد خردمند … گشاد از بند زرین امینی چند
بکشتی کردان گنج گران بار … ز ری گز دی شدی دریا گران بار
چو مالامال شد بحر خزانه … ز روم اندر حبش کرده روانه
براز و نیار زر هشتاد کشتی … چو کلها ی تراز باغ بهشتی
ز گوهر شست کشتی چون ثریا … تو گوی مایه بیرون داد دریا
دگر بر نقره صد کشتی سپاهی … که هر یک بود با دریا برابر
نجازن گفت کای سرمایه ملک … که هم ملکت وهم پیرایه ملک
بجنباند جهان بارکش را … رسانند زود سلطان حبش را
بگو با اعتماد ان دل پاک … مراول داد کین گنج خطرناک
کنم اندر زمانت زینهاری … کامین و ز نیهار روز کاری
امانت وا دهت در بروه راز … برم هنگامه حاجت مبیندیش باز
روان شد خازن و از باد میرفت … که اسب خوب پیش از باد میرفت
مخالف گشت روزی قوت باد … همه کشتی رزه یکجانب افتاد
همی شد هر یکی برنده چون تیر … چو ماه نو فلک خسرو سپهگیر
به میان تا رسیدند از حبش تیز … با نطاکیه در سپه هد تبر تیز
خبر بر شاه رفت از معبر آب … که روزی بر درامد زود بشتاب
اشارت کرد شه انجا شتابند … خدای اورد یا را باز یابند
طلبکاران روان گشتند دلشاد … بسوی گنج باد آورد چون باد
ز دریا برکشیدند آن خزینه … چو کوزه آب و باد آبگینه
رسانیدند از انسان مهر بر سر … بقصر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را بعرض اورد گنجور … زمین تا اسمانی روشن از نور
به پی زر لشکری کرد و فراهم … نه پی زر لشکر اید نیز باهم
بزرگان کز سر افسر نهادند … اساس پس مملکت برزر نهادند

زبهر آنکه گر صلح است و گر جنگ — کشائی را ندارد بر جهان تنگ
ولیکن نی زر از بهر خزانه است — که بهر نام و ننگ جاودانه است
چو ماند لشکری بی توشه ناچار — بناکامی شود با دشمنان یار
زشه واجب چو بر قدر کفافست — زیاده گر دهد ورنی معافست
تصرف کرد گنج قیصر شاه — نداد اندیشه خویشی بخود راه
بتاج و تخت خویشی بر نگیرد — بجنگ گرگ میشی بر نگیرد
کند غارت دلیری را دلیری — برد شیری شکار از چنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است — که با خصم بازوی خود در کمین است
بباید بردلی کز نیروی خویش — زند سرپنجه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در هر شماری — زترسنده نیاید هیچ کاری
پسندیده است ترس پادشاهان — ولیکن از نفیر داد خواهان
که چون بود ارچه خسرو دانه موم — ولیکن نخل مریم بودش از موم
که او خرمای نخل راستین است — به نعل آن دو لب در آستین است
همه کس نخل شیرین را گزیده است — به نخل موم کز شیرین ندیده است
بنزهت نرگسه را ساخت گلشن — ز موج زر زمین را کرد روشن
زر افشاند اندران باغ بهشتی — کف دریاوشش کشتی بهشتی
ملک بنشست روزی خرم و شاد — به بخشش گنج باد آورد بگشاد

نشستن خسرو در بزم دریاوش ردیف باده های بسته بر کف نهادن واز گنج باد آورد چند کشتی در بزم و بار به زان کردن و ساختن بابلبوح باربد دستبرد نوا باد آورد و موج زدن خسرو از مال ساده روان مرد امید قیصر کناری بود به از صد هزار قطره آب در سر باربد و فروختن و بلبل شدن و تان گمان

همه روزان خزینه شاد میداد — زباد وشش سپید و بر باد میداد
همی گفت که چون نه به زر خویش — چنین تاراج چند گوهر خویش

دمی به پایه بزم در مغاکش — که از باد وشش بزم نه هم تجاکش
ببانگ کوس میداد از رو بام — صلای عام بر هر خاصه و عام
چنان شد خانه و کو بر خزاین — که کس مفلس نماند اندر مداین
ازان بخشش که داد آفاق زا بهر — مثل شد گنج باد آورد در شهر
سخن گویان سخنها تازه کردند — ثناها را بلند آوازه کردند
فراوان ریخته لولوی منثور — بدامان بزرگ امید و شاپور
نوا سازی که بودش باربد نام — نوائی ساخت از روز انگبین وام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش — نوای گنج باد آورد نامش
چو در مجلس نوازش کرد از عود — بر آورد از دو یار عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از درون تر — بهر زخمه جراحش یافت از سر
مراتش کان نوا در جانش آرد خیت — زباده روغنش میداد میو حیت
چو کار عاشق از غم زار باشد — شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش — شراب جان نواز و نغمهٔ خوش
رهی کز وی گشاید در فقاعی — بمی بازآید و یا در سماعی
سماعی عاشقی دمی بر بستی — سبب شد هر سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه بستی جز یکی نیست — می از وی کرد در آمیز دو شکلی نیست
در آمیزند با هم شیر و جلاب — نیامیزند یکجا روغن و آب
دو دیم بستان شمار انگور و انجیر — گزین لشکر توان جو زدن از آتش
چو در خسرو نوای نوا اثر کرد — هوای دلبرش زیر و زبر کرد
چنان بارید خوش گشت جانش — که یکدم خواست بخشیدن جهانش
بجنج از لولو بر تاب میشد — دهان ابرازو پر آب میشد
اشارت کرد کین ابر گهر مند — ازان تشت آن بگشا بر مند
معلق هر یکش بود ایوان دیگر — زر و مروارید شادروان قیصر

بتری مرواری چون قطرهٔ آب / که در دریا بود قطره نایاب
بکفش کرده بان چون ریختی در / بدین در کرده بان بار دگر بر
زمین بوسید مرد گوهر ساز / زایوان کرد شادروان درباز
بنوا اندازهٔ دیدن خرد را / چو خالی یافت بزم را
بحسرت گفت که ای ابر گهربار / نسنجد کفه من این قدر بار
تو خود برخواهی از گوهر دانم / ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی بجیب پا نهادند / نبود در قطرهٔ دریا نهادند
ستودش گفتا که اینجا چند گویی / مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز قیمتش روزی فراخست / برستش زین بلغ رنگین شاخ
وهندومی شناسد کو چرا داد / که هرکس را چه می باید عطا داد
برو خوش خور گرامون می دهد چیز / که افزون تر تواند داد نیز
زمستی بخش هندا را چه سیست / مرا صورت مکن کین بت پرستی است
طرب در مطرب آورد اندم راست / گران بار از عطا شاه برخاست
بشادی برد شادروان بخانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوای ساخت از می طبع کش تر / بسی از گنج باد آورد خوشتر
نوازم نام شادروان بره بود / که آن برده ز شادروان نشه بود
چه مروارید بار می فشاندش / که شادروان مروارید خواندش
بآرایش چو فیل گهر بایافت / چو شادروان مروارید ثریافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زهره دامن افلاک بوسید
بشه گفت ان رهی زین حضرت بر / به بخشش برد شادروان افد
درایوان او رید از شان دیگر / ز مروارید شادروان دیگر
بهتری هر دری چون آب باران / سزای گوشهای تاجداران
بگوشش شه کنم گوهر فشانی / بخشش گوش را باشد گرانی

شهنشه پیش ازان کان باده درست / هم از آواز ساقی پی خبر گشت
نوا برداشت مرد ارغنون ساز / بصد جادو زبانی شد فسون باز
دل شه گر کشش مطلق عنان بود / کشان شد باز هم سوی که جان بود
ساراره کششش بسیار بودش / ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار می ساخت / بامید رطب با خار می ساخت
شناسا معانی موبد پیر / چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو شد گنجینه روم / خلافش در میان گشت معلوم

برگشتن خسرو از نخل مریم خفتن ان نخل خرما از بارهای حوادث در حال و رسیدن خرمای شیرین در بادی جای خسرو

چو غالب گشته بود شع کین خواه / ندا و اندیشه را در خویشتن راه
زمانی بود نشش کاندر حرم کرد / ز مریم چند گاه ان شیر گم کرد
ز شیرین عشق مریم بود خود تلخ / ازین کاهش فتادان ماه در سلخ
بس عیسی جانش ماند پیدم / تنش چون رشته مریم شد از غم
به بیماری به بستر خفت ماهی / وزان بس جست دیگر خوابگاهی
ملک مالست و نابایست در خواست / بعید شادی بساط مریم آراست
دل از سودای شیرین در غم افگند / بهانه بر فراق مریم افگند
کمر به کش خروش دمبدم بود / خروشش از پی یار و منت بر حرم بود
بماتم کرد پیراهن بسی چاک / ولیکن در هوای یار جالاک
بشیرین کاری اندر برده چندی / برتش می بود همچون دردمندی
پیر جانش غرض در شام و شبگیر / شتابان گشت پیکان تیز چون تیر
چو شیرین دید کز حس رقیبه شد راه / به پیغمبری شتابان گشت چون باد
رسیدان در پی قیمت ز دریا / چو خور در پرده و مه در ثریا
درون آمد بخلوت گاه مقصود / چمن بخار دید و شمع میدود

گلش پر شد خزانرا باد مشبیت
بازادی چو سپروار جنبیت

جهانداری نسیم از گیسوی دوست
چو غنچه خواست بیرون آیداز پوست

ز هر جانب که دولت رخت برداشت
چواز بولاد بلکیک در زمیک شتاخت

بفارغ خاطری شد مجلس افروز
قدح می خورد و خوش بود هر روز

کمر بسته بتان نازنینش
شکرخندی چو شیرین تلخ نیشش

نکی کشته دو شمع از روشن بود
بکرد اکرد شان پروانه شادور

اگرچه خوش ولی کردند تا دیر
نگشته از جمال یکدگر سیر

وران عشرت کز آلایش برون بود
نشاط عاشقی هر دم فزون بود

نجوید شهوة آنکو عشق بازد
که مرکز عشق با شهوت نسازد

غرض باشد محبت را چو در پوست
محبت با غرض باشد نه با دوست

ملک بود از جمال دلبر آگاه
که نتوان خوشه چید از خرمن ماه

نبردی دست بر خرما و انگور
بنظاره قناعت کرد از دور

و سلطان کرده در یک کشور آرام
بزرگ گشته بگیتی تیغ با جام

مداین گرچه راه من دورتر بود
دو صاحب چون یکی شد دور بود

میان هر دو کشور زن دو معمار
ازانجا تا بدین جا گشت بازار

همه معمور شد زآسایش دهر
ولایت بر ولایت شهر بر شهر

طرب کردند این هر دو جهانگیر
گهی در بزم و گه در دشت نخچیر

شبی همچون سواد دیده پر نور
هوا عنبرفشان چون طرهٔ حور

زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک درهای دولت باز کرده

صفت شب مسند و امرکه شد خطار خطا خویش دور هست و مطایبهٔ خسرو
بر روی شیرین دلا و قافیه گشادن والهٔ شیرین دلا و زدمان از نطانه
خوش جگر فشاندن شراب خسرو وار خون خوردن خرو غمزه وشته خمار گم

کرون

فرو مرده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی

مقیمان

مقیمان زمین در پردهٔ راز
عروسان فلک در پردهٔ ناز

کواکب در میان سبز نایاب
درست افکنده مروارید شب تاب

گشاده شب درین طاوسکان باغ
دم طاوس را بر سینهٔ زاغ

فرو برده زمانه جام جمشید
شده مه در زمین مهمان خورشید

ز زلف شب گردامن بر زمین سود
بساط خاک گشته عنبرآلود

بهازی در هوای رغبت انگیز
معلق زن شده مرغان شبخیز

شده زهره بصد دست ارغنون ساز
ثوابت را برقص آورده زآواز

ز قصر آهنگ صحرا کرد خسرو
کشیده بارگه بر سبزهٔ نو

لب شه رود و مطرب زخمه در رود
جهان غم جهان را کرد بدرود

بروی لاله و گل خسرو که شاه
چو بر نطع کواکب خرگه ماه

بساط سبز و تر بر سبزهٔ خاک
فلک را ساخته هم خوابهٔ خاک

منعبر شمعها مجلس افروز
گشاده در دل شب روزن روز

بخور مجمر از عود قماری
زده ره بر نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیر انداز می گشت
حبابی بس هم از ره باز می گشت

سپند از سوز خود پرشور می شد
ز دود خویش دیده بد کور می شد

نهانی مجلسی کز هیچ سوی
بجز محرم نمی گنجید مویی

ملک را داده گردون و بخت
بشارت نامهٔ مقصود در مشت

صنم با او بریشم دلنوازی
نشسته بر سریر سرفرازی

بگرد تخت خوبان سپاهی
ز جهره داده شب را روشنایی

ازین سو ده غلام نازک اندام
ز جعد از مهر و لبها با فستق دام

نسیم و لاله و گل رنگ شمشاد
گلاب و انوز میمون و نوشاد

دگر طاوس دیگر خوبان گرد
دگر حور آنکه روی پیش او مرد

ازان سو ده دگر طاوس ناز پرورد
ز چشم بد ندیده روی نقاش گرد

به پیش تخت شاه ور مز پنج | مهیا چون کلیدی بر در گنج
بهار و سوسن و گلنار و گلبوی | زلال و کوثر و پروین مه روی
همای فرخ و می نوش دلکش | نشاط تازه و سیاره خوش
کنیزی بود دیگر مشتری نام | که خوردی مشتری بر یاد او جام
ز طفلی تا جوانی یار شیرین | بشیرینی نیابت دار شیرین
نشسته شاد و خندان پیش شاپور | چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض باشد مهیا | بود خانه ز مردم چون ثریا
مباد آنکس را تنگی حال | که سایه نیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود گل را بگلزار | که باشد گرد او گردش برگ بسیار
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش | بروی خاک بگذارند خوارش
چو بی برگ خزان شد گلبن باغ | نه بلبل بر سرش بینی و نی زاغ
بریشم زن ره عشاق میزد | سرود خوش بر دل عشاق میزد
کرشمه ساز کرده ساقی مست | ز غمزه ناوک افکن شست در دست
خرامان جام بر کف چون تذروی | شکفته لاله بر تلخ سپروی
زمی مغز تبارا جوش میداد | رطب را چاشنی نوش میداد
از آن سیمی بران سپر کش خرامی | خیالی داشت پنهان با غلامی
سخن گویان بغمزه دوست با دوست | هوا و دل نمیگنجید در پوست
بسی کوشید دل را برقع انداز | که پوشند از او در پرده راز
نشد ممکن که در مرلابه و بوس | مژه غماز بود و چشم جاسوس
ز ابرو گشته هر موی زبانی | ز لب هر خنده شرح داستانی
از آن دلها که صید یکدگر بود | دو چندان رازی دل را خبر بود
اگرچه شهریار و شاه بودند | ولیک از درد عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی را صد گرفته | قیاس عشق از خود کرفتند

جو گشت از جام نوشین و قهقه نوش | قبا و اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان | ز جان بیرون دهند آشوب جانان
پس از گاهی به تعظیم خداوند | وثیقت یاد کرد و خورد سوگند
بنازم نرگس رعنای شیرین | بچشم خویش و خاک پای شیرین
که تا رم سپر نگری هیچ راهی | که من هم زین نمد دارم کلاهی
کسی کز راستی بینم شمارش | مراد او را رسانم در کنارش
منم کش نیست هجران نیکی و کی بود | درین اندیشه با خسرو یکی بود
بخوبان یافتند آن دست تاری | زبانها باز رست از برده داری
ز مستی و خوشی با هم سر خویش | برون می داد هر یک گوهر خویش
نسیم اول ز طیب غنچه بشکافت | که دی باد بهار این سوی ره یافت
مرا از خود نموده طرفه کاری | که برنا مد نسیمی را بهاری
بهار از سوی دیگر گفت چندان | که بستان بی بهاری هست زندان
اگر بر بوی او بیم منست | که باشد هر بهاری را نسیمی
در آمد لاله رخ رنگین بگفت ار | که میگشتم سحرگاهان بگلزار
دلم را سوسنی بگرفت در زیر | زبانم داد و بر من راند شمشیر
بآزادی زبان بگشاد سوسن | که در باغی شدم با بخت سوسن
بجام لاله عشرت ساز گشتم | قدح ناخورده بی خود باز گشتم
سخن را رنگ و بوی داد گلرنگ | که در مستی بگلناری زدم چنگ
چو شد دل مغز از آن گلنار بویم | روان شد اشک گلگون باز رویم
بخنده گفت گلنار شکرخند | که جان ما و جور عشق تا چند
نه دل آنکس بسینه سنگ دارد | که صبر از عارضش گلرنگ دارد
چو شانه ده زبان بگشاد شمشاد | که آمد ساقی دولت بمن شاد
زلال ریخت اندر کام من دوش | که کردم چشمه حیوان فراموش

ولالی خوشش زبان بگشاد کامروز / گذشتم در یکی خوبی دل افروز
رسیدم زیر شمشادی که چشمم / خوش نشستم باش از خود دست شستم
چو در کوثر آمد گفت کامشب / بشادی جام را کردم لبالب
گلابی یافت با من آشنایی / که ناممکن بود از وی جدایی
گلاب صاف گفت این آشنا را / که در شیشه مکن زین گونه ما را
گلاب را رسد نیکو باندیشش / که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش
برون داد و ز دل آن چشمهٔ نور / که خواهم نیست در شبهای دیجور
جهان شد دیده در پروین اسیرم / که گر پروین نهان گردد بمیرم
بجنبد گفت پروین گرنگ و تاخت / چو دولت چشم انور بر من انداخت
جمال من از و نور ی کشف کرد / که مه تا نور خویش از وی شرف کرد
سخن برداشت میمون خجسته / که بردم شادمان روزی نشسته
همای سایه کرد از اوج بر خاک / که من میمون شدم زان سایهٔ پاک
همای فرخ اختر گفت داری / فسونی در خور و با سایه یاری
چه میمون می تواند بود جایی / که ماند استخوانی بر همایی
لب کوثر که تیر از شادی نو / زمردی تازه کرد آزادی نو
که جانم راز شادی ناگزیر است / که بخشم نشاطی در ضمیر است
نشاط از عشق پنهان برده بگشاد / که غمهای کهن دارم ز تو شاد
ولش از من نشاط باد خواهند / مرا از روی بت تو شاد خواهند
برآری خنده زو طاوس گا / که پی می نو بماند زنده طاوس
مران طاوس دستم کم درین باد / که جز می نو نمی گوید بفریاد
درآمد چون ز می نو نام در گفت / که می نو کی شود طاوس را جفت
رقیب من که می نو را نهد خار / مگر رضوان که دیو است و همزار
سخن برداشت جوزا کاندرین دل / مرا سیاره گرو است منزل

سعادة

سعادت تیر چون دریا درآمد / که آن سیاره در جوزا درآمد
بجوزا کرد رو سیاره و گفت / که جوزا به بود سیاره را جفت
من آن سیاره ام کاندر رهی / ز جوزا دارم اوج روشنایی
چو در آمد بشادی سخن گوی / روان کرد از لطافت آب در جوی
که در خوابم نمودست آسمان دوش / که گوی مشتری دارم در آغوش
مرا زین خواب خوش نیک اختری باد / عطارد را قران مشتری باد
بپاسخ گفت ماه و مشتری نام / کزین افسون نگردد مشتری رام
که او کرد سوی مشتری راه / مگر خورشید را بماند خورشید پایاه
بزیبایی منم آن نقش چاش / که سویم ره نیابد هیچ نقاش
همه جا نقش بر ایوان نگارند / ولی نقش مرا در جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و مروارید می سفت
که بود اندر کمین خسته جای / نشسته در ره صید اژدهای
زر و شیرین شکاری باز جوری / بشیرین شکاری خویش کردش
منم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیر گیرد و نخجیرم به نیرنگ
واگر خود اژدها گیرد اسیرم / چو شیرین جان من باشد بمیرم
نه شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرینش میخوانم که جانست
ملک شیرین از آن خوانند جانا / که چیزی ماند آن شیرین زبان را
لب شیرین چو پاسخ را عنان داد / زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغاباز / که باشد غمزه دستوری ناز
بشوخی کرد بازار سخن گرم / بگفتا اندر میان شوخی و شرم
که تیر افکن نغالی بوده ام مست / بسی ناوک زنان را برده ام دست
فتادا هو کشی را سوی من رای / یکی تیر خدنگ و دخت بر پای
چنین دانم گرایان بکیان شیرین / نخواهم برد شیرین جان شیرین

ازین پیش از فراغ بخت دلشاد
دلم آسوده بود و جانم آزاد

جوانی عشق بازی را صلا داد
شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بر دست یارم شد گرفتار
کنون جستم من و خاک در یار

گرم گردن بتابد چرخ گردو
شتابم کردن انگه مان چیرو

نظر سوی خلاصم بود چندان
که با من بود رای هوشمندان

خرد را چون ز من پوشیده شد نام
چه تحسین بر من از خلقی چه دشنام

چو راضی گشت بر شمشیر جانم
چه باک آید ز شمشیر زبانم

مرا با دوست بودن ترک زهدست
گرم دشمن بدی گوید معافست

امید نام نیک از عشق خامیست
چو عشق آمد چه جای نیکنامیست

ز عشق آنکو ز گفت و گوی تر شد
چو میخواری بود کز بوی تر شد

بر آنکس نام زراقی بود زرق
که هم در جوید و هم تر از عرق

کسی کاندیشه از غوغای زنبور
به بیند انگبین را لیکن از دور

چو گل چندی کسی در هر عذاری
گزیدش کی بود ز آسیب خاری

شهنشه کز طریق مهربانی
ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

دل از شادی شدش با و دمی جفت
چو گل خندید چون گلزار بشکفت

بسجده پای شیرین تاج سر کرد
کف پایش ببوسه چون شکر کرد

بزاری گفت جای بوسه دانم
ولیک آنجا دلیری چون توانم

کجا بخت من آن سرپنجه دارد
که لعلت را ببوسی رنجه دارد

که اگر اندیشه کردم هم غنانست
بنوشد جز بدستوری دهانت

شکرلب زان نوازشها چون نوش
نهاده گوش می شد حلقه در گوش

گل از مهرش چو شد یکپاره گرم
می از طبعش بشست آرایش شرم

شد جامی شراب از دست ساقی
دمی خورد و بخسرو داد باقی

که چون من چاشنی کردم درین جام
از آن کن چاشنی لعل من وام

دو توی ز نوش و بار بستان
گهی وام ده و صد بار بستان

دهان وان جام در جلاب برگیر
وزین از لب من نقل برگیر

نشاط انگیزی آن جام چون نوش
ملک را برد پیش از چاشنی هوش

بصد ذوق آن زلال روح پرورد
شدندان شوخ هم بر روی او خورد

ز دریا گرچه تشنگی خارش
بدان یکجرعه رفت از دست کارش

چو باده بر رخ خوبان خورد کس
بود ده یاکتی را جرعه ای بس

نشاید عاشقان را می پرستی
گران دیوانگی خیزد نه مستی

شراب و عاشقی چون شد بهم یار
معاذ الله برسوای کشد کار

بجای کآتش در خرمن افتد
گیا میرد چو در وی روغن افتد

چو خورد آن باده را مست جگرخوار
بدستوری شد از شیرین شکرخوار

دهانرا باد هاش هم نفس کرد
لبش بوسید هم بربوسه بس کرد

بلب خوش بود هم زلالش جام
اگرچه تر نگشت از شربتی کام

جهان وقتی خوش و عیشی دل افروز
بزیبای شبی خوشتر ز نوروز

دو یار نازنین در باده هم دست
جوان و عاشق و دیوانه و مست

ز مقصود آنچه باید در نظرگاه
غم و اندیشه رخت برد از راه

گهی چشیدند از می جان نوازی
گهی کردند با هم بوسه بازی

گهی سر پیش یکدیگر نهادند
گهی در پای یکدیگر فتادند

که از جاروب مژگان خار رفتند
گهی ز الماس دندان لعل سفتند

که او در زلف او شبگیر کردی
بگردن زلف را زنجیر کردی

گهی آن جعد او بگشادی از ناز
دل درمانده را کردی گرو باز

که این جستی از و خون دل تنگ
چنین دعوی ز دی در دامنش چنگ

که این با این عتاب اندیشه گشتی
شفاعت خواه جرم خویش گشتی

که این افسانها ناز گفتی
ز هجران سرگذشتی باز گفتی

که آواز دل برون دادی سرای — مگر به باز زاید ماجرائی
دران مجلس که بود از عشق بازار — خرد در خواب بود و فتنه بیدار

عقد فرمودن خسرو شیرین دل شکار را به دل بند گشادن خسرو گره جوی
از نول مرکان و با شربت شیرین آموختن انجولیش جوشیدن و جواب
تلخ دادن شیرین و درده خوردن تلخ شیرین را و ودوی برسش که ده بوی

زبس عشرت همه شب تا سحرگاه — بهشت این جهانی بود درگاه
چو خندان گشت صبح عالم افروز — زمانه داد شب را مژده روز
نماند اندر فلک زانجم نشانی — به نیلوفر بدل شد گلستانی
ملک در وعده دوشینه برخاست — حریفان پیش جست و مجلس آراست
برآمد بار به هم بر نشست و دوش — نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشق بازی در سر افتاد — دل از جوش شراب از پا در افتاد
اشارت کرد خواند موبدان را — همان دانندگان و بخردان را
خردمندان چو گشتند انجمن گفت — که گردد هر دری با گوهری جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش — شود هم بستر بکابین حلالش
بزرگان و صاحب جاره سازان — همی جستند رازی عشقبازان
همی کردند یکیک را فرا اسم — دو کان را عقد می بستند با هم
چو گشت آسوده خاطرها به پیوند — هر بوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین راز برخاست — که چند از یکدگر فارغ توان زیست
نه پاینده است مردم جوانی — نه کس را اعتماد زندگانی
چو آب جوانی رخت بربست — سبک گیر و بچشم نرگس مست
گل از بوار چه باشد نافه مشک — چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک
بجوی مکش پای جنبین را — غنیمت دار بازاری چنین را
چه بخت است این که چون من پادشاهی — بود محتاج رویت چون گدائی

کنونم ده زکات خوبی خویش — که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبله خور — منت می بینم و می میرم از دور
بکس گر جان کند در جام جلاب — به از گریه است در دکان قصاب
زلال آنچه بود گز لب رود زیر — که از دیدن نگردد آدمی سیر
از آن جوی که نتوان خوردن آبی — هلاک تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون پایه ماست — زمین تا آسمان در سایه ماست
سریر ما که دارد در جهان دست — در او جز نیستی دیگر همه هست
چرا عقد رضا در بند داریم — بلی پیه خویش را خرسند داریم
بیا تا ما تم از بخت جهان گیر — در آمیزیم همچون شکر و شیر
متاعت را که قیمت هست بسیار — ز نقش بر مایه تر نبود خریدار
سودا به که مردم سود گیرد — که سود اندیش در اندیشه میرد
تبر مفکن که بس میمون درختم — بشست ما مکن دو دم که بختم
شکر با پاسخ ز شکر بند بگشاد — بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت امروز ما را داد پایه — که اقبال تو بر ما کرد سایه
که باشم من بخدمت زیردستی — کنیزان ترا ماهین پرستی
نه چندان قیمتی دارد متاعم — که رنجد گوش دلال از صداعم
وگر نزد تو دارد قدری این خاک — بمژگان روبم از راه تو خاشاک
کرم در حجله خدمت دهی راه — کنیزی را کنی مقبول درگاه
وراز تو خویش را مهجور بینم — همت چون آفتاب از دور بینم
گر از تو دور بودن رای دارم — چه پنداری که دل برجای دارم
بجان تو که جان بیشت صد داغ — ازان مهترلی روی تو در باغ
غمت می دانم و آن جان خونی — تو هم دانی که در جانم درونی
گر از من میروی چون گل ز بستان — تو از دل درنیایی من از جان

ولیک اینست بس از سودای شیرین / که شربت آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته درست / که هر کو سیر باشد زود سیر است
کسی کو را بود صد کاسه در پیش / بیک دل خویش
کسی کو شربتی هر دم کند نوش / تواند هر که را کردن فراموش
چو مرغ خرمن بیند بهر کام / بیک خوشه دلش کی گیرد آرام
چو آن گل دامن از بلبل بچیند / که هر دم بر گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمه شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی بچشمه راه جوی / بنوشی شربتی و دست شوی
بگو تا در کشم دست از عنانت / غبار خود بروبم ز آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پای / ز دورت بینم و خواهم دعای
وگر با من زند بی طاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و در ماه
کنم من مقنع اندازی قصب پوش / که خونم با کله داران زند جوش
با آتش در مزن خوشیده را / مکن بی پرده رو پوشیده را
که من گرچه زنم کار از مایم / رها کن تاب بسیار از ماتم
تو هم دانی که من در تو دیدم / دو عالم دادم و جهدت خریدم
ندارم یاد روزی بی خیالت / که بودم خالی از یاد و جمالت
اگر جز من کسی بودی بدین روز / نماندی زنده زین درد جگر سوز
تو عصمت بین که با این بیقراری / چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم کس نچیدی / بجز نظاره گر ز دور و دیدی
مرادی گت بروی من خجل کرد / کناری بود شوانم بحل کرد
دو بوسی کستلم کامد و بالت / حرامم باد اگر دارم حلالت
ورت بخشنده است سودای که داری / بیابی خود تمنای که داری

ملال شد با من چند گاهی / بحرمت باشد از دورت نگاهی
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت / که آسان نگسلد هیچی که شد سخت
نبارد و بسی چو محکم افتاد / خلل ز آسیب دوران کم افتد
خبان پیوند کن مهر آید را / که دروی ره نماند چشم بد را
ملک گفتا که بر یاران جانی / بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشه آن روی چون ماه / رساند بر فلک هر شب علی الله
بدان گونه ز سودای جمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد بوی تو خاک استخوانم
چو اول بر سپر من بود تقدیر / که در جانم چکد مهر تو شیر
چو با شیرین هوس رفت است درکام / ز تن با جان برون آید بناکام
نه مرغی را بود صبر از گل و بید / نه نیلوفر تبابد روز خورشید
نه گم گردد مگس را ذوق جلاب / ز ماهی زنده ماند بود بی آب
نه بی نم تازه ماند سبزه نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
بزرگان گفت دانایان نه برجاست / که دل را دل بود آیینه راست
در آیینه چو رو در رو ببندند / ز یکدیگر خیال راست بندند
خیالت راست با بینی که دارم / من از موم آینه دارم
میفکن در دل دوری هراسم / مکش هر دم بزخم دور باشم
من از مهر بلاک خویشتن فرد / تو پنداری که گردد خاطرم سیر
دل من کاتشش هرگز نمیرد / بگو هم خود که چون سیردی پذیرد
چو عزت داری از خواری میندیش / بگرکان روز خواری مانده در پیش
غم روزی که در وی سوز باشد / هم امروزی خوری کان روز باشد
چو پیش از غم دل را چاک ماند / همه غم آدمی غمناک ماند

بشادی غم مخور چندین یکبار ز مهر روز غم چندی نگهدار
کسی کو زاو خویش سربلند است همه وقت همه جا ارجمند است
گذارد کس که یاقوت خطرناک ز درج رز فشد در دامن خاک
دری کو تاج سلطان را فروزد کسی در بند نعلینش ندوزد
زری کاین عزت شد شمارش کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زین گونه لعل افشاند پرویز چو بیخ کرم دل شکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین شدش یکبار نومید برفت از تاب چون پیش خورشید
بچشم از پهلوی دلجوی برخاست جنیبت جست ساز رفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلوده شد تند ز شیرین کرده دندان هوس کند
ز زلف او گره ها داشت با خویش یکی در ابرو وده در دل ریش
غزالان خاک بویان پیش رفتند بسوی فرمان روای خویش رفتند
نه در کس دید و نی با کس سخن گفت ز مرکب جست و در بستر شد و خفت
اگرچه از خوشدلی خسبند همه چیز بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد ولیکن خواب غم بسیار باشد
چو عاشق شب نخسبد یکزمان هم دمی گر خفت بیدار است آن هم
درست اند وهم بیماران ندانند که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از آن خواب جگرکاه بنومیدی برآورد از جگر آه
بباده گرچه لب مشغول بودش دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک میریخت جگر میخورد و خون در خاک میریخت
بسی اندیشه را پرواز میداد لبش میخورد و چشمش باز میداد
سخن پرواز گویای خردمند چنین برداشت از درج گهربند
که چون خسرو زیار عصمت اندیش بمشکوی خود آمد با دل ریش

الکس

رفتن خسرو در درد و سودا و دست از ظفر شیرین بردن نشاندن شاه در صغرای او بشرب شکر

ز سور سینه ماند افتاد و رنجور چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بمشکو چند گاهی بود غمناک دلش چون دامن گل با دلی چاک
ز غم چون زود چو رفت از کف عنانش ز مشکو میل صحرا کرد جانش
به آهنگ شکار از خانه برخاست بدولتخانه زین منزل آراست
روان شد با غلامی چند دلخواه که بودندی بخدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاه و خسرو مند بهمراهی سخن را نکته پیوند
فزو گعشی بچستی هر زمانی برآئین ندیمان داستانی
بافسون برگشادی مشکلش را تهی کرد ز غم یکچندی دلش را
که تا دوران گردون تا ز دوایست بنای کار او بر بیوفائیست
نیارد هیچ کس را شاد دیدن نه یکدل را ز رنج آزاد دیدن
از آن بهتر نداند کوشش کار که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفتی خسرو از درد که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین برای بی وفائی برید از آشنایان آشنائی
مکو کین تلخی از شیرین نکو نیست که عیب از بخت بدخوئیست از و نیست
مهر نیک و بدی کاندر میانه است گنه بر بخت و تهمت بر زمانه است
چو تلخی میکند بخت نژندم گله بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه نبود باده باقی شکایت چون توان کردن ز ساقی
چو باران قطره نفشاند از عیب اگر بستان نخندد چون کنم ار عیب
چو شب نبود چراغ خانه را نور اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فسانه میکرد آن کهر چو بر دل بس نمی آیم چه تدبیر
میان شاه و شاپور از شکایت فراوان زین نمط بودی حکایت

مرا آتش گر از دل شعله برزدی تاب / روان شاپور بردی زحمتی آب

بسی سودا چو زین سان در سر افتاد / سخن در خوبی و خوبان در افتاد

ملک گفتا که دارد کس ز عشاق / بتی شیرین ترا ز شیرین در آفاق

گران کام که من هستی گزیدم / بتی او چون او شیرین ندیدم

بپاسخ گفت شاپور سخن سنج / که ای در هفت کشور نوبتت سنج

بلندت گرچه شیرین است چون نوش / ترا شیرین تر است از جان برجوشی

چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماید نقش معشوق نقش دیبا

ز آتش گاه به با خوش بود تاب / بقدر تشنگی شیرین بود آب

ز پسته کس نباشد صبر چندان / چو پیشش جلغوزه باشد زیر دندان

نه من زان میکنم این نکته برکار / که شیرین را کم است از حر بازار

چنان سروی که در عالم نخیزد / بهش گویم زبانم خون نریزد

ترا گر روی او گر صد نگار است / بچشم من یکی را صد هزار است

تو هم دانی که از دوانا را و باش / نداند نقش را کس به ز نقاش

بمعبودی کنم سوگند را یاد / که نیکی دایه ی را روست بنیاد

که در نیکی و نیکویی نشانی / بشیرین کاری و شیرین زبانی

زمین و آسمان گر باهم آید / چو بی شیرین فرزند بزاید

ولی چون زد و دل شه دردمندست / وزان یک مهد و عالم در گزندست

صلاح دولت شه این دانم / ضرورت گفتنی شد تا توانم

عنان کردار کاخر تا جدازی / مکن چندین بتاج و تخت خواری

خللهی باید اندر کار ما راه / که دارد طاقت رنج دل شاه

زابتت راست میدان بت سیم / عیاذا بالله از دیوانگی هم

نباید چو بش سودا پیش کرد د / خود در چشم خشمش پیش کرد د

چه باشد بعد از آن در زیر نه طاق / نه حال ما که حال جمله آفاق

بدان دل گو زبون آورد تن را / زبون دادن نشاید خویشتن را

وگر از میل با دشمن شود یار / نه دل بل دشمنی باشد ستمکار

بد است آن دشمنی کو دو خویست / حذر زان دشمنی که دوست رویست

چو بتوان حسرتی با یار کردن / نشاید خویشتن را خوار کردن

چو او را نیست پیوند تو رای / تو نیز از دامن عشرت بکش پای

کسی کو عشرت یاری بداند / چو یاری بد بد خواری نداند

بدان باشد که با یاری دل ریش / بخوبان دگر بندی دل خویش

کسی سنگی دل اندر سینه تنگ / کسی دستی بهنجار از ته مشک

چو رفت آن گلبن نوخیز دست از باد / همه عالم پر است از سرو آزاد

چو جان بر جاست جانان چند خواهی / چو دولت هست خوبان چند خواهی

دو چیز است اتفاق هوشمندان / گران باشد خلاص مستمندان

یکی چون بیوفا باشد ز کاری / بدل کردن بدیگر گل عذاری

دگر زانجا که شد عشق آتش انگیز / بر آهنگ سفر گشتن سبک خیز

کسی کز عاشقی بگسست زنجیر / یکی بس باشدش ازین هر دو تدبیر

مرا خود هست بر خاطر دگر چیز / بگویم کان بدل باشد سفر نیز

شنیدم در سپاهان هست ماهی / بتان روم و چین را قبله گاهی

شکر نامی و شور انگیز عشاق / بشیرینی چو شیرین در جهان طاق

یگانه دلربایی گرز نیکوی / ندارد دومی در خوب رویی

زه و ناخن برش در حله و حور / بدل نزدیک لیک از دیده دور

درش آشوب مشتاقان مجوشد / بسی سر گشته سرگردان آن در

بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا بینند رویش

زنند هر طرف صاحب کلاهان / خریدار شکر سوی سپاهان

جنابش دیده را سازند محراب / خزینه بر درش ریزند چون آب

چو جان و مال شان را کرد تاراج | بس از عمری نماید رو بمحتاج
همه روز از طریق عشقبازی | بنقل و می کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان بر امید | فرستد سایه بر جای خورشید
جنان در جام جوشانش کند غرق | که یکبارا ندانند اکمین فرق
فریبد همچو طفل ناز بینش | بانجیری برد انگشتر بینش
و به زین گونه شبها چون حریفان | کنیزان را در اغوشش حریفان
بود اندر مهد عصمت شاه مانند | سمن در بند سرو آزاد مانند
بسی دادند شاهان قیمت در | نشد خاریده زالماس کران در
عجایب گوهری باشد که در کار | بود پوشیده رو با صد خریدار
فزاد انش رسید اندر زمانه | ز عشق خسرو و شیرین فسانه
وفا شاه بس کافزون شنیده است | بصد جان مهر شه را برگزیده است
ز مهر اینده با جان بر سوز | جز بیاد ملک سر شد شب و روز
بجز تو دل بکس مایل ندارد | بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ارجمند و رای راه | تواند شب که خورشیدی کند ماه
زبا شیر نیست شیرین همه جفت | شکر را نیز شیرین می توان گفت
گرت جلاب شیرین نیست در جام | شکر هم جوشش تواند کردنش کام
همه مستی بها انگور بار است | که اب نیشکر هم مست کار است
چو گل نبود در منه مشک ناب است | چراغ اندر دل شب افتاب است
شکر نامی که از بهر هوس را | بکشته است ان شکر بسیار کس را
بود در جا بهار شیرین جایگه داشت | تواند جای شیرین را نگه داشت
ستمدیده زان فسون رغبت انگیز | شد از مهر شدن یکبارگی تیز
همه روز از هوا افکن بود در گشت | شبانگه سوی منزل امد از دشت
دران سودا که بود از خفته دلان | همه شب با سپس او میداد تا روز

چو شد

نشستن خسرو لب شیرین بر عنان سودای محمدای شکر گشادن و در

چو شد تاریخ مشرق صبح کاهان | سپید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از ان تاریخ سازی | مشعبد وار در نارنج بازی
برامد شمع شاه روان جمشید | فراز کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست و سور گزین را | ز لعل افشاند لولو ثمین را
که تنگ امد دلم زین منظر تنگ | دو ماهی سوی صحرا دارم اهنگ
جهان باید که با نیکو توین رای | شوی در ملک دولت کارفرمای
نگهداری طریق نیک خواهی | ندانی خاتم زاورنگ شاهی
چو کردی ره نمونی باخردمند | برامد بر کمیت باد پیوند
همه خاصان دولت در رکابش | گر ایشان طبع بودی ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید شاور | سه تازان ماریدا بود و طیبور
دو اشتر بر ز گوهرهای شهوار | گران در نرخ و در بردن سبکبار
که تا هر جا که خرجش سهل ماند | بدری و خیل اقلیمی ستاند
هوا و دلبری نو کرده در دل | همی شد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان | در امد پی سپاه اندر سپاهان
طلب کرد ار کدا پوشیده جائی | ز موکب ساختش دولت سرای
بزرگ امید را در حال فرمود | که ره گیرد بدو کان شکر زود
برد سلکی ز مروارید شب تاب | بیک رشته درون صد قطره اب
رساند تحفه شه بر دلارام | پس انگاهش و بد پوشیده پیغام
کز امد بهترین پادشاهان | خریدار شکر سوی سپاهان
بسزد گر برگ مهمانی بسازی | ترا زحمت خود مهمان نوازی
رسول کاروان پیغام را برد | بر امینی که در خور بود بسپرد
شکر لب چون پیام شاه بشنید | بگوشش خویش نام شاه بشنید

بران شد تا که بیرون افتد از کوی / برهنه پای و سر پوید بران سوی
از ان شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخاست با صد بی‌قراری / چو مه بنشست در شبگون عماری
ز سودای کمین با رغبت نو / روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود / که شیرین نوش لب از خوابگه زود
در آمد نازنین و دیدشه را / بمژگان رفت خاک بارگه را
چو جا را از جمال شاه خوش کرد / متاعی خدمتی را پیشکش کرد
بزیر رفت آنگه خسرو کم و بیش / نشاندش زار چندی بپهلوی خویش
تماشا کرد رخش با کمالش / موافق دید با شیرین جمالش
وی باز امد از پیشینه پیوند / ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت / بر او رمی دل افتاده برداشت
بر آهنگ طرب می نوش می کرد / از ان می خورد زین در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه می شد / دل زهره زده بی راه می شد
برو داز مرترانه اب میرفت / بهر سودای می در خواب میرفت
طرافتها، شاه و از نسپر حال / عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امید هم در شیر و کاری / ز لب میکرد هر دم شهد باری
شهنشه کایتی بود از لطافت / سخن را اب میداد از لطافت
شکر خود شکر خانی دگر بود / ز سر تا باز شیرین شکر بود
بجانها می فتاد از فتنه آشوب / مژه میرفت دلها را بجاروب
دهانش داد چشمش را ولایت / زبان خاموش مژگان در حکایت
چو معجون شفا دادی زبان را / به هیچ پیستی سراحتها رجان را
قدح برکف گرفته عاشقانه / خوشش میریخت از رخ دانه دانه
دلی کاز لب بر داز دانه خویش / تما نجا دست بشست از دانه خویش

میشد

مغنی چون در خراج طبع ره یافت / هنر جولان خود را جایگه یافت
ز رامش بر کشید چنگ خود آواز / روان دستی فرود آورد بر ساز
نوا را بر طریق ساز میکرد / که گوشش باربد را باز میکرد
چو شد بر دوخته ترتیب سازش / نوازش یافت ظن جانوازش
بلند و خوش نوای کرد برکار / گران شد فتنه‌ها خفته بیدار
بنوک زخمه مروارید می سفت / که شادروان مروارید می گفت
نوا چون گفته شد بگشاد چو جو / ز راز پرده‌دانی عشق خسرو
برون برد از دل جوشان خلل را / ز جوشش دل برون داد غزل را
چه فرخ روزگاری باشد امروز / که گردد همنشین یار دل افروز
همه سرمایه عشرت مهیا / ز موج شادمانی دل چو دریا

غزل گفتن شکروار تری عسل شربت ذوق در مذاق خسرو فرود و جان او را در شکرلب نهادن والسلام

مراد خوشدلی و کامرانی / نشاط عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا و یکدست / گر ار دولت نبارد جا، ان هست
مرا کین دولت آموزست در چنگ / بدولت چون ننوشم جام گلرنگ
ز ما چون برد دولت روز بد را / غنیمت داشت باید روز خود را
کسی را زنده گیر اندر دل خویش / که بر دارد نصیب از حاصل خویش
کسی کز عمر بی حاصل ماند / نباشد زنده گر صد سال ماند
مراد از زندگانی کامرانی است / جوان بنود چه جای زندگانی است
بشادی کوش اگر سرمایه داری / بقا چند است کش برغم گذاری
زمان چون رفت نتوان یافت تاوان / عنان زندگانی یافت نتوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را باز گردانیدن امروز
وری نشسته که زهرش در شراب است / جهانی زو بمهر و دوری خراب است

کسی را باشد این شربت گواران | که ماند خورد و نشن بر روی یاران
تو چون عاقل دلی چالاک داری | بخور کین مهره وان تریاک داری
تهی دل گو بخور دمی زبونست | چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست | نه هر میوه برای مردمانست
سزای کام هر کس نیست هر چیز | نه سگ خرما خورد نی گربه کشنیز
شکار شیر گنجشک آمد انجیر | بمیرد چون ز سگ پستان خورد شیر
خری کو روزی اندر خاک جوید | گرش ریحان دهی خاشاک جوید
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک | رها کن خر مزاجان را بخاشاک
چو نگذارد جهان در کام ماندن | برغم او بباید کام راندن
چو خوی روزگار آمد حرونی | نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کعبه دندان خاره باشد | بر او زن سنگ تا بر جا بباشد
کسی را کافتد با مست زن جنگ | قدم بی سنگ باید دست با سنگ
بگاه جنگ باید سنگ بر دست | چو با در سنگت اندر اوفتی پست
حریفی کو زبون آمد ز تقدیر | زبونان نیز گردندش ز تدبیر
مگس چندان که جست از کنج دیوار | نجست از عنکبوتان مگس خوار
چو خواهی آسمان را گوشمالی | مباش از کیمیای هوش خالی
چو با پیشانی خود کردن فرازی | نهنجارش توانی داد بازی
چو باقی نیست کس از گردش دهر | خوش آنکس شادمانی بایدش بهر
خوریم امروز آب باصفا را | که فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروزش بخور خوش | مشو ز اندیشه فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد | غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کانده فردا کشیدند | که دی مردند و فردا را ندیدند
بس آنکه بهترین ده روز بنیاد | که داری دل بروی دوستان شاد

بود عالم بروی دوستان خوش | که باشد از ریاحین بوستان خوش
بهر کو نید از آب و سبزه هر کس | جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمانان تو آمد خسرو امروز | مبارک بادم اقبالی تو امروز
شکر چون زین ترانه بازپرداخت | حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین ساز | شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دوی هرچند خوش نیست | که در می چاشنی از قند خوش نیست
ولی چون شه بجان بود از غم دوست | خلاص جان خود می جست و ربوست
بدل میکرد یاری را بیاری | بسوزن میکشید از پای خاری
چو گیتی گرد صاف خویش را درد | سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بعهد خواهش گری شه را بری روی | بعشرتگاه خود شد میهمان جوی

مهمان شدن خسرو در خورستان شکر قصب پوش و دندان تیز کردن و بیرون ریختن شکر گذارش و چو شال خویش و کدا نمودن خود را و تشنه شدن دست خسرو از آن الکه و حال و دشت شیرین

شهنشه تیز گشت از نصایش | بمهمان رفت در مهمانسرایش
کنیزان سپر از هر کرانه | نثار ریختندش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه روی | حریفی را برد مهمان بسوی
چو سر گل کرد خوش با بلبلی جای | ملک ماند و بهاری عالم آرای
بر آن دل شد کش از تنگ دبر | خورد زان شاخ نازک میوه تر
شکر گفتا که چون من خود بر آنم | که باقی عمر دولت با تو مانم
تو هم بهر دل من گر توانی | حدیثی گوش کن زان پس تو دانی
شهنشه زان حدیث آمد بجود و باز | ضمیر برداشت مهر از حقه راز
که گر خسرو نداند واندا فاق | که من چون رستم از غوغای آفاق
چو شیران راز راه افکندم اینجا | چه شاهان را کلاه افکندم اینجا

چو زر با خاک شد در آستانم — چه سر با بست شد بر آستانم
که با چندین حریفان بر در من — خیال او و از لب کس ساز من
نه مقصود من آن بود اندرین کار — که رو در پرده دارم یار ساوار
ولیکن بس که نامت می شنیدم — هوایت را بصد جان می خریدم
خیالت گرم کرم از جنبش درد — را میکرد میل و یکران سپرد
غمت ز آشوب خلقم دور میداشت — همه خلقم بدین معذور میداشت
درین فکرت چه تهمتها که بستم — که یکدم مشت تهمت از شستم
چه خوش گفت آنکه سنگ از تهمتش بود — که تهمت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی چینه را ریزد برآود — به تهمت مرده را جان در برآورد
کنون کاقبال کردان کارسازی — که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز — سرانجام فسادانش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من ست — بعقد من کجا دامن کنی جست
مرا خواهی تو کش خواه اشتیاقست — که بی تزویج دورم زاتفاقت
ملک گفتا که هست سهل کاری — نگاه بینی ببیند چون تو یاری
همین دم موبد از آنسو طلبکار — که تا فردا ندارم صبر ازین کار
صنم گفت ارچه جانت ناصبورست — بساز امشب که فردا هم نه دورست
ملک ناکام زان شیرین شکرخند — بالوسشی و بوسه گرفت خرسند

در نشینه کردن خسرو شکرجو شده مراغ که شیرین عصر بود در عقد آوردن و چاشتنی کام بر داشتن از یار خاص

عروس صبحدم چون کشیشه برداشت — جهان را جلوه نود در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی — طبقها را ز گوهر کرد خالی
دو کار افتاد کهتر با جهد امید — شد اندر بیخودی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی — که عقدی بست رسم مشانی

جو شد

چو شد شرط زنان شوی همه راست — مراد باد گشت داوری خاست
ملک در پرده با دل زار بنشست — بتاراج شکر شد طوطی مست
در و بحید چون در گل گیاهی — غلطکردم که در گنج اژدهای
ز راز صدگونه نعمت دید خوانی — در و بالوده چلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر — نشاند اندر نواله غرق در شیر
شکر خائیده در زیر گازش — بحلوا کرد انگشت درازش
کمر انداخت مارش مهره خویش — صدف بستد ز باران مهره خویش
چو شیرین دید شربت را خودمند — درافکند آب در وی قطره چند
دمی با دلبر اندر کام دل ماند — دلش آسوده شد چون کام دل راند
شبانروزی کشیده در برش تنگ — همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ
خبر میشد به شیرین مشوش — که شد حلوا اشیرینش فرامش
بر آن سان کرد جلاب شکرنوش — که خسرو شد بشیرینی شکرنوش
که از دوری فلک دلتنگ می بود — کهی با بخت بد در جنگ می بود
نه دلداری ز کس نی یاری از یار — هم از دل دور ماند هم ز دلدار
ولی شد صد هزار اندوه بر دل — ز بی سنگی غمی چون کوه بر دل
به تنهای نشستی چون شب تار — همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بی خوابی شدی چون ماه بزنام — فرستادی بدست باد پیغام

خبر یافتن شیرین بی خبر از آزرده شدن خسرو لشکراب از دیلمان آن جهان سپرد خویش از جای رفتن در کوه و دشت افتادن برده دل را در مدح کوه شکاف کردن و از خوابه خوشیان دیدای کوه شکاف حسد را همراب خون گرداندن و از آنجا دوان شدن حشمای در جوی فرهاد انداختن و در لب جوی فرهاد آسای نمودن فرهاد را

در علاج عشق غرق کردن

کشیدی مردم از دل دورباشی — فکندی چشم انجم را خراشی

شبش تا صبح کار این کار بودی / بروزش کار خود دشوار بودی
چنین است ار برون راندی ز اندوه / گهی در دشت گشتی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را / بدینها داشتی مشغول خود را
شب آنگه بازگشتی سوی خانه / نشستی هم بر آیین شبانه
چو لختی کوه از آنسان پی سپر کرد / بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند در وی با دل تنگ / ز نعل رخشش می برید فرسنگ
ز خارا دید جوی ساز کرده / رهی در مغز خارا باز کرده
درو سنگی تراشیده چو سیدان / سپید و نغز چون گل برگ خندان
به همواری و صفوت چون بلوری / که بر رفتن نمی یارست موری
همی شد در نظاره بر لب جوی / نظر کرد اندر وی موی در موی
بحیرت گفت کاحسنت ای هنرمند / کز آهن سنگ را داند چنین کند
عنان میداد رخش کوه تن را / که دید از دور ناگه کوهکن را
شتابان شد بصد رغبت بسویش / وزان فن کرد لختی جستجویش
جوانی چو زروی سپر و قامت / بکوه انداختن کرده قیامت
از هر بازوی زآهن ستونی / ز تیشه بیستون پیشش زبونی
به پرسش گفت کای مرد دمیخ / بکوه از تیشه آهن زر انفیخ
چه نامی این چه سان نیرنگ سازیست / که بشکست صنعت از تنگ تیسازیست
بگوشش مردکان آواز در شد / چو آواز شنیدن بیخبر شد
بهاری دید در زیر نقابی / نهفته زیر ابر آفتابی
براز گفت فرهادست نامم / درین حرفت که می بینی تمامم
بسختی چون کنم پولاد را تیز / بهر زخمی بود کوهی بیک خیز
و اگر تیشه بکار آز یابیم / بصنعت نوبت از مو بر گشاییم
چو روشن کردمت کین کوهکن کیست / تو نیزم بازگو تا نام تو چیست

گرتا گفت تو در گوشم رسیدست / ز بی خویشی همه هوشم رمیدست
صنم گفت ار من این پرسش بسازست / رها کن کز شکست من درازست
ولیکن خواهمت فرمود کاری / کشیدن جوی اندر کوهساری
بعزم کار جوی زان سوی رانی / ضرورت کار فرما را بدانی
بکوهستان ار من از بز و میش / رمه دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرندگان جمعی با نبوه / درآمد شد بزحمت از سر کوه
بباید ساختن جوی به تدبیر / کز آنجا تا با ایوان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید / تو کن کین از کسی دیگر نیاید
فداترا گوکوا با خویش دارد / شتابنده انگه پیش پیش دارد
در آن منگر که من چون شیر دارم / که گر چه شیر مستم هوشیارم
به بیند صورت آئینه در سنگ / چو پیش را بود آئینه بی رنگ
جوابش داد مرد سخت بازو / که مزد دست من نه در ترازو
که هر سپیده نقد بر آکنم خاک / وگرنه کی گذارد عقل چالاک
شکر لب گفت کاینجا کیست با من / که مزد چون توی ریزم بدامن
بخواری بر زمین غلطید فرهاد / زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم نه مالست / برز نرخ هنر کردن و بالست
هر آن صنعت که بر پیچی جمالی / بهای گوهر باشد سفالی
مرا مزد از جهان رخسار دلدزد / تماشای که باشد دیدنش مزد
ز ابروی هلال برده ترکن / من دیوانه را دیوانه تر کن
صنم چون دید کو دل ریش دارد / تمنای بجای خویش دارد
کرم نگذاشتش کز خوی خویش / زکات آنکه دارد هم ز درویش
بدست ناز برقع کرد بالا / که چون نوشد کسی زان گونه کالا
تن فرهاد زان نظاره جست / ز سر تا پای گشت از بیخودی سست

ز حیرانی زمانی بیخبر ماند / دلش در خون و جانش در جگر ماند

چو حالش دید شیرین دادش آواز / گران آواز جانش آمد بتن باز

میان بربست و ساز کار برداشت / ره مشکوی آن عیار برداشت

شکرلب در پس و فرهاد در پیش / شد اندر کوه سوی مقصد خویش

افروختن شیرین شمع ضیافت فرهاد را شبانگاه در شبستان روشن
وحال فرهاد و از مراد گشادن فرهاد عقده درونه خویش از اسرار چیستی

چو پنهان کرد رو خورشید تابان / درون کوه چون لعل بدخشان

طلب فرمود شیرین کوهکن را / که تا مشغول دارد خویشتن را

ز بیرون سرایش پیش خود خواند / به تعظیمی که واجب دید بنشاند

درآمد چاشنی گیری شکرخند / درختی از نبات و سروی از قند

فرود آورد بهر قوت قوت / ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت

دو رو آرایشی بر رسم شاهان / سزاوار دهان نیک خواهان

فرو میبرد خوشخوش فرهاد مسکین / شراب تلخ را بر روی شیرین

چو نعمت خورده شد ساقی بنامی / نشاط انگیز گشت از میوه و می

شراب و خلوت آن گونه یاری / کجا باشد ازین به روزگاری

چو سرخوش دید شیرین میهمان را / طلب کرد از دلش راز نهان را

که ای سیمای تو از فرق تا پای / فراست را چو گنجم کار فرمای

گواهی داد دل کز خسروانی / گزین با فر و دستانی عانی

جوانی کاروان گفت این حکایت / که دار الملکت شاهی محالت

کجا با خسروان هم سنگ باشد / کسی کز سنگ روزی خورا شد

گدای کوزه وران تنگ روزیست / ندانی من که خود من سنگ اوزیست

یکان کندن رود هر کس بکوهسار / مرا در کوه جان کندن بود کار

رود هر موی زاندر گوشه خویش / من اندر کاوکاو توشه خویش

همه کس باده کش در جایگاهی / من اندر خاک چون زیر چاهی

ننشنده در عمل بهتر ز جولاه / ازان معنی که این راهست و آنجاه

چو زد بخت این گره در کار من سخت / ستیزه چون توانم کرد با بخت

هران مرغی که روزی سنگ دارد / با روزی ده خود جنگ دارد

نه بس زیبا بود گر راست خواهی / گدایی را نهادن نام شاهی

چو اقبال آدمی را رو نماید / بچشم مقبلان نیکو نماید

بخنده گفت شیرین طرفه حالی / که پوشی گوهری را از سفالی

ولیکن در خوب ارزومند / بچشم لطف می بیند خداوند

دو چشم از مردمی دارد نشانی / هنر بیند چشم مهربانی

دران گونه نیز البته مپندار / که سنگ از لعل نشناسم گل از خار

جهان دانا که ما را دانش آموخت / بهر مغز از خرد شمعی برافروخت

که با من راست گوی گوهری چیست / دیارت راچه نام و گوهر از کیست

تأمل کرد مرد از هر صوابی / ندید از راستی بهتر جوابی

ز لب بگشاد قول راستکاران / که گر بیند خیالی بختیاران

من اندر نسبت از خاقان چینم / بگوهر صاحب تاج و نگینم

بقصر دولتم مانی و از سنگ / طراز سحر می بیند در سنگ

برانم داشت این طبع هوسناک / که چون ایشان شوم استاد و چالاک

درین صنعت چنانم شعبده شد هوش / که کردم دولت و شاهی فراموش

خبر در گوش خاقان گفت دستور / که ماند از تاج شاهی گوهرت دور

مدام از تیشه مغز سنگ خارد / هوس نی بر نگین بر تاج دارد

چو باشد مهره سارا کار باشم / بیاقوت و زمردگی نهد چشم

چو دولت را برفتن باشد آهنگ / زند مقبل نگار مدبران جنگ

چو آید بخت دهقانرا گرانی / دلش مایل شود بر جفت رانی

جو تو ایا گشت زد گر تنگ روزی / هوسناکی کند درگفتن دوزی
به رکاکاه گشت از تیشهٔ من / به تیشه کرد پاره تیشهٔ من
همی تا دیپ کرد از هر نمط ساز / نیامد زین هوس بازی دلم باز
به بخشش داشت از ادا رمن دست / باب دیده شست از کار من دست
بصد نومیدی از خود دوریم داد / براهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام / ازان کشور درین کشور زدم گام
جو مردن دستکاری پیش کردم / جو بازان دست مزد خویش کردم
جو دیدم پادشاهی خود همین بود / که خون دل در انگشتم نگین بود
نه ام زین بس به تخت و تاج محتاج / خوی پیشانیم بس درة التاج
هنر دارا دو بازوی زر الج / مدان کم کان دو کز دریاست بر گنج
جو شیر از راست خورد از پنجه دلش / جه شان جای دگر جه پیش خویش
مرد نامرد برگنج از بی قوت / کشد مرد از میان سنگ یاقوت
بگوی قانعم مانند کی مرد / نه کارم با عسس فی ربح اردند
به تنهایی زبس کاسوده کارم / سپر ابنوهی مردم ندارم
ز نفیر خلق جستن بردر خویش / صدا می باشد از مهر سر خویش
خریدار کسی شد خلق مشتاق / که دارد نام ناموسی ز آفاق
نبرسد هیچکس کم نام را حال / که موران ایمن اند از پیچ دلال
کنون کم دولت شد کار فرمای / خود از دولت نهم بر آسمان پای
کشم جویی درون خاره ای دلکش / که جدی ارد فرون از آسمان شیر
بشرطی کافکنی در کار من نور / ز روی خویش بخشی مزد من دور
بکرد من برای گاه گاهی / نمائی آفتابی بعد ماهی
جو بشنید آن دلشیرین کوهکن / برحمت در بزیر فت این سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جان کن / جو برامید کو سر مردکان کن

بدان وعده همه شب خرمی داشت / ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

سر کردن فرهاد تیشه پولاد بر شدن کوه آهن آتش از سنگ گشادن جوی آب از چشمه ای کوه پیدا کردن والسلام

بروی آمد جو صبح عالم افروز / بسان جوی شیر از چشمه روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد / بکوه سنگ شد جون کوه پولاد
دل خارا به نیروی همی کند / که در هر ضربتی جوی همی کند
جنان برکوه میزد تیشه تعجیل / که سنگش سرمه می شد میل در میل
جنان میداد آهن سنگ را تاب / که هم آتش برون می جست و هم آب
جو بر کارش شادی جشم یارش / همی رازده شدی نیروی کارش
بنظاره شدی که که پری روی / نشستی یکزمانی بر لب جوی
جو دیدی دست کار کوهکن را / گزیدی پشت دستی خویشتن را
امیدش را بوعده بند کردی / بدان وعده دلش خرسند کردی
بکنج گرچه خوش کرد وصمیرش / ز بر جستی بکشتی دل بدبرش
جو دل بر سیم دارد عاشق مست / بباید داشت از سیمین بر بش دست
بجان کن خدمتی گر یار باشد / که خدمتکار زر بسیار باشد

خسته شدن جگر فرهاد از تمکین شیرین دران موقش از کوه کندن بلوی کندا افتادن سپر در پشیمان و دیوانگی نهادن با پریشد و دام مانی

رو کوه کندن

بجز مردم ز مردم خوا / تهی چشمی بود بی مردمکی
جواهر سنج دریای معانی / جنین کرد از سخن گوهر فشانی
که جون بر کوه شد فرهاد دلتنگ / ز غم بی سنگ شد با آن همه سنگ
نه جوی شیر به دلجوی میکند / که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها جوی میکند از پی جوی / که گاهی کوه میکند و گهی موی
ز عشق آتش بدامانش گرفته / ز دامان شعله در جانش گرفته

ازان دودی که سر بر زد ز جانش … که از آن گشته مغز استخوانش
نه روی آنکه روی از عشق تابد … نه هوشش آنکه چون او را باز یابد
ز شوقش موی در تن خار گشته … مژه در چشمها مسمار گشته
ازان نالش که او کردی باندوه … بنالیدی بآوازش صد اکوه
بگریه راستین الماس میرفت … سرشکش سنگ را از الماس می‌سفت
براورده چو آه صبحگاهی … گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو بشنو که گهی پیشش رسیدی … تنک بودی که بر ریشش رسیدی
ورو دیدی و افتادی بخواری … میان خاک غلطیدی بزاری
چو مرغی تشنه کابی بیند اندر دام … نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایه خویش … گریزان از خود و از سایه خویش
سپهر افسون غم در وی دمیده … دلش از هوش و هوش از وی رمیده
شده از دست چون شوریده کاران … بمانده بی‌خبر چون سایه داران
به ورزش دیده اشک انداز بودی … نشستش چشم از غنودن باز بودی
ز حیرانی بکار خویشتن گم … شده دیوانه همچون دیو مردم
نه موئیش را نشان هوشمندی … نه خوابش را فسون چشم بندی
سحر تا شام خارا سوختی ز آه … میان خار غلطیدی شبانگاه
به بستنش خار خونی نم نمی … خلیده چون سموری در ادیمی
رهائی دام و دد گشته ندیمش … نه ترس از گرگ و نی از شیر بیمش
گهی نقش پلنگ از گریه شستی … که از خرگوش خواب و ام جستی
گهی در او زدی چشم دل بند … زدی بر چشم آهو بوسه چند
پس از سودای آن خال دل افروز … خیالی دیده کردی خال هر یوز
که از دندان بریدی سبلت شیر … بخوردی و شدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی … ز بهر زهر غم تریاک کردی

هوائش را چو عصمت در میان بود … نه زخمش سود و نی ز آتش زیان بود
تن مردم چو شد آلوده پاک … بتیغش آهو است و زهر تریاک
رسولی پاک و آن پاک گفته است … که پاکی را سلاح مرد گفته است
گهی در گوشه با مرغان نشستی … ز وحشت دل بر ایشان باز بستی
بتقریر ماجری را از گفتی … غمش دل پیش ایشان باز گفتی
بیفشاندی غبار از بهر ازتاج … نکاریدی بناخن بخت دراج
بکام کبک یاد آوری از یار … بگریه‌ش غرق خون کردی بمنقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده … نشاندی زاغ را بالای دیده
چو در شهر آمدی از قله کوه … شدی نظارگی در گردش انبوه
یکی در حالتش بگریستی زار … یکی زخم زبان کردیش بسیار
یکی در خنده لب را باز کردی … یکیش از طعنه سنگ انداز کردی
یکی افسوس کردی بر جوانیش … یکی خوردی دریغ زندگانیش
دوان طفلان ز هر سو لشت بر پشت … بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت
نهاده او بزخم سنگ گردن … تنش سنگین شده زان سنگ خوردن
گشادی زان کلوخ آورد جانش … کلوخ آورد گشته درد جانش
بنودی از کلوخ افزوده‌ای از دوست … بسنگی بود خشنود از پی اوست
بود دهقان چو بهر ابر دل تنگ … شود شاد ار چه بارد ز آسمان سنگ
بدان عاشق که از آزار ترسد … چو گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا هر که مروارید جوید … نخست از گوهر جان دست شوید
آب زندگانی چون روی راست … نخست از زندگانی بایدت خاست
ز بهر سخت جانان راست آن ساز … که از نازک تنان ناید بجز ناز
چو زخم سنگ سندان خورد و شمشیر … نبری در ره و در دیده شمشیر
نشاید چون سر بودن درین کوی … که پیش از زخم بر جبین گرد هر سوی

شهر مردانگی آن مرد دارد | که گر عصیان زند شش سر بخارد
نباید همچو نر ماده از دهای | که تا بر پر خورد سنگ بلای
همین رنج آن غریب رنج پرورد | ز گردون منجنیق فتنه می خورد
بدل جز عشق تا ماری نبودش | بجز دیوانگی کاری نبودش
ز بس کز بیخودی هر لحظه می مرد | شب و روز از زوی مرگ می برد
مدام از بس که ناخوش بود جانش | حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد زد خویشتن را | که تاثیر قول مرد و زن را

حکایت مردی که از گونه از لاف لاف زد و زبان خار را بر خود و دندان مار [illegible] گزید

شنیدم کابلهی را خیره کاری | فرو برد از سر بازیچه خاری
سرش پوشید و مار افسای را گفت | که هان میداری نجای کر جفت
فسونگر چون فرو شد در شمارش | بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرده بیدارش دغا باز | ز مرد خفته بیرون نامد آواز
چو بگشادند رویش هیچ بود | دمش محتاج افسون دگر بود
بمردن خویش را چون فال بد کرد | همان فال بد او را حال بد کرد
نکو گفت آن حکیم فال پیشه | که خود را فال نیکو زن همیشه
حکایت فاش گشت آن داستان خوش | بگوش رفت عالم این فسانه
بود در هر شهر گشت آن داستان نیز | رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشق سست بنیاد | بدل شد رغبت خسرو و فرهاد

شنیدن خسرو آوازهای ناله فریاد از دامن و بیابان و از خواب مستی جستن و صورت حال بشاپور نمودن و خورده نمودن نومیدی خویش با بزرگ امید در میان آوردن و تسکین دادن از مهربان جستن

ندیمان مرحبا شنیدند از راز | همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری | که دامان دلش بگرفت خاری

جنانش از رشک شیرین تلخ شد کام | که در کامش شکر را تلخ شد کام
فرو بست از سخن لبهای خندان | نخائید از غضب بازو بدندان
ز سوز سینه گشتش جیش ناخوش | گرفت از غضب هم تا با پیش آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی | که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مردم از غیرت دهد | زنا محرم نماند خانه مستور
ولیکن رخت چون چند زبالا | بپای خود رود بر دزد کالا
چو دزد خویش را بی بند خواهی | درت را ریسمانها چند خواهی
کشد یک ماده را ده خوک در زیر | نباشد ماده شیر را دو نر شیر
بباید مرد را کین خسروانی | که تنها داشت نتواند عروسانی
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار | طلب کرد از حریفان چاره کار
که چون شیرین ز ما بگسست پیوند | بیاری مهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کار من بجویید | خلاصم چون بود از وی بگویید
بسی خوردم شکر بر بوی تسکین | که شیرینی بود بر جای شیرین
چو دیدم شور شیرین همچنان بود | که در گرمی شکر خوردن زیان بود
جوابش داد شاپور از خموشی | که بادات آرزوی دل در آغوش
چو امید کهن از بخت جاوید | مرادت باد حاصل پیش از امید
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست | که خوبان را وفا جستن روا نیست
وگر با کس وفایش بیش دیدی | مکافات وفای خویش دیدی
چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز | نشاید دیگری بر خوان تو نیز
دلی خوش باش کابت کس نخورد است | مگر خوردن که لب هم تر نکرد است
چو شاه از حکایت باز پرداخت | بزرگ امید هم رمزی در انداخت
که شاها دیر شد کاخر کار است | همه ساز جهان ناساز کار است
کواکب را خلاف اندر میانست | طبایع را خصومت هم عیانست

بدندان

جهان در پی وفایی هست معذور / که هستش تیرگی پیوسته چون نور
نه دست شب دهد چون روز را جام / نهد خفاش و بومش بی‌وفا نام
وگر نو شد رخ روز از شب تار / خروس پس زاغ خوانندش جفاکار
ز مهر چشم زاغ و طعنهٔ بوم / تواند شد وخوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی را بدان باغ / که هم بومش بود هم خانه هم زاغ
پس آنگه گو دورنگی را نشانه است / حقیقت قرة العین زمانه است
چو این مادر دورنگ آمد نه نیرنگ / کجا زاید ازو فرزند یکرنگ
ز ابلق کره ادهم نیاید / که مار بیشه مار بیشه زاید
ور از صد آدمی یکی گزیدست / خدا اینش از رحمت خویش آفریدست
چو روشن شد تحقیق این معانی / که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بی‌مهران کنی ساز / نخست از خویشتن باید کردن آغاز
مشو بر طرهٔ شیرین شکن‌گیر / وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آرد بنای نشنید / که عیب خود بچشم خویش نبیند
نشاید مهر خود بود از پی روز / مثلی احول اندر بدبی کور
ز تیر انداز احول راست تدبیر / زند گرچه به یک ناوک دو نخجیر
نمودار دوی گر چشم کژ خاست / بود نیمی دروغ و نیمی راست
ز رای خویش و ز آئینهٔ صاف / بنقد خویش هم خود باش صراف
در آن آئینه بنماید همه چیز / وگر آئینه بیند دو پستان تیز
شنیدش گفتا کز نهان خنده گوی / چو آئینه نشاید عیب‌جوی
خیال آئینه صادق نخواند / که میگوید دروغی راست مانند
نه هر چه آن راست داند کس درست است / نه هر چه آن کژ نماید سهوست
کند هر کس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن به خویشش / نباید هیچکس را روز بد پیش

بجاه افتادن مردم ز کوری است / و اگر بینا فتد و آن خود ستوری است
گذشته خود گذشت ار بود یا بود / پشیمانی نمی‌دارد کنون سود
کنون امید را باید نظر داشت / که از دل چون توان آن بار برداشت
بزرگ امید گفتش کاین روا نیست / منت گویم دگر ره دان خدا نیست
رها کن نامه با یاد کاری / عتاب و لطف را در وی شماری
جواب نامه را چون باز خوانیم / مزاجش هرچه باشد باز دانیم
وز آن پاسخ قیاس خود گیریم / بدان اندازه کاری پیش گیریم
ملک فرمود کین معنی صوابست / کلیدی هر سوالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود
باملای ملک مرد سخن‌سنج / فشاند از کلک چو بین گوهرش گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشوری بلندی

عتاب نامهٔ خسرو بسوی شیرین از کار کوهکن و منها شکاف بر دل خسرو زدن

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی رعنایی عنان داد
خدایی کافرینش کرد بر پای / برونش جا و بیرونش همه از جای
نه چون ما بندگی را مانده در بند / خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستی را زو دستکامی / کند در چشم یکدیگر گرامی
وگر خواهد چراغ مهر بی‌نور / ز دلها مهربانی را کند دور
اگر بشکست وگر بد بی کم کاشت / همه حال آن شود کورا بود خواست
کسی را هر مرادش دست‌رس نیست / کلید گنج او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی / برون داده جراجتهاد جانی
که شمع دیده شیرین شکرریز / که چون شمع و شکر شد خاطرانگیز
سلام من که دل در دام دارم / غلامم گرچه خسرو نام دارم

بخواند با هزاران بیقراری | بس از من پیش خود نالد بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش | که مردم زین دل بی حاصل خویش
نه‌ام از یاد تو یکلحظه خوشش | فراموشیم کوی شد فرامشش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم | نه در گیرد بگوشش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس ز بو نم | که لب پر خنده و دل پر ز خونم
تو گویی کت نگذرد در دل که روزی | بدین در مستمندی داشت سوزی
بلی این است رسم آدمی زاد | که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم | چو بینی روز تا شب در حضورم
جهان نزدیک تو گشتم ز حد بیش | که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
نه ار گویی تو زان برتافتم چهر | که دل هیچ باشد طبع بی مهر
غمی کو را چو جان با تن وصالست | نه تن بی جان بود نی این محالست
ولی چون دیدمت کز من ملولی | نکردم چون گران جانان فضولی
بخشم افتادم از خاکدرت دور | وزان در همچو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود ترا حاجت همین بود | گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با او یگانه | مرا هم را برون کردی ز خانه
بلی ز آنکه باشد سیر نگاری | نخواهد بر سر خود هیچ خاری
مگس را خورد با جلاب نتوان | خسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر با خرمنی راضی است رایت | رضا دادیم ما هم با رضایت
ترا دل چون بسویش مهربانست | مرا تو جانی و او جان جانست
شود با هر که خواهد آشنا دل | ولیست این جنگ نتوان کرد با دل
ستم با دل خداوندی نباشد | چو دیدی کس خردمندی نباشد
بگفتن میل در قالب نیاید | که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق کردن نیست با دوست | نمود از زبان با دست در پوست

بلی

مبارک باد کین خود را ز خسرو | بعشق تازه و هم خوابه نو
ز لعلت شربتی کو را بکامست | حلالش باد اگر بر ما حرامست
اگر تو وقف او کردی همه چیز | نصیب خود بحل کردیم ما نیز
گشاید یافت کام از حیله وری | کسی روزی خورد کو راست روزی
ولی زان کو نه با او هم مشو شاد | که ناری زآشنایان کهن یاد
ز مهر ما بابی بود تقصیر | بجوی دیگری چون میرود شیر
گر او یار است نی ما خار بودیم | که ما هم روزی آخر یار بودیم
دگر یاری بتو اندر میانه | غلامی بودیم آخر ز خانه
خداوندان که قدر بنده دانند | غلامان را چنین بیرون نرانند
غلامی کو بکهن پیوند باشد | نه بنده بلکه خویشاوند باشد
دگر چه برده و چلدست و کاری | کهن بر بردهٔ نو استواری
دل از میل کهن بگسل که سودست | شراب کهنه داروی وجودست
دران دل را وفاداری قدیمست | چرا اینجا گزوان جا رحیم است
اگرچه دوستت دشمن نباشد | ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندر نازکی از سرو کم نیست | ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
تبارا گرچه باشد یار بسیار | بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیم گر ز تو نامهربانی است | نه از تو کز قضا آسمانی است — نصیبم
گرفتم خود که ای سرو خرامان | نگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره جهان سیراز جوانی | که از نو تا کهن فرقی ندانی
چو گیری با حریفی تازه جامی | کهن را هم ز دور آخر سلامی
چو فرمایی بنزدیکان براتی | بره دوران زآخر زان زکاتی
چو خاصان را دهی زان لب شرابی | بمحرومان که از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی | جدا افتاده کان را کم ز یادی

چو خوانی عاشق صادق به دهلیز / ز در خاکی روان کن سوی ما نیز
جوان مردان چو پیش آرند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
چو باشد در سرای منعمی سور / گدای نیز نانی یابد از دور
چو سوزد مقبلی در خانه عودی / رسد همسایگان را نیز دودی
وگر محروم خواهی نیزم از خویش / نگیرم نیز نام از زر و بیش
نکوشم بعد ازین در جستن کام / بهم دوزم دو لب زین گفتن خام
سپر خود ز آستانت دور دارم / ترا در کار خود معذور دارم
شوم راضی بدلبر بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست بگذارم برت را / ز خواب خوش نشورانم سرت را
نگویم هرچه زان بی تاب گردی / مگر زین ارز و سیراب گردی
چو حلوا خورده باشد یار چالاک / من آخر صحن حلوا را کنم پاک
بوی می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعهٔ آن منهم از دست
متاع نیک داری چون تو در بار / ضرورت باشد ار جوی خریدار
ز مشتاقان چه چاره سیم تن را / فراوان مرغ باشد یک چمن را
نه تنها عاشقان مستند قلاش / که زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق و عاشق شهری دوست / که گل بی مغز باشد باده بی پوست
اگر تو بی ز من صد یار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری
جواید میهمانی کش نخوانند / گریبان از درش بیرون نرانند
اگر خود من بمهمانی گرانم / درون خوان از طفیل دیگرانم
من و خاک درت زین پس نهانی / کرم رانی دگر خوانی تو دانی
بعنوان چون مسجل گشت منشور / رسید از قاصدان پروانه نور
پری پیکر چو زان نامه نغز / بهر حرفی درآمد دودش از مغز
براز حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در هر نواله استخوانی

بزیر هر خطی رمزی نبشته / بهر لوزینه الماسی سرشته
ز نقطش لقمه در لعل خندان / که تنگی نامدش در زیر دندان
رطبهای که کار خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد
چو خواندن ماجرا را تا بپایان / برفت از جای چون شوریده دامان
بموزونی و پر خویش را بست / که داند آب کلک آن نامه را شست
قلم زن کرد گل با مشک تر جفت / نشان میکرد هرچه آنجا همی گفت
خیالی را که خسرو کرد تحریر / جوابی باز می‌دادش گلوگیر
نخست آغاز آن دیباچه راز / که راز عاشق آنرا بود غماز

جواب روان کردن سوی خسرو و فرو خوردن خسرو آن جواب را و دل گرمی شکر سرد گردانیدن غصه را

بنام نقش بند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزد پرستی
خرد را با کفایت کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد / به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را تا فراهم / بصد زنجیر نتوان بست با هم
وگر پیوند خواهد در جدایی / ستیزه هست با حکم خدای
چو تقدیر است مارا قطع پیوند / رضا دادم بتقدیر خداوند
چو وقت آید که این غم بر سرآید / مراد از بام و بخت از در درآید
تو نیز ای دوست کار از دست [illegible] / چو روزی باشدم روزی سوی دست
ز روزی ارچه دورم از همه کام / چو افتاد دست می‌سازم بناکام
چه دارم گرد باد دوران افلاک / در از بیچارگی نالم شغب ناک
فرستادی بدست من نهانی / سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم حرز امان بود / که تعویذ دل طومار جان بود

چو دیدم زیر پیش نام مبارک / کمش بر دیده سودم که تبارک
بهر حرزه خرد کامی دگر یافت / بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
زسر تا پای آن فرخنده تحریر / نبود از مرد مهمان هیچ تقصیر
دران پرسش که با یار کهن بود / فراوان راز و مهر پسخن بود
زبادی کز من آمد بر دل شاه / زشادی پا نهادم بر سر راه
شدم زان گونه با دولت هم آغوش / که خود را کردم از دولت فراموش
که من باشم پرستاری کمینه / که روزی بگذرم شه را ببینه
کنیزی اویم ار دارد عزیزم / وگر خوارم گذارد هم کنیزم
شدم بر هر چه فرماید یگانه / شفاعت کیست کاید در میانه
چو گردد سوز آتش مجمر افروز / تواند گفت عود آهسته تر سوز
چو تابستان کند خورشید را گرم / تواند گفت حربا کاندکی نرم
چو بیرون داد شاه از دل دم خویش / کنون منهم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی یاران چنان بود / که خواهم با تو دایم هم عنان بود
ز امیرش که دارد نور با نور / نخواهی بود از من یک زمان دور
گمان نفتاد کافتد خار خاری / بجنبیم دوستی را اندک غباری
یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود مهر من زبانی
وگرنه پرکس این تهمت توان بست / که خود می نوشی خوانی مرا مست
خود از پیمان من بیرون نهی گام / مرا به عکس پیمان نهی نام
کنی خود با هم آغوشی دگر خواب / دهی گوشم که بی تاب را تاب
خود اندازی نماز از شکر شور / زخوی تلخ با شیرین کنی زور
زشیرین روزه مریم کنی پیش / پس از شکر گشای روزه خویش
چو از تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یاد شیرین شکر خند
جواب از جوی شیر آمد کنونم / چو بی مهران شدی تشنه بخونم

نمک زین طعنه شیرین راز جوی / که جوی شیر شیرین هست بر وی
تو هی شیرین تر پرا چاشنی گیر / که بر شکر فرو آورده ای شیر
مخور چندانکه جانت افیون نماید / مبین چندانکه شیرت خون نماید
چه پنداری تو ای نامهربان دوست / که بی مهرم چو تو من نیز در پوست
بید عهدی چو گیتی زود سیرم / نگشتم همچون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالات هم ندیدم
اگر چندند در پیشت گروهی / وبال کو بکس بر من چو کوهی
دل خود را نگه دارم بسختی / عنان دیگری در دست من نیست
زتهمت هیچکاهی دامنم خار / که نی گل دید ازین بستان نه گلزار
چه تاب دیدن من دارد آنخاک / که گرمه چیند دامن کند چاک
کی آرد کردن آنکس باده را نوش / گر آواز صراحی کم کند هوش
کسی کودک بگفتار شود مرد / گرم چیند غم جان بایدش خورد
من از پیشش دمی پی برده باشم / بدست خود هلاکش کرده باشم
کسی کو بر دهد تفسیده را آب / بروغن داده باشد مشعله را تاب
دلش روزی که پهلوی من آمد / نه خوانیدم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش / تمنا پیش می بینم ز خویشش
من آخر مردمم سرچیز دانم / طریقی من دمی را نیز دانم
کسی کز مهر من کوشد بجانی / گرش نه دهم دلی باری زبانی
دل او چون میخواهد وبس / بلی خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست / که دارد دوست دار خویش را دوست
تو گر من دیگری نگرفته یار / رسیدی از منت زین گونه گفتار
چو این بنیاد بد را خود فکندی / گناه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد / تواند ظلم را با شد بیداد

ملی ان

برهمن چون بآتش در دهد تن   چه حاجت روغنش گر هست روغن
تو شاید با چنین مطلق عنانی   که مرکب با عنان داران جهانی
مرا زین چند بن کرده پرستم بندی   که وا دار از تو بر هر موی بندی
مکن زندان دل در مانده ریش   که در مانده است در دست دل خویش
جهان در دل شکستی هیچ بر هیچ   که جای دیگری نکنداشتی هیچ
مرا خود بس بود داغی جدائی   تو داغ غم زانک دیگر چه سائی
اگر ماریست اندر فرجه تنگ   وگر موریست اندر رخنه سنگ
وگر در کرد کوهستان پلنگی است   وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر مرغیست اندر لاله زاری   وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنسی آنچه حیوان نام دارد   همه با جنس خویش آرام دارد
نه یکدم راه آشنای در فراق اند   نه یکساعت ز جفت خویش طاق اند
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ   نه در ده ملیزم آسایش نه در کاخ
ز نبود آسایش که پی آرام کردم   شبهای چو عنقا خوی کردم
تمامی آسایش زلت خوی کردم   گهی صحرا و که در بام کرده ام
ندانم تا از اینها نام من چیست   که می باید برین سان میکنم زیست
کسی همدم بجز آسمم نباشد   کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب من راه جگرگاه   بسان شمع سوزانم سحرگاه
بلی رسمی است شاهان را که تا روز   شدا اندر خواب باشد شمع در سوز
کشند کهتر چراغ خویش در پیش   که داند سوز او از سوزش خویش
بزاری چند سوزم چون چراغت   بکشتی تا وا رهم باری ز داغت
غمت جز در دلم ما وا ندارد   تو گوی جای دیگر جا ندارد
دلم گم گشته باز آورد نتوان   چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون شوم زین نفس خود رای   رسن در گردن و زنجیر در پای

منم هر روز و این شبها دیجور   تو خوش خسب ای ز روز چون دور
من از صد بار خود را در تو بندم   چو با او رنا بدت بر خود چه خندم
تمانم من که اندر دل یقین است   رها کن گر چنین باشد چنین است
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر   نزار وزی شکر باد امرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبک خیز   را شیرین بسپرد و دادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر مهر برداشت   عیار تمامی شیرین در نظر داشت
فکنده پیچ پیچ نامه در پیش   همی خواند و همی پیچید بر خویش
بهر خط نکته از ناز می یافت   جواب نکته خود باز می یافت
بسی جلاب سپر که برود   که مستانرا بود در باده در خورد
مفرح چاشنیها شکر ریز   چو باده تلخ وام و رغبت انگیز
جگر بارا نمک پرورده کرده   نمک ریش از قبالش خورد کرده
که خوردار چه کامش را ریش میشد   ولی میلش بخوردن بیش میشد
چو در خود خورد شوران سخن را   بشورانید غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین بیخبر گشت   وزان شوریدگی شوریده تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم   که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرینی کار   که شیرین یار و من دور از چنان یار
بدین عزم از نشاطی بر م جاست   جنیبت جست و ساز رفتن آراست
یکایک وزرا فرمود بستن   غلامانرا به پشت زین نشستن
چو موکب بهر رفتن شد سبک خیز   زرا مد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبح دم میرفت پویان   گل خود را بکوه و دشت جویان
جهان روشن شد از تاریخ شاهان   که چون شه بارگی ... از سپاهان
غم دل در کمر پایش زد چنگ   همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
خود را من رسیدان جنبش تیز   زره داران شیرین کرده پرهیز

بکوهستان دهی بود ارکه رود / ز اشوب خلایق ماند مستور
عنان باد بارا تافت از راه / دران ویرانه نور افکنده جون ماه
جو قند از دام کشت این طبع سحاب / زمین جون بشت قاقم شد ز مهتاب

آهنک خسرو از شبانان شوی قصه شیرین از راه راست طرف خانه خسته زدن و ناله عشاق برآوردن و نوازش نکارینی دران حال بجودی دریافتن و بای کوبان از نواهای بریشم برخاستن و اصول شناسان مجلس بلا آوازدادن وان نکو از خسروانی بر ساز کری بازنمودن و سماع کردن ایشان بوشید کیها این برده را برای بارکشادن از خسرو

نواز خسرو

جهان سرد و هوای بوستین بود / ملک در شغل دولت قرین بود
سحرگه جون روان شد باده شبگیر / برآوردند مرغان ناله زیر
کشاد از خواب بوستین بر کنار / ندیمانرا بخدمت داد آواز
جو از خواب گران بیدار کشتند / برسم بندگی برکار کشتند
حکایت کرد از بیداری بخت / جو شب در خواب رفتم بر سر تخت
جنان دیدم بخواب اندر که کوهی / درامد کلرخی صاحب شکوهی
دو ساغر در دو دستش صاف ناباب / یکی بر شیر و دیگر بر ز جلاب
ببردان ساغر و جلاب برجوش / بمن کیر نوش کن کردم بیک نوش
جوانی بود دیگر هم نشستش / ببرد آن ساغر دیگر بدستش
جوان جون شد بدیگر جا نشستی کیر / بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون این خواب را جه بود تعبیر / بخواب اندر جلاب و شیر جه بود
بزرگ امید کفتش کز همه باب / جو تو بیدار شوان دید در خواب
نه خود دانی که به زین خواب نبود / طبقها شیر جون جلاب نبود
جو این جلاب شیرین کردی اکام / ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماندن مرد ناشاد / بکوی شیر ماند تشنه فرهاد

درافتاد آب جانرا ساغر از سنک / درافتد کو بکس را شیشه در سنک
ملک کفتا اری اندر خواب تاثیر / همان بیدا شود کاید بتعبیر
نشاید خواب بیش ابلهان کفت / که نیک و بد نه بنده هر جه بشکفت

پوشیدن خسرو لباس شبانان و پوشیده در دامان کوه در رفتن و با فرهاد مناظره کرد و چشم جهار کردن بمو   رو برو نشستن

جو صبح دیر خسب از خواب جست / کرفته ساغری بر شیر بر دست
سپهر از جنبش دوری که انکیخت / روان شد ساغر شیرین فرو ریخت
شهنشه کفت کز بخت دل افروز / بجوی شیر خواهم رفتن امروز
کشید از تن لباس مرزبانان / برون آمد بآئین شبانان
از انجا برسر برسان کوه بکوه / بجوی شیر شد تنها بانبوه
تماشا کرد لختی برلب جوی / بدیدان سنکها را روی در روی
بهر نقش هنر جون نقش مینی / نظر میکرد و میکفت آفرینی
بود بیدا استادی اورا به بنیاد / چو بنیاد دکر شد سوی استاد
جوانی دید در هیکل جو کوهی / ز فرمهتری در وی شکوهی
کرامی بیکرش مانده خیالی / جنان بدری ز غم کشته هلالی
بلا بیش از شمردن کرد جانش / سزاوار شمردن انده خواش
رخش بر خون و سر تا بای بر خاک / میان خاک و خون غلطیده در خاک
بکفتش کیستی و در جه سازی / بکفتا عاشقم در جان کدازی
بکفتش عشق بازی را نشان جیست / بکفتا انکه باید در بلا زیست
بکفتش عاشقان زین ره جه بویند / بکفتا دل دهند و درد جویند
بکفتش دل جرا با خود ندارند / بکفتا خوبرویان کی کذارند
بکفتش مذهب خوبان کدامست / بکفتا آنکش فریب و عشوه نامست
بکفتش بیشه دیکر جه داند / بکفتا جان دهند و غم ستانند

بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست — بگفتا گر غمم بسیار هست غم نیست
بگفت از دوریش چونی بدین سوی — بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش بر تو اندازد گهی نور — بگفت آری ولیکن چون مه از دور
بگفت او را مبین تا زنده مانی — بگفتا مرده به زان زندگانی
بگفت ار زو رهان باشد زمانی — بگفتا زان بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری — بگفت این هست شرط دوستداری
بگفت او شهرسوز و جامه کار است — بگفتا عشق را با این چه کار است
بگفت از عشق او تا کی خوری غم — بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش — بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برد به شمشیر — بگفتا هم ببوسیش نهم از زیر
بگفت ار خونت ریزد در جفایش — بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت آخر نه خون ریزی و باک است — بگفتا ار دوست می‌ریزد حلال است
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه — بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای — بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت — بگفتا خفته مانم تا قیامت
بگفت آید گهی خوابت بدین تاب — بگفت آری برادرخوانده خواب
بگفت ار کوه از ناخن بکن سنگ — بگفتا کاوم از مژگان به فرسنگ
بگفتش چون شوی بی چند از غم دوست — بگفتا چون زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در بلا است — بگفتا عاشقان را زین چه باک است
ز هر حرفش بگفت دارای زمانه — جواب بازدادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان دوستداری — وز آن سوزی بچندان پخته کاری
کسی کز عشق دود آشام باشد — اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کوه و خارا پای دارد — قدم در دوستی برجای دارد

زبان برداشت زان چوگان گری باز — برآهنگی دگر شد نکته پرداز
مزاجش را بنودش باز پرسید — وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی از کجا افتاده این روز — که می‌سوزد دلم بر تو زین روز
جوابش داد مرد غم سرشته — که این بود از قضا بر من نبشته
چو باشد دست تقدیرم عنان گیر — کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
وز آن در قسمت آمد هم کنا را — که ار دنا فت از قسمت عنا را
وگرنه من گیاهی نیک بویان — گر نبدم نگار خوب رویان
نخاکپای شان کردم هوسناک — ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
بگفت دیده چون دل مایل افتاد — بلای دیده لابد بر دل افتاد
ازین پیشم نبود آن بانگ و فریاد — که طبعم خنده بود و جانم آزاد
ندانم کز کجا برخاست این دود — کز آنسان سوخت جان محنت اندود
مبارک روی شیرین شکربار — مرا شیرین نبود از اول کار
نیاید در دلم زان ماه بی پلخ — که بر من عیش شیرین را کند تلخ
چو دل را خود عنان دارم به پرواز — کنون کز دست چون بازیش باز
بباید داشت وحشی را به تدبیر — که ناید نامد باز چون بگسست زنجیر
چو گنجشک نوآموز از قفس جست — چه سود ار طفل ماند دست بر دست
ملک گفت اندک اندک بر شد این میل — به سستی هم بر آن نسبت کند میل
دل اندر چیز دیگر بند و میلش — کنش از خاطر کهن عهدا فراموش
بتدریج آن خیالت چون شود کم — به تسکین کرد دست خاطر خواهم
خبان آزادگردی روزکی چند — که ناری پیش ما داین مهر و پیوند
جهاندار از خمار شرکت یار — فرو میخواند از هر جایی غرض وار
چو روشن کرد عاشق کان سخن چیست — بخندید و میان خنده بگریست
بگفت آنکه توانی جستن از جا — که تا زانو بود پا تا کمرگاه

جو قدر چه زهد گر مِیش باشد | نجستن لشت مهلو ریش باشد
مرا کندر زنخ زان زلف مشکین | بجه کرد رسن ببرید شیرین
اگرچه آنچه نماید در نظر خورد | ولیکن هر که افتاد اندرو مرد
برون زیران چه رفت بایم | وگر کس برکشد من بر نیایم
اگرچه هست شیرین جان مسکین | ولیکن هست شیرین تر ز شیرین
چو از دل رفت شیرین جان که باشد | چو خصم خانه شد مهمان که باشد
مرا تا جان بود ترکش نگیرم | وگر میرم رها کن تا بمیرم
چو شد بی پرده زیبا روی خودکام | فرو شد خون عاشق را بیک جام
چو صیادی که گنجشکان فرو شد | بیک مشت علف صد جان فرو شد
نباشم در طریق عشق معذور | که مهر جانی از جانان شوم دور
منه بر جان من بندی که داری | تو خود را گوی هر بندی که داری
هر آنکس کو دهد دیوانه را بند | بخوانندش خردمندان خردمند
گر از لعلش مرا دورست جامی | رسم نزد عافیت روز بکامی
وگر نبود ز گنجم فتح بابی | گدای مرده گیر اندر خرابی
بلوح زندگانی شد ز من پاک | چه خواهد ماندن از من بار خاک
تو خسرو را نصیحت کن ازین درد | که خواهد ماندن از تاج نگین فرد
جوا و در عاشقی بازد جهانی | مرا خود سهل باشد ترک جانی
برد گر دی از شیرین کشد بای | مرا گر تلخ گوی باشدت جای
دل شه زین جواب آتش انگیز | بجوش آمد چو دیگ آتش انگیز
ولیک آن نیز از لب برد در زیر | مشعبد وار گردان اشام شمشیر
سخن را قبله زد لختی چپ و راست | پس از پیشش خجالت خورده برخاست
بمنزل شد بکوهستان اندوه | غبار کوه بکن بر سینه چون کوه
ز رفتها و آنچه در دل داشت خالی | دل اندر پیش یاران کرد خالی

ندیمان کان سخن در گوش کردند | هند جای سخن خاموش کردند
فرو بستند لب زان کار شیرین | عجب ماندند از آن گفتار شیرین
ملک گفت آن وجود خاک بنیاد | خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد
اگر خون ریزمش بر رسم شاهان | مبارک نیست خون بیگناهان
درین اندیشه را بر خویش گیرم | عجب نبود که از غیرت بمیرم
بباید رفت و راهم بهنجار | که بایم وار به ز آشوب انجار
بزرگ امید گفت این سهل کارست | بزرگان خارم ار در باب خارست
روان کن هرزه گوی را که در حال | بر آواز مردن شیرین زنند فال
اگر میرد فتوح خویش گیریم | وگرنه کار دیگر پیش گیریم

استقبال کردن خسرو زنگی رود انرو را که روی در فرهاد از مرد و جهان در چشم او سیاه کرداند واهی سوزناک بر کشد و مرگ شیرین تقبیل کریم نند

خوش آمد شاه را وین چاره سازی | نمودش مرگ آن بیچاره بازی
ملک را بود زنگی پاسبانی | ترش رخساره گزم زبانی
چو دیو دوزخ از عفونت روی | چو زاغ گلخن از بیهوده گویی
تهیگاهش فراخ و حوصله تنگ | که با روغ ترش صبلت شده زنگ
شکم چون دیگدان آتش اندود | دهن چون وامدار دیر خشنود
دهانش را کنی نادیده با هم | لبش را ناشناسی نا فراهم
خصومت پیشه ابلیس خوی | غوالی مست خواری جنگ جوی
کسی کش پیش او گفتی نکونام | ز دیش اندر قفا صد گونه دشنام
چو روزی شد کسی را در میانه | ز مرگ او خبر گفتی نجا نه
مسافر چون نهاد از در برون پای | لغال اندر زدی مس درش وای
بماتمها بخندی طربناک | بکندی در عروسیها سر خاک
اگر گردندی از جوشش فروکوب | زبان چون اره کردی در ته چوب

وگر سنگش زدندی خلق در جنگ | چو آهن تیز گشتی در ته سنگ
ز سر تا پا کبود از مشت سیلی | چو پیش بر دکوهان برد نیلی
گنه در سیلبلش بیضه نهاده | بموی میش رشک او فتاده
سنگ سنگ چهره با خوی ملبکان | خری خرزهره نام او حرمکان
به پیشانیش داغی بر کشیده | چو خطی بر خطاهای بر کشیده
شهنشه خواند عطاهای گران کرد | بوعده تیز دامانش گران کرد
پس آنگه در عوض بگشاد لب را | که خسف ماه روشن کرد شب را
شد آن دیوانهٔ بدخو شتابان | چو دیوی سوی آن غول بیابان
بسنگی بر شد و نظاره میکرد | نمود آن سخن را چاره میکرد
به نزدیکیش ز جندان شعله گرم | نشد یکجو دل چون آهنش نرم
بکار آورد لغو پس پی خود را | زبان بگشاد و نادان ساخت خود را
نشسته با شبانی قصه می گفت | گزین سان کوه خود ضایع توان سفت
گذشت از مرگ شیرین هفته میش | رفیقش همبران جا بکندن خویش
نه این کوه از ستیزد با کوه قاف | چنان نعلی بیابد روشن صاف
وراز دندان کند ناف زمین چاک | نه میغ نقش آن کم گشته در خاک
دریغ او برد خود هرش نصیب است | دریغ آنجاست در خور کین عجب است
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ | فتاد از بیخودی چون شیشه بر سنگ
بزاری گفت بازم گو چه گفتی | که هوش از جان و جان از تن برفتی
جوابش داد مرد اینچنین دل | که ای در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان که آن گوهر ز کان رفت | ز مهر کالبد غم خور که جان رفت
نبود در کاری چنین زحمت میش | بروان کار فرما زحمت خویش
بخاک انداخته اندام پاکش | بآب دیده تر گردند خاکش
مرا افسوس آن شاخ جوانی | که بشکست از دم باد خزانی

دگر ره کین سخن بشنید فرهاد | نشان هوشمندی رفتش از یاد
بزد زان کوه سر بر سنگ خارا | که خون جوی خون شد از سنگ آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خونش | دل آنکه خو گرفت از بوی خونش
ز چهره خون ز مژگان خاک میرفت | میان خاک و خون افتاده میگفت
که آه ای بخت بد فرمان چه کردی | مرا دردم میکشتی درمان نکردی
اگر میبردم خون مهر یاری | هم اندر زیر پایش زیر پایی
دریغا زار زودیش زار مردم | بمردم ار زود رخاک بردم
بمردن بود درمانش بکامم | نه آن کو میرود و من زنده مانم
کنون کان دوست اندر خاک خوابست | من ار مانم نه شرط دوستدارست
چو از عالم برون رفت آنکه یارست | مرا بی یار با عالم چکارست
چو یارم نیست کش جان جای سازم | روم بر یار و جان را پای سازم
من و راه عدم کاینجای کس نیست | ره من با عدم جز یک نفس نیست
چو جان با جان درآمیزد بهم شاد | درآمیزی بخاکش خاکم ای باد
همی گفت این که روزش بر شب آمد | به تلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ شیرین بر زبان بود | مگر کش واپسین شربت همان بود
بشیرین گفتنش از دیده خون رفت | که تا شیرین کنان جانش برون رفت
همین خود دارد این چرخ جفاکوش | که ندهد کام دل کس را در آغوش
نماید تشنگان را شربت از جام | ولی در خاک ریزد کام ناکام
کسی کو زاد در صحرای عالم | بخورد آنجوشش از دریای عالم
بس آهو کو بگشت افتاده نخچیر | خوی ناخورده خورد اندر جگر تیر
چو بی روزی بود مرغ رطب خوار | ز شاخ برخورد بیش از رطب خار
خیال خواب شد گیتی بفرهنگ | که بنماید ولی و دیده فرهنگ
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب | به بیداری نیابد جز سراب

چه باید دیده مهتاب گرگرد / جو شوان شقه از مهر حرگرد
شعاع خور نشاید زر گرفتن / جو شوان از منیش زر گرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام / که خاکش نقد چینی عنبرش وام
جو روشن گشت کین سرمایه هیچ است / که بهر هیچ چندین پیچ پیچ است
پذیرنده جو مکرم داری ای خاک / بده آن هیچ بستان عالم پاک
گران افزون توان زین کم خریدن / بهیچ ارزان بود عالم خریدن
عدم را توش گرکین جات کم نیست / غم از روز خور کامروز غم نیست
مسافر کاب ازینجا بر نگیرد / جو در دریا خرامد تشنه میرد
جو میدانی که گردون بر ستیز است / نبات آن خاک و این سیلاب تیز است
بخواهی تا بزیر گل شوی پست / ازین خانه بباید پیش ازین جست
رها کن خاک را در ظلمت خاک / روان کن پاک را در عالم پاک
همای داری از فیروزه کهسار / مدارش چون غلیواژان مردار
بطی کو دیده باشد جوی گلشن / که انجوش خورد و حوض گلخن
گرت صد زیب و زیور در وجود است / تن آسا یا از آن جا بر چه سود است
جو بپستان زابود برنده محتاج / قفص خواهی نزرکن خواهی از عاج
وزان عالم که جانرا کارساز است / نیاز مرد تاج بی نیاز است
بسی پس از مرگ ازین جان با نیاز است / که بعد از مردنت عمر دراز است
خردمندان بود کز کاردانی / غم مردن خورد در زندگانی

تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی دادن جان فرهاد و از کشته چون عمر بر سر رسیدن و بر سر فرهاد فریاد کردن و در آب چشمهاش غسل دادن و در بستر خاک خوابانیدن و شیوهٔ شیرین موبهای گشاده کردن و از هر طرفی با درد زیارت خواندن و از آبگینهٔ چشم گلاب دادن و از تربت که خسرو گنجینه را انباشتن چو شش در زمرهٔ شیرین افتاد

دهان چو ماک از سرکوه مراجعت کردن و صفرا شکر پرون ریختن و علاج ساختن مزاج سپاهان زحمت اورا

نکوتر حسرو استاد معانی / چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد روزی خود بسر برد / جو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیاید / بر آمد جان و شیرین بر نیاید
خبر بردند کای شیرین خون ریز / که خون کوهکن زاریخت پرویز
همه گفتند کین رسم نوا فتاد / که شیرین گشت خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین کز راه یاری / شهید خویش را گرید براری
ببالین گاه او شد با دل تنگ / بآب دیده شست از خون او سنگ
فراوان کرد با فرمان براتش / بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک / غریبی را بغربت خانه خاک
بسی بگریست شیرین بر غریبش / فزون تر زان ز مهر بی نصیبش
بخانه باز شد با حالت نو / دروغش دردمند از کار خسرو
شکایت کرد پیش همنشینان / که بد باشد جفای کرم کینان
کسی کز رنج مردم کم نباشد / بنزد مردمان مردم نباشد
جو مردم درد خود دشوار دارد / گزند دیگری جون خوار دارد

حکایت خر و بالانگر خندیدن خر با بالانگر

همی زد با خری خربنده لاف / که بالانگر به است از بر نیان باف
خرش گفتا که گر زیبات اینجا / ز پشت من نه پشت خود نهای بار
جوابش داد بالانگر جو بشنید / که بنشتم ریش کرد و خر بخندید
که جون خود منکری پالانگری را / بپشت من نویس آن داوری را
منی نتوان کشیدن پشت خود بار / بپشت دیگرانرا خروار خروار
نیارد مرگ خود کس بر زبان برد / بجان دیگران صد ره توانی برد

چه در دست آمدان نامهربان را   که بی جرمی بکشت آن بی زبان را
چو نتوانست خونم را پی افکند   گناهم را سیاست بر وی افکند
چو فرهاد است خون در دامن آید   وبت بر خسرو و خون بر من آید
برانم کم چه سان برنجم این داد   که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم بکینش چاره کردن   که نتوان جان خود را باره کردن
بران شیرین کنم بازی دل ریش   که ریزم بر شکر شور دل خویش
مرا خویش بکری خود بود درده   کنون خود را دهی الطنبور نغمه
کسی باید که همچون کین خواهان   شتابد بر شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند پی داد بر وی   بجا زد بازی فرهاد بر وی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد   بحلوای شکر جانش کند شاد

سریع السیر شدن ماه سامان بلاک قامت سوی شهر سپاهان و در درون شکر در رفتن و خود را شیرین گردانیدن و افسون دوستی بر شکر دمیدن

چو شیرین برزد این فعل شکربند   سپر افکند خوبان شکرخند
بخدمت بود فرتوتی کهن سال   چو کردون در جهان سوزی شده زال
بگون کشتی ولیکن کش خرامان   مهی در سلخ و نامش ماه پایان
بهر جا در مصیبت رو فتاده جای   بهر کو در عروسی کوفته پای
مراده در جوانی نیزه را داد   بسیری نیز چوکان بازی استاد
بگورین سپیدی برکار کرده   بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و در وش نیرنگ   درون ساده لباس دار درون زنگ
گشاده کرده تزویر چون می   هزار اهرمن حل کرده در وی
فریب انگیزی از کبرائی گفت   که کردی با شنه سیمرغ را جفت
همه بیداری زرقش سپرده   همه خواب دروغش راست کرده
حدیثی نرم چون ز ابراز رگ چنگ   زبانی چرب چون خنجر که رنگ

زداوریها که کار اندر زبان را   زره برده لبی سیمتن تنان را
مثوحها ز مرواز پیدا از در   که خوبان را برد هوش مادر
بهر حمره ز معجون مبتغا   مشته سیر مرغ و خون عنقا
گیاهای بسیج آز موده   بهر ذره دو صد ابلیس سوده
چو در گوش آمدش کفتار شیرین   به خدان جنت لب را نگار شیرین
بجا آورد شرط خاک بوسی   سخن برداشت با صد چاپلوسی
چو بانو را پرستاری چو من مش   پس آنگه مهربا جیزی ولش ریش
بنرما با سنک پوشیده نیرنگ   کنم صحرای عالم بر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش   نوازشها نمود از حد برونش
بکرمی داد فرمان تا براند   شکر را شربت شیرین چشاند
عجوز کاروان زانجا بتعجیل   روان شد بر سپاهان میل بر میل
بچاره ره در ایوان شکر کرد   چو موری کو بمورستان گذر کرد
بشیرینی جهان در مغز در شد   که دلال ترازوی شکر شد
چو محرم شد همه شادی و غم را   بها در خواندگی در زد علم را
نمودی بر کنیزان سرای   گهی که بانوی که کدخدای
ز شیرین کاری جادوی زن چیر   مزاجش تا شکر در خورد چون شیر
ز افسونها که هر شکرش بود   صد افسون شکر پیش از برش بود
دمیدی هر زمان دیگر فسونش   چو افسون خواند کان کردی زبونش
بری رویها جهان جادو زبانی   جدا بودن نیارستی زمانی
گهش از عیش خسرو راز گفتی   گهش اندوه شیرین باز گفتی
عجوز فتنه در روی روی در رو   درون فتنه شکر موی در مو
چو روزی بودشان شربت چشیدن   نیارست از شکر مو بر کشیدن
بده و داده کلید خورد و آشام   بکامش نقل خوردی از لبش جام

بنوشید بعد سوز جگر ناب   برون از گفت او یک شربت آب
برین سان تا برآمد سالی آزاد   بنا ز فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کار می بود   بدل مست و ز دل هشیار می بود
جهان افتاد و فتی فرصت کار   که کرد آهنگ سرو سیمین بار
بقدر معنه در کامرانی   بپایی داشت دور دوستکانی
بکار باده در سر کرد کارش   صداع انگیز شد مغز از خمارش
بهادش در خراج از رنج سستی   به بیماری کشیدش تندرستی
ز بس گرمی بتلخش آمد نرمی   شکر را چاره نبود خود ز گرمی
شکر در مردگان با شدت انگیز   شکر را دید کس کاید تب تیز
ز بالین جستن سرو خرامان   بسامان کاری آمد ماه سامان
بتدبیر آستین مالید بنشست   همی آمیخت نیکرنگی بهر دست
گلاب آمیز شربتهای مخمور   طلاء صندل و معجون کافور
که دارشها که باشد راحت درد   فرور بای   حوزد
برون کرده زبانی همچو آذر   تو پنداری که مسطورست بادر
که از بقراط خود را کردی افزون   گهی خندیدی از قول فلاطون
نهاده شیشه پنجاه در پیش   زخمه خود چه گویم از عدد بیش
دواهای که نامد هیچ در کام   گیاهای که نشنیدستش کسی نام
که این را کوفت کاما را همی سود   وزین کوفت و شکست یکدم نیاسود
گمان بر اعتمادش بسته بیمار   کبوتر بارک و شاهی ستمکار
چو ناگه یافت آن فرصت که می جست   بنوشین شربتی زهری فرو شست
قدح بر کرد در دست شکر داد   لبش را آخرین شربت جگر داد
چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش   درون بازکش افتاد در جوش
خرابی یافت اندر قالبش راه   ز بر واز عدم جانش شد آگاه

بخفت از بیخودی خود را بهش کرد   وداع مادر فرزندکش کرد
که رحمت بر تو بادا ای مادر پیر   که در رحمت نکردی هیچ تقصیر
ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش   که امیدم نبود از مادر خویش
دریغا رفتم از دوران بی هیچ   که حق خدمت نشناختم هیچ
چو بی مزدی غم من خورد رایت   بمزد من بیامرزد خدایت
چو مرگ آمد بسوی من شتابان   تو کردی زان خود توجه بپایان
چو شخص ناتوان را در قضا دست   چه سود از داروست خود نوشدارست
درین علت چو دارو جای گیرد   که اول سر ز دارو سای گیرد
گر از دارو حیات آباد بودی   طبیب از داغ مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب زار خایست   که گاهی سرخ رو که سبز با پشت
کشد تقدیر جان کم بصیبان   گند بر مرگ و تهمت بر طبیبان
طبیبان را گران نکته حل مست   که در نه شیشه داروی اجل هست
وصیت میش از نیم بیت با تو   که چون دور افتد از من راه با تو
ز من با شرط تعظیمی که دانی   رهی بنویسی به بزم خسروانی
بجالی زیر پایش دیده غمناک   بگوی آسمانرا اوفقیه خاک
که ما رفتیم با جانی بر امید   ترا جان تازه باد و عمر جاوید
مراد دور از تو گر زو جستم بدراه   زر ویت دور بادا چشم بدخواه
مرا گر بر سر آمد زندگانی   ترا هر روز بادا نوجوانی
و گر من شربتی خوردم جگر جوش   ترا بادا شرابی خوش ولی نوش
چو نوشی باده با شیرین بتمیز   بریزی جرعه بر خاک شکر نیز
چو بنشینی بروی دوستان شاد   فرامش گشتگان را هم کنی یاد
گرای بر سر خاکم خرامان   غبارم می فشانی ز دامان
که گر خونم نکردی گردنت را   بگیرد خاک باری دامنت را

گر از یاد شکر گیرد ملالت | مبادا شربت شیرین حلالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین سود | که روزی آخرین خاک آدمی بود
بیا از چون من بی کفن را | زیادت کن بلاک خویشتن را
مرا آن یاری شیرین مکن خوار | که من هم روزی آخر بودمت یار
گلی بودم ولی نسرین نبودم | شکر بودم ولی شیرین نبودم
بماندم بهر تو تا دیر | چو وقت آمد ندیدم راحت سیر
از آن میوه که وصلم داد حالی | دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغی | همان قوتش بود سوزنده داغی
چو بازی را کند از چاشنی داشت | بجوید چاشنی در دوم چاشت
چو افتد قطره بر تابه گرم | بود چون روغنی بر آتش نرم
ز شاخ بخت خرمایی گسستم | نخوردن باغبان بستد ز دستم
بمی با دوستی هم دست گشتم | باول دوستکانی مست گشتم
بخفتم دور از سوزش و تاب | چو روز وصل آدمی برد خواب
تو خوش با یار جدا ای یار حالا که | که من با خاک خواهم خفت در خاک
ازین پس گر جدای مات بینم | جمال یکدگر در خواب بینم
چو فردا صبح محشر کرده آغاز | کنم دیده ز خواب انداخته باز
درین گفتن ملک با هم غنودش | درآمد خواب مرگ در ربودش
غبار نیستی در لشکر افتاد | بجور پستان درون شوری در افتاد
ز مر چشم انجمن را خون برآمد | نفیر از انجم گردون درآمد
جوانمردان بسر با خاک کردند | عروسان آستینها چاک کردند
ز مژگان خلق خون دیده ما بود | برافزاید لهار ز آتش آلود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان | که غمگین شد همه شهر و سپاهان
بشستندش بشیرینی که شاید | کشیدندش به تعظیمی که باید

چو در دخمه بخاک آنجا سپردندش | سه روز آنجا بماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند | هوای اوش راز دل یکسو نهادند
کسی کو پیشتر گرد از غمش جوش | ز خاطر پیشتر گردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین است | دلش سنگین و قالب آهنین است
همه با زان بیقراری | بگرید مرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد | همان ساعت فراموش کار گردد
اگر اول نفس بند و گر رحیم است | فراموش کاری مردم قدیم است
درآمد کآدمی را گل سرشتند | ز غفلت یک شبه بر روی
گر از غفلت نبودی سینه را گرد | ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ
وگر چند کان مردن ندانند | وگر دانند خود زنده بمانند
تو ما را این گریبان عقده در پیش | همی دانم و می نوسیم بر خویش
همی بینم و آگاهیم ازین راز | که تن با جان نخواهد ماند دمساز
ولی چون چشم بینش دور بین است | نظر می بند و دل را یقین نیست
بسی را مهلت از حد بیش دیدم | رحیلش هم بچشم خویش دیدم
اگر چه این دیدن بازه دو بیست | چو عبرت نیست از دیدن چه سود است
نه بند هر کرا چشمی است نهان | خیال مرگ در آیینه جان
وگر کش چشم عبرت نیست کوتاه | نه بیند لیک نه به سوی خود راه
چو روز زندگانی بر سر آید | نداند کز کدامین ره درآید
کسی زین زخمکان ایمن نشاد است | که با مردانگی ها چون فرا دست
چو ز آدمی با شش زخمش را مهیا | که لولو سفت بزناید ز دریا
بر دی کاندرین نیکی حصار است | دو شش بر کعبتین قلب کار است
که مارو باخت با این شوخ قلاب | که دارد کعبتین پر ز سیماب
عجب کفتی که بر داوست مطلق | اگر چه خشش هست نه مهره معلق

بیان باشد که ما نقدی که دارم / سپارم
عنانم بین که بر اندیشه گستاخ / سخن بر تا کجا زد شاخ در شاخ
چو کردم کنج باد آور در اطرف / خرامان باز گردم بر سر حرف

رجعت ماه سامان سوی برج استقامت و غروب ماه و فرو شدن مهر آفتاب بر اندوه روشن کردن و رسیدن آن ماهکی بخسروان سوز جامه آسمان گون پوشیدن و از کوهها ارمن کرباکرم سوی مداین روان شدن

چو گردان فتنه مه سامان مهر / بناحق جست بهر مصلحت چهر
بشوخی با عروسان شکر خند / درانده شکر ز ناله چند
زبخشش جست دستوری ز خوبان / روان شد سوی شیرین پای کوبان
رسید و ماجرا آورده بر دست / صنم خود زان همه یکیک خبر داشت
اگرچه از کاردانی پیش فرتوت / بخنده داد و بیرون در ز یاقوت
دلی در پرده گشت از غم دل ریش / که او را نیز بود آن روز در پیش
کسی کز مرگ بنود جانش آزاد / چرا گردد بمرگ دیگران شاد
بجز وی نیز گشت آن غصه روشن / که مهمان شد شکر در منزل گلشن
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که بود خوش حق صحبت چندگاهی
بشست از سوگواری باشتی جای / بماتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس مهرا نا سپر و خرامان / بخاک افشاند در دامان بدامان
بصد تلخی چو شیرین کرد فریاد / که به زن خواست شوان خون بیداد
عملها را جزا در کمین است / جزا را آنچه من کردم همین است
نکو را نیک و بد را بد شمار است / بپاداش عمل گیتی بکار است
اگر بنیاد تو در نیک خواهی است / مکافات نکویی هم نکویی است
ور از خود خوی بد را ساز یابی / جوابی خود هم از خود باز یابی
نبات زهر هر جا کاشت این آن / چو کاری ز و شکر برداشت نتوان

درین گنبد بنیکی برکش آواز / که گنبد هرچه گویی گویدت باز
یکی را دور صد باپی درین راه / که بالا گنبدست و در تهش چاه
چو چشم دیگری بخراشی از دو / خراش خویش را بر چشم میدار
برآید جان ستان را جان بپاداش / عقاب اندک بود کرکس فراوان
چو این کر بسازد تیغ کین جوی / بدست خود کند خود را اسیر روی
چو سازد تیر کرتیر بلا شور / هم اندر ره دیدش خود را کند کور
بود سوزن به آتش تیغ برنده / که این دوزنده با تندان درنده
چو مهر و جرم خود را یافت پاداش / پشیمان وار گشت از دیده خون پاش
طمع یکبارگی برداشت از دوست / رضا بی منو گشت و کینه بی پوست
ورا ر من در مداین رفت غمناک / ز حیرت کام خشک و دیده نمناک
بکنجی در شد و اندوه میخورد / بی سنگی غم چون کوه میخورد
بروزش خوردن غم کار بودی / شب آسایش خود دشوار بادی بودی
چراغ دل ز باد هجر مرده / چراغ جانش را بر باد برده
چنین رفته است رسم عشقبازی / چو با دل ساختی با جان بسازی

صفت شب ظلم فراق و جسیج کردن شیرین بعجز دل و نیاز مندیی نمودن بدرگاه بی نیاز و شغف عشق را تضرع قلب عرض کردن و سوز راز دل ظاهر شدن

ز کوهستان ارمن چون سپرفراز / سوی شهر مداین کرد پرواز
صنم بشنید بعد از چند گاهی / که خسرو در فلان ره بود ماهی
ز دوری با هزار افسوس نالید / برندانزار غفلت گوش مالید
خمار عشق از سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
بجوش افتاد جان مستمندش / بدر آمد درون دردمندش

دران کشمکش

ز اشکش خانه در سیلاب خون شد / صبوری از ره آن زن برون شد
درآمد شحنهٔ هجران بتاراج / روانرا طوق بود و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب سرحر / ولایت بستد از سلطان شمشیر
چو عشق آرد لگدکوب خطرناک / نه خسرو ملک کیخسرو شود خاک
یکی دان عشق را موران و پیلان / بآتش در چه عود و چه مغیلان
شبی تنگ آمد از بس رنج بردن / چنان کز ناشکیبی خواب بردن
سخن را مهر زد چون نقش چینی / برید از هم نشینان هم نشینی
بکنج تنگ شد دل تنگ می بود / دلش با بخت بد در جنگ می بود
شبی تاریک چون دریای قیر / بدریا در فکنده چشمهٔ شیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته / ستاده در روش مسمار گشته
ذنب پای کواکب را شده خار / گزک دست و بهل زن را شده تار
چو چاه بیژن و زندان ضحاک / ز ظلمت گشت پنهان خانهٔ خاک
سوادی تیره چون سودای خامان / بدامان قیامت بسته دامان
ربوده باد شبدار شمعها تاب / زده مهر ابد بر دیده ها خواب
سفالی خورده چرخ آبنوس نگاه / ستردن گشته از خورشید و از ماه
غنوده در عدم صبح شب افروز / بقیر انباشته دروازهٔ روز
بگنج صبح قفل افکنده افلاک / کلید گنج را گم کرده در خاک
بریده تیغ بند از کینه خواهی / گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسانرا نگاه بانگ تکبیر / خمیر موذن کشته گلوگیر
جهان چون اژدهای پیچ بر پیچ / بجز دود سپیه کردش دگر هیچ
شبی زین گونه تاریک و جگرسوز / زغم بیخواب شیرین تا بروز
مبادا هیچ غمرا در دل شود سخت / که اول خواب را بیرون نهد رخت
چو در بیداری شادی بود رنج / چه باشد حال بیداران غم رنج

اگرچه آن پاسبانان بیدار باشند / نه همچون عاشقان بیمار باشند
دران شب حالت شیرین چنان بود / که غم از جان شیرینش بجان بود
باب دیده شور راز می گفت / ز روز بد حکایت باز می گفت
همی نالید کای شب چند این داغ / همای را مکش در چنگل زاغ
بسامان شو که زین شب بیقراری / نخواهم مرد اگر تو زنده داری
چو گبران میکنی بر من جفایی / ترا یارب که مهری هست جایی
بدین بی مهری و تاریک رویی / شبی باری ز بخت من نگویی
تو هندو کافری نام تو شب نیست / ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی این جهان سوز / که بعد از مردن شیرین نشوی روز
چه پیسی چند های صبح سیه روی / باب چشم من رخ را فرو شوی
چرا از پر زمین چون یخ فسردی / دمی بالا کش آخر گر نه مردی
تو هم داری مگر آشوب غم جوش / که چون من خنده را کردی فراموش
بریز اشک ای دو چشم تیره روزم / وگر سوزم رها کن تا بسوزم
چرا باید بخت آن سیل ستم را / چو خوان شستن سودای غم را
چه تاریکی شد ای خورشید یارت / که پیدا نیست روز از روزگارت
گرفتم کز خماری بادهٔ دوش / صبوحی گشت مستانرا فراموش
چه شد یارب بکه خیزان شب را / که در تسبیح بگشایند لب را
مگر بشکست پای مطرب چرخ / که بر می نالد امشب نالهٔ زیر
مگر بر نوبتی خواب استلم کرد / که امشب چاشنی را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح را کام / که بانگ بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع گردون را تبه کرد
وگرنه کی شبی را این درنگ است / که گردون منقبل و سیاره لنگ است
مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه رویی است این یا سیه بر

کهی باشد که این شب روز گردد   دل پرسوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابی رهایی   بچشم خویش بینم روشنایی
بسی میکرد زین سان نا امیدی   که ناگاه از افق برزد سپیدی
چو لاله گرچه بودش در جگر داغ   ز باد صبحدم بشکفت چون باغ
چه خوش بادیست باد صبح گاهی   کزو در جنبش آید مرغ و ماهی
در انده هر دلی کافسرده باشد   اگر زنده نگردد مرده باشد
بزرگان نفس را زنده دارند   بجان بخشی دمی بخشنده دارند
ولی کو نور صبح راستین یافت   کلید کار خود در آستین یافت
همان عالم که ملک عالم آنجاست   وگر زان بیشتر خواهی همانجاست
که شد صبح ز خواب غفلت آزاد   که بخشش چند در مقصود بگشاد
چو شیرین یافت نور صبحدم را   بدوش خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید   ز دل پیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی داننده راز   ببخشایش دری بر همگنان باز
ز بی کامی دلم تنگ آمد از زیست   تو می دانی که کام چون منی چیست
چو تو امید هر نا امیدواری   امیدم هست کامیدم برآری
جز این در دل ندارم آرزویی   که یابم از وصال دوست بویی
بحرمت داشتی چون پی و بالم   بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زان حاجت نهانی   کرم حاجت برآری می توانی
وجودم گشت ازین درماندگی پست   تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم   ز زندان فراق آزاد گردم
بسر کبریا در پرده غیب   بوحی انبیا در حرف لاریب
بسوز مخلصان در روسپیدی   بصبر مفلسان در نا امیدی
بایمان نواندجان بدکیش   به پیوند کهن برلبشت درویش

بدان

بدان اشکی که شوید بنده را پاک   بدان حسرت که گردد همره خاک
بخون غازیان در قطع پیوند   بسوز مادران در مرگ فرزند
بهای کز شیر شوری برآید   بزاری کز پسر کوری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان   بگرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که برنامد ز آبی   بدان تشنه که کم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان   بدلهای سپیدی حق پرستان
ببادی کاول اندر تن درآمد   بدان دم کاخر از مردم برآمد
بعشق نو در آغازی جوانی   بغمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی نایدش یاد   بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جا در   بهجرانی که هست از وصل نومید
که برداری غم از پیرامن من   نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای   برحمت بر گرفتاری ببخشای
برآور آرزوی را که دارم   کلید آرزو نه در کنارم
اگرچه ماجرا هست از ادب دور   توانی کز تو توان داشت مستور
بجستم در لباس آرزو پوشش   پس این حاجت بصد یاری فروپوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد   خدا از صدق شاین حاجت روا کرد
بصدق آنکو در آن حضرت نباهد   نهد اندر کنارش هرچه خواهد
چو جوینده مراد خویش خواهد   بر او اعتقاد خویش نامد
در آن شب کان صنم زینسان غمین بود   ملک را هم زغم حالت همین بود
همه شب نازمن را یاد میکرد   بدل بر میزد و فریاد میکرد
فراوان غم کشید اندر غمین بار   که تا شب را بروز آورد یکبار
خور رفت از دیده آنجسم سیاهی   جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش   برفت از خویشتن داری سوارش

بنک مشت برشند پر جون بدر | روان شد سوی خورشید فلک قدر
همان سوداغان اویز جانش | همان خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان و نباله دل | که یارم باز شد منزل بمنزل
هوای سپر دو وقت برگریزان | گریزان گل ز باد افتاد و خیزان
بخجلت همچو دم سپردان همی گشت | بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سر شکستش خاکرا پیرایه می داد | دم سردش خزان را مایه میداد
نهان می بود در ویران و آباد | بد انسان چون خزان بگذشت چون باد

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در لیل و نهار و کم شدن ظلمت شب تار و گل گشت خسرو از صحرا و گلزار سوی گلشن با دل گلعذار

جو بستان تازه گشت از باد نوروز | جهان بسته بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ | بشارت داد بلبل خانه را زاغ
هوا گرد از گل آشوب خزان دور | بمشک تر بدل شد رنگ کافور
عروس غنچه را نو شد عماری | مگر بربست گل در پرده داری
بنفشه سپر را آورد از لب جوی | زمین گشت از ریاحین عنبرین روی
حریر گل ورق در خون سرشته | برات عیش بر ساقی نوشته
غنوده نرگس و قمری به بستان | جو بانگ جنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب ناغنوده | شکیب از جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد | سمن گل را بدامن سایه میکرد
خبری برد باد صبح گاهی | ز بوی گل بشادروان شاهی
گر نیسان نوبهار عشرت انگیز | چرا از باده شاید کرد پرهیز
ملک بر عزم صحرا بارگی جست | به پشت باد سر در آستین رست
بخلوت باد شاهی چند دلخواه | جنیبت راند چون خورشید جو ماه
نخست از کشت کرد آهنگ نخجیر | فرود آورد مرغی بیک تیر

برون

برون جستند بازان سبک خیز | بجون صید کرده جنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج | نه تیهو ماند بالا نه دراج
ره بط باز تیز آهنگ میزد | برقص کبک شاهین جنگ میزد
ملک هر سو که موکب راند خالی | زمین از گور و آهو کرد خالی
جو لختی گشت و صید افکند تا چاشت | از آنجا سوی بستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخچیر که شاد | بساط افکند زیر سرو و شمشاد
بمی بنشست با خاصان درگاه | برآمد بانگ نوشا نوش بر ماه
برون دادند مرغان خوش آهنگ | نوای ارغنون زابریشم جنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میرفت | صبا برورق نسرین پای میکوفت
بگل زانو زده بر مسند ناز | بعشرت پنج سوز و کنج پرواز
جو گل پیشانی دولت گشاده | بنالش بشت دولت باز داده
بپا پی گرچه میکرد برکار | نمی رفت از دلش سودای دلدار
بیادش در چمن نظاره میکرد | بجای جامه جانرا پاره میکرد
سخن میگفت و آب از دیده میریخت | بدامن گوهر ناچیده میریخت
مه تسکین خود را باز جوید | نه همدردی که با او راز گوید
نبود آن روز پیش شاه شبور | که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه می زد بر دل تنگ | همه شب آستین از اشک گلرنگ
بهر نرگس که در گلزار دیدی | خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل برگرفتی | بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز هر سنبل که تا پی باز کردی | ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا هشیاری داشت | کفایت را عنان از دست نگذاشت
جو سر ها گرم گشت از باده چند | زبان بگشاد با آزاده چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت | صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد باده جام لاله در دست / خمار نرگس بیمار بشکست
همه کس با حریفی باغ در باغ / مرا از دل جدایی داغ بر داغ
نشاید جام می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز / پیاله سرنگون شیشه دهن باز
همه شادند جانم در عذاب است / که می بی روی خوبان زهر ناب است
اگرچه روی گل مهمان نواز است / ولی افسانهٔ بلبل دراز است
مرا از سوز دل هر لحظه مرگی است / چه دارد کاه تاب آتش کاه برگی
بلا گم زن همه ناموس خام است / چو عشق آمد چه جای ننگ و نام است
بران آمد ار دم این جان کم بخت / که عصمت را بباد ار افکنم رخت
کنم از غصهٔ دل سینه را چاک / ز خون خویشتن رنگین کنم خاک
مگر باد آید و زین جوی خونم / بدان بدخو رساند بوی خونم
چو چندی زین سخنها گفت خالی / دل از اندیشه لختی کرد خالی
جنیبت جست از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
روان گشت از شراب لعل بیهوش / ولی از سوز دل سینه پر آتش
براقی صبا در زیر رانش / خیال یار زیبا هم عنانش
بنالوشش ز راه گرم در خوی / دم سپردش بپایم آورد نازدی
چو آمد تا بقصر نازنین تنگ / ز مغزش هوش رفت از سینه فرهنگ
خبر بردند بر سرو گل اندام / که طوبی بر در فردوس زد گام
بلرزید از هراس آن دسته گل / گران سیلاب شد ش بشکند پل
شکوه ننگ و نام آواره گردد / لباس عصمتش صد پاره گردد
صواب اندیده رای هوشیارش / که ندهد راه در ایوان بارش
عمل داران درگه را بفرمود / که پیش آید چنین آهنگ نشنود
چو پیدا گرد آن خورشید پر نور / زمین بوسید همچون سایه از دور

در افشانند و مروارید شب تاب / زمین را کرد بنشانید از آن آب
رسانیدش چنان با عز و تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر / ز صحن خانه چه بالا رفت چون بدر
دویدندان همه فرمان پذیران / باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی تا بخورشید از بلندی
فروزان در جبینش فر شاهی / زمین تا آسمان نور الهی
بهمراهش نه از گردون کشاکش / غلام چند از خاصان شه کش
خطش بر لاله عنبر بر گشته / گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میزد از تن پاک / عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
ز رویش آفتاب از دست میرفت / کسی کامد بدیدن مست میرفت
چو دیدندان رقیبان عارض شاه / جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل / چو کوه پر لعل کردند آهن نعل
ز لولو حله می بستند ره را / نثار افگن همی بردند شه را
از آن جا تا بشادروان خاصش / همه بر فرش دیبا بود راهش
چو آمد بر در قصر دلارام / گزان شیرین سخن شیرین کند کام
در بربسته دید از میزبان دور / مه اندر برج عصمت مانده مستور
تعجب کرد و حیران ماند از آن کار / که نخل بارور چون گشت بی بار
ز خجلت روی را چون زعفران کرد / که بی روی چنین خود چون توان گرد
زمانی ماند بر در دیده پر آب / درونش تافته بیرونش بی تاب
بهر سازی که می زد باحر درای / نمی آمد دل شوریده بر جای
جهان شب شد بچشم نیم خوابش / که ماند اندر پس کوه آفتابش
بخواری بارگشتن خواست در حال / که خواندش نازنین آواز خلخال
ملک را کامدان آواز در گوش / بجان نخچیر باز آمدش هوش

جو سر برکرد سوی قصر بالا / زمین بوسید ماه سرو بالا
و میدا ز مرد و جانب صبح امید / مقابل شد به دل گرمی دو خورشید
پری روی از مژه میریخت آبی / بروی میهمان میزد گلابی

سرکه ریختن خسرو از عتاب با ترش شیرین و خوش گشتن شیرین

بنظاره خسرو ماند تا دیر / نمی گشت از نظاره چشم شان سیر
ملک هر چند میزد با دل ریش / که در صحرا نهد سوز دل خویش
بلاکش گر چه ترک جان نمی کرد / زبانش در سخن فرمان نمی کرد
از آن دل ماندگی کامد بجانش / ز بس گریه گره می زد زبانش
چو لب بستن نه زیبا بود با دوست / که در حلوا نیفتد بسته با پوست
لعاب از لولو رخشنده می کرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد / غمت شادی فزای جان من باد
بزرگی های بی اندازه کردی / که با جزوان بزرگی تازه کردی
تلطفها نمودی نا توان گفت / که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
زر افشاندی و مروارید شب تاب / نشاندی تا سرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیبا فسج زربفت / فرس نی بر زمین بر آسمان کوفت
ز صحرا تا جناب احترامم / در آوردی به تعظیم تمامم
من از چندان نوازشهای چون نوش / که کردی بنده وارم حلقه در گوش
چه بودش بی سبب در بسته بودن / غریبان را ز در بیرون نشاندن
مرا بگذاشتی در خاک خواری / چو مه بر آسمان گشتی حصاری
ترا گر چه عروسک در کنارست / مگس بگریز نک بر چنگ عیارست
همان با این سرافرازی کلاهم / که افتاد از زبر دیدن کلاهم
نه شیرین آید از شیرین زبانان / ترشی روی بروی میهمانان
جو جانم جز وفاداری نیاموخت / چرا باید دلی بی سوختی سوخت

تبر پر میوه باشد بوستان را / ز در بیرون نشاندن دوستان را

پاسخ گفتن خسرو را و معذور داشت بالا رفتن خود و در جستن و نثارهای شکر ریختن

جوابش داد شمشاد قصب پوش / که دولت باد شه را حلقه در گوش
فلک را سر بلندی در پناهش / ستاره خاکروب بارگاهش
هزاران کام دل در دامنش باد / هزار اقبال در پیرامنش باد
دلش خالی مباد از شادمانی / برون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دیدمت مست / کمن از سرزنش سر و مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه / که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود ابر ار چه بر دریا سپر وار / نه آخر میش در سر مینهد باز
گرش خاک از بلندی بهره مند است / درت را پایه صد چندان بلند است
اگر چه ذره از روزن برآید / نه از خورشید رخشان برتر آید
دگر بر مه رسد گرد و چو دودم / همان خاک در شاهم که بودم
گرفتم خود سرم بر آسمان سود / مرنج از من که تو شمعی و من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی / که بردم سر بخورشید از بلندی
از آن سر بر فلک بردان بر پیشات / که تا گرد سرت گردم فلک وار
نه تاج و زر ز سر نیکو تر آمد / که یکسر بر سر سلطان بر آمد
دگر گفتی که بود شرط یاری / عزیزان را برون راندن بخواری
بدان عزت که بر شیرین مسکین / بسی شیرین تری از جان شیرین
از آن رغبت که خسرو را بجان است / هوس در جان شیرین بیش از آنست
توانم گر وفاداری درین راه / و هم تن در رضای خدمت شاه
فرود آیم ازین منظر خرامان / کمر بندم بر آئین غلامان
ولی ترسم که دامانم ز پرواز / تذرو ناز من در چنگل باز
تو شاه و عاشق و دانا و مست / درون دستت فتادم چون توان رست

مرا مادر به تنگ و نام پرورد / تو شیرین پخته و من خام پرورد
روان باشد که این خوی نجابت / به پای خویشتن آیم بدامت
چه خوش گفتند موشان با پلنگان / که پیش گربه نتوان رفت آسان
بسا سیلاب پیچی در نظر خورد / که جان از وی به دشواری توان برد
چو آهو دل نهد بر جسته شیر / بپای خود خرامد پیش شیر
نه در شرط وفا ناحق شناسم / ولی زآسیب تهمت می هراسم
چو گل در دست مستان آید از خاک / نماند دامنش ز آلودگی پاک
بکوشش تا کنون داشتم پاس / در ناسفته را از نوک الماس
کنون بازی کنی با زلف و خالم / میفکن برقع شرم حالم
تو بر بسیار حلوا دست داری / زبان بر هر نمک بوسه داری
بدان حلوای شیرین را چنین خام / که پیش از پختگی شیرین کند کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس / نمک باشد گر انگشتی زنی بس
تو چندین ریزه مادا چاشنی گیر / قناعت چون کنی بر جرعه شیر
ترا باید شکر خوردن مگس وار / که سیمرغی نیاید بر درم دار
برو خود را ببازار شکر بند / که شیرین انگبین است شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد / شکر داند کزو چون میگدازد
مبر نام شکر کو خود نبات است / که شیرین شربت الحیات است
شکر گرچه دهد ذوق زبانی / ولی شیرین است ذوق زندگانی
چه شیرین است وه کین شربت نو / ولی دور از لب و دندان خسرو
چو شکر خورده بس کن ز جلاب / که با سرکه نیامیزد می ناب
تو خوش خوش با پری رویان دمساز / بهر گلزار چون بلبل سرافراز
من و کنج غم شبهای دیجور / درونم چون چراغ صبح بی نور
نه من چشم نه از فریاد من کس / همه شب مونسم هجران تو بس

تن از غلطیدن خاکم چنان است / که خارم زیر پهلو پرنیان است
زآهم گرد روزنهای در بن کاخ / زمین از زده چینی بام سوراخ
چه میخواهی ز من چون غدایی / رها کن بیدلی را در خرابی
دگر باره زبان بگشاد پرویز / بپاسخ کرد لب را شکر انگیز

پاسخ دادن خسرو شیرین را و دیباچه شیرین را از ما با دیدن و فرود خواندن و از شکیب بی‌بس شدن و گزنکهای شکر از شیرین بزبان لطف لیسیدن و فراخ دامن چیدن

که شمع من و خورشید آفاق / بزیبایی چو خورشید از جهان طاق
جمالت راحت افزای جوانی / وصالت خواجه‌تاش زندگانی
بهار از زلف مشکین تو گردی / ز لعلت چشمه خضر آب خوردی
مبادا الخشم جز بر دلم ناز / مبادا جز برویت چشم من باز
عتاب ارچه با با تلخ ناک است / چو شیرین میکند تلخی چه باک است
حدیث از شکرت شد سرکه برد / که سرکه با شکر خوشتر توان خورد
بود این هم وفا کز مهربانی / دهی زهرم در آبی زندگانی
مکن کز بی دلم کز بی کبابی / شرابی تلخ زود آرد خرابی
مرنج ار گویمت بالا چرا ای / وزو وای ارچه بر جانم بلای
چو شد خورشید خاک آستانت / چه حاجت بر شدن بر آسمانت
بده دمهای سپردم بخود راه / که ازاه امین است آینه ماه
حذر کن زین فغان آتش اندود / که دیوارت سیه گردد بدین دود
نه بینی کاب چشم مستمندی / بران کنگر چند از دو کمندی
ور افکنی زلف تازان رشته ناز / شوم با چنبر گردون رسن باز
وگر بالا نخوانی زین مغاکم / مران از در نه آخر کم ز خاکم
وگر راضی نه بدان شد لعبت نور / که تو بیم آستان دولت از دور
که باشد ذره از خورشید نومید / که خواهد تکیه بر بازوی خورشید

گرفتم خود که یاری را نشایم   مکن خوردم که خواری را نشایم
گناهی زان قوی‌تر نیست در من   که دارم دوستی با دوست دشمن
روا باشد بامیدی جفاجوی   بجرم دوستی از دوستان روی
دگر محراب دگر خود پیش کردم   هوای نفس کافر کیش کردم
جوانی همت مردست دانی   بترس از محنت روزی جوانی
من از نرخ شکر پرسیدم از یار   فکندی از بهشتم دوزخی وار
چو خود راندی بجوی شیر کشتی   شدی هم شیرخوار و هم بهشتی
خرابی سنگی من آمدت باد   چو بستی نقش خود بر سنگ فرهاد
بسا توشه که مهمان سوخت زان دود   شکر همسایه با انبانش بر بود
گرم جلاب شیرین پیش بودی   ز شکر کی دهانم ریش بودی
ز شور شکرم تسکین نباشد   شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشت اندر غمت عمری زبس دیر   که در رویت ندیدم یکزمان سیر
بهر وعده که در کارم نهادی   بسا عشوه که در بارم نهادی
وفیت کمتر از خوردهم منیت   که چاره کور از کوراب کم نیست
مکن چندین خرابی در خرابی   که سوزی تشنه را در سرابی
نکردم من گناه وگر چه کردم   شفاعت خواه اینک روی زردم
بدین خواری مرنجان بیخودی را   مکافات است آخر هر بدی را
بخوشخوئی توان با دشمنان زیست   چو بدخو دوست باشد دشمنی چیست
گلی کز بوی خوش نبود نشانش   رها کن تا برد باد خزانش
بازار عزیزان دست بگشای   که غافل نیست دوران بیکسای
جفای کان ز تو بر سم سراست   بتو نزدیکتر از دیگرانست
چه خواهی بسته را پای درپیش   طبانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ دادن شیرین بخسرو و شکر حسرت از سر دیوار قصر روان کردن

از خرابی درون کاخها فرود ریختن

دگر باره پری روی فسون ساز   فسون را تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و خسرو را جواب   روان کرد انگبین در جوی جلاب
دعا را زیر لب پرواز میداد   سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش   ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان را اوج خود بخت بلندست   سر گردون فرازان در کمندست
شکوهت را فلک زیر نگین باد   کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس رنگینم در این باغ   که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تسکین که خود را باز جویم   نه دلسوزی که با او راز گویم
نیارم کش گره با جان کنم باز   که با بیگانه نتوان گفتن این راز
نه بینم ره چو بینم روت از دور   چو مرغی شب که کورش مینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار   مبادا کس بروز من گرفتار
برانم زین دل دیوانه خویش   که آتش در زنم در خانه خویش
دهم بر باد حسرت خاک تن را   برسوای بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه بشکافی بشمشیر   دلی بینی ز جان خویشتن سیر
تو ای بدخو که در جانم درونی   حذر کن زان جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد   که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش   تو خوش خوش در نشاط و نغمه نوش
خوری با نار پستان دوستگانی   پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر گلزار می در جام کردن   پس ایوان مرا بدنام کردن
ندارد با دلی یکرنگ مغزی   دو دل بودن چو بادام دو مغزی
دل مردم چو گشت از راست خوی   مجو زآینه کژ راست گوی
عتابی گر ندارد سود بر من   مزن پیکان زهرآلود بر من

ترا من یار دانستم بهر کار ازان در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست بخون ریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد که من خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد بخت من آن روز بازو که باشم چون توی را هم ترازو
مرا بگذار تا میرم بزاری که از زاری بتر زنهار خواری
ترا بنهان بهر برج آفتابی بهر کوشه بهشتی در نقابی
منم شبها درین مهجور مانده ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این سیم نیرنگ ز بی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم بانگار با صد زیر دستی کنیزان ترا با این برستی
جای گشت به بستی رغبت آمد قبای ماکیانش فرصت آمد
مبادا ناکسان را کامرانی که دشوار است با نیک زندگانی
جو خالی کرد از گوهر خزینه بیاقوتی نشیند آب کینه
بجو دان نشاید نرخ کافور بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین خرابی که با ماهی نسازد مرغ آبی
چه نا امیدیست با این حسن رویم که یک گل با هزاران خار بویم
من آن بازی کرم زان حسن طناز که چون در دم بیتابم یک ناز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش بنوک غمزه دانم کشته بازش
بنالوشم نگر چون دامن گل ز رو ویم خون گل در گردن گل
مراز چه بدین صنع الهی که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسا طاوس را در شهر دراج که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب که با هم بر نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود شادم برین بام نیفتد مرغ آتش خواره در دام
نه سرو بستانست این تن پاک که آلوده شود با بن بهر خاک

ن

من آن سروم که در دل ساختم جای که سرو باغ را در گل بود پای
نظر هر لحظه در می کرد نتوان مفرح را بسبزی خورد نتوان

پاسخ دادن خسرو بشیرین و التفات و میل کردن چشمه شیرین را بجواب بر دا علام گردن

جو خسرو دید کان آهوی سرمست نخواهد داد شیر شرزه را دست
جواب با هزاران عذر چون قند کشاده کرد شیرین زبان بند
که ای دارو ی چشم خاک کویت دلم دیوانه زنجیر مویت
ولایت دار حشمت بیم و امید برای بوسش رویت ماه و خورشید
خجالت کرده با جان آشنایی حجالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد پر نور وزان رخسار زیبا چشم بد دور
بگویم چون بری از من نهانی که جان باشد بری تو جان جانی
ترا کز آشنایی صد زیان بود اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم گر آشنایت سر نتابم وگر تیغم زنی رو بر نتابم
کرم سر می بری بی بر گناهی بدیر رفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هر چه دانی در حضورم مکن مهر خدا از خویش دورم
گر افتد رغبت کستر نوازی کنم بر آستان گردن فرازی
وگر سازیم هم سوزیم چون عود که تا بخته بود حلوای بی دود
مدم چندین ز سوز عشق تا من که از دل فرق تا بد آمن
غم هجران ز جان ممتحن برس تو معشوقی ندانی این زمن برس
گر از حسن میروی چون گل به بستان تو از دل باز می مانی از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز که تا روز قیامت نیستش روز
مگر زلف سیاهت گاه بازی شبم را داد تعلیم درازی
من و شبها و جان محنت اندود ز آنی تن چون سایه از دود
نخستم اول شب تا سحرگاه گهی در زهره بینم گاه در ماه

تو بی خفته چو شمع صبح بی سوز
چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلید است
که پایان شب غم ناپدید است
زاو صبحدم در هر خراشی
خورم پوشیده در جان دورباشی
ز مهری کو دلم را گرم دارد
نه بختی کز عزیزان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود بشمشیر
که شیر گرسنه از جان بود سیر
همه روزم بهر سوی دل و هوش
مگر جای زنامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد
مگر وقت ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم این غم تو دلارام
که مرغ از دانه بر گم شد نه از دام
تو با چندین غم در دل نهانی
هنوزت دوست میدارم که جانی
من فرق تو موی کم نخواهم
تو از بهتم کسان دوزی کلاهم
نداری شرم کای محراب تو شاد
کهی با این بر است چندرا یاد
گرفتم خود که ماهی اسپهانند
نه آخر خاک روب اسپهانند
چو تو غمزه زنی زان نرگس مست
ز تو یک تیر و زایشان شصت شست
کبوتر خود برد بر چرخ نیلی
ولی شاهین زیرار دبیلی
ببازی گاه کبکان گاه بازی
کلنگانرا نزیبد با درازی
چو گیرد چشمه خور شام و نارم
در چشمه چو حاصل کی شود بوم
جوانی چون برارد آتش تیز
ز خار خشک نتوان کرد پرهیز
مبین آتش که در خس زود گیرد
که گرچه زود گیرد زود میرد
اگرچه تاب آتش گرم خیز است
بیک قطره بمیرد گرچه تیز است
مرا جانی است عشقت نه هوایی
باسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست
که چون صبح قیامت سرفرازست
برازی کو میت در ساز با من
مباش آزرده ننگ انداز با من
فسون سازی بسی کردم بگفتار
زان غمزه نکرد افسون من کار

کنون

کنون مه پیر کارم برو بارست
که با خامان ستیزد خام کارست
سفال خام چون بینی بفرهنگ
ز آتش رخنه بیش افتد که از سنگ
شب خوشت باد مگسل آشنایی
که دارد طاقت روزی جدایی
بمجلس گر بخوانی میهمانم
کم از خون خوردن بر آستانم

پاسخ گفتن شیرین خسرو را وصال خورشیدها و گرفتن ترشها در گوش او رسانیدن و ازبرای عشرت شربت آن خسرو را بنیان غمزه طعن کردن و عارض حال عاشقی و نمودن

دگرباره نگار سرو بالا
گشاد از لعل تر لؤلؤی لالا
که شاها جاودان فرمان روا باش
ملک هفت کشور باد شا باش
مبادا بی تو خوبی ملک را آب
مه دوران تو چشم فتنه در خواب
غمت پیوسته شیرین را بجان باد
دلت بر جان شیرین مهربان باد
مکن بازی که مهمانم نکوییست
که گم شد میزبان در جست و جویست
مرا کشتی و من از مهربانی
کهت جان خوانم و که زندگانی
تنم آتش زدی جانت چه جویم
کبابم سوخت مهمانت چه خوانم
به بغیسان منظری کش سر بماه است
بهشت است و مرا زندان چاه است
بدیدارش من مهجور بیدل
ز خون دیده کردم نقشبندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد
بزندان دوستان را چون توان کرد
مگر عذر زلیخا در ضمیرست
که یوسف را ز زندان ناگزیرست
من و کنجی و تاریکی و داغی
گیاه من سفیر و زد چراغی
چنان ماند بکنجی خانه نومید
که از سایه نه بینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد خوی شیرین
که می ناید مگس هم سوی شیرین
کجا جوید مگس راه اندرین غار
تنیده عنکبوتانش بدیوار
درین گوشه من از بس تنگ خوی
چو دیده در لعاب عنکبوتی
مرنجان بیش ازین آزرده را
رها کن در خرابی مرده را

شدم درهم ز حال درهم خویش ... ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تیمار خوردن ... درونم خسته شد زین خار خوردن
تن من استخوان شد زار زویت ... که سوی من سگی ناید ز کویت
کسی را دوست باید گفت همدم ... که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار گو از که سر یار ... بشادی یار باشد در غم اغیار
نه تو بس کاشتری خوارد نکون است ... که در جو حاصر و در تک خرمن است
غمت در من جنان گشت آتش تیز ... که خاکستر شدم زان آتش انگیز
هنوز اندر طریق عشق خامم ... که می باید هنوز از [illegible] نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب ... خنک باشد برون ریختن آب
بران عصمت که سینه بر ز سوز است ... چو غسل روزه داران در تموز است
مرا گر بحتکی در دل بود دود ... برون مرهم نهم کی داردم سود
دلم صد پاره شد گر آه خونی ... فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون من تا چه سان در مرد ریغی ... کنون دل بر کنم چون برق تیغی
تو در پیش چنین شمشیر باری ... مکن با چون منی کردن فراری
خدنگ مستمندا نرا مبین زم ... که از خورشید روشن بگذرد گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی ... که بوشم نالها را در خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه ... فرو خوردم سنانهای جگر خواه
ز دل تا چند جوشم چون خم مل ... برون خواهم فتاد از پرده چون گل
کنون از از بیخودی شد طاقتم طاق ... ندارد برگ بودن جان مشتاق
گرفتارم بدست این دل زار ... مبادا کس بدست دل گرفتار
تو آگاهی از خود [illegible] می ... رخان حسن خبر کی باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست ... ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش می میخوری خون ایدرا ... خورم من هم ولیکن خون خود را

ترا در می کبابی پهلوی میش ... مرا هم هست لیک از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پهلوی تار ... مرا هم هست لیک از ناله زار
چه افتاوت بی نومیدی خویش ... که بهر جون توی سوزم دل ریش
هنوزم رخ چو برگ یاسمن است ... هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوروه کارند ... هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین بار سیناست ... هنوزم درج لولوی کلیدست
هنوزم از لب سرخون ریز دارم ... هنوز از غمزه مژگان تیر دارم
هنوز اندر سرم صد گونه بار است ... هنوز افسانه زلفم دراز است
نه زلف است آن که از افسانه است ... کمند گردن گردن کشانست
چو زنبیلسان گردنی دیدی کمندم ... بآزادی روا از من تا نه بندم

پاسخ دادن خسرو شیرین را و جو سال شراب خوردن خون که در معنی خون خوردن
از آینه دل چون راح از درون صراحی روشن بیرون نمودن و سودای زلف
شیرین گره گره از دل گشادن و نقطه حال را بیرون آوردن افکندن و حال او در دل

جوابش داد شمع تاجداران ... که ای چشم و چراغ گلعذاران
ز تو هر تار مو جائزا کمندی ... ز منویت هر خمی در سینه بندی
همه سال جو بخت نوجوان باش ... همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رخت کار ... نه گلزار رخت در چشم بد خار
بمی خوردن مزن طعن خرابی ... که خونها میخورد از بهر خوابی
ز هیچوابی جو کردم مست بی تاب ... کنم زین نوش دارو داروی خواب
نه خواب از بهر راحت خواب آنکس ... که بهر دیدن دیدار تو بس
جنان از دیدنت در خواب مستم ... که از نادیدن رویت برستم
درین غم زان دمادم باده ز انم ... که چون بیخود شوم خود را ندانم
بلی آنکس که فیضی باید خورد ... دهند افیونش تا که بنوشد از درد

هم عیسیم بمستی می نمایی   نمی گویی که دیوانه چرایی
ز جام باده می بینی خمارم   خرابی می نه بینی کز تو دارم
ز می گر جرعه در کام کردم   ز توفان خون آشام کردم
از آن جرعه چه می پرسی که چون است   درین طوفان تماشا کن که خون است
نه من می نوشم از عشرت سرایی   که بر سوز جگر میریزم آبی
ولیکن دوزخی زین گونه پرتاب   کجا کشته شود از قطرهٔ آب
چو یاد دم ز تو گردم خرابم   روان از سر فرو ناید شرابم
منم هر روز و این اشک جگرسوز   تو پنداری که من مستم شب و روز
بلی آنکس که او شب مست باشد   همه کس را چو خود سرمست باشد
من از یاد تو هر لحظه بحالی   ترا در کار من هر دم خیالی
بلی اندر حق یاران جالی   عجب نبود ز خوبان بدگمانی
تبا نزا با کسی کافزونست یاری   به وافزون بود تا استواری
توی خود شیرگیر اندر حق خویش   بس آهوگیر کردی از سگ خویش
مریز آنه سرم جوشش جوانی   به بخشایم بهر نوعی که دانی
ستانی جان دهم بنود مرادت   دهنده زین زبان صبری دهادت
دلم بر آتش و دیده بر آب   میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا کرد ایزد آن خوب رویی   مرا خود گفته دیگر چه گویی
تو خود آگه نه ز اندازهٔ خویش   بپرس از جان من آوازهٔ خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر   شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی   ولی چون من که می سوزم ندانی
نمک را در زبان لذت مبین بیش   بپرس آنرا که میریزی بر ریش
ز من پرس آفت زیبای خویش   که گردم بر سرت بنای خویش
گره زد طالع اندر کار بختم   ندانم بر چه طالع زاد بختم

مرا کین روز غم تاریک فام است   ز زلف و خال شب فام تو دام است
نه خال عارضی دارد جمالت   که با تو هم ز مادر زاد خالت
تو خوبی فتنه از پیدا داری   کزین سان خال مادر زاد داری
از آن شد روسپید آن خال چون نار   که خال نست دار و لعبت کار
ندانم تا چه خوانم مذهبت را   که خال تو همی گیرد لبت را
توئی رحمت ز چشم فتنه انگیز   کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی بز را چو گیرد آخرین خواب   بپای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم رایت   بلی هرچه اندر آن باشد رضایت
مپندارم که خاک آستانم   مکن با خود برابر در آستانم
بگیر از قامت خود راستی پیش   مشو بی تاب چون زلف کژ خویش
چو گرد و هرد و لب با هم یگانه   نفس هم می نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشین اند   که هرگز روی یکدیگر نه بینند

پاسخ شیرین گفتن مر خسرو را بر و تیغ زبان را در برای خدنگ آن داشتن و بعد از آن دو زبان تیغ بجهت سخن گفتن والسلام

دگر باره گشاد آن سیم و گل رنگ   سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ
اجازت داد لب را شهد ریزی   صدف را شهد مروارید ریزی
دعا را با عبادت داد پیوند   که باشی تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو بر آسمان کوس   درت را دولت و بخت آسمان بوس
سپهر گو طاقت گردون ارادت   دوالک باز فتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخ را نوش   چو شیرین ساقی باذت هم آغوش
تمنای شه از کهتر نوازیست   کنیز آنرا چه جای سرفرازیست
اگر مهمان فزود ای ره آنیک   و گر خونریز من بسم الله اینک
نه یکجان گر صد و گر صد هزار است   چو تو خواهی مرا با آن چه کار است

ببر جانم امانم ده ازین داغ / درین پروانه گو کم گیر یک زاغ
ترا صد نافه در مشکوی بر سنگ / ز چندان گل نیم یک هیزم خشک
گران دولت نداد این بخت جوشان / که در کنجم بسلک سفته گوشان
توانم اینک بر بام سرای / مه نو بینم و خوانم دعای
ازان بالا بر آید ماه منظور / که هر کس را رسد نزدیکی نور
وران دولتی بود اسمانی / که کردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون ملک دارد تو سری سای / که تعظیم ترا خالی کند جای
چه برخیزد ز من چون باد سردی / چه افشاند ز دامانی تو گردی
چه در خورد توان زندان تن شور / کجا گنجد سلیمان در در مور
گر افشانم هزاران کار گنجت / نباشد نیم مردی پای رنجت
مگر در وعده همسایه چون سر سازی / کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر میدار واز تو بخت دورم / چه پنداری که از رویت صبورم
بجانم تو که بر جانم خمار است / شبم سالی و سالی روز گار است
ز عشق پای بوست انچنانم / که در لب معتکف گشت است جانم
ولی چیزی هنوزم ننگ باقی است / که این ناموس نام ننگ باقی است
دهد هر دم بگوشم عقل ره دار / گزین آلودگی دامن نگهدار
وگر ره گو دیم جانم هوایی / که عشق است این نه آخر بادخانی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که نام پارسایی را کم افتد
دلم خوش شد ز سوزش چند جوشم / بجا شاک آتشی را چند پوشم
بنعمت با تو شوان زد بر و بال / که تیهو نارک است و چرة قتال
جو مرغابی کند رغبت به برزانی / بد شوادی جدا از چنگل باز
ور آلوده شود این دامن پاک / بریزم اب چندین ساله در خاک
مبادا درد از من سنگ دارد / بزرگان مرا گو هر کند خود

بنام ننگ شاید کام جستن / گزاب روی نتوان دست شستن
چه خوش گفت انگلابی را گلستان / که گل بستان واب روی بستان
مبین مقنع که اختر باو تابم / بهر موی است پنهان صد کلاهم
ز همت با کواکب هم عنانم / ز رتبت با فلک هم آستانم
ستاره گر چه در کوه بلند است / ولی بر آتش رویم سپند است
بگردون آن کش از سبزی فشانست / بسبزیم بگردون سود آرانست
وگر در لعبت میدان اید مرای / بیک ناوک ربایم صد دل از جای
پلنگ آسان کنم چون کوه زیر / کله همسحون زن از ناخن کند شیر
گلاب از خوی شبا بانست در خوی / ز خون غازیانم غازه بر روی
جو شیر ماده جست از زلف زنجیر / کند گلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس هر گل از من بوستانی است / درایم در غا هر مو میانی است
نه خسرو گر چه گنجسرو بود یار / نتابم گر بشمشیر او فتد کار
فشانم بر تو تیر این قطره چون میغ / ولیکن چون کشم بر دو پستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بیند سر خویش
جابک از همت خصم کوه مینا و / نکو تا زود هم ذره برد باد
هران کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن ایمن شو از کار
ز تو وز آینه نظاره کردن / ز من سد سکندر پاره کردن
جو باشد کار فرما دل شیر / تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست بی زور / که شیر هم بر ویت با همه شور
وگرنه من جسن آن افتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
بدان زانگونه هم خورشید را نیست / گران چشمه بشوید هر کسی دست
سر خود گر کهین در پای کیرست / که افسونت نه با ما جای گیرست
بگفت این و کشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر جو ل شاه

فرود دیدن شیرین بالوده وجستن از صحن بام سوی طبق در طبق بو بازگردن و مهمان را در پیشگاه صحن خواندن و صلا گفتن

جو خسرو پاسخ دلخواه بشنید ‌ ‌ بلوس خود ز شیرین اه بشنید
فرو وامد ز چشمش سیل اندوه ‌ ‌ جو باران بهاری از سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگ دل کرد ‌ ‌ که ابر از گریه در یا را خجل کرد
شکرلب جون شنید آن داستان را ‌ ‌ شکیبایی نماند آن دلستان را
خرد را خواست با خود پای دارد ‌ ‌ بمستوری قدم برجای دارد
بسی کوشید جان مستمندش ‌ ‌ نیامد پند با دل سودمندش
جو بیطاقت شد از تیمار خوردن ‌ ‌ وزان صبر برهنگام کردن
دل از عقل خیال اندیش برداشت ‌ ‌ حجاب نام و ننگ از پیش برداشت
ز بیصبری دوید از پرده بیرون ‌ ‌ حیا را مقنع از سر کرده بیرون
جو امد پیش ازان ازرده خویش ‌ ‌ بشمان از خود و از کرده خویش
نزاری پای شه بوسید غمناک ‌ ‌ خواب خشم خود غلطید در خاک
ز بس دوران که او را در سر افتاد ‌ ‌ ز لبت زین جو مهمان در افتاد
فتاده هر دو تن تا دیر ماندند ‌ ‌ بدل تشنه بدیده سیر ماندند
جو باز امد ز صفرا هر دو را هوش ‌ ‌ صنم برخاست با صد عذر جون نوش
بجو اینش دست زد در دامن شاه ‌ ‌ بقصر اینش برد خالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریر گوهر اموده ‌ ‌ زمین را کرد از لب شکر الوده
نماز شام بود و شمع در تاب ‌ ‌ که انجو خورشید مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد ‌ ‌ ستاره ماه را پیرایه میکرد
جه خوش باشد بنور و ز جوانی ‌ ‌ شب وصل و شراب ارغوانی
بائین بزمگاهی ساز کردند ‌ ‌ گران فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که سر بر ماه میبرد ‌ ‌ صبا را گاه رفتن راه میزد

نسیم آن شوز شیرین کرد میرفت ‌ ‌ سپندان سو بر آتشهای میسوخت
ز سوی شاه جندین محرم راز ‌ ‌ درون خواندند با صد بودش ناز
درامد باربد طنبور در دست ‌ ‌ پیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزانجانب نکیسا خوش اهنگ ‌ ‌ نگاریده ز سر ناخن رگ جنگ
نوای می زدند ان دو نوا سنج ‌ ‌ که جان از تن برون میرفت بیرنج
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز ‌ ‌ غم دیرینه را در داد اواز
جنان کز صبر کرد اندیشه را طاق ‌ ‌ فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از گفت جون ابر و باران دو بحر در مشت رود بربط روان کردن و شیرین را از ان نغم در گنبد افکندن

جه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ‌ ‌ دو عاشق را کشد باهم بتدبیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند ‌ ‌ گهی یکجا بوصل ارام گیرند
که از لبها نصیب جان ربایند ‌ ‌ که از دلها غبار غم زدایند
گهی بر سبزه و سنبل دست مالند ‌ ‌ گهی افسانه هجران سگالند
گهی کهن خواب بختش از سهن است ‌ ‌ کلید دولتش در استین است
اگر جمعیتی داری زیاد ان ‌ ‌ فرو مگذار شکر حق گذاران
که گردونی که جندین دیده دارد ‌ ‌ دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز جرخ دایم در فراغند ‌ ‌ مگر جوزا و یا خود فرقداند
شرف زان میکند ماه از ثریا ‌ ‌ که جمعیتی او دارد مهیا
نبات النعش افتاد از دور تنها ‌ ‌ پراکنده ازو ماندست بی نور
به بین جند انجم او جرخ باهم ‌ ‌ که تا یکجا دو دل کرده فراهم
دو روزی گر غلط کاری براید ‌ ‌ فریب اسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که جندی زنده مانی ‌ ‌ مخور با هیج دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش دارد دهانت ‌ ‌ جو خوردی دست شو تا مه جانت

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند
بس از عمری بود پیوند خویشان / کند صد جمع را در یکدم پریشان
کند کرسی بجای تیشه موجود / بیک زخمه تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد / برارد باد ازو در یکزمان گرد
جهان بادست و مردم خاک بی باک / به باد اندر فراهم کی شود خاک
منع همسایه گر رندی فسانه است / کلوخ انداز کنجشکان خانه است
چو مرغانرا بهار ارد بهم تنگ / ببارد ابر نور و زاز هوا سنگ
چرا گل بست بند برگ بر دوش / قفای برگ ریزش در بناگوش
غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوندد وفاداری زیاری
قران سعد چرخ انرا قرین است / که با رو لبند پرش هم نشین است
حریفی گشته باعث شربت است / بود عفونت اگر حور بهشت است
کسی کز دل نباشد سوی او هوش / ز دل پیش نظر کرده فراموش
بیا ای دیریاب زود پرهیز / چو شربت داده ام تلخی میکنیز
توان گنجی که در جان جزای / تو گنج مفلسانرا دیر یابی
دلم کز تو نسیم یاسمین یافت / مگس گوی که بوی انگبین است
چه رانی چون مگس از انگبینم / که گر تیغم زنی دامن نچینم
مکن قربانم ای ترک کمان گیر / که بستان خرم است و خانه دلگیر
گدای کو بود زین کوچه روی / چرا گوید حدیث رنگ و بوی
مرا کنجی که در پیشت نشینم / به از باغی که بی روی تو بینم
چو مرغ اموخت با مردم بدانه / قفس جوید بجای اشیانه
بهشت و بوستان بی دوست زشتست / بروی دوستان زندان بهشتست
من و جام می و زلف دلاراست / بهشت و باغ من روی چو ماهست
چو من زای گلم رنگت شدم شاد / رها کن سرخ گل را تا برد باد

چو در اغوش شم امد سرو گل بوی / همان گو هیچ سروی بر لب جوی
چو دست یار بدین نغمه برگشت / زمین بر رقص و مجلس رشک گلشت
فسون نکیسان چون جان ز بر داشت / باهنگ حجاز این نکته برداشت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و جواب گفتنهای شکافهای دل خسرو از ابرام

چه روزست این که بختم ساز کار است / میم در دست و یارم در کنار است
شکوفه میکند شاخ جوانی / خضر میریزد اب زندگانی
بهر سو ارغنون عشق دمساز / بهر جانب دری از خوشی باز
خمار شوق با می میشود باز / سپرود عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خوابست / چراغم از زبان در افتاب است
زمانه خیمه و شادی گشاده / غم از دل رخت بر صحرا نهاده
صراحی باز کرده چشمه نور / برات سلسبیل اورده از حور
نه بزم است ان که نوش جان شربتست / که نزهت خانه هشتم بهشتست
مگر رضوان که شد مهمان ما دوش / کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صدای ما شنیدند / که پرسان کو بکو اینجا رسیدند
مگر مژده رسیدست اسمانرا / که می بوسد به تعظیم استانرا
مگر باران رحمت در فشان گشت / که موج عشرت از افاق بگذشت
مگر سیل امد از دریای مقصود / که شد پای حریفان گوهر الود
مگر ابر وفا بر شد بخورشید / که هر سو تازه شد گلزار امید
مگر در لب صفا را یافت ره بر / که ناخوانده درون می اید از در
مگر باغ سعادت غنچه بگشاد / که بوی اشنایی میدهد یاد
درای ساقی خورشید پایه / بفرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش کن فرخ زمانرا / صلای خوش دلی در ده جهانرا
روان کن شربتی از بزم ساقی / فرو شوید غبار نامرادی

چنان زن موج کش از جوی جلاب که کشتی بشکند غم را بگرداب
رسیدان میهمان کز من جدا بود دلم وز دیده دزدم آشنا بود
سحر که خفته بودیم هشیار که یار از آب چشمم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین می خفت غبار صندل از گیسوی می رفت
رسید از مهربانی بسویم ز خون آشنائی شست رویم
زهی خواب گرانم صبح تا شام که از خوابم گران کشتست اندام
مجنبان سر دمی باد آشنیم که ز ولیده ست برگ یاسمینیم
چه اندوهست و چه دولت اندیش که تا بینم بمقصود دل خویش
و هم دل طعمهٔ زاغ کمانش بجوی دل کنم رنگین عنانش
بدیدن نیست سیر این جان بر جوی بمردم تشنه و در باد راغوش
تو در خواب آمدی با خود خیالست که در بیداری این دولت محالست
تو بی یاری نمی گردد یقینم کالم دیده و آنکه در تو بینیم
اگر جانیست کو پیوند جان است گواهی میدهد این دل همان است
مرا با یار خود خوش می برد خواب نه چندان بر تیره چشم مهتاب
بگوی پاسبان با صبحگه خیز که چشمه باز در دریا فرو ریز
بگوی زنده کردان را به تعجیل که پیش چشم به شو برده نیل
کسی را کز وصال دوست روزیست همه عمرش نشاط دلفروزیست
کسی کز خوبرویان بهره مندست اگر دریای سان غلطه بلندست
نه دولت مسند و تاج و نگین است ز خوبان روزی اینک دولت اینست
رخ خوب و می لعل جوانی جوانی بنود تا شد زندگانی
بکس تا چون زد این راه روان را بتاراج از حریفان برد جان را
نوای باربد جان دگر داد شراب عشق را مستی ز سر داد
ران ساز این غزل زد راه شیرین که آتش زد بخسرو راه شیرین

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از کرمش نقش بربط صحبت درد خسرو بیان کیفی

رهی روشن چو نور صبحگاهی فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه گشای اشک گلرنگ وصالت جان پستان سینه تنگ
بیک کنج است پنهان این دل زار بکنج دیگرش صد گنج آشکار
کند باد از آن زلف سمن سای صبا بر روی گل ترسان نهد پای
بیک زنجیر مسکین را گره گیر که نتوان داشت دل در تن بزنجیر
کسی کش دل بزنجیر جنان است اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی و چون خلق بیدار مکن گردون بچندین خون گران بار
حریفت هر که بیداری نداند ورت در خواب چند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش فراغت هم بدان خونریزی خویش
بنگاه حمله گرگ تیز دندان نترسد از نفیر گوسفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک بجوا هم شد نکرمیش در ته خاک
باه عاشقان ناشکیبت بناز و غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود گزو گرد و عناب شکرآلود
بدان موی پریشان کاه پستی که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالا همچون سرو آزاد که پیشش بنده شد شیرین و شمشاد
که یکدم زیر پایت جان فشانم به از صد سال بی تو زنده مانم
رخت چون شمع میسوزد نهانم از آن خورشید روشن باد جانم
چو نوشی باده لب را کنی پاک میفشان جرعه را جز بر این خاک
ورم ندهی می زان جام لب گیر کم از بوی بدست باد شبگیر
اگر دولت ندادان اخترام که رنجانی زبان خود بنام
دعایت چون نگویم صبح تا شام مرا آخر زمانی هست دیده کام

مشو بیگانه کاخر آشنایم / به شناسی همی ارزد دعایم
ازان کامی که هست دشنام تو نیز / شود از مشتری بر مه درم ریز
فرو شد چشمه خور در خوی شرم / که داری روز بازار چنان گرم
دریغا با چنان دکان پر قند / خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون نگیرد استعینت / چو بشنید کس بر استعینت
دران بیع رشته که نرخ جان بسیرست / چو من خاکی نگه کن تا چه چیزست
نه پندارم که باشم هسم بجانت / چو من کاسد متاعی در دکانت
ندارد قیمتی سوزان دلم وای / که آتش را به یکجان باشدت جای
ندارد بیش ازین حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد وجودم
کنم کز خدمت صد بل بود دیر / بودم صد مایه از پایین کهت زیر
کنم چون مه باستقبال صرصر / بود اول قدم صد گام بستر
چه ماند جز پس فشاندن در دل آب / که بیرون افکند آتش بیرتاب
چه باید بر هوا افکندن سنگ / که بازش سوی پستی باشد آهنگ
نگاکره فرو شد بی گناهی / که از دنبال چشم آخر نگاهی
کرم ندهی بجود نزد یکی نور / تماشای توانم اخراز دور
اگر وصلت چراغ افروز مه بست / بحمد الله که هجرت نیز نغزست
اگر شادی زعالم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
باقبال غمت زان گونه شادم / که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در تن گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن خیره رای است / شکست دل نشان روشنای است
درخت سایه ور کس نشکند شاخ / درآید آفتاب از راه سوراخ
چو رود و باربد زین خوش ترانه / براب زندگانی کرد خانه
نکیسا زین رحیق کوثر آگین / شرابی ریخت در جام نگارین

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و ربیتهای سپر بسته خسرو را
از خیمه چنگ فاریون و از سر تازه کردن والسلام

سحرگاهان که نرگس مست برخاست / پیاله برگرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مستان را بگل زار / بجنبانید دامن کرد بیدار
هنوزم بود نار خواب ناز بر سر / ز بوی دوستکانی هنوزم تر
چو باد صبح میزد بوی عودم / میان خواب مستی می غنودم
که در آغوشم آمد زاد سروی / چو طاوسی بمهمان تذروی
ازان سایه که دولت بر من افکند / گلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت / نهادم بر ثریا پایه تخت
بهاری دیدم از لطف آفریده / خضر را حیاتش بر و ر بیده
به بوسه دل ستد جان رایگانی / نیامیزد زهی بازار کانی
چنان کرد از شراب بوسه مستم / کزان آواز خوش از خواب جستم
چو کردم چشمهای نازنین باز / حریف خواب را در دام آواز
بهارم خود چو گل در انگبین بود / خیال خواب سر بر آستین بود
مرا این خواب خوب از بخت بیدار / عجب خوابی است دور از چشم اغیار
بهمین ما چند بیداری کشیدیم / کزین سان خوابی اندر خواب دیدیم
دریغت نایدای دوران قلاب / که هرکس را بجنبانی ازین خواب
هنوزم چشم بد خو میکند ناز / بیا ای دوست در رویت کنم باز
چه خوش کاریست روی یار دیدن / گهی سنگ و گل بی خار دیدن
بیاری صاف باید سینه مرد / که می چون درد باشد کی توان خورد
مبین از کبر خوبان تنگ دلجوی / که هست آیینه هند و همه روی
نه هر کو یار شد باشد وفادار / وفا وان نسبت است از یار تا یار
نه هر دردی که رنگین شد شرابست / نه هر آبی که بو دارد گلابست

هر

هزاران تحفه جان فدای آشنای   که باشد در دلش بوی وفای
کسانی کز خرد کار از ما بیند   بکار افتادگی یار از ما بیند
سفال از طاس پس زر کم نیست در بار   ولی کاه کرو کرود پدید ار
کسی کو زر افزونیش ناتمام است   چو دل سوزی کند مشفق که خام است
وفا کز یار ما معلوم باشد   تکلف شد تکلف شوم باشد
همو سهم هندوان شنگرف مانند   با خراز سپیه روی نبالند
وجود مردم فرخنده دیدار   ز مهر مردمی باشد پدیدار
رواج می بمجلس بهر مستی است   کمان چون تیر شو و چوب دستی است
چو بدخواه او فتد باری بهر چیز   کسی باشد سپرای صحبتش نیز
زمانه دیر شد کین قسمت ار است   که کژ با کژ نشیند راست با راست
لقا کز عمل باشد دغا ساز   برو با جان خودی مهره همی باز
جو افتد با عوان نادرشت روز   ز مار کژ نترسد کردم کور
بدان را نیک خواهی نیست رای   که سگ را کفش پیر به ناز پای
ز نیکی دوستان را دوست نام است   جو باشد دوست دشمن بد لگام است
ز با باید که سوزن برکشد خار   جو سوزن خار کردد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنای   که نتوان یافت زو بوی وفای
کسی را کهن سعادت یار باشد   ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون بدین افسانه دل   شکیب عاشقان را برد مشکل
رباب باربد شد بحر برواز   بزخمه خون چکانند از رگ ساز
چنان کز سینه غم را بیخ برکند   فرو گفت این غزل را در نهاوند

سپرود گفتن باربد از زبان خسرو و سر بزرگ کردن بربط و گوشمال یافتن و زار نالیدن و دردهای کهن را نو کردن والسلام

زهی حسن و جوانی از تو در ناز   غمت با جان من چون عیش و مساز
ورت حاجت که بخت دو جوانم   سر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نبازم   لبت سرمایه عمر درازم
بگوی تا بکامی خوردی امروز   کدامین باغ روشن کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین جور   کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دلفروزی   کرا بخت این سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه   بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم آن نزهت که پاک   به دیده توتیا سازم همه خاک
چه دولت مند بودی چشم روشن   که جان را از جمالت کرد گلشن
چنان روی کران مه زیر میغ است   در آئینه خیالش هم دریغ است
مبین زآئینه روی ای صبح امید   که در آئینه نتوان دید خورشید
بدان سختی مدارا هینه در پیش   بر آب چشم من بین صورت خویش
تو آخر رحمتی کن بر دل ریش   حجاب آینه یکسو نه ازین بیش
چو خواهم دیدن آن روی طربناک   به مشتا و آب شویم دیده ار پاک
برآئینه بگویم آن هوس را   از آن کائینه نتواند نفس را
نه بینم چون تو باشی در نگاه   گرم خورشید پیش آید وگر ماه
چو با لعلت بلی هدست باشم   ببوسی تا قیامت مست باشم
مرا آن آرزو در طالع شوم   خماری پی میست و مهری بوم
نیامد نقش آب ار چه پذیرد   رقم بر باد خود هرگز نگیرد
جدا کرد این فراق دیر پیوند   بشمشیر جدائی بندم از بند
نیامد هرگزت ای سرو آزاد   که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد   تنی کز بیدلی جانی ندارد
تو کز غم فارغی وز بیدلی خشنود   چه دانی تا چه باشد لذت درد
ندمن از می بخون دل کبابم   چه پنداری که خود مست خرابم

چه گفت آن خرد دان خرمند خاشا که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از هلاکم هیچ از این غم که از صد بیدلت گردد یکی کم
بزی گر گرگ بستاند سپانش نه غم قیمت بود نی مهر جانش
بود با ساربان چون شد شتر پیش غم بار از غم جان شتر بیش
اگر تنگ آمدی از من بغم های که تا چون عود بر آتش نهم پای
بسوزم تا بتو بی شاد گردی زمهر از جانب بیداد گردی
مرا می سوز تا با شمع بران خویش که پروانه شناسد قدر آتش
جفا ها کن زغم چون موی گردم که گر بنوازیم بد خوی گردم
نوازش مستمندان را نسازد عروسی گوسفندان را نسازد
وگر من رحمتی خواهم بزاری تو خواهی تا زمینان کی گذاری
درخت از مهر ار میوه خویش تبر زن کی گذارد شیوه خویش
گل ارچه تازه روید بر اصحاب گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطره های چشم بد روز کی از طوفان فرو نشیند این سوز
من آن شیرم که چون ایلم شمشیر بدندان پشت دست خود کنم زیر
نگر کان آهوی مشکین کمندم بدین مشکین رسن چون گرد بندم
بلی چون عشق مشک مویان عشق بازد ز موی پیل را زنجیر سازد
اگرچه سوخت جانم زان ستمکار هنوز از آه من در روی نگن کار
زمویش گرچه چون مویش دو تا هم هنوزش تار موی کم نخواهم
چو رود مدبار بدین نغمه برداشت نکیسا ارغنون خویش برداشت
ز موزونی بدان گونه که دل خواست روان کرد این غزل را در ره راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و تواضع نمودن جنگ از نوازش بسیار و خسرو را بدان فروتنی شرمنده کردن والسلام

کی ای دلم بر ده بدستان نظر زین به فگن بر زیر دستان

بنور وصل روشن کن چراغم ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید به تنهای غنودن جدا شاید بیمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب که دارد هرکه چینی تکیه بر خواب
منازار گل اگرچه نازنین است که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بی زوالی نه باقی ماند اندر تن جمالی
مبین اسباب عیش از حد فزون است ثبات زندگانی بین که چون است
نه خسرو گرچه گنجور و بود مرد هم آخر عار باید منزلش کرد
بزرگان را خطر بیش است از تیر که از پیلان خطا کمتر شود نیز
عقابی گر هوای کار گیرد بط اسمان و ملخ دشوار گیرد
مبین مهره به پیشانی بمزود که نیشش نیشه سوراخی کند رود
مبین طاوس را و پای رنگین به بین مقراض در منقار شاهین
جوانی چیست اندر نقش خوابی بنای آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر بر افلاک یک باران نهد رخسار بر خاک
بیندیش از زمان کین خاک کم بخت بر زنان وا موشان کشد رخت
کسی گز تو ولوان آورد یاد همی گوید که مسکین آدمی زاد
بسی خانه کزین دود کهن سوخت نشاید روشنی را حیلت آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز بس است استاد کار خشم خونریز
بدان کامی زعیش ار می توانی که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو میدانی که گیتی را وفا نیست دل اندر بیوفا بستن روا نیست
وفاداران بود گر نیک رای کند با بیوفایان بی وفایی
گرانان را گرانی نه بکردن که نتوان کوفت آهن جز با من
مکن تا می توانی ای جهان گرد جوانمردی بجای ناجوانمرد
که باشد سخت جان و سهل خشنود

نه مردم

خوری کافتد ز ریش بشت بیهوش   بمستی چون کند سختی فراموش
مرادی کاندرین دیر هلاک است   چو آخر خاک خواهد گشت خاک است
دبه عمرا چه هر شب شادی نو   چو آخر غم و به نیرزد یک جو
اگرچه کر به بیند بشت فرزند   بدندان نیز داند پهلوش کند
جهان را برگ دل تنگی فراخ است   طرب نایاب و محنت شاخ شاخ است
مرادی کز گیتی هست خوش باش   و گر نبود قضا را بارکش باش
چنانی بی مراد از مرگ کم نیست   چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو زین گونه مغرور جوانی   که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد فصل بهاران   شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین شربت غبار از دل جدا کن   نشاط رفته را از سر قضا کن
بدان باشد که با یاران غماز   کنم اسباب شادی را دری باز
دو روزی کز حیات آوازه داریم   بیا تا روزگاری تازه داریم
کنم امروز هر چه دل نواز است   که از ما تا بفردا ره دراز است
کسی گردد بدین هر روزه پیروز   که بر فردا ندارد کار امروز
نکیسا کین غزل بنواخت در ساز   شکیب از جان شیرین کرد پرواز
جنانش در گرفت آن نغمه زار   که گشت از خویشتن بی طاقت یکبار
پیاله خواست از ساقی در آن جوش   بشرط چاشنی کرد اندکی نوش
چو می را مایه دارد نقل چون قند   نشد نداز لعل در وی قطره چند
بهوی داد خسرو را نشانی   بشرط آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من کین نشانیست   بنوشانوشش وصلت مژدگانیست
که چون فردا برآید جام خورشید   دهم جام مرادت با صد امید
شرابی زین نه ام اندر لب حلالت   دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آن ساغر جم   نمی آمد لب از شادی فراهم

بگند

کشیدن شربت جلاب بر درد   دل صد پاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند   می رنگین بنوشش ساده خوردند
و دل کز کوب جرا افکند کی یافت   با مبید نواز سرزنشکی یافت
اگر نتوان برون از عمر جان رست   بهوی وعدهٔ جانان توان رست

گفتار در شکر ریزی عروسی شیرین با خسرو و فرستادن خسرو انگشتری ملک بر سم دست مهمان و با لعل لب شیرین از دهان انگشتری بیرون گفتن

چو مه در چادر شب رفت در خواب   فرو پیچید گردون نطع مهتاب
عروسی صبح را بیدار شد بخت   عروس بانه بر آمد بر سر تخت
صنم فرمود کز گنج جو دریا   کشیدند اسباب مهمانی مهیا
کمر بندان کمر بستند در کار   گشادند از متاع قیمتی بار
بزیور مهر دو خورشید بر نور   دو منزل راست شد چون بیت معمور
روان شد خسرو از فرمان شیرین   بایوان و گر زایوان شیرین
دو جانب کله ایوان کشیدند   رسن در گردن کیوان کشیدند
مسافر گر کسی رفتی بتعجیل   میان هر دو ایوان بود یک میل
ز دیبا هر که رنگی با همین داشت   بر بستند نه چیزی کان زمین داشت
زایوان تا بایوان کاو می رفت   همه بر آسمان نی بر زمین رفت
همه شه از ترنم پرنوا گشت   بریشم دام مرغان هوا گشت
جنان شد غلغل کوس آسمان گیر   که شد پوشیده چنگ زهره را زیر
چو خسرو خواست کز رومی و روسی   در بستند و مستقیمان عروسی
جریده بود و ش آهنگ از مداین   بنه و ش با خود اسباب خزاین
ز شاهان هر یکی انگشتری پیشش   خراج هفت کشور در نگینش
و شبتادان را بر چپ   سلیمان وار خود خاتم به بلقیس
مروت چون کم خرسند بنود   چو یاری جندان یاری از زده چند بنود

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست   شدش هم در نظاره دست و پا سست

بحیرت گفت کاهی است در راه   دو سان را جواب هدیهٔ شاه

چو نتوان یک بها دادن این نگین را   چه سان گویم دو چندان پاسخ این را

ولی در لب مرا هم خاتمی هست   بدست شه دهم چون گو پیش دست

و هم باد و نگینش انگشتری   که ارزد هر دو عالم هر نگینی

چو بخشم یک نگین را دو نگین باز   دو خاتم نیز باید کردنم ساز

دو خاتم را که در جنس بی کلیست   که داند قیمتی چون ناپدید است

چو شاه انگشت ساید بر نگینم   شناسد قیمت انگشتری نیم

بگفت آن و زلب زیب نگین داد   بعزت بوسه بر انگشتری داد

برابر گو نیامی کرد با هم   نگین را با نگین خاتم بخاتم

دو تا نزا کرد با انگشتری جفت   بشیرینی همی خندید و می گفت

که هان ای خاتم آن اندازه بشکست   که داری باد و لبان باد بان جست

گران خاتم که نام او بلا گشت   رسد در خنجر شیرین محالست

ولی می بوسمت زین لذت تلخ   که بوسیدی فراوان دست خسرو

ور وانگشتری مانده دهن باز   ز حیرت نی سخن در وی نه آواز

جراحیران بماند چون چنین دید   که در خود موی و در وی انگبین دید

چو از لب دستگاه مژده دادش   از آنهم در دهان انگشت دادش

وز آن انگشتری بازی زمانی   بماند انگشتری در مرد هانی

پس آنگه گفت تا کردند مهیا   جهازی پر ز در گوهر چو دریا

بیک فرمان روان شد تخت بر تخت   جهان اندر جهان گنجینه و رخت

ده استر بردعی از لعل و در باز   ز زر تحفه ز زیور ده شتروار

متاع سیم و زر ده کاروان پیش   ملون تختهای جامه جان پیش

غلام ارمنی صد سرو آزاد   هنوز از لاله شان نارسته شمشاد

کنیزان نیز صد سیارهٔ نور   نبود خود ز چشم خلق مستور

بجز من صندل و عود قماری   بخرمنها نافهٔ مشک تتاری

ز جنس چارپایان صد طویله   که صرصر گرد شان گشتی بحیله

ز گوهر هر طویله چون ثریا   که گردی همسر گهر آشام دریا

بدین ترتیب مهر جلوهٔ نو   عروسی را جهاز آمد بخسرو

چو شب زرین جهاز افکند بیرون   عروسی ماه شد بر تخت گردون

بر آیین شهی شاه فلک قدر   سوی شبدیز شد رخشنده چون بدر

نه بر شب رنگ چون کانی بر آمد   که خورشید سلیمانی بر آمد

روان گشت آفتاب عالم افروز   شب تاریک شد روشن تر از روز

عجب کان آفتابی تیغ زن بود   که انجم گرد گردش انجمن بود

بهر سو صد هزاران مشعل نور   زده در خرمن ماه آتش از دور

طبق در دست مروارید ریزان   گهر چینان براه افتان و خیزان

دران تاراج درهای زمین بوس   زلت موزول گشته چوب چاوش

بدین سان تا رسیدان شمع آفاق   که قصر شاه را روشن کند طاق

شد اندر طاق زانو زد در اورنگ   ز جوش محتران شد بارگه تنگ

ملک فرمود کاید موبدی زود   کند موپسته معقودی بمقصود

خردمندی طلب کردند هشیار   ز دل در ما وش و زلب گهربار

در آمد کاروان و راز برسید   دو یکدل را رضا شان باز پرسید

پس آنگه بر طریق آن دو همکیش   معین کرد کاهینی ز حد بیش

چو شد فارغ دل از تعیین آن نقد   فرو خواند از لطافت خطبهٔ عقد

بباریدن در آمد گوهر و در   چو دریا شد تهی کان و زمین پر

چو باز از سینهای ریش برخاست   حجاب ننگ و نام از پیش برخاست

روان شد بر عروسی خویشتن شاه   که بیند جلوهٔ خورشید با ماه

جو بگذشت از جهار ایوان نهم … جه جیند آسمانی بر ز انجم
زمرد ورید پروین در نظاره … زهر برج افتابی در جهاره
بهشتی پر ز حوران بهشتی … همه بر خون دلها رانده کشتی
جو ناگه در جمال شاه دیدند … زهر سوی نثار افشان دویدند
جوان شیر زایا را مرغزالی … همی داد از کرشمه گوشمالی
مقال پیش تخت عرش پیکر … نشاندند شاه را بر کرسی زر
جو بر کرسی نشست ان زنگ جمشید … برون امد ز ابر تیره خورشید
گرفت از نوران صنع خدای … ز مشرق تا بمغرب روشنائی
شده مشاطگان ولاله ناز … متاع نیک را در داده آواز
شده بازار خوبی رونق انگیز … که کالا قیمتی به مشتری نیز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا … فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
نثار افکن شده گوهر نثاران … سپیاره برجه و خورشید باران
صنم در موج لولو های منثور … جو خورشید که در باران دید نور
ملک در حسرت ان حال مانده … هلاک غمزه قتال مانده
بد و پس از جلوه جون بنشست بر تخت … شکوه فرق بوشی خواست از بخت
بر امد شه به تخت و شاد بنشست … همش سر بوسه زد هم پای و هم دست
جو بر رسم عروسی خواستگان جام … عروسانه رساند شربت شاه
شه ان شربت بخورد از انگبین بود … لبش بوسید کانیک شربت این بود
پس از جا ایش ربوده و شد بنگ خیز … جو شاهی که کبکی را برد تیز
بگو مناکه بر مه فشاندند … ممهدی گوهرین جون مه نشاندند
روان کردش بقصر دولت خویش … تجمل کرد بر گردش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش اورد مه را … ز انجم کرد خالی بارگه را
جو بنشستند با هم روی در روی … ز رنج اسوده جانهای غرض جوی

شه از بس خوشدلی رو بر زمین برد … سر اندر پای بار نازنین برد
فرو غلطید پیش ان پری زاد … جو سایه زیر پای سرو ازاد
جوان بستی به بیدان سرو بالا … هبوز شش کرد رو در شاه والا
حمایل وادش از بازوی سیمین … نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل با هم بشوق سینه مایل … بدوش یکدیگر بازو حمایل
دو می ممزوج گشته در یکی خام … دو مه جلوه نموده در یکی بام
گهی این کامرانی گفت او کرد … گهی این دوستکانی داد او خورد
که او رفتی بسوی جنگ نازان … فرو گفتی سرود عشق بازان
که ان پهلوی بربط برد ویدی … نیفزود مندان برکشیدی
کمیت ارجه جو اتش گرم می جست … نشد یک جو عنان خسرو از دست
ولیکن بوسه شیرین اثر داشت … که نقل از باده مستی بیشتر داشت
نشاط بدله مستانه می کرد … پری با هر زمان دیوانه میکرد

طیبت کردن خسرو پرویز با گلرخی خویش دمن یاسمین تر و تازه را با سنبل خشک خوابانیدن و ضایع سو کردن والسلام

پری پیکر دران عشق نوازی … شده مست از شراب عشق بازی
پریشان گشت زلف نیم تابش … بگرد غمزها می گشت خوابش
جو در گشت اندران حالت دمی چند … حراس عقل را بنیاد برکند
ز مستی سر بزانوی ملک برد … سر خود را بدست خویش بسپرد
شکر لب مست و خواب الود بد خوی … بجوی انگبین ره یافت می جوی
زمانی بود جون بلبل بدستان … دمی بگریست از مستی جو مستان
سر شکش کرد زانو زاه میکرد … دران اینه مردم اه میکرد
جو لختی لحن مشتاقان سکالید … بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود خود سیلاب شرابش … که ناگه امد و بربود خوابش

فلک سرمست و دولت سازکارش ... مرادی انجنان اندر کنارش
چنین دولت کسی کو کامیاب است ... اگر آن نبودش افراسیاب است
ببالش رفت چون سرو از بلندی ... فسون خواب کردش چشم بندی
بجلوگاه خود رفتند هر کس ... شهنشه ماند و یار نازنین بس
فلک می داشت نور صبح را پاس ... ماب اندر زده خورشید را الماس
ز سوز عشق کآتش در دل افروخت ... غزل میگفت شاه و شمع می سوخت
ز شیرین کاری شیرین دلبند ... فراوان خورده بود انگور در قند
جوان شب نازنین را بیخبر یافت ... مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر ... چو مستان دیو چون دیو زبون گیر
ز پیری پست خیز و سال فرسود ... چو طفلان زود خشم و دیر خشنود
مزاجی بی مزه چون نان بر هنیر ... ازین دل تنگ روی خنده انگیز
بروش از پوست رگها چون چنگ بسته ... دهن بی آب و دندان زنگ بسته
زبان گفتن لعاب از لب روانش ... مگس زیده فراوان در دهانش
سری چون پوستین کهنه پشمین ... رخی چون قطعه مالیده بر چین
پلک سرخ و نظر بیکار مانده ... به از نیچال چشم زار مانده
بنود از بس که در رو هیچ مویش ... کدوی تلخ را مانند رویش
کلاهی کافری بر سر چو دیگی ... ز دقیانوس بس مانده مرده ریگی
دو دستش زآستین خواجگانه ... چو کفش کهنه زیر جام خانه
شکم چون بربطی ناساز کرده ... دو پا چون دو عصای کرم خورده
دو ساق و پشت دو تا فرسوده ... چو غوک خشک پیش مار مرده
کسی یکدم مدیدش فرق تا پای ... که از خنده نماند افتاده بر جای
ببالین گاه شیرین دل افروز ... ز بیکاری مگس کشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو ... شده چون خرمن امید جو جو

دراندم

درآندم کز طرب متزول بودی ... ز دل تنگی بد و مشغول بودی
برهنه خفتی اندر شب الف وار ... دو با را لام الف کردی بدیوار
ببالین خفته بود از باده سرمست ... میان هر دو پایش چون کف دست
چو دیدان دیو را ناگاه جمشید ... فتاده سایه در پیش خورشید
بر آن شد تا نشس ساز و یار شیرین ... کند زان کار شیرین کار شیرین
بیازد با دغا بازی دغا هی ... کلاغی را کند جفت همای
گرفتش چون عقاب کرکسی را ... ز جا برداشت چون دریا خسی را
به برج ماه روان جرم منحوس ... چو بوتیمار در پهلوی طاوس
چو سنبل را قرین یاسمین کرد ... خود آن بهر تماشا را کمین کرد
فتاده پیچ زان آسیرم خشک ... معطر گشت از بوی گل و مشک
درختی کر بود همسایه عود ... ز بویش عود گردد عاقبت عود
پری وش پیچ زان دیو بازی ... پری را کی ره ابلیس بازی
چو چشم ناز بگشاد آن مهی نو ... که گیرد فال نیک از روی خسرو
چو چیند نا طلب کرده بلای ... فرازی کنج خفته اژدهای
چنان جست از سر خوابگاهی ... که از منقار بوتیمار ماهی
از آن شب بازی عفریت کاران ... فغان برداشت همچون سایه داران
جو آواز پری بشنید جمشید ... که سایه راه زد بر نور خورشید
دوید و در کنار آورد مه را ... ز دیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویشتن می لرزید تا دیر ... گهی می جست خنجر گاه شمشیر
همی گفت آن چه رفت از خاطر او دور ... که ظلمت را نقاب افکند بر نور
چه خاشاکی که ماند این دو و با من ... ببین خود را که یار و سو و بالین
که بود این دیو چهره لا ابالی ... که لا حول از چنین شیطان خیالی
ز جا بر جست آنهم خوابکه حور ... نبار و اشکنه همچون گل و بخور

سخن را چون نشاطی داد سرجوش / که شیرین را شد آن تلخی فراموش
دلش از چه غضب در پرده می جست / که چون گیرد ز شب خورشید را دست
ولیکن چون ز رضوان بودش آخار / چه شد در تهمت طاوس پرمار
بشیرینی ز لب شکرفشان گشت / به تلخی زهرخنده ای کرد و بگذشت
بمی بنشست ساغرنوش میکرد / دلی چون ساغری می جوش میکرد
چو رفت از سایهٔ شب شاه پروز / دمید از برق صبح عالم افروز
نسیم غنچهای صبحگاهی / عبیرافشان شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان / روان کردند می با هم نشینان
مغنیان باز در مجلس رسیدند / نواسازان نواها برکشیدند
برآورده از سر آتش بم و زیر / کغلغلگاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود / هوا را کرد یکسر عنبرآلود
ازین جانب کله کج کرد پرویز / به پیراهن قبا پوشان نوخیز
وزان سو قبلهٔ خورشیدرویان / بسی حلقه زده زنجیرمویان
شهنشه نافهٔ طیبت گشاده / بمشکین موی آن آهوی ماده
گره بر حلقهٔ گیسوی چون شست / بهر مو بندی موزون همی بست
که شب چون رفت باده نیز چون رست / خمار شربت دیرینه چون است
پریوش خود نمود و نی چنان بود / گزو هر نکته شیرین تر ز جان بود
بپاسخ کرد لب را شکرآلود / که حلوا سوختن نتوان بدین دود
مرا خود هرچه بود از بخت روزی / بشیرینی گذشت و دلفروزی
تو شاهد کین نظر در خویش داری / که روزی آن شب اندر پیش داری
زمانه خود سزا داند نمودن / درین کشته زمین نتوان درودن
مرو پی بحشمت باد لنوازی / که هرگز در کنارش کرد بازی
خردمندان که در پی بیم دارند / جزای فعل خود را چشم دارند

بسی دیدم که گنجشک ملخ‌گیر / که ناگاهش عقابش کرد نخجیر
تذروی گر زند منقار در مور / ز باز و چرغ چند عاقبت روز
بدین گونه در آن بزم کیانی / بشیرین کاری و شکرفشانی
همه روز آن دو طاوس بهشتی / بجوی می روان کردند کشتی

در یافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش و برخورداری تمام گرفتن

چو آمد آسمان در مشکباری / نهان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور
صنم در پرده شد با نازنینان / بخلوت رفت زان خلوت نشینان
نهان گشت از پی عاشق‌نوازی / که آب گل کند گل را نمازی
همی زد خوی مشکین را گلابی / عجب می شست آبی هم بآبی
چو کرد از گرد و صندل سرو را پاک / ز بویش باد صندل سود بر خاک
حریر آب گون بر ماه می بست / بگیسو چشم بد را راه می بست
نورد برنیان تا بر گل افکند / گشاد از درج زرا همنی بند
مکلل زیور درخورد شاهان / بهای هر دری دخل سپاهان
بر آن بالای شه‌آرای پوشید / عروسانه ز سر تا پای پوشید
ز بر پوشی ز مروارید شب تاب / بدوش افکند چون پروین بمهتاب
رخ از گلگونه چون گل تازه‌تر کرد / بیک خنده جهانی پرشکر کرد
برون آمد چو از ابر آفتابی / موکل کرد بر هر غمزه خوابی
دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم شوخ نی هشیار نی مست
خمار نرگسش در فتنه جویی / میان خواب بیدار چیست گویی
بمژگان داده بهر جان خراشی / که جان دادی و گه دور باشی
فریب غمزه جادو زبان بند / لبشکاف بستهٔ شیرین شکرخند
لبی از چشمهٔ حیوان سرشته / بلاک عاشقان بروی نوشته

نه لب بر خنده شیرین مهیا / حیات افزای مردم چون ثریا
زنخدانش که بود از مشتری تاب / بغبغب چون گوی کافتد بگرداب
رخش را سکه زد خالی درم وار / درم بی مهره بود و نقره بسیار
خوی کز روی آن گلنار میریخت / کرشمه می چکید و ناز میریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر / بر و اندامی از گل نازنین تر
دو نرگس در خمار خفته چون گوی / بغلطان همچو مستانست کوی
در اندر گوشش پنداری که ره دوش / فرو خواهد چکید از نرمه گوش
دو گیسو کز رخش خاشاک میرفت / فرو میریخت مشک و خاک میرفت
ز مستی زلف را در هم شکسته / هزاران توبه در هر خم شکسته
بتی کز دیدن آن شکل و رفتار / به بندد زاهد صد ساله زنار
جهان سوزی چو خورشید جهانتاب / میانش تشنه و بر بانش سیراب
چگویم بوی مشکینش که چون بود / نه بوی مشک ملک آن بوی چون بود
بمجلس هر که حاضر می شد از پیش / دران نظاره غایب می شد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه داد / برون شد عقل و جام باده در داد
گرچه دیده روشن گشتش از حور / ولی تاریکی او رد بش از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای / که از نامحرمان خالی کند جای
بریدندان همه رفتان دمساز / تذروی ماند و بس در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل برافتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب خشک بی آب / وهمی را آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای چون نوش / کشیدان سرو را چون گل در آغوش
جهان در برگرفت آن قامت راست / که نقش بر نیانش از پوست برخاست

خدنگی زد بدان آهوی بدرام / که خون بجّه جست از نافه خام
به تیری در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه می ماند
چو حلقه در دل شب تیز می جست / که گلگونش بجوی شیر می جست
نه جوی شیر بل کان جوی خون بود / رو از او باد بر ششش کن که چون بود
رهش بر سرمه دان عاج می شد / ز میلش سرمه دان تاراج می شد
همیشه با مهندس پس هشکان زیست / سه یک را ضرب از آن میکرد در بیست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی / چکید آبحیات از کام ماهی
دهانش بر دهان نوش بر نوش / میانش و بر میان و دوش بر دوش
جهان باد جوانی بر سر آورد / که شور از چشمه شیرین برآورد
گلی دید از بهشتی آب خورده / ز تاراج خزان دیده گردی
چو چشم سیر کشاده غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بر جای / صبوری را ز رفتن سست شد پای
فرو خفتند مرد و سرو آزاد / چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را پشت / بیکدم صبح شمع ماه را کشت
ز کلکل بانگ مرغ صبحگاهی / ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی
شد از دو خواب دو سرو روان را / باب گل بشستند ارغوان را
روان کردند شکر ایزد پاک / نیازی روی مالیدند بر خاک
وزان پس باز در می دست بردند / عنان دل بدست دل سپردند
صبوحی چنگ را آوازه در داد / نوید نوشهای تازه در داد
دگر ره عیش را بازار شد تیز / روان شد نکتهای رغبت انگیز
همی بنشست خسرو با حریفان / زبان بگشاد شیرین چون ظریفان
گهی سوی بریشم گوش کردند / بهر لحظه شرابی نوش کردند
گهی رمز با شکر آلود / زمین چون آسمان شد گوهر آلود

بدین گونه ملک را باد لا آرام / چنان دستگاهی بود با یار
چو ار حلوا فزوا سود خورشید / بر آمد ماه نو بر بام جمشید
دگر باره بخلوت راه جستند / چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
بر سیم دوش باهم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید با ماه
سحرگاهان که گل در باغ بشکفت / سمن بیدار گشت و یاسمین خفت
نوا سازان نوا با ساز کردند / سپر و و عاشقان آغاز کردند
طرب را باز نو شد روز بازار / قدح خندان و ابریشم در آزار
درین گونه بعیش و کامرانی / بسر بردند خوش خوش زندگانی
همه عمر از طرب سر بر نگردند / تمنای دگر در سر نگردند
بسی روز از خوشی بودند شادان / نمی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد هم از دوران برستند / دو روزی زیستند و رخت بستند
زمانه اینچنین بسیار رانده است / چنین افسانها بسیار خوانده است
بیا تا نطع غفلت در نوردیم / که ما هم چندگاه افسانه کردیم

مجلس آراستن و محفل پیراستن خسرو با ندیمان و حکیمان که هر یک از ان دریای وابری بود زاخر و بارنده واز موج و قطره بحر ایشان صدفهای گوش پر از لولوء و مروارید کردن والسلام

ملک روزی بعیش و کامرانی / زهی می داد داد زندگانی
حریفان دل امیز خسرو پسند / ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفت انچه دارد طبع را خوش / شراب روشن است و یار دلکش
دگر گفتا که دولت زان نکوتر / گر و بالا شود هر کو فروتر
دگر گفتا در اخر چشم داری / نکوتر زین همه پرهیزکاری
دگر گفتا که پرهیز ارچه نیکوست / ولیکن علم مغز است و عمل پوست
چو بی سرمایه زهد خشک باشد / نباشد نافه بی مشک باشد

اگر بوی خوشش اندر عود نبود / بمجلس بهره زو جز دود نبود
سخن چون سوی دانش کرد رو باز / ملک برداشت از دل پرده راز
بگویم گر خرد را ساز یابیم / بجوییم گر کلیدش باز یابیم
بزرگ امید گفت آنجا که شاه است / رو هم بند کان صد ساله راه است
چو الهامی است از دولب خطابت / ز دانش چون تویی گوید جواب
ولی آنجا که نقد حاصل ماست / بگوییم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت / طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

نزاد و بدن پیدایش

نخستش جست راز آسمانی / کز آن پرده برون ریز آنچه دانی
کز اول نه فلک را شکل تدویر / چگونه در وجود آمد ز تقدیر

موج زدن جوابش

جوابش داد مرد حکمت اندیش / کز ایشان خوانده ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول / باثبتی شده وصفش مسجل
یکی در وی وجودی هست از غیب / دوم امکان که نقدا وست در جیب
بود اشرف بود امین و حوالی / ز اشرف اشرفی آمد بجوی پی
اگر نو نام آن اشرف بدانی / مبین چون باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش / سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دوم باز اندر آثار / وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقل سوم انگیخت / محیط دوم از امکان فرو ریخت
محیطی کز حمل برتر عروجش / که خوانند از نقد ذات البروجش
ز عقل سومین نیز آن دوی خاست / که امکانی وجوبی شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد / پس امکان سومین نگرمین کرد
ز بالا سیوم از مه هفتمش بام / که تو ایوان کیوانش نهی نام

دو وصف او دو عقل چارمین نیز وجوبی باز و امکان تمیز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت ز امکان چرخ چارم یافت پرداخت
ششم از زیر بالا از حبا رم که شد برجیس را رخشنده طارم
مر درت عقل پنجم هم دوی داشت که امکان و وجوبی معنوی داشت
ششم عقل از وجوبش زاده شد هم ز امکان گشت هفتم باغ خرم
ز بالا پنجم از نه نیز هم هم که جولانگاه مریخست و انجم
وجوبی داشت امکانی ششم باز وجوبش کرد هفتم عقد را ساز
ز امکان شد ششم دولاب دوار که دارد چشمه خورشید از و غور
بعقل هفتمی نیز آن دوی بود که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا ز امکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هشتمین و سیوم از نه که در وی زهره زد عشاق را ره
بعقل هشتمین هم بود باهم وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز شد فرض ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از نه دومین دیر که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز بامکان و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش زاد در حال که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان که مه در وی بود چون ره نوردان
نمود از فلک را اهل بینش برین ترتیب گویند آفرینش
دگر والله اعلم کس چه داند که تا حال حقیقت باز خواند
دگر ره گفته شد کین جو دلیل است که نه گردش بترتیب اینچنین است

زاویدن سایل

بگو تا هر یکی چون ماده دارند گر ایشان صورتی آماده دارند
درین گنجینه مروارید با چیست کلید گنج مروارید بر کیست

کیا شد این همه اجرام والا که گاهی زیر بینی گاه بالا

موج زدن جوابی

جوابش داد دانای فلک پیر که در گردون فراوان دیده تدبیر
بتحقیق انچه راز آسمانست نه بر ما بر همه عالم نهانست
ولی در دل نمانشهای فکری ز بعضی عقلها بر داشت فکری
به ترتیب ار فزود عقل اول چنان گشت از سطرلاب خود حل
که تر نه چرخ نه جرم بسیط است که بر هم تو بتو هر نه محیط است
بهر یک جنبش پی هیچ نقلی شریکی هر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از نقل پاکست کز ان سرمایه وصف آب و خاکست
ز خفت نیز جنبش را جدایی است کز ان زاوصاف بادی هوایی است
وجودی از مواد طبع معصوم که کس را مادهٔ او نیست معلوم
چو بود چار عنصر را درو نام تو خانش عنصر خاکش نا کام
خود را نیست روشن پیش ازین حال ز عقل اولین تا عقل فعال
و اگر گویی که انجم چیست در دور نگویم چون فرو رفتم درین غور
بظاهر هر چه روشن گرد دار دور ستاره نیست الا پارهٔ نور
وگر خواهد کسی عین الیقینش بباید رفت بر چرخ از زمینش
وکی کرد است هر کس از کم و بیش نموداری بقدر دانش خویش
یکی شان گفت مانند نگینی که بنشانند بر انگشتری
یکی شان حی ناطق خواند چون ما که بیرون اند ایشان و درون ها
ولی تنها نه اگر از حیوان نهادی بهر سو سیر شان باید آزادی
چو جنبش راست بینی پی جهت راست نه حیوانند بیشک شبه برجاست
برین خاتم هر نقشی که جست است همان کالنقش فی الخاتم درست است
نگین اند انجم از فیروزه خاتم نشسته بر نگین شادی و ماتم

زنقشی کان نگین دارد در آثار … اثر در دیر میگیرد پدیدار

تراویدن سایل

فلک را چون بشرح امد صنایع … ملک پرسیدش از حال طبایع
که چون زا فلک روشن شد بسی چیز … بیانی باید اندر عنصر نیز

موج زدن جوابی

حکیم فلسفی چون فیلسوفان … برابر شد و غور چار طوفان
که اینان نیز اجسام بسیطاند … یکی نقطه‌ست وان دیگر محیطاند
تو حکمت میندیش گوی از گل خام … چه سان بر روی دریا دار ارام
زمین کاب از سه سو جوشش گرفتست … بصد لطف اندر اغوشش گرفتست
هوا گردست گرداب جاجوشش … مدور گشت گرداگرد اتش
نه نیروی اثر از تاب مهرست … نه تسخینی ز دوران سپهرست
هوا کو زیر اتش دارد ارام … نگیرندش حکیمان عنصر نام
که گرمی سوی بالاش از ایدست … ز اب اندر فروتر بذیرست
گر از حکمت بهری در همه باب … نباشد عنصر کامل تر از اب
از ان معنی که اتش گرچه والاست … ز روگرمی ز جنبشهای بالاست
هوا نیز از چهار ارکان صحیح است … چنانچش گفته‌ام ناقص صریح است
وگر خاکست نیز از بس ترندی … ز فیض اب دارد بهره‌مندی
چو فرق اب روشن شد تمیز … هوا راج بود از وی بیک چیز
که اب از منبت نتوان روز بازار … که گندم نیز نتوان بی هوا رست
مر الجزا و لاد را ترتیب داشت … ز منفعت باد و زین چهار امهات
گروهی دیگران هر چار زن را … وابی بر و بند ظن را
بدر کردند نام و اتش و باد … ز اب و خاک نام مادر افتاد
کز ان مادر بدر چون زاد مولود … موالید ثلاثه گشت موجود

تراویدن سایل

چو امد نکته در شرح موالید … ملک در گفتن رازش بکالید

موج زدن جوابی

جوابش داد دانای معانی … که هست این جمله را قسمت سه‌گانی
کسان کین سر را برهان نوشتند … نبات و معدن و حیوان نوشتند
چو در بینیم یکیک را ز مطلب … ببین فرزند شایسته ادمی زاد
چو قدرت بین که در موج خیالی … نماد از جلگی عالم مثالی

تراویدن سایل

چو در مردم فتاد اندیشه گفت … ملک زاندیشه در مردمی سفت
بپرسیدم که مردم در جهان کیست … مرادی کان ز مردم باشد ان چیست

موج زدن جوابی

جوابش داد کیوان بر نشستش بلند است … کسی کانجا رسد کو هوشمند است
غرض گر شهوت و خورد است و انعام … خران را هم توان کرد ادمی نام
دگر در سیم و زر کش تیز چنگ است … ستوری دان که زیر بار سنگ است
گرش گنج و درم باشد جهانی … چو در هستی بود محتاج نانی
چو این سرمایه نبود با خرد جفت … نشاید هیچکس را ادمی گفت
پس انکه مرد اندر افرینش … که هستش بر خرد قانون بینش

تراویدن سایل

ملک گفتا که چون نکته این است … که مردم گفت نتوان جز خردمند
پس از مردم جهان باشد چنین کیست … گرا گوی خردمند و خرد چیست

موج زدن جوابی

خردمند از خرد پاسخ چنین داد … که بر پرسیدم خود را پاسخ این داد
کز ان باشد خرد نزد خردجوی … که باشد مر ترا در عاقبت روی

تنا سند و ترا گو نعمتش داد — به تعظیم از دل نعمت کند یاد
خردمندان کسی باشند که این کرد — هم از راه خرد شوان یقین کرد

تراویدن سایل

دگر باره بپرسیدش که جان چیست — وجودش را درین قالب نشان چیست

موج زدن جوابی

جوابش داد مرد زنده دل باز — که دشوارست پی بردن درین راز
گروهی جوهر والاش گفتند — گروهی پرتو بالاش گفتند
گروهی از حدوث آزاد خوانند — گروهی دم گروهی باد خوانند
گروهی داخلش کردند با خاک — گروهی دیگر کردند از آن پاک
گروهی خود رهش گفتند مشکل — که نه خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش برون بود از مقالت — بامر غیب کردندش حوالت

تراویدن سایل

دگر ره گفت کای گنج معانی — بگو تا چیست مرگ و زندگانی

موج زدن جوابی

خبر دادست کان ترکیب ذاتست — هوادار نفس بودن حیاتست
چو از جذب هوا عاجز شد اندام — حکیم این حال را مردن نهد نام

تراویدن سایل

بگفتش گر دم از نیروی جانست — چرا او چون طناب زندگانست
چو ناید در خرد کز راه امکان — زید تن بی دم و بی خون و بیجان
پس آن عمر که باشد پیش آدم — ز جان و باز خون و باز خود دم

موج زدن جوابی

بگفتا جان چراغی گیر روشن — که میخیزد غذا از خونش روغن
چراغی هست این کز دم بمیرد — که خود از دم فروغش می پذیرد

تراویدن سایل

دگر باره سوالش کرد کین چیست — که تن بیدم نیارد یک نفس زیست

موج زدن جوابی

بگفتا هست خون را در نهانی — مزاج گرم و در خون زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش — بجو چون میکشد بهر علاجش
قوام تن اگر از خون نباشد — هوا از وی بجز بیرون نباشد
بود بی دم کسی کز خون تهی هست — چو بی ماهی چو خونش نیست دم نیست

تراویدن سایل

دگر گفتش که چون صنع خداوند — که را بی نگار و نقش فرزند
یکی ماده دو گونه بر چه سان گشت — که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

موج زدن جوابی

نیوشنده ز طبع دانش انگیز — جواب باز گفتش حکمت آمیز
که آن قطره که او تخم از خورش یافت — درون استخوانها پرورش یافت
چو تخم استخوانست آن در اندام — نما را استخوان گیرد سرانجام

تراویدن سایل

دگر چیزی که خوشش خوانی و بوست — تن فرزند را از مادر آن دوست
بپرسیدش که برگو خواب چه بود — نموداری از سر اسباب چه بود

موج زدن جوابی

چو بیداران جوابش داد دانا — که ای رایت به بیداری توانا
خیال خواب گر گوی دیده خالیست — تصرفهای نیروی خیالیست
نموداری که می بینم درین خواب — خیال خاطرست اندر تک و تاب
ز بیداری که در ذهن آدمی زاد — رمی در چین رود و از چین بغداد
تواند بر فلک پرواز کردن — که در زیر زمین پرواز کردن

جو در خواب از عمل می ماند اندام
غباری کالبد میکرد ارام

ز قالب مید ه نیروی جانی
تخیل میکند مطلق عنانی

جو جان را خیلش بن در میان بست
دمی از چین بری رفتن گران ست

تن اندر خواب و وهم اندر تکاپوست
خیال داند همین هیچ که این اوست

نه بینی انکه فکرت پیشه دارد
شبان هیچ که روز اندیشه دارد

زاویدن سایل

دگر گفتش که تصویر خیالات
گر از ما میشود پیدا خیالات

اگر از جنس هستی نام دارد
چه چیز ست وکجا ارام دارد

جو در خاطر جهان اندر جهانست
چگونه در تن مردم نهانست

اگر بیرونست جون روشن نه بینم
وگر در تن چرا در تن نه بینم

که نتوان صد چه پیدا پاره کردن
گزو نتوان جو بی نظاره کردن

موج زدن جوابی

جوابش داد کین سر نهانی
دماغ اینه معنی است دانی

درو نیروی ذهنی و خیالی
صفای اینه است از زنگ خالی

دران از سر جان فیض هویدا
جو عکسی می شود زائینه پیدا

دگر در ذهن تو موجود و معدوم
تصور میشود جون نقش در موم

زمین و چرخ و خورشید و ثریا
ز کوه و هر کوه و سیماب ز دریا

بکوار هست از بینش فراغی
که چندین جون نگنجد در چراغی

در اینه که بینی اسمان را
درو گنجد چون می بینی ان را

توان گرچه اسمان را دید در وی
نگوید کس که جون گنجد در وی

جو در اینه صورت همه حال
زمین و اسمان گنجد به تمثال

دران اینه گر معنی است تصویر
چه میکوشی چها گنجد به تقدیر

درین بینش گر و بینند شیدا است
جو تن را ابستم از وی پیداست

که گر اینه صد ره بشکنی خورد
چه گوئی صورتش بیرون توان کرد

زاویدن سایل

بکعش کهن همه نقش خیالات
بجز مردم کسی را نیست ذرات

موج زدن جوابی

بگفتا هست دیگر زنده با جسم
تصور در خیالش میفزایم

و گر پس کور است اخر در تصور
شب تار اید از هر جا در جسم

دگر مرغ است جون بر خورد دانه
رود نیز از تصور سوی خانه

زاویدن سایل

دگر گفتش که مرغ و ماهی و مار
جو از جار اخشیج است اصل ایشان

جرا ان در هوا این در زمین است
خزنده خود بزیر کل و زمین است

موج زدن جوابی

بگفتا مرغ کش بالا روانی است
ز هر جار اندر و غالب هوائی است

دگر کو بر زمین رفتار دارد
بعنصر عدل در هر جار دارد

خزنده زان طلب کار مغاک است
که غالب در تنش نیروی خاک است

زاویدن سایل

دگر گفت از خوش نشعات جو بیرست
دراق بالیش ز بالا یا ز زیر ست

موج زدن جوابی

بگفتا در تن اندر مدت دیر
هم از بالا بود بالیش هم از زیر

ببالا میکشد باد و هوا ایش
کشاکش اب و خاک از سوی بالش

کسی کش نصف پیر ازو بلند است
دران فعلی و سفلی زور مند است

وگر کس را تن از بالا دراز است
دران رو ره علوی سر فراز است

وگر بالا برابر زیر بالا
برو یکسانست روز و دون مالا

بهر سو کاهشی دشوار دارد
ثنا تا جار ازان سوز نور دارد

عبارت را جو اید سیر بالش
سخن را با نبات افتاد مالش

تراویدن سایل

ملک پرسید کز یک تخم در گل / جرا بالش ز جانب گشت مایل
که شاخش میکشد هر سوی افلاک / به پستی میگراید بیخ در خاک

موج زدن جوابی

جوابش داد کین جندین عناصر / قوی شد رستنی زان سوی ظاهر
خلاصه کو لطافت بیش دارد / ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هرجه از کثافت یافت هستی / بمرکز می گراید سوی پستی
همه عنصر بکوشش بی کم و بیش / کشش دارند سوی مرکز خویش

تراویدن سایل

دگر گفتا که مولودی نباتی / که هست اندر زمینش نشو و نمای
جه نقش است انکه هر تخمی و هر رنگ / برستن سبز روید نه دگر رنگ

موج زدن جوابی

جوابش داد کاب انجا که کند غذ / بحکم خاصیت زنگار بندد
کیمیای ترک زنگاری نقابست / همه سبزی درین زنگار ابست
جو بگذشت از نبات اندیشه گفت / سخن بگذشت از معادن با گهر جفت

تراویدن سایل

ملک پرسید کاول سنگ باری / جه سان میخود اندر کوهساری

موج زدن جوابی

حکیم ار اسپش پاسخ که تا دیر / بخاری در زمینی میخورد سیر
جو گل با سم مخمر ماند جاوید / جو سخت از هوای تاب خورشید
صلابت جون بلند بگل گشت شد اشکار / تو خواهش سنگ خوان خواه کهسار

تراویدن سایل

دگر گفتش که ان خود هست روشن / که از خورشید شد گوهر بمعدن

بگو کین سرخی و زردی جه بگونه است / که رنگ هر یک از دیگر بگونه است

موج زدن جوابی

جوابش داد کانجه آفتاب سپهر است / که از او ار شریکان سپهر است
بروی میزدان آتشین بوست / لبسان زر ناب و زر و یاقوت
دگر پهلوی خورشید اختری هست / ازو نیران کو را زیوری هست
گران زنگی گران اختر و بدکار / ازان گوهر همی گردد بدیدار

تراویدن سایل

دگر گفتا که جون گشت این مقرر / که نوع آهنی است ار زر فزونتر
جرا آهن حسد زین بیش باشد / بقیمت زر ز آهن بیش باشد

موج زدن جوابی

بگفتا زر بذات خویش بالعین / متاعی زیور است و مایه زین
ولیکن هست آهن بهر راحت / بکار از بهر آزار و جراحت
ضرورت هر جه باشد مردم ارای / بعزت گیرد اندر سینها جای
دگر هر جه آن بود از ارایش / بود بی‌قدر بی قیمت همیشه
جو دانا گفت هر جه از حکمتش خواست / همه راز جهان را راست باراست

تراویدن سایل

ملک گفت انجه در جرخ و زمین است / تو خود گفتی و میگویی جنین است
بعقل ار جند مردم هوشمند است / نداند موی ریش خود که جند است
جهان کو راست تاریکی بهر سوی / کسی جون داند او را موی در موی

موج زدن جوابی

جوابش داد پاسخ مرد بینا / که سرخ فیلسوف از جرخ مینا
بسان تخم خشخاش است این راز / نه خشخاش اندرون بردار آواز

بانجیر اندرون کرم درون جیز … چه داند چه‌ئیست در برون انجیر
زبهر میهمانان عزیزی … درین نه تا بخانه بخت خری
ابای کس چنان نامد گواران … که آساید درون هوشیاران
حدیث گزاف کان گزاف و نابجاست … زنخهای سپزای ریشخند است
زنخ زن گر زنخ شد مست پیوند … نماند تا نه بندندش زنخ بند
گر انصاف است راز سر گلشن … حقیقت هیچکس را نیست روشن
کسی کو کارساز این عماریست … سخن در کار او گستاخ کاریست
درستی را نمود اندر شکستی … گر او دارد درستیها درستی
نظر به کاندرین ره پیش بازیم … خموشی را شفیع خویش سازیم
ندیم کاردان زینسان بسی روز … به دانش بود شه را حکمت آموز
که تا زان کیمیای روشن و پاک … بدست آورد شه گنجی خطرناک
بدانا گفت که حکمت بسینه … نهان کرده خزینه بر خزینه
کنونم ره بکاری ره نمایی … که دستورم بود در پادشاهی
بزرگ امید گفت ای دادگر شاه … ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست خود نزدیکتر کس … [illegible] دولت صلاح آموز بس
کسی کو بختیار آزاده بند … بنود آسوی خورشیستان بر قند
چو تو خود هم بکاری ملک فردی … چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن … ز دانش پیش بطلمیوس کردن
چو بر دریا ببارد ابر چالاک … فرو افتد ز خنده برق بر خاک
چو دستور ز فیض آسمانی است … نصیحت کردنت نی کاردانی است
ولی چون می نمایی جست و جویم … کم و بیش آنچه میدانم بگویم
نمو داری که می گنجد بهوشم … هوا خواهی نباشد گر بپوشم
نخست از مملکت بر پای خواهی … بنا بر عدل دارد پادشاهی

چو شه گسترده دارد سایه داد … جهان در سایه او گردد آباد
دگر بگذار و آئین ستمگاران … براندازندش از همت ضعیفان

حکایت مردی که از نیروی همت دمی از سینه بر آورد و درختی از بیخ برکند

شنیدم من که وقتی جزیه خواهی … جفایی برد از شاهی جبت باجی
تهی جزیه ستان را بود در بر … درختی نوجوان و سایه گستر
پیام آورد از شدت سخن گفت … ملک نیز از سر تندی برآشفت
به نسبت و گفتش آنکه کردی آغاز … گر افتد آن درخت سخت بنیاد
اسیر آزادی خود را به ناچار … دران نو رشته همت کرد آزاد
چو باد در گل دو روزی ماند چون مسخ … درآمد بادی و برکندش از بیخ
اگر همت به بد گیرد قیاسی … گزند آرد به محکمتر اساسی
بس آن بهتر که شه نبود گمان گیر … بر آن آهو که سلطان راند تیر
چو شه باشد نکوخواه همه [illegible] … همه چیزش نکوخواهی کند نیز
جهان با قلب بازان قلب بازد … مخالف با مخالف در نسازد
چو سلطان در همه دامن [illegible] … شود آسوده کی بار انباست
نیابی گر بعصیانی کشد [illegible] … ندارد گوسپندان را به تشویش
وگر کار زا بود گرز با و شاه … به پیش پاس بان ملک از کینه خواهان
بزرگان را بود فرزونی کار … نکوخواه اندک و بدخواه بسیار
یکی تن را که صد ز بیور دوال است … بود هر صد نکوخواه این محال است
ملک را گرچه دشمن نام باشد … گر از دشمن نترسد خام باشد
اگرچه باشدش یکجانه دوست … یکی دشمن بود زان حیله در پوست
زمین گرچه سراسر لاله زار است … برهنه پا مرو روی که خار است
زدوزد آنکس رباید مایه خویش … که ترسد از خود و از سایه خویش
وگر عفوست رسم ملک داری … به هنگام سیاست بردباری

ملک باید که او غصه را زیر / بود در تیز خشمی کند شمشیر
چو جانی رفته ناید در درونی / چه باید بی محابا ریخت خونی
نه دانا بود گر خشم بی باک / جهانی را به سیبی کند چاک
سپهر دوم نه دیگر بار خیزد / کجا باشد کمان هر بار خیزد
به بین تا چند گرد چرخ دولاب / که دریای کند از قطره آب
روا داری که شمشیر خطرناک / مدان یکقطره دریا را کند پاک
وگر با دشمن خونی ستیزی / حلالت باد هر خونی که ریزی
قصاص کان صلاح پادشاهیست / مکن کش در همه مذهب رواییست
اگر عدل آفت است آلوده کارا / بود در احت جفا آلوده کارا
هوای خوش که ماهی را بلا کاست / حیات هلکی حیوان خاکیست
سیاست گرچه درد مردمان است / ولی داروی نامردم همان است
چنان زهری که جان را میکند پاک / بود مخدوم را داروی تریاک
عوان کش در تعصب ذوق جانیست / هلاک مردمانش زندگانیست
چو نزد زنگیان زشتی نکوئیست / سپیده روی با ایشان سرخ روئی
بود تاریکی شبهای دیجور / بچشم کور موشان سرمه نور
چو حرباچه از خورشید محروم / بسوی شبرگ چشمک زند بوم
وگر سرمایه شادی و قارست / شهان باشد که چون کوه استوارست
بهر کاری نیارد موزه در پای / بهر بادی نجنبد چون خس از جای
نه دست راست را گرد و چپ انباز / نه گاه راستی باشد دغاباز
وگر با خصم بد گو در مصاف است / خلاف را که می سنجد مصاف است
عدو را در شراب قهر دادن / شکر باید نمود و زهر دادن
وگر کاری که دولت را مرادست / ملک را در صف جنگ ایستادست
نه بگریزد گران در دم شکست است / نه جولانی زندگانی هم رشک است

شهی کش درد غایبها و سخت است / اسیر سیری مباهشن چون درخت است
درختی را که جنبد از زمین بیخ / در ایوان سخت شد در آسمان میخ
وگر اورنگ را پیرایه چو دست / گران هر سر که بینی در سجود است
چو فرمان ده بود بخشنده در شهر / همه کس را رسد زاسودگی بهر
چو دریا بند خلقی نعمت و کام / بجان خواهند منعم را بناکام
نه تنها دوست باشد سازگارش / که دشمن نیز گردد دوستدارش
چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد / سپر از فتنه بی اندیشه گردد
مشو لیکن چنانهم لاابالی / که تو مفلس شوی گنج خالی
جوانمردی نباشد جز بهنجار / که طوفان خیزد از باران بسیار
ز سختی تیز از آن گونه مشو تنگ / که از تنگی جهان برخود کنی تنگ
جوانمردان بود گر زاه انصاف / نگهدارد میان بخل و اسراف
شهی کاماده گشت این چند کارش / دگر در ملک حاجت نیست یارش
بزرگ امید چون زین نکته چند / امید خود شه را داد پیوند
شه از بخشش بزرگ امید کردش / بزر در غرقه چون خورشید کردش
ز دانش یافت اقبالش بلندی / فزون شد زانکه بودش هوشمندی
از آنکه باز قانون جلالت / نهاد اندر ترازوی عدالت

داستان سنگدلی کردن شیرویه با پدر و سپردن لشکر در گرفتن خسرو و رشته را دراز دادن و دریافتن خسروان سررشته را وانگشت بند در قصر بردن جستن و بر بحر در باغ تعلق کردن و در باه [illegible]

وسوسن اماد حسن

درین فرخنده باغ و نزهت و ناز / نه از این گونه زد مرغ خوش آواز
که چون خسرو ز بخت آرزو کوش / در آورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین همی خورد / ز شیرین عیش را شیرین همی کرد
چنان گشت از وصال خرم و شاد / که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد

گهی می با حریفی نیک بخت‌اش / فزون بود از هزاران تاج و تخت‌اش
ز بس عشرت غم شاهی نبودش / چه شاهی کز خود آگاهی نبودش
از آن سیلاب می کامد سبک خیز / خلل ره یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده زد دلبند پرست / ملک را آنقدر کو شیر گیرست
مبین از شه بمی شمشیر گیری / که آن مستی بود نی شیرگیری
چو شه خود شد خراب از آب انگور / ولایت کی تواند داشت معمور
چو دولتمندی نوشد پیالی / ز دولت دست شوید همچنانی
مثل شکو زدان مرد خدای / که با عشرت نبود پادشاهی
نه شه کافکنده باشد علف خوار / که گرد شاید و می را پرستار
شهی کو را پرستد جمله هستی / زهی عیش کند شاید پرستی
نسازد شه ولیکن کی بود سخت / ز ساقی نازنینان پایه تخت
چو نبود باغبان دنبال کاری / به بستان خیزد از هر سوی خاری
چو شه با خشم می گشت بدخوی / به جنگ انداز شد دشمن بهر سوی
سپاه ار برهم زد نماز کینه خواهی / که مهمل ماند کاری پادشاهی
ز فرزندان خسرو بود خامی / از آن شیرافکنی شیرویه نامی
دلیری سرکشی آفت سگالی / درشتی کینه جوی بدفعالی
شب و روز از شکر فی حیلت انگیز / که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پیوسته بودی زو هراسان / طریق کار او کم رفتی آسان
گهی بستی بزندان اندرونش / گهی از شهر هم کردی برونش
چو پیدا شد بطوفانی شرابی / ز شه مستی واز دولت خرابی
بزرگان عجم گشتند باهم / که دولت را کنند آیین فراهم
نهانی برجهان آفاق سوزی / پناه مصلحت جستند روزی
شدندش همنشین با محرم چند / دمیدندش دهان آتش دمی چند

که میدانی تو هم تا چند کاهست / که دولت بی هنر سر بی کلاهست
نه تن بی سر کند صاحب کلاهی / نه سر بی تاج داند کرد شاهی
چو شه نبود سپه را کارفرمای / نماند مملکت را پایه بر پای
بنای گرچه خسرو سربلندست / ولی خواب نشاطش پابه‌بندست
شبان کاهنگ خفتن شد صوابش / صدای گرگ باشد بانگ خوابش
بود تا ایستاده پایه سرو / نجنبد هر گلی در سایه سرو
چو سرو از پای خواب آمد فرازش / بجنبانند بر آتش درازش
تو ای گوهر که هستی انور ملک / گرامی گوهری در افسر ملک
ز چندین دوده خسرو در آفاق / تویی روشن چراغی زیر نه طاق
فراوان از پدر آزار دیدی / بکن کاری چو وقت کار دیدی
چرا انگشت می خاری باز رم / چو طفلان کاستین خایید از شرم
اگر موزه بیاری ره اینک / وگر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن ز کارت / گزین هر دو کدام است اختیارت
چو دولت بر تو می آید ز هر جای / با استقبال دولت پیش نه پای
چو در روزی نباشد خوردنی زود / پشیمانی خوری کی داردت سود
بجهد آر بر نهالی آستین تیز / برو دامن بدندان گیر و بگریز
ز شیری دادشان شیرویه پاسخ / که ازار بزرگان جنت فرخ
چو سر برخاست کی گردم کله‌پوش / کله را باز بر سر نه بر دوش
به دریا ابر در بار و بفز سنگ / بلا ریزی که بر دریا زند سنگ
کسی خود جز من آن افسر نه بیند / وگر خواهد که بیند سر نه بیند
من از جای کله داری چه خواهم / که افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آید که خالی کرد این جای / خود آن پایه بخواهش تو دهدم
سر خسرو ز شیرین بر شما باد / غبار سر ز پایان زو جدا باد

سرانرا زان شکاف برده باز | نبود از حیله جایی دوختن باز
ضرورت سر بغوغا برکشیدند | زبان تیز چون خنجر کشیدند
بدو گفتند کانچه از رای ما زاد | ملامت باید چو دانایان رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی | صلاح کار بین دیگر تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد | که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه داری خویش را دور | بلا برخاست ما باشیم معذور
چو بشنید این سخن شیرویه زیشان | چو شیر از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد ناچار | که مانند آستین در چاره کار
و دیدند انهمه ناحق شناسان | بکوشان تنگ چون ناسپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند | بگرد قصر زاین حلقه ببستند
چو آگه گشت شاه از شورش بخت | بجای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا | همه پشت زمین چون روی زیبا
بهشتی در فراخی میل در میل | کشیده کوثری در چشمه بدنیل
زانبوهی درختان شاخ در شاخ | عمارتهای عالی کاخ بر کاخ
کسی کاندر روشش پی سپردی | ره بیرون شدن بیرون نبردی
ملک پنهان تری در شد در آن باغ | مثال شاهین بمهمان خانه زاغ
هنوز او در چمن ناکرده آرام | که از غوغای بستان بر شد در و بام
بزرگان ز اتفاق نیک رایی | رمیدند از حرمهای سرایی
ز حرمت در حرمها ره ببستند | بزنهار حرم داران پیوستند
گره بر سکه خسرو نهادند | بهر گنجینه مهر نو نهادند
همی گفتند با شه کار داریم | وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاق | نبود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر بر نیامد پیش شمشیر | بشیرویه شدند از بیشه شیر

گروهی ز اتفاق نیک خواهی | نشاندندش بتخت پادشاهی
ز هر جانب نثار گشت باران | سرای تاج و تخت تاجداران
زمانه دیر شد کین پیشه دارد | کز این بستاند و آن را سپارد
گرا و داد آرزوی چرخ نیلی | که نستد باز ور اخسر بسیلی
چه دادست یارب آدمیزاد | که گردد از متاع عاریت شاد

حیران شدن باغبان در باغ خسرو و بحجره بلند پاتیش نامی را برانداختن و در غلطیدن صنوبر شیرین بران بالا زیر زمین افتادن بریان

رقم بر سنج سخن از خامه خویش | چنین آراست نقاشی خانه خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی | در آمد کینه و در کینه خواهی
که شهری زاده و سلطان بنام | جوان بر جا بود آن بر نتابد
نه یک مسند دو شه بر پای دارد | نه یک سر دو کله بر جای دارد
بر این دادند آرامش سخن را | که چون بد شاه نو شاه کهن را
اشارت بر وکیلان حرم رفت | که بو بیدان طرف کان محترم رفت
گرش یابند از و سر خواست باید | وگرنه از سر خود خواست باید
حرم داران از آن فریاد برهم | نهادند از سلامت سر به تسلیم
بهر جو بینده کامد بچون ریز | نشاندند خلوت گاه پرویز
بباغ اندر شدند از ارجویان | گلی زرد و ره را از خار جویان
بگرد چشمه از بهر جرایی | ز هر سوی برآمد دور بایی
فتادار بگرد وش کرد ون دوار | گلی چون شد مرا با صد دیت کار
بخشتش آهنی بر پا نهادند | ز گوهر بند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر | زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر
که رای عاقلان را نیست معلوم | که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم
بکوشش چون فزونی کم نباشد | خوش آن کز هر دو در پیش غم نباشد

چو یک بخت دید و دو رسپنجی   دو بخت ارزو باشد زنجی
خردمندان بود کز ترک تدبیر   رسیر بوبید باستقبال القدیر
بهر فعلی که کوشد نیک و بد را   نظر دارد سزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناه است   رهی را هم پدر هم پادشاه است
چو شد سر سخن باز ای جفت   حدیث راست نتوان با بد گفت
فرامش کرده شدت یاد   که باز اینده خوبیت جهانزاد
تو چون خون پدر خوردی ناچیز   را معذور دار از خون خود نیز
چو بر خسرو رسید این حرف جایگاه   بنومیدی براورد از جگر اه
بگریه گفت کاری مجنس ست   جهان بانا پسر مهران کرم کیش است
اگر من با پدر افسوس خوردم   سزای خویش ابجه کردم
چو تو بر من گشادی خویش   تو هم بینی سزای کرده خویش
رضا دادم بتقدیر الهی   بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
چو بر شیرویه رفت ان پاسخ درد   پدر دان دشنه را در دل فرو خورد
اگر چش دور باشی در جگر بود   ازان بیرون نشد چون تیر پر بود
همانان خسرو اندر عهد شاهی   یکی را کشته بود از بی گناهی
بهر بودان سیاست کرده را چند   یکی زان کینه جوی ما خسرو مند
سیه فام رخ از دود سیه وام   سزای چشم بد زان رو کش نام
بدو کردند اشارت ناشناسان   که دشوار کنند بر خسرو اسان
فرستادندش اندر مشن بروز   که خون کشته را خواهد ز خون ریز
چو شه سیمای او را دید در ماند   کالیف افکن بشنار ستان کند در مانت
بدو گفت امدی هان در در وقهم   که تا خون پدر جوی زخونم
چو از کین پدر کردی فراهم   بجوی از پدر جوی مراهم
فرو گفت ای شد تسلیم فی الحال   که زخم افکن در امد مرد جمال

جهان زد خنجری تیز اشکارا   که کردار سینه در پشتش گذارا
برخمی کان تبر زن ز خطرناک   درخت خسروانی خفت در خاک
خراشش دیو مغز ادمی سفت   و رشته بر بریده وادی جفت
کشنده زان پس از خسرو که بجست   چو عزرائیل مردم کش برون جست
چو امد بر سرش شیرین دلتنگ   ز سیل خون جهانی دید گلرنگ
رسیده برگ ریزی در بهار   فتاده سرو وی اندر لاله زار
بدید و هم بدین بی خبر گشت   سرش در گشت و او را پای در گشت
ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت   ز صد قطره بجان تشنه برداشت
چو بود دشمن ناتش دل در جگر اب   رود دشنه در جگر زد قطره اب
نهاد ان زخم را بر زخم شد پشت   جراحت را بخون گرم بیوست
بلوح خاک تعلیم وفا را   ز خون دل نوشت ان ماجرا را
خبر بردند بر شیرویه انحال   ندید اقبال خود را فرخ از فال
ز هم بد سکالان مجلس اراست   طرب کرد و نثار افکند و می خواست
چو گلها و بستان خندید پیدا   جهانی شد چو مرغ از ناله شیدا
چو قرابه ز گریه سر نگون بود   دهن پر خنده و دل پر ز خون بود
بخاصان گفت تا زان سوی پویند   دو خون الوده را از گریه شویند
پس اندر یک لحد او و سرو چالاک   نهند اندر فرامش خانه خاک
برارند اندران مشهد بتعجیل   حرم جای شهیدان میل در میل
دو پیوندان همه فرمان بران بود   چنان کردند در ساعت که فرمود
دو عاشق را بخواب خوش هم اغوش   یکی کردند و بوشیدند سر بوش
براوردند عالی گنبد خوش   بسان گنبد فیروزه دلکش
فلک گو گنبد زنگار خورده ست   چنین گنبد بگر چند گردست
شنیدی گنبد بهرام را نام   کنون بین زیر گنبد گور بهرام

بکنکی همچو مرگ اندر بناگوش | بس آنکه عاقلانرا حلقه در گوش
خلاصی نه و هردم در زیانیم | که برگرداف و ما در میانیم
چو گیرد ناگه آن آتش بکشتی | بباید سوخت در دریا برشتی
چو اندر حلقه گرم افتند مور | شنو دنغنبید هر سو کاورد زور
تن ما کاندرین طوفان مهیاست | سفال خام در گرداب دریاست
چو گرد و کوزهٔ خام از نم خورد | درست از قعر دریا چون توان برد
فلک چون اژدهای شد بر بیم | درون حلقه او ما به تسلیم
درآید هر زمان چون زورمندان | رباید هر کرا خواهد بدندان
اگر عالم بغوغا گردد انباز | کسی را کو برد نتوان شد باز
نه دست آنکه بازورش ستیزیم | نه پای آنکه از پیشش گریزیم
حذر زین زال ابرو وسمه کرده | گران وسمه است چندین وسمه کرده
ازین زال آنکسان آزاد جستند | که خوش خوردند و دل بر وی نبستند
گواران هست جای روزگاران | تو خوش خور تا ترا باشد گواران
مخسب ای دل که دوران بکمین است | اجل گرگ و حصارت گوشت این است
ولی چون گرگ بند نقد بر خنجر | نخست از عقل بیدارا فکند سیر
سپر اول کند چشم خرد کور | پس آنکه بر خردمندان ورد زور
چو دزد خواهد اندر خانه مقصود | کشد اول چراغ خانه را زود
چو شیر اندر دمن گشت آدمی خوار | نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کینه دارد سینه بر جوش | با فسون مالد اول عقل را گوش
بود از چاره پیش مرگ بودی | چو مرگ آمد ندارد چاره سودی
بسا کین کان بچاره بفشرانند | که در روز اجل بیچاره گردند
سکندر کاب حیوانرا هوس کرد | چو وقت مردن آمد در هوس مرد
بره کین وزد بای گرد مینی | سلیمان بادا ورد چینی

کلالش کاسه از بهر آب است | چو بینی کاسه او را سپیائی است
کلالی کو کند بازیچه سازی | مدان بازیچه او را بجازی
چو هردم سازد از گل بیش تمییز | که هردم بوده باشد پیش ازان نیز
همان مردم که دارد بر دهان بند | بخاموشی همی گوید ترا پند
تو دل را گوش ساز و پند بنیوش | که نتوانی شنیدن پند از گوش
چه بیشتر هست یارب آدمی زاد | دمی در نشست و شبه ساده بنیاد
دم مردم که دست او بزجانست | چو در بینیم بادی بی نشانست
اگر صد سال بر لب سای انگشت | زدم جز باد نتوان یافت در مشت
چو بادست این حیات سست بنیاد | خردمندی نباشد تکیه بر باد
چه سستست این بنا گذر و جود است | وگر ایوان بگل کردن چه سودست
رواقی را چه باید ساخت عالی | که خواهد ماندن از سازنده خالی
نگر کایوان کسری تا کنون هست | چو کسری رفت کو در خاک بنشست
بمانده جان متین پوشیده جاوید | که جاسوسی فلک شد چشم خورشید
چراغ از بهر جان دزدی نهادست | نگر گردون که دزدی با چراغست
بقای نیست چون در هیچ چیزی | همه ملک جهان نیرزد بشیزی
چو زین خواب گران بیدار گردیم | بکار خویشتن هشیار گردیم
چو نتوانیم کرد کار گشتن | چه سود از اخبان هشیار گشتن
خداوندا درین فرویش کاری | تو بخشی غافلانرا هشیاری

در تمام شدن آرایش این کتاب که بر حلوای شیرین خسرو در کشیده است و صلای چشیدن خیر و انه بجاشنی گیر ذوق در دادن علی الحمد لله

مرا چون همت خورشید پایه | بدین میمون سواد افکند سایه
دراینش نقش چین را آب بردی | خرد را هم بدین خواب می برد
درآمد قاصد اقبال سرمست | بتوقیع ابد منشور در دست

که خسرو چیست آن جادو خیالی / که عالم پر شد و گنجینه خالی
نگویم دم بر آوازه کردی / که تاریخ سخن را تازه کردی
بدین رنگین خیال بر نبایج / بجسب جفت کردون ریختی گنج
نورد بر نبایست را خداوند / بدامان قیامت دوخت پیوند
ازین مشکین عبیر مغز پرور / دمی روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم بردی شکسته / ملایک بر جناحش نقش بسته
نشاید گفت سحرش هم ترازو / که حرز جان شد و تعویذ بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن / گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که مشتی مهره چین اندر کمین اند / که درخشند و آنکه مهره چینند
مبادا کایدان طوطی بگفتار / که بر بایند زاغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این مژده بخت / زدوم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان را / که این نامه حلاوت باد جان را
بگفتن نیست چندان آرزویم / ولی چون باز می پرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزینه / که در بازو بود یک آبگینه
اگر صد سال گرداننده دولاب / چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا در آید هر که داند / برد چندان که بردن می تواند
ببرزین خاتم جمله بی مزد / که رخت خود حلالت کردم ای دزد
وگر بی کم کنی کین از گهر نیست / حریفی از سخن غماز تر نیست
بیک تحسینت این هم هم حلالست / وگر دشنام گوئی هم حلالست
چو افتد گوهری در دست ابلیش / همان غمازئی گو هر کند غمازی خویش
چو سنگ دزدی کند در یک ماهی / سیه روی کند بروی گواهی
بود خورشید را آخر نیست مجبور / بگنجینه زنی کی گنجد این نور
تهی چشم اند این مشتی علف خوار / بباید زله شان دادن بخروار

رباد و دم کسی کو بر تماشاد / تهی تر زان لبان مشک بر باد
سر کلکش که تمیزی ندارد / بدان مانند کان چیزی ندارد
عروسی را که برقع کرده ام باز / ندارد دشمن برابروی ناز
اگر بینی بکمر معنی نکشته / ز تیره طبع دان بر بیشی فکر
پل بی بگذرد چون میکنم درج / که ان سیر مایه جایی کرده ام خرج
وگرنه خانه پر خوبان فرخار / تهی را کی نمایم جلوه دیدار
درین هنگامه جا گرم دارم / نه دزدی کرده ام تا شرم دارم
ز دم کز سر کت بیگانه باکت / گرش ده بار بر سنجم چه باکست
وگر بر ماه بندی تهمت سلخ / که از زهر مگس حلوا شود تلخ
بداند آنکه صاف و درد بیزد / که از نحل انگبین چندین بخیزد
تو دریا کلوخ انداز داری / وگر صیدی کنی پرواز داری
بهر حرفم که در خواهی زدن چنگ / ز کان هم لعل خواهی یافت هم سنگ
معاذ الله اگر من در تو بیچم / چو تو هیچی چه بر خیزد ز هیچم
مگس را چون توان کشتن بشمشیر / چگونه پشه را سیلی زند شیر
مگو کین زاغ تو لاکرم کار نه / که مرغان ولم عنقا شمارند
ببین سبزه که آن رنگین و خوش رست / مگو اسپی توان کند از بن سست
برایه کربه بیدار چالاک / هم آخر خورد گنجشکان شود پاک
چو من چابک روی باید جهانگیر / که تند بزم را کرد و عنان گیر
نظامی کاب حیوان ریخت در حرف / همه عمرش درین سرمایه شد صرف
جهانی در خمسه داد اندیشه داد / که تا سیع شد اوش پست بنیاد
دلم وریست کین سودا بر افراشت / که گل چینم ز باغی کو گذر داشت
ولی پرسیدم از گل خنده باغ / که دانم رقص کبک از جنبش زاغ
تنگ تیری بود با کاو کیلی / کند چون بوم بلبل را ز سیلی

فراغ دل همه از صد یکی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی بود
چو بازار تماشا گرم تر گشت / دل از اندیشه بی آزرم برگشت
میان بربستم و جستم بزاری / ز بازوی توکل دست یاری
بدین ابجد که طفلان زا کند شاد / مثالی بستم از تعلیم استاد
گرین شیرین نخوانی بار بد مست / وگر جان نیست باری کالبد هست
کرم فرصت دهد زین بس خداوند / کنم حلوای او را تازه چون قند
گشاد او هر گره کز غنچه خویش / بر آن پیچ از نایم بخیه خویش
فرو گویم بشیرین زبانی / بعرض دوستانی داستانی
که تا گوید هر عاقل کرامی / زهی شایسته شاگرد نظامی
نخست از برده این صبح نشویم / نمود از مطلع لاله داریم
پس از کلکم چکید این شربت نو / که نامش کرده ام شیرین و خسرو
بتار اگر تهی ماند خزینه / سه گنج دیگر افشانم ز سینه
در آغاز رجب فرخ شد این فال / ز هجرت هشتصد و هفت و نود سال
وگر پرسی که بیتش را عدد چیست / چهار الف است و دیگر چهار صد بیست
خراب آنکو ز چندین بیت معمور / کند بیتی ز جای خویشتن دور
نوای بلبل چو بخواهی درین باغ / بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ
هوس پرداز خلل بانی نشانی / که بود میوه بی استخوانی
بد و نیک مرا از هم جدا کن / نکو برگیر و بد بر من رها کن
که مقصود من آن بود اندرین راه / که گردم شهره در هر شهر چون ماه
ولیکن خاطرم زین سو عنان یافت / عنان از گفت خاطر چون توان تافت
من از جا بس برون دادم عنان را / خدا آتش جابی در جانان دهد باز
خدایا خاک من خون خود سرشتی / سخن بر من بکلک خود نوشتی
نه در خور بود نقد من بدین کوی / تو دادی روز بازارم درین کوی

ازین

از این هنگامه چون بیرون روم فرد / بگردان گرمی بازار من سرد
جهان کن دست بختم را نمک ریز / که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشاید خرد ابروی راز / بپوشی از من این بازیچه را باز

چو بر خسرو سراید زندگانی
گناهش عفو کن باقی تو دانی

سنه ۹۹۶ شهر ذوالقعده

تاریخ تولد میرزا حسن خان بن میرزا اسد الله خان
روز شنبه چهار ساعت نیم از روز گذشته
بیست سیم ماه رمضان المبارک که ... ۱۳۲۳
اللهم احفظه بمحمد و اله

بزدن کل کی [illegible]

لقد حلو یا [illegible]

بعد از مبارکلکر دعا ایله‌لیک
مبارک لر سبزه او بسون مبارک
بو خاکی دید کون بر دله سندر
تمنا سر سیزدن قوم متدور
بیر بار بوز لری چوق فتحلر
مبارک لر سبزه او بسون مبارک
اللهی وسعت ویر از ستر اساس
مار کون خاکی نام خالون فداس
بچه کوکوز بو حور خاک دعالر

مبارک لر سبزه او بسون مبارک

یار

دز غم یار یار باسی یا غمم را کنار باشی رنالجه کردم کنون بیمارم ای دل

تابد اشتم رندشمن دوست زندگانی دو بار باشی صد زاران سخنی نهان

نو کشی را اکو شوار باشی همش ایدل کر هست غم فاق عالم پایدار باسی

شمس بر نیرخ بیار اید جان دز نهانتار باشی کفتم نعمت مراکنت

غم اینی قدر ندرندکا خر تو یار ماهی ای بلبل سحرکه ما رسکه اکر تو هم غریبی

اکر تو یار نداری چرا طلعت نکی دکر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اکر خاص تو کل بنز روی خود ار تماس کنی اکر مهمانم بیلا حزان

نواز بر کجان بر حارکه ان ای شباز سلامی جنابه جنان

طلوع جیبا از بی ندای باحر جان ان جا لبر

مالی

ای داده بدل خزینهٔ راز / عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان / سرمایه ده تهی نشینان
ای تو بهمین صفت سزاوار / نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست / ذات تو جهان ز مغز تا پوست
ای پیش ز دانش خردمند / فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بسته هم زناگوش / در معرفت تو عقل مدهوش
ای کرده ز گنج خانهٔ راز / بر اهل بیان در سخن باز
ای بازکن در معانی / بر ما بکلید اسمائی
ای حکمت تو بنام مطلق / عالم ز وجود کرده مشتق
ای قدرت تو بچیره دستی / از نیست پدید کرده هستی
ای جلوه گری بهار خندان / بینا کن چشم هوشمندان
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینهای مجروح
ای پیچ فکندهٔ تو / هرکس که بجز تو بندهٔ تو
ای چار بسیط هفت پرده / بر هفت عروس وقف کرده
ای نورده چراغ عالم / مردم کن آدمی و آدم
عالم ز تو شد بحکمت آباد / حکمت ز تو یافت آدمیزاد
هست از تو شده جهان فانی / ور نیست کنیش هم توانی

درکار

درکار تو آسمان زبونی / در کلک تو کون کاف و نونی
گو بین که از صفت برونست / ما با او و روش کاف و نونست
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه چرخ نی زمین بود / جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری سپهر بر هیچ / در محکمهٔ قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی / در تختهٔ مرگ و زندگانی
حرفی تو بنامهٔ الهی / پرداز سپیدی و سیاهی
اندیشه بهر بلندی و پست / بگذشت و نزد بدامنت دست
کی دست رسد بدامن / بس فرق شدست از تو تا من
هرچه از تو گمان برم نه چونی / آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو کارگاه سازی / منسوب بعقل جمله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان / زان پیش چنینه ساخت نتوان
زین سان که کمند ماست کوتاه / بر کنگر تو کرا رسد راه
پس ذره تو ز تیز هوشی / بیهوده بود سخن فروشی
آن به که ز بیم سر خود را / اقرار کنیم عجز خود را
داننده توی بهرچه رازست / سازنده توی بهرچه سازست
با تو نه سخن رفیع سازیم / نادانی خود منغص سازیم
از بودنی آنچه بود وارد / از نور قلم وجود وارد
وانچ عدمست نامش انجیز / از حکمت تست مانده ناچیز
بود همه از تو گشته موجود / حکم تو روا ز آن نبود نابود
چون حکم تو کرده آشکارا / کس را بجز او چون چه یارا
باریکی حکمتت که داند / کنه کن مکن تو نکته داند
هر ذره که در هوا اسیرست / از صنع تو در وی اقتباسیست

از امر تو شد کفایت اندوز — منشور شب و جریده روز
از تربیت تو یافت ایام — پیرایه صبح و زیور شام
از صنع تو گشت گوهرین چهر — یاقوت مه و زبرجدین مهر
کردی بازل تمام کاری — کز هیچ کست نبود یاری
عاجز نه از اساس هر ساز — تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد بملک راهی — خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر توی آن دگر که باشد — ظاهر توی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد بجیب امید — دریوزه مفلسان جاوید
کاری که حزو صلاح آن هست — موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو — پنهان همه هویدا بر تو
لطف تو انیس مستمندان — قهر تو هلاک زورمندان
ای خاک بران سری کز اخلاص — بر خاک عبادتت نشد خاص

مناجات بحضرت واهب منی و نجات برآرنده حاجات و رافع درجات

ای عذرپذیر عذرخواهان — عفو تو شفیع بر گناهان
همواره در تو جای من باد — توفیق تو رهنمای من باد
خسرو که یگانه بنده تست — در هرچه فتد فکنده دست
زانکه تو افکنی بهر زیست — برداشتنش بیازوی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست — افکنده خویش را دهد دست
هستی که قضا و نفس خودرای — در مطرح سیل بی سر و پای
بردار ز خاک ره که پستم — از دست رها مکن که مستم
هرچند تن گناه پرورد — در حضرت قرب نیست درخورد
با این همه گر بدیدی این خاک — نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده انجمن نور — کز خویش اله الا به شوم دور

از یاد خودم مکن انجمن شاد — کز هستی خود نیایدم یاد
جانم برسان کز اوج اخلاص — دیوم بوزشکی شود خاص
در گلشن قدس کن نهالم — مگذار بگلخنی وبالم
گنجم که تو کرده نثارش — هم تو بکرم نگاه دارش
ور دزد چه درین خرابه کم نیست — چون در عون تست کم نیست
آن داده نگاهدار با من — ناداده نثار کن بدامن
آن بخشش که از تو ام دهد یاد — وان ده که براه تو توان داد
گر تر کنی از نمی دهانم — بگشای بشکران زبانم
شکر تو که مهر کام نوزیست — مفتاح خزینهای روزیست
تا جان بود امید دارم — کز شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایش تو بودن — من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم — در مدحت خویش ملک جان هم
تا گوید ذکر تو بهمینه — تنها نه زبان که جان و دل نیز
بی کرنه هی بهیچ سایم — آن جان که بخویش زنده دانم
جانیم ده از خزینه خویش — کم زنده بتو بود نه از خویش
آن چشم بده که پیش بیند — عفو تو و جرم خویش بیند
آن ره بکشا که باز یابم — در پرده صلاح کار یابم
توفیقم ده ولی بکاری — کز فضل تو باشدش شماری
دل شاد کن از امید پیشم — نومید بدون مران ز پیشم
پیداست که نیست از همه دست — تعدیم جز از امید در دست
افلاس پس پهین دلاور چو زد — بگشای خزینهای مقصود
گیرم که نه ام بلطف درخورد — آخر نه که بنده ام برین در
گر رحمت تست رهنمون زیست — رحمت کن بندگان بد کیست

چون زان تو هم پاک و ناپاک | هم تو بکرم کمر برین خاک
آخر نه گلم سرشته تست | نیک و بد من بنشته تست
چون نور قمر از تو می پذیرم | گر نامه سپیه بود مگیرم
جرمم منگر که چاره سازی | طاعت مطلب که بی نیازی
گر چون تو رحمت پذیرد | از طاعت چون منی چه خیزد
فردا که ز بنده داد پرسی | ناکرده و کرده باز پرسی
چون میدانی نگار شستم | شرمنده مکن بنا در پستم
از رحمت خویش کن درم باز | بی آنکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم | منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پر نور | از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن از آن منظر جمرا | کاری بسحر شبانگهم را
خاک تن من درین شب داج | از طاعت خود رسان بمعراج
زان گونه بجویش ده نیاهم | گر گنج تو خواهم آنچه خواهم
زنبیان که امیدوارم از تو | خواهش بجز آن ندارم از تو
کاندم که دم ز تن برآید | با نام تو جان من برآید
در حجله قدس بخش جایم | تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی | کاندر تو رسیم دگر تو دانی
در قربت حضرت مقدس | پیغامبر پاک ده برم بس

نعت خاتم انبیا و برهان اصفیا و خادم فقرا شفیع المذنبین امام المرسلین که لوح محفوظ مکتب را پستین اوست و کلام الله نقش نگین او زبده خاتم ام

زبانها ونه

شاه رسل و شفیع محشر | خورشید نشین نور انور
هم نور ده چراغ بینش | هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی | خوانده تخته نهانی

سلطان ممالک رسالت | طغرای صحیفهٔ جلالت
محبوبه گشای پرده غیب | گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور | و از نور ده دخان نبشته منشور
سرکوب مخالفان ابتر | تن پوش برهنگان محشر
گنج کن و کیمیای عالم | پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون نور ... | نو جمله رسل و حرفی اموز
یاسین ز دهانش در فشانده | طاها پس از آن نکاه خوانده
نون و القلمش ز حق تعالی | چتری ز بر پستون والا
مه میم شود ز چرخ نون میم | بینی که ز چرخ چون او بیم
کلک از صفتش زبان بریده | نه بحر ز کلک او چکیده
نامش به پر پر باد تباهی | توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش | از بر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز | شمشیر زبانش گوهر انداز
سر عرش بر و کون باز خورده | هردو به دو تیغ ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش | تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیلگون عماری | دربان درش پرده داری
ذیل کنفش ز منتها دور | خاک قدمش به دیده ما نور
بسته کمر آسمان بکارش | انجم همه جا و شان بارش
بر کنگره کشیده فتراک | کانجا نرسد کمند ادراک

در براق و طیران آن عنقای قرب محبت و آن سیمرغ قاف قله معرفت سوی سواد مازاغ با طاوس سدره بید الله ... علیها

فرخنده شبی که آنجهان گیر | از نطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز حجره بر قمر تاخت | زین نه سوی آن نه دگر باخت

برخواست زخوابگاه این ویر / در مرقد جبرئیل شد به یک سیر
از سدره رسید مرغ والا / خواندش بنوید حق تعالی
اورد جنیبت فلک گام / زد دو پس نوره رفرف اشام
داد از نمط جنیبه داری / شد راه جنیبه شهسواری
ان شاه سوار اسمان گرد / اهنگ بتخت اسمان کرد
اول ز سرای امهانی / شد محرم ام هانی نهانی
بس داد زابروی مقوس / محراب بقبله مقدس
در قبله شد و بعقد بنشست / تحریمه بقبله سما بست
برداشت ازین خرابه محمل / در منزل ماه کرد منزل
زانجا بطریق تاجداری / انچیست به دومین مکاری
زانجا که زبر کشید رایت / شد والی چمین ولایت
زانجا چو بلند پایه گشت / شهبار ششم نگار گشت
زانجا به پر بلندی بخت / شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم / شد خواجه ان خجسته طارم
زانجا چو نمود پیشتر جهد / شد مهدی خاص هفتمین مهد
زانجا چو شد ان طرف روانه / شد خازن هشتمین خزانه
زانجا چو برید بر نهم نام / وازاد شد از شکنج دام
ما را ز جهت که داشت بر جای / بنهاد بطبع بی جهت پای
پس زان سوی کاینات برکرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال بند نعلین / شبدیز ز غوص نقاب و تبین
دید انچه عبارتش نسنجید / در حوصله خرد نگنجید
دیدار خدای دید بی عیب / گفتار بحق شنید بی ریب
زان گفت و شنید بی کم و کاست / هم گفتن و هم شنیدنش راست

کرد از کف غیب شربتی نوش / کز هستی خود شدش فراموش
ایزد ز کمال مهربانی / دادش بکمال مرحبا دانی
بنواخت بعزت سلامش / بسپرد و شریعت کلامش
مقصود دو کون در پیش بخت / گنج دو جهان بدامنش ریخت
با بخشش پاک بنده پاک / امد سوی بنده خانه خاک
اورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
بس داد بهر خجسته یاری / زاورده خویش یادگاری
یاران که سپهر و جان بودند / منعم هم ازان نوال بودند
بودند همه ز پیشها پر / جوئی هم ازان محیط بردر
بوبکر نگار همقدم بود / فاروق بجان محترم بود
وان حرف کش جریده پرداز / با خازن علم بود همراز
هر چهار چو هشت باغ بودند / پروانه یک چراغ بودند
این چهار ستون فراخ ارام / چون دین ترا بلند شد نام
امد که ان خجسته بنیاد / تا روز ابد بجاند اباد
جانم که چنین حصار دارد / بیگانه در و چکار دارد
یارب که سرش بر اسمان باد / وز رخنه دیو در امان باد
خسرو ز چنین اساس محکم / چون معتکفان کعبه بی غم

مدح شیخ الطریقة والتقوی نظام الحق والحقیقة والشریعة والمعرفة محمدی عیسی اعز الله ما شئت فی شادی تا دم جانش اسلام محمدی را از سر زنده گرداند و عمر جاوید بخشید متع الله المسلمین بطول بقائه

جون گوهر مدح خواجه سفتم / ور غیب شنیدم انچه گفتم
اکنون قدری در معانی / دیرم بسپر چنید ثانی
قطب زمن و پناه ایمان / سرحلقه جمله کرمان

در شرح نظام دین احمد / یعنی که نظام الدین محمد
در حجره فقر پادشاهی / در عالم دل جهان پناهی
بر مه ز گلیم برده رایت / سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر بی تاج / شاهانش بخاک پای محتاج
بر خاک ز زحمت آسمانی / بر چرخ ز دولت آستانی
در پرده غیب محرم راز / دروازه سپهر کرده پرواز
در عالم وحدة ایستاده / بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده / در پایه بندگی رسیده
جانا تر جمله پاک جانان / بیدار ترین شب نشینان
هر شب که رود برین کهن بام / بر روشش ز ششگان زند گام
در پیش دونده جمله مشتاق / گویند بدوش قم علی الساق
منظر ز سپهر برترش باد / خسرو چو پیاده چاکرش باد

في المنقبة الحميدة المجيدة ومو ظفار العرب والعجم في العالم وارث الخلافة من آدم علاء الدنيا والكونين والدين والثقلين ناصر امير المومنين المستظهر برب العالمين المستعصم بحبل الله رفع الله في الخلافة درجات الكبرى

ای بخت ز پیش برده رهوار / ما را رخ خویش در نظر دار
همای پا که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی / دیوی و فرشته کدامی
دولت که چنین بزرگوارست / پیش تو کمینه پیشکارست
هر مایه که در جهان توان جست / موقوف بکارسازی تست
بین تا تو چه بنده درین خاک / کین مرتبه داد ایزد پاک
یا آنکه بجلکی ز بانها / بود از تو صلاح خان و مانها
لیک آمدن قوزیو بر مهد / مخصوص شد از برای این عهد

با بنده

با بنده تویی بجهد و تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بحضرت خدایی / ختم است برو جهان گشایی
سلطان جهان علاء دنیا / سرمایه ده سپرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود / یعنی که محمد ابن مسعود
ختم الخلفا درین کهن طاس / ز آدم شده نی ز وال عباس
گنجینه اش صدف در الهی / سکش محک عیار شاهی
ملکش که بچار حد شد آباد / با هیچ شد او بسته بنیاد
دولت خبری ز آستانش / گردون صفتی ز داستانش
رسمش بسر سپهر فرازی / قادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / سهمش بدل زبون کشان گیر
خلقی بحمایتش زن و مرد / از ظل خدای سایه پرورد
بر تر جهت جهان مقامش / وز هر جهت گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
کیوان سیاه بارگاهش / بر بام فلک گشاده راهش
اندیشه که اندرون صدرش / ز اندیشه برون قیاس قدرش
بر داشتن جهان همه گاه / بازوش دراز دست کوتاه
زانگه که فکند نطع شاهان / بنشسته نفیر داد خواهان
گر روی رخش کند تندی / دندان فلک فتد بکندی
هر هیچ چه که هست در دهر / برکند همه بقهر مقهر
تا صرصر وحش از زمین رفت / هر فتنه که بود از جهان خفت
آهو بزبانش بی تظلم / پستانی شیر خار واز هم
پیلان بدرش به پیش پیشی / رفته ره مورچه به پیشی
هنگام عطا چو شرمساران / بخشنده با حیا چو باران

الخلفا

۲۷

حیران عطا گرفته در چنگ   رزداده نخاک و چرخ را ننگ
ندلش که درون حد نگنجد   درحوصلهٔ خرد نگنجد
زان لطف که دست بایه گرده   بر خلق مهبت سایه کرده
دستش همه جود عزت تا شرق   رانتش همه باد تا بفرق
زان لطف که بنده پرور است   روزی مستقاضی خوند است
آفاق نجواجه جلالش   مهمان وظیفهٔ نوالش
بجا نه دو دست برز در گرد   بجانه خصم نیزه برکرد
چون کوکب سنبه کنه راست   تکبیر زند ستاره پی خواست
باویست جنیبش ره انه   گردی برابلق زمانه
چترش سلب سیاه بر دوش   زو هفت خلیفه حاکمی بوش
بشت کون علمش حو لیلة القدر   از حبر سپیده بافته بدر
خرسند جنیبت شکارش   مریخ سلاحدار بارش
مه گوشت بر آسمان حشم دار   در داخل دولتش علم دار
کوبیش زده بانگ بر ثریا   لرزان شده او حو جوش دریا
وین راعلمش عماری خواب   محرابی او بناه محراب
از آنکه کشد به تیغ خونی   رحمت کند که هم ز بونی
خصم ار همه در حوز و بیم است   شمشیر سیاستش رجیم است
از تیغ چو آب قطرهٔ پاک   بنشاند غبار عالم پاک
تیغش چو زمین ز خون سینه   بس جان که بهشت او خریده
دریا نمی از کف چو میغش   دوزخ شرری ز تاب تیغش
کو حیت حسامش اکنون سطح   حرفش رقمی ز سورهٔ فتح
آراسته هدیه سریرش   ن القلم از کمان و تیرش
با دو انبساط جاودانه   در سایهٔ تیغ او روانه

لطف ه

دخن

رمحش ز خط سما گذشته   تیرش ز حد خطا گذشته

در خطاب حضرت این سکندر ثانی و سد عصمت اسلام و مسلمانی ایدالله ارکان سریر سلطنته بقوائم التائید و اید بنیان سریره بقواعد التائید و هو حسبنا و نعم الوکیل

ای روی تو آفتاب جاوید   وای رای تو شب چراغ خورشید
بر رونق تو خجسته بادا شاهی   همسایه سایهٔ الهی
بازوی تو بخت جم گرفته   ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشنایی   موصوف بشغل توتیایی
عهدت بدل بزرگ حالان   چون عهد بطبع خرد سالان
دم تو کلید تنگی حال   مدح تو فسون جذبه مال
در مشت تو نقد جمله هستی   احسنت زهی فراخ دستی
هر نقیه تو در زمانه   مضبوط بره جاودانه
رمزی ز تو شد بجنس گنج   تصنیف محاسبان شطرنج
زو خرد نهایت اندیش   زان بیشتری که گویمت بیش
من مدحت تو که بیش خوانم   لی قیمت مت حویش دانم
آن نادره کش بها نباشد   قیمت کمش روا نباشد
پیداست که قیمت معانی   وانسته نشد بکاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن   مزدیست برای رنج دیدن
این رز که نظم زیور تست   احسان تو مزد زرگر تست
من صیغت سهل کار بندم   شد تو ده زر و بد بلندم
هر دوش چو چنین بلند باشد   نیکو که بهاش جند باشد
چون من ز سخن برنج بردن   مدخوی شدن بگنج بردن
این گنج جهار دیگر گنج دیگر   باد اشش کار راسته تیغ دیگر
ابری که گشاده دست است   تا مکرمت تو نیک بست است

بان

دست بکرم زمان روزی / عالم بتو میهمان روزی
سخن ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانه شاه
تا بو که مرا به بخشش داد / که که بتغییر سته دید یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جاودانش / مقبولی تو عطا دهادش
باد اش مقام ارجمندی / از سکه نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام ازو باد

در سبب نظم کتاب این جواهر و سررشته رقت را در رشته کشیده و در نظر جواهریان معتبر داشتن و قیمت بهای عدل آن خواستن

چون من به بهانه زین ورقها / راندم قلمی ز نکته خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کای کرده لب تو گوش من باز
بی آن رقم خیال کردی / بل جادوی بدال کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی بسفتن در
آن گوهر نشد طلب کار / چون بی هنران بود فقاخوار
ابجی که نه خانه کرده / مستوجب تازیانه کرده
آن خواجه که کاهلی است خویش / کاهل تر از دست او ز پیش
جان کن که عرض بجنگ یابی / کان کن که گهر بجنگ یابی
تا جه مکنند کی ده نم / تا ره برونند کی شود کم
لیکن مکن آن تفکر خام / گر نامه بر بوی تهی نام
بکشا طبقی بغیر تا دان / نقل اندک و چاشنی فراوان
یک شیشه که خوش او توان برد / بهتر ز دو صد سبوی بر درد
بتوان همی از شراب خوردن / نتوان دو سه شربه آب خوردن
خواهی که به از بهشت کشاید / خرسند مشو بهر چه زاید

دانش

دانش دقیقه نغز خیزد / از هیچ تنی ار دو مغز ریزد
بالاش قند تیره نامش / رخسار نبات را صفا پیش
کان کن که گرفت تیشه در جنگ / خسته نه چگونه گرده از سنگ
هرکه که شدی علم شدی بکار / در غایت آن بکوش باری
الا اندکی خوب شو فسانه / نی از حشوات بی کرانه
یک دانه نخبه دانه در کام / بهتر ز هزار دانه بی خام
یک شاخ که میوه ده و بهتر / بهتر ز هزار شاخ بی بر
یک مبل خوش نوا و دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه تر از خلاصه شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
از کام کشان کجا بود به / معنی نه تجربی نیست جلد ده
دفتر خلقی جو نظم زینت / در صد صدف یکی گهر هست
چون مردم دیده چشم بد دور / یک خال سپیه نمای پر نور
نی چون حبشی از تباهی / نوری نه و عالمی سیاهی
آن به که چو نکته سگالی / حرفی بنود ز نکته خالی
یک زمین ز دفتری منقش / چون خنده زنگی است ناخوش
چون صبح نخست بی فروغست / وان خنده که میزند دروغست
آنکس که نمک سپیاه باید / در سنگ سیه چه دست ساید
آنکس که رقاق میده باید / از بهر سبوس کی نشاید
تا شربت خاص در قدح هست / در سرکه کسی چرا کند دست
به کو که فراغ کوی باشد / زو نامه سپیاه روی باشد
چون گفت لطیف در خور آید / گویند که هرچه کم بود به
اخوش سخنی که پیش گوید / مزد آنکس دیش بیش جوید
هرکو بفغان بمونه باشد / بس در کشد چگونه باشد

بوقی نه بس اگه ساز گیرد / وانگاه نوا در از گیرد
بی نکهت قلم زدن بیا پی / گر گردن باد باشد از نی
زکلک تهی که بر صریرست / مزمار مغنیان زسیرست
زمغز بود خدنگ کین خواه / ماشوره بود همه تهی گاه
نظمی که نه در هنر بلندست / بگذر ز رنج که ریش خندست
بی مایه تجارت این حکایت است / بی رشته تنیدن این چه تارست
ور تو هوس گزاف داری / می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کردنش خوست / بیکارترین مردمان اوست
سنجیدن سایه در ترازو / بیکار کند طره از بازو
گز با یک را چو گز کنی ما بی / گرگز حرکت کرید و از پای
دریا چو بکوزه کم کند کس / در کوزه کنیش بس کند بس
آن دیو بود که چاره ناچار / کاری طلبد نه بهره کار

حکایت از دیو با سلیمان علیه السلام

گویند دو دیو با سلیمان / بستند ز بهر کار پیمان
بردند بر اوج بارگاهی / کردند بروز کار ماهی
چون در عمل و کر نشد دست / کردند تمام کشیده در است
فرمان ده کار کار دان بود / بر مردم و دیو کامران بود
چون دید که دیو چند از آن / از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا / بو بیده سبک بدست دریا
این ریگ روان زآب ریزد / او نا بزه در پر آب ریزد
چندانک ز چند سیر گردون / تا مون شود آب و آب هامون
دیوان بچنان دراز کاری / ماندند و از روز کاری
تا بو حیات می فشردند / و آخر بجهان شکنجه مردند

بی رنج تن عقوبت الفضیح / رنجیده شو و چو نازک از ریخ
مقصودم ازین حکایت اینست / کاندیشه بی غرض زیانست
ناگفته به آنچه کس نجوید / ناکشته به آنچ زر نروید
کوته سخنی ستوده حالست / کز حشو زبان دراز بالست
لیک از سخنی است روح پرور / میکوی گه عمر پیش بهتر
زرکش از لیست عزة خویش / هرچند که پیش غرتش بیش
آن تخته که غرتش زعیب است / پستی و کمی در وجه عیب است
خوبی سبب قبول عام است / پیرایه نامه حرف نام است
کاغذ که بود سپید چون گل / بهتر ز سواد بی تامل
زنهار کسان که ترا سخن بلند است / خاموشی تو نه دل پسند است
کالا ز خزینه نه جبا زار / تا تنگ شود راه از خریدار
در گوش من از سپهر نیلی / آمد چو ندای جبرئیلی
خوش شنوش بتوکل خداوند / در مایه گهر گشادم از بند
آن ای شنونده خبردار / کردم خبرت بیاو بردار
آن موج زنم کنون که از در / کردم همه دامن جهان پر
نقشی که بنامه نخست است / هرچند که چپ درست است
من نیز جبانگ خواندم این حرف / اینجا همه کرد خواهمش صرف
تا سر خوشش جام اولین است / کرد و بشراب او زمین مست
چون ساقی پیش صاف نابرد / عیبم نکند کسی بدین درد
یا رب چو تمام کرد این ماه / دروی نه هی خسوف را راه
پیزه چو به قیقه را هنر پز / از جا شنی خورش لب زیر
زان کو نه کنش بسینها خاص / کش در دل و جان نهند اخلاص
وانچ از رقم گناه بینی / گز وی رقم سیاه بینی

امید که گاه گاه امیدی
بخشی سیه مرا سپیدی

چون رفته دل آن امیدواری
ای خامه بیاد آنچه داری

در نصیحت فرزند ارجمند خود گوید

ای چارده ماه در کانی
هم خضر هم آب زندگانی

اکنون که نداری از خرد عار
می پرورت زمانه در نار

امید که چون شوی خردمند
خالی نکنی درونه زین پند

از چارده بگذرد چو سالت
گردد همه چارده خجالت

زین نکته عقل و حرف شاهی
گنج هنر گره گشایی

ور جیب ز دن خرد شوی راست
دانی جیب خود ز جانب راست

وابسته شوی بکار دانی
زین پس صحیفه معانی

خواهی که دلت نماید از نور
اندرز مرا ز دل مکن دور

پیوند هنر طلب چو مردان
وز بی هنران عنان بگردان

حذر از پی آن نهادمت نام
گفت عمر ابد بود سرانجام

لیکن بشود حیوت جاوید
مانند نکشی باده و خورشید

وان راست براوج آسمان سیر
کز جوهر عقل یافت اثر

وان خواجه برد کلید آن گنج
کو بر تن خویشتن نهد رنج

خواهی ظلمت بحرف ساید
بی دود چراغ بر نیاید

گر دل نکنی بسهل خرسند
نقدی به از آن کشاید از بند

تاک از بس غوره میدهد مل
شاخ از پس سبزه میکشد گل

کانی که کنی ز بهر گوهر
سنگست و به اول انگهی زر

چون باز کنی ز نیشکر بند
خشک و ز دهن آید انگهی قند

آن هست نشان علم والا
گر خلق ربی بحیله کالا

علم آن باشد که ره کند پاک
بی زرق فروزان افلاک

آن نکته درست کن چو گرداد
تا گه شوی از نهایت کار

در گنج سخن دهد کلیدت
و اندیشه من شود پدیدت

آن به که بجهد کم نپیچی
این نامه به هیچ تا نپیچی

من کین رقم از هنر گرفتم
زین کشته نگر چه بر گرفتم

تا تو چو کنی مسی زر اندود
زان قبله زنی چه باشدت سود

ور دل کندت هنر فزای
پیشه نکنی سخن سرای

کز مدح چو در طمع کشد رای
در صف سران نباشدت جای

چون زین فن بد شوی شکیبا
میگوی سخن ولیک زیبا

از کار که حریر زن لاف
محبس ما به مکن چو بوریا باف

حرفی که دلی از و گشاید
از هر قلمی برون نیاید

زیبانه بهر زبان توان گفت
یاقوت بچاره چون توان سفت

ور بر دهد آن درخت قندت
آوازه چو من شود بلندت

زان مایه که افتدت بدامان
تنها نخوری چو ناتمامان

چون آمده گر نکبت و گر جفت
بر آهی نه هی نخواهدت رفت

مایی کم از آن که از تو چندی
آسوده شود نیازمندی

چون مرد بگرد مردمی گرد
نی همچو بخیل ناجوانمرد

سرمایه مردمی مکن کم
کز مردمی است نور مردم

گرچه ز درست از عدو بود پیش
درویش نواز باش درویش

مهر بر و آسمان بشمشیر
تا یک شکم از علف کند سیر

سوراخ بزیر ماه واشند
یکجو بهزار جان ستانند

نقدی که ز مفلس بدین گرند
بی رنج دهی بگر که چندست

خواهی که نبازی ز نی جنگ
در پوزه کهتران مکن ننگ

سخیده دهد چو ابر باران
رخیده شوند دانه خواران

ابه جود به تواضع بی رنج   بهتر ز محاسب درم سنج
مشتی چو کرم بود حلالت   در بادهٔ تلخ زنی حلالست
گر بر تو زند فقیر جان باز   در پیش خود از درم سرباز
کانرا که بکیسه نیست چیزی   خود را کشد از پی پشیزی
در شعبده مرد حیله اشام   از پهلوی خویش میخورد شام
تا داشت که نیست با خرد خویش   بازو ز پی شکم کند ریش
انکه از تن خود جدا کند پوست   او با دگری کی شود دوست
تا با نهی به دست یاری   از دوست مخواه دوستداری
پی داری با سپهان پی مزد   گنجینه برد بشرکت دزد
باری که بجان نیاز مانی   در کار خودش مده روائی
صد بار بود نهان شکی نیست   چون کار بجان فتد یکی نیست
اکنون کف ممسکان درم ریز   جز در کف کودکان نو خیز
کاموخته شد چو خرد با سیم   کالای بزرگ را بود بیم
کودک ز درم شود گره گیر   هر از رقم سیاه تحریر
در خود بغلط نخود ما به   در سمت سیاق افتدت راه
با انکه شوی وزیر کشور   دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم هنر چه جوی   از اب سپید سپید روی
چون بر سپر شغل کام یابی   میکوش که نیک نام یابی
در هر چه ترا شمار باشد   ان کن که صلاح کار باشد
نیکی کن و گر بدی سگالی   از حسن منت مباش خالی
گر افشانی ادرختی از خار   ان خار نشان که گل دهد بار
از ازار مجو چو سینه سوزی   کازرده شوی تو نیز روزی
نشتر که بزخم خون فشانست   از بهر صلاح ناتوانست

نافی

خن که سر خراشش وارد   ربه سرش چو سر برابرد
اتش که بظلم کشت خویش   سیری نشود بهیچ رویش
شمشیر که کار اوست ازار   باشد بنیام سپر نگونسار
ازار کسی طلب همیشه   کازردن خلق کرد پیشه
با کس که خراش چون خسان کرد   با او ان کن که با کسان کرد
گر دوست رسد بتو فعالی   رحمت نکنی بهیچ حالی
رندی که خورد ما بر زو مشت   در حال بمشت با بدش کشت
بر خویشتن انکه او بجوشود   بخشودن او خرد نفرمود
ما داشت که تن بزرگ نا ریش   وانگه ماخش که تا برو س
مستی که ز جد جهد بجا زی   ان به که رسن بدو تبازی
گوری که بکشت کرد گلزار   بان تا نکشی گرش خلد خار
ازاکه سیزای تیغ باشد   رحمت کنش دریغ باشد
با انکه بود جهان بر از دوست   ایمن منشین ز خصم در توست
در جنبش فتنه جا نگهدار   ز چار چه جرم با نگهدار
گر بتوانی بپر فرازی   با تیهو و کبک جره بازی
ماری چو کلنگ دار بر جای   پاس سر خویشتن نیک پای
شد خیره چو دشمن ستمکار   از وی ز نهی بکر بهنجار
با بچه وران بچاره خنزند   از شیر بهای بس گریزند
مرغی که فتد بحلق دام   اندر خور جان دهد سرانجام
افتاد چو کار با گدایان   ما صرفه نبیند کار دانان
مردم چو دهد عنان بنوهنگ   از ما بگرد ز اسیا سنگ
غنیای پیش عقل میدار   غنیا شو و پاس خویش میدار
شب کور بود عسس چو در کوی   از دزد خورد طپانچه بر روی

منکر بهان وپ ماکی — نماند پس ان بود بهلاکی
چون خنده کند برده ور برق — شمشیر زند چو شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم چس — کز چرخ زبست بی بلاکش
گنجد که زکام اسپیا جست — هم در لگد ز چوب شد پست
مغرور مشو بملک و مالی — کان نیست بجز کهن سفالی
مال ار چه گشاده کار ار نیست — تشویش دل و بلاک جا نیست
ان به که بحرص کم شتابی — کز تنگ طمع خلاص یابی
تا دل نکند و بور زند بسوی — راحت نبود بهیچ روی
چون قافله ور گزر باشد — خوابش همه خیز خیز باشد
خواهی که نگردی ارزومند — می باش بهر چه هست خرسند
بو یان حریص روی زر دست — جز بسپندی دل صلاح خردست
مردم چو زر رعنان تابد — همت شرف کمال یابد
ان سرخ گلی که خون فشانست — سرخیش ز خون سرکشانست
ایمن بود از شکنجه و ز پیش — از هرچه که هست بر بلا پیش
کشتی چو بسر وری کله دار — ستو ساخته خدنگ خونخوار
وز تیر شوی وزیر معقل — از خانه زنان مباش غافل
وز اهل قلم سوی کران بر — بر نیست حد شوی کمان گیر
ناوک زنی و گره گشای — ترکانه زمو گره کشای
چون در صف پردلان کنی جای — سر پیش نه اول انگهی پای
مردانه که کار مرد ورزد — ان به که ز بیم جان نلرزد
کیرم زعدو که عنان تابد — از مرگ کجا خلاص یابد
از پیش ملامت کرم خیزی — مردن بقفاست چون گریزی
کار نظرست پیش دیدن — نتوان بقفا خویش دیدن

بیرون ز اجل چو نیست کاری — تا نیست اجل بکوش باری
چون از دگری کسی کند خواست — کواز سر خون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد — با جان کسان چه رحمت ارد
تا دل بقرار خویش باشد — شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج — دشمن بسلاح نیست محتاج
نی و هشت اگر بزم رانی — هم بازوی و هم زبانی
ور بازوی دل نباشدت سخت — هم سپر بیفکنی و هم رخت
ان کش مدد ضمیر باشد — چابکس بنظر حقیر باشد
وانرا که دلش هراسش است — شیر علفش چو شیر بیشه است
لیکن بسکی مکن شتابان هم — کت دل برود ز دست و جا هم
در جمله مشو مبارزت خام — جنجار به بین و پیش نه گام
بای که کند فراخ کامی — از مایه ریزدش سلامی
ور تو بغزا شوی سپاهنگ — با بهل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد — در دست سگال و شیر باشد
گر خر بو حل فرو نماند — قدر تنگ تو سپنان که داند
گر شب شود سیاه و دیجور — در خانه چراغ کی دهد نور
ور بر تو عدو زبان کند تیز — چون مایه کار هست بگریز
جا پر هنر انست جود و سپاد — کس را نبود زبی هنر یاد
چون دفتن بر زیر خاک باشد — از نقب زنش چه باک باشد
گر دیده ظاهرت شود باز — در عیب کسان نظر میندار
در پای پیش بیقین — ان به که شوی جدای چنینی
مپسند بهرچه راست است و — ان کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب چو کنده رشت — کاتش بود اول اخر انگشت

می باش چو شاخ سبز دلکش   کاتش نزنش نگیرد آتش
بفروز چراغ پارسائی   کوراست سری بروشنائی
خواهی که رسی بگنج گردان   مگذار عنان نیک مردان
با دولتیان نشین که خاری   در صحبت گل شود بهاری
گرچه نه همه کنده عود   بوی رسدت بیاری دود
عطار اگرچه نیک خویست   مشکش بنسیم تازه رویست
با هر که نه دولتیست منشین   گز سر که نگشت کام شیرین
شمعی که بود در روشنی دور   نه به چراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که گنجید   فلسی دو سه راسوی خداوند
مردار جهان چو در پذیری   مردار کسی بود امیری
دولت آنکه دل فروزی   وز ترک امل کلاه دوزی
در دامن همتی زنی دست   با قسمت سوی لعالم هست
گر فقر باختیار یابی   در جلوهٔ قدس پس بیابی
ور مطلبی از آنچه دوری   هم فقر بود ولی ضروری
دانی که بخاطر هوسناک   هرکس نرسد بعالم پاک
در غیب دری دگر گشاید   با لطف تراچه ره نماید
با این همه هم ز جست وجوی   کاهل مشوی بهیچ روی
گر داعیه در رسد الهی   تو خود بجز او دگر نخواهی
خواهی شرف و بزرگواری   می کوش به همتی که داری
کان تن که به همتی سرشت است   مردم نگری ولی فرشت است
مفلس که دلش بسر فرازیست   سلطان شدنش مگیر بازیست

حکایت شبانی که از غایت همت تیغ را آئینه و حاجت و قلم را عمده ارله جود ساخت

گویند که در عرب جوانی   بودست ز نسبت شبانی

بخشش

بخشش که باوج رهبری داشت   همت بفلک برابری داشت
زان پیش که اصل کار بودش   اقبال رهی دگر نمودش
زان شیر دلی که داشت با خویش   اوو گشت بجای میش
با همتی در سرش چو سیمتندان   دنبال چرا گوسفندان
او سبق امید کرده بر کار   در درس ادب شدی بتکرار
چون حرف قلم درست کردی   دامن ز سلاح جست کردی
تا یافت از آن هنر برستی   در هر دو هنر تمام گشتی
روزی پدرش ببرده در گفت   کای جان تو با خرد گشته جفت
نو شد چو شکوفه جوانی   از جعت گذر ز هیت دانی
گر فرمای جسم سری جنبد   چو نیم تنی سپر ای پوند
گفتا که چو گر دست کاری   جفت از نسب خلیفه یاری
گفتش پدری سلیم خود رای   ز انداز خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دلخواست   بی خواست کار چون شود راست
نقدی سری و سواریت کو   و اسباب عروس داریت کو
آورد جوان دولت اندیش   شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت از نسبی دگر نه ادم   این هر دو نه بس کلید دارم
آنکه این دو هنر بدست دارد   لنگ نیست که هرچه هست دارد
افکند چو همت بلندم   بر کنگرهٔ هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است   هر جا که طلبم در آستین است
گویند بهمت آن جوان مرد   شد برتر از آنکه آرزو کرد
دولت چو بر او فکند سایه   شد محتشمی بلند پایه
فی الجمله بهر چه دست یابی   همت چو قوی بود برای
ای آنکه کنی بیاد کاری   این بند ز من بیاد داری

جان پدر ار رسی بجای | بر جان پدر دمی دعای

آغاز سلسله جنبانیدن مجنون و لیلی

دندانه‌گشای قفل این راز | زین گونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرخ | رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز | بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی | بگشاد دری ز میهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد | هم بذل فشاند و هم عطا داد
واندر پس پرده مادرش نیز | آراست ز صفه تا به دهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد | آفاق ز نغمه پرطرب کرد
میر بخت بجو بتر شماری | اندازه بهر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش | تا که کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد | گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب | یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنکه ز گردش زمانه | در فضل و هنر شود یگانه
لیکن فتدش گهی جوانی | در هر هوسی چنانکه دانی
از عشق پی گزند گردد | دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند نوازش | کز دست رود عنان کارش
مادر پدر این چنین شماری | ماندند دمی بزار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند | گشتند بهرچه هست خرسند
این نکته سهل بر گرفتند | دامن طرب ز سر گرفتند
یکچند چو دور چرخ در گشت | آن گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشمار پنجم افتاد | زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروی | با بال و امید نو تذروی

تا در همه شهر هوشمندان | چون مردم دیده ارجمندان
زیرک ولیش چو باز خواندند | در پیش معلمش نشاندند
دانای رقم ز بهر تعلیم | کردش بکنار تخته سیم
جهد او بیش چنانچه دانست | میکرد چنانکه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی | هم لاله درو و چو شب چراغی
زین سوی نشسته کودکی چند | آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی ز دختران چون حور | مکتب شده چون بهشت پرنور
هر تازه رخی چو دسته گل | بر گل زده حلقها ز سنبل
از مقنعه دام ماه کرده | دلها بزنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه | ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که هم غلامش | خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم | دیوانه کن پری و مردم
تاراج کن متاع جانها | بنیاد شکاف خانمانها
سلطان شکرلبان آفاق | لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان | تشویش ده صلاح کوشان
سرتا قدمش کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر | چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست و بیهوش | آهو بره را بخواب خرگوش
خندان چو سمن بتازه روی | شیرین چو شکر بتلخ گوی
از دو سوی خم و پیوسته | تسبیح درشتگان شکسته
نی بت که چراغ بت پرستان | طاووس بهشت و کبک بستان
فرموده کلاله را سواری | داده غمزه را سلاح داری
افگنده به دوش زلف چون شست | از بیخبری نظارگی مست

مجنون لبش به زر فشانی | پروردهٔ آب زندگانی
محرابه لاله گیسو انش | هم شیرهٔ انگبین دهانش
قندش نمکی طرازه الود | خونش خوابه تراز گوارش عود
درخشنده غلام زادهٔ او | مه داغ حبش نهادهٔ او
اندر صف ان بتان شیرین | چون زهره بشور و مه به پروین
زانو زده پیش در دگر سو | هم حرب زبان و هم سخن گو
نازک چو نهال نو دمیده | خوش طبع و لطیف و ارمیده
شیرین سخنی که موش ... | رونق ز شکر و حسنش می برد
حرفی ز بان چو شکر و شیر | مست سخنش معلم پیر
از رخ به و شاه بر دمیکرد | صد دل به و خورده خورد میگیرد
نالیده و بحث در دبستان | چون بلبل مست در گلستان
از ناله نگاه نو دمیداد | وز ناله صدای دور میداد
هر جوشش لبری ز لطف کارش | کشته بهوس قرین و یارش
ان لاله رخان ارغوان ساق | نزار دل و جانش کشته مشتاق
انسان همه را ببین لیلی | وان سوخته در هوای لیلی
لیلی از و خراب و جان تر | کششش نفس نفس گران تر
هر دو بنظاره روی هر دو | در رفته خیال موی در مو
لب مانده بگفتن و زبان هم | دل گشته بهم یکی و جان هم
پیهوشی شان بگفتن راز | خاموشی شان زیر پرده غماز
این زو بغم و گه از مانده | دل بسته و پابه ز مانده
وان کرده بروی او کرم | وافکنده ز دیده برقعه شرم
این جان بهلاک باده داده | او سینه به تیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد | او داد جوابش از دم سرد

این دیده در و بچشم ناکی | او نیز ولی ستمدم ناکی
این گرد بگریه خاک راگل | او گریه فزوده خون در دل
این گشته ناب دیدگان ست | او خسته زجان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود جست | این سینه خود زاه خود سوخت
عشق امد و خون بخون در امیخت | خونابه به دل ز دیده ان ریخت
اندیشه متاع صبر کم کرد | غم بر دل و دیده استلم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت | هم خانه بباد داد هم رخت
طوفان ز شور سر بر اورد | وافاق بموج خون در اورد
افتاد ز فرق عافیت تاج | خازن شده و خزینه تاراج
فریاد و پیان بمانده از کار | مسکین ابله پای و گرگ خونخوار
مستان ز شراب خانه جسته | خم را سر محتسب شکسته
می داده پیاله ساقی شوق | گم شده و حریف در یکی ذوق
در شهر و فا در امد این بوی | هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم این خرابی | شد بیخبر از تنگ شرابی
از خون جگر شراب میخورد | واز پهلوی خود کباب میخورد
واز دیده در و نگاه میکرد | میدید درو و اه میکرد
هنوز ش ز تف درونه در جوش | چون مایه دیگ زیر سرپوش
می بود ز ننگ و بد هر اندیشیش | میداشت خرد هنوز با پیش
می دید کمین نقیس پنهان | میکرد کران ز هم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش | دل در غم تنگ و نام بودش
از دشنه غم خراش خورده | چه دشنه که دورباش خورده
پوشیده لبان برق در میغ | که حربه فزود خورد و که تیغ
صد رخنه دلش ز خنجر غم | هر سو خلهٔ مخالفان هم

ان تن که شود ز شمع روزن   دوزند دگر بزخم سوزن
چون لاله جبین شکفته میداشت   داغی بجگر نهفته میداشت
می سوخت چو شمع با رخ زرد   در گریه و سوز خنده میکرد
وانگاه رقمش حجبه می جست   او تخته باب دیده می شست
استا و سخن ز علم میراند   او جمله کتاب عشق می خواند
وان لعبت درد مند دلتنگ   دل داده بباد و مانده بی ننگ
با انکه تنش بزیر گل بود   سیمای رخش گوای دل بود
چون دلش از صفا بسینه   پیدا چو می اندر ابگینه
بر چهره ز شرم پرده می دوخت   وآتش دل گرفته می سوخت
هر چند که غنچه بود سربست   میکرد ز بوی خلق را مست
میسوخت بمجمر اندرون عود   میشد دماغ مردمان دود
بوی که ز نافه در نگار بست   پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد   گو مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سای   انگشت رود بر او گوای
بود نه نزاری این دو غمخوار   در جنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند   وز دور دران نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش بر جوش   میرفت دو قصه گوش در گوش
چپند بنقش مبنی از دور   عاشق بحساب خویش مستور
هر کس سخن به پرده میگفت   این خاک بخون فشانی اور فت
این داشت فسانه در مدارا   او گفت حکایت اشکارا
رازی که ز سینها بجوشد   او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه بر دو سوزن   خندی دهنش چه بد در ذلیل
ان لب که کلید شد زبانش   چون بسته شود کلید دانش

بر روی محیط پل توان بست   نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هر کس آواز   وز هر طرفی برامد آواز

پرده برداشتن دمهای سرد از روی لیلی و دیدن مادر پژمردگی آن گل و شسته از ان پرده دریدگی در دماغ درنش دیدن و دو رود روان کردن دراز

دو دیده و لیلی را چون ریحان سفالین در گوشه محنت بای در گل نشان

کارزده جوانی از فلان کوی   شد شیفته فلان پری روی
در مکتب عشق شد غلامش   خوانده شب و روز لوح نامش
مقصود وی ان بت یگانه است   وان درس و تعلمش بهانه است
زو هر چه شنید یاد گیرد   تعلیم دگر بیاد گیرد
اموختنش کجا بود هوشش   کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر دری سپرای   میرفت نهفته ما جرای
تا گشت ز گفت و گوی اوباش   بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار   بنشست بگوشه دل افگار
ز اتش زده زبانه بر پیچید   وز مهر رخش زبانه بر پیچید
بر سرخ گلی که در بهارست   در دامن او نهفته خارست
وز نه غنچه را نهانی   بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیده را فزود   از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریب ناکست   اسوده کیش غم و بلاکست
هر کاسه که خوان دهر دارد   پنهان به نواله زهر دارد
هر نافه خوش که بوی مست است   پنهان جگری در سرشته است
ان پرده که در هوا کشیده است   لیس پرده که در هوا دریده است
کام است امید نیک را این   از عالم و علم اشنایان
تو ساده مزاجی و تنگ دل   از نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست   ز ایشان طلب وفا روا نیست

هان تا نکنی عنان دل سست — کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جای — داری خطری به آشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش — بدنام شوی میان اوباش
تا آب نگردد او زمین میل — انباشته به در بچه سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد — زود ار نکشی بجز من افتد
کم خور غم پیش ناتوانی — الا غم عشق و ناتوانی
کمتر هر دو بلا چو سهل گیری — دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهری پاک — آلوده شوی بهر خاک
جای منشین که چون نهی پای — تهمت زده چیزی از خیابان جای
صوفی که رود بمجلس می — دقتی بچکد پیاله بر وی
چون شهره شود و گرچه پس معصوم — پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که مگس ز کاسه داند — ناخوردن و خوردنش که داند
عشق ار چه بود بصدق پاکی — خالی نبود ز شرمناکی
آواز چو گشت در جهان عام — حرفی نکند کسی به دشنام
گردم بزنند کاردانان — چون باز رهی ز نیک نامان
یک از دل تنگ راز دارد — پدر از کمان که باز دارد
مادر بحدیث نیک خواهی — لیلی بهلاک سینه گاهی
بر زانوی درد سر نهاده — لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درون نه ریش میشد — از دادن پند بیش میشد
بر سوختگان حدیث پرهیز — روغن بود اندر آتش تیز
بیچاره ز هر چه داریش باز — لب را بهمان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کو اسیرست — آن کش نکشد نه جای گیرست
تن زد ز نصیحتی که می گفت — گفتار خبر نهفته با جفت

چراغم

بشنید

بشنید پدر چو حال فرزند — کم شد ز خجالت سر افکند
فرمود که سرو نوبهاری — در پرده چو گل شود حصاری
از پرده سحر برون نتابد — خوانند پس پرده هرچه خواند
مه را به سرای بند کردند — دیوار سرا بلند کردند
او ماند و کنج و دل تنگ — میداد به گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه می زد — آتش ز لبش زبانه می زد
سد خانه ز داه آتش اندود — چون تربت محرمان جان دود
میخورد ز راه خود بدل خار — میبرد ز نفس به سینه مسمار
که خاک برخ چو سایه میریخت — گاهی غم دل بسایه میگفت
صبری نه که دل براه دارد — و اندیشه بدل نگاه دارد
پیری نه که دل بکار دارد — خونابه دل روان تراود
بازیچه چنانکه دانی — می بود بمرگ و زندگانی
چون دیو رمیده حال میزیست — و ز مردمی خیال میریخت
هر چند که مادرش پرسوز — می بود بنزد او شب و روز
او مشعله رخش میکرد — غم را بدو نیمه بخش میکرد
لیک آنکه ورا هوای یارست — با مادر و با پدر چکارست
فی خویش ز دوست باشد افزون — این جان عزیز باشد او خون

سینه هم

خراب شدن مجنون با دل و در عشق و از هی دریا با کوه و بغار و جبل افتادن و خبر یافتن پدر و سوی آن بحر دویدن و از آب دیده و یاد سلسله در پای مجنون بر جنون کردن و زنجیر گشادنش بشهرها در آوردن

چون ماند پری وش حصاری — درجوه غم هبو گو اسیری
قیس از هوس جمال لیلی — در ورس پس او به دیده میکند
درگوشه صحن کنج دیوار — میکرد سرود عشق تکرار

پی مرثیه همی شتافت چون کور | پی رشته همی تنید چون مور
می بست بجامه‌ای دهن را | میداشت بحیله خویشتن را
ای بجگر فرو میخورد | والماس پس بسینه خود میکرد
زان ناوک غم که بی پر بود | مردم خله ایش در جگر بود
در دیده سرشک دیده میریخت | وز دیده درو بجنده میریخت
برجقه لعل ز استینش | خازن نه کسی جز استینش
زین گونه بچاره که دانست | میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق | از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک | دافکنده کنارک از سر خاک
گریان بزمین فتاد بی تاب | بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا | چون خضر نمود میل خضرا
میرفت چو باد کوه بر کوه | خلقی ز پیش دوان بانبوه
هرکس ز لطافت جوانیش | میخورد فسوس زندگانیش
اینش ز درون بند می داد | آتش بجفا گزند می داد
طفلان بنظاره سنگ در دست | اینش زد و آن شکست او جست
با این شغب که در گذر بود | دیوانه ز خویشتن بیخبر
می راند ز آب دیده رودی | میگفت چو بیدلان سرودی
می زد به درون جان دم سرد | زان باد چو رنگ رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد دلریش | وارد سفری دراز در پیش
زین غم همه دل گداز گشتند | گریان بقبیله باز گشتند
رازش بزبان عام کردند | مجنون ز زبانش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش | سوی پدر بزرگوارش
کان بودی که می فشاندی گرد | زاسیب زمانه لطمه خورد

رحمت

رحمت ز ولایت پدر برد | عشقش بولایت دگر برد
زنیارخی از فلان قبیله | سبزش مه و زلف در طویله
زان چند که در نگاه فکندش | مجنون کن عیش گشت چندش
گردد پی او شوی به پرواز | باشد که هنوز یابیش باز
پر از خبر جنان جگر دوز | زد نوحه ار درون جگر سوز
خون از جگر و دو دیده میرفت | لیلی که جگر ز دیده میرفت
هرجا جگرش بخشم تر بود | کش دل سوی گوشه جگر بود
از دم همه خون جگر همی کرد | از لی جگری جگر همی خورد
اشکش بجگر نمک نه کم داشت | گوی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمند بر جوش | کین قصه شنید و گشت بیهوش
غلطیده بخاک تیره مویان | وان گم شده را بخاک جویان
روی از دل ناامید میکند | بنجه ز سر سپید میکند
بیچاره پدر دو دیده بیرون | همراه سرشک همدمش خون
میرفت ز شور دل شتابان | فریادکنان بهر بیابان
چون گشت لبی بدشت و کهسار | از کوه شنید ناله زار
اندر پی آن ترانه زد گام | افکند ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان | بازمزمه هزار دستان
میگفت ور آن فراق خونریز | با جوی غزلی جراحت انگیز
در گرد و سربستان خاری | در دامن کوه دور ز غاری
دل را بهزار سنگ میداد | رخ را ز طپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بروی | شد سست ز سختی غمش پی
چون سوختگان دوید سویش | بنشست بگریه پیش رویش
دیده چو چراغ گشت بی نور | دور از تو ز من ز خویشتن دور

چون روی به روی دید فرزند   لختی دل بابه یافت پیوند
خم کرد تن ستم رسیده   مالید بپای پیر دیده
میوه چنت ز باری از گزندش   پیدا و ز سوز سینه بندش
پر از جگر کباب گشته   رخ شسته بخون آب گشته
بگریست بر او بسخته جانی   پوشید سرش بمهربانی
کای شمع دل و چراغ دیده   ای میوه جان و باغ دیده
باران خزانی که داشت زانست   چون در وحل او فتاد بایست
دردی که نهاد در توان بار   سودا که کرد با تو آن کار
ما او که رسید در جراحت   کاه که بسته کرد واحت
پیرانه سرم که آشتی چهر   بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که وقت پیری   مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین   غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت درین سفال بردرد   پس از تن من سفال تو خورد
رو در که کنم که در چنین روز   روزی شب ادم اندرین سوز
دریاب که عمر بر سر آمد   طوفان اجل بسر در آمد
زو سیل طپانچه بر گل خام   هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید درای کاروانم   هودج طلبید ساربانم
بگسست پی از کمان سختم   وز زلزله سست شد درختم
پیری هوس جوانیم برد   مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان سوی جگر سوز   باشد خلف از برای این روز
چندین نه بس است تلخی دهر   دیگر چکنی تو عیش من زهر
چون کار جهان نشست غم رونی   تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خوراکش پنجه هستش   تو دشنه چه می دهی بدستش

چنید

آتش که بشعله خوی دارد   روغن ز دنش چه روی دارد
چون میگسلد زمانه کاری   بگسل تو با هشیار یاری
من خود ز زمانه با بد ایم   تو رستگی چه ربی بجایم
بشکست دلم مجوی چندین   دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی   ای مرغ باشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد   پیش از اجلم رسی بفریاد
زین بیش که بخسیم شتابی   جویم بسی و لی نیابی
وان مادر تو که در فغانست   او هم ز غمت چو من خزانست
زان پیش که دیده را کند خیش   محروم مدارم از رخ خویش
زان بیش که ملک بهم نشیند   چندانکه تماش نه بیند
تشنه که بمرگ می نهد پی   شربت چه دریغ داری از وی
مستی که سرش بخواب گردد   ره ده ده سه تا خراب گردد
ما هم دو تیره روز بی کس   یک دیده بچشم ما تو هی بس
مپسند که از جمال تو دور   بی دیده ما شویم بی نور
دانی که بنای خاک سستست   بنیاد حیات نادرستست
این دزد که در هوا بخندست   بنیاد بسی خزینه کندست
تا کیسه تو نکرد خالی   شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که خندان   بینی بجمال او چهند ان
آن وقت عزیز عیش دلکش   مایان عزیز را کنی خوش
تو و نگسلدت فلک ز خویشان   تو خود چه کنی کرانه زیشان
هر گیتی که میرود تیز   نیکی بسوی اجل سبک خیز
ازانکه چنین شتاب خوانند   چون زاده نش بخواب مانند
ز مهمان نفس ز جهل مشمر   عمرست نه باد سهل مشمر

آن تحفه که قیمتست جانش ضایع مکنی برای کانش
از پدر تو ام نه اغیار بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگرچه درد ناکست بیمار برست در هلاکست
آنجا که یکیست خون و پیوند ورگ به برست ریخ فرزند
زار از دو دست و ناتوان زیست زازار جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند نگارش آهنگ رنجیده تر از گهر بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان کان بار شتر کشد نه بالان
زان غم که تو مستی از خمارش نی بر تو که بر منست بارش
آن جای نه جای تست برخیز این کار نه کار تست بگریز
گیرم که ز غم زبون توان بود بی خانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش ورنی بمراد خویشتن باش
هرچند که عشق حمله در دست پیلرو شکن سلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز کاتش ز برون زند درون تیز
مردار چه سوزدش همه تن دودی نه به برون ز روزن
سستی است بلطمه بست کشتن وز جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست مردی ز نی که دام روزنست
مسپار بدست دیو تن را گردار عنان خویشتن را
صبر از پی زور درد و دوریست ورنه همه وقت خود صبوریست
سرمایه نیافت سهل چیزست نایافته در جهان عزیزست
زین عمر همه مراد یارست غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر سپر آسمان نهی هوش گوئیم که رسانمت در آغوش
آن به که دلت از و خرابست لیلی است نه آخر آفتابست
بنشینم تا بچاره ورای تا او نه نشانمت بیک جای

علی

لیکن نکنی چو دیو را بند دیوانه نشد سزای پیوند
آن دیو دلی رها کنی از خوی مردم شود و راه مردمی جوی
تا بو که ز خون بخت برخورد همخوابه شود فرشته با خورد
مجنون چو نوید کام نشنود بنشست ز خونش اندکی دود
با پیر بشرم گفت کامان کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه یک گزندست دانم که ترا هزار چندست
لیکن چکنم که نفس خودکام از حیله و دم نمی‌شود رام
بر دل که نیازکی لطیف است اندیشه موکلی عنیف است
کوشم که بجهد گاه و بیگاه در خود و نه هم خیال را راه
باز افکند آسمان نیلی در چنبر این غمم بسیلی
خود گیر که از بلا گریزم از بند قضا کجا گریزم
بیچاره مرا چو دست تدبیر بسته است بریسمان تقدیر
با مرده ز رشته جست نتوان وین رشته ز خود گسست نتوان
از روز که بوده‌ام ز غم آزاد می‌بود برای خود دلم شاد
واکنون که نه بر قرار خویشم وین هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نجفته مردم بهوس بچه نخفته
رستی گل اگر بچیده خوش چندان بکربستی برآتش
وانگشت سپاه را چه چاره در سوختن هزار باره
چون عقده شادیست مشکل هم بر غم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنه جگرتاب از دیده خویشتن خورد آب
اشتر که ز خور تهی شدش گاز خور زده ز کوهان خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت الفنج مجبور بود به بردن رنج
پروانه شمع را که فرمود کو از تن خود براورد دود

چون هر کسی از برای کاریست ‌ ‌ زاندیشه برون دگر شمار است
آنکه آفت آسمان نداند ‌ ‌ داند چو دران شکنجه ماند
توسن که نکرد واز روش رام ‌ ‌ هم رام شود ز کس سپر انجام
گر کار بدست خویش بودی ‌ ‌ کاری همه خلق بیش بودی
چون نیست ز خود آنچه زاید ‌ ‌ تسلیم شدم بهر چه آید
تا یاری جان تقاضا بهم است ‌ ‌ جان با همم و تاب نه هم ازدست
با هم سپر او شوم چو افسر ‌ ‌ با در سپر کار او کنم پر
هان ای پدر من و سپر من ‌ ‌ من گوهر تو تو افسر من
زین گونه که بهر من دویدی ‌ ‌ از زاده شدی و رنج دیدی
غمخوار کنیم مکندت از زیست ‌ ‌ ور تو نخوری غم دگر کیست
زین غم چو جدا قرار برنیست ‌ ‌ غم زان منست و با در نیست
باری که نشست بر دل ریش ‌ ‌ برداشتنی است لابد از خویش
درد دل خسته را دوا کن ‌ ‌ وان وعده که کرده وفا کن
هر رفت پدر که سخت کوشند ‌ ‌ کالا خرد و درم فروشند
نو پید پدر طبیب چندان ‌ ‌ گر دور دهند دردمندان
آن چاره کند که تا توانند ‌ ‌ دیوانه بکاره نور سانند
مجنون نو شیقتی چنان جست ‌ ‌ شد با پدر و رضا را جست
اهم دو ستم کش زمانه ‌ ‌ رفتند ز دشت سوی خانه

شیفته کردن مادر دماغ مجنون را بدارو و تلخ نصیحت وار در زلفظ و شیرین زبان مفرح سودای او ساختن

گوینده حکایت انجمان کرد ‌ ‌ کان خسته چو با پدر روا کرد
آمد ببرای خویش دگر خود ‌ ‌ زوگیه برگ واز خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند ‌ ‌ بگسست ز درد بندش از بند

بوسید چو با دران سرش را ‌ ‌ ترکرد بگوهر پلاسش را
که جامه درید بهر سامانش ‌ ‌ گاه از جزع و وحشت چاک دامانش
گرمایه نفسی پرکشیدش ‌ ‌ پس جامه پاره برکشیدش
شب از نم دیدگان بحتبش ‌ ‌ وز مشک و گلاب بازششتش
وانگاه تنش چو نقش خامه ‌ ‌ آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت ‌ ‌ گرمی سوی مطبخ خورش تاخت
آورد و زاده مهد مایه ‌ ‌ مادر خوانی خبابک وانی
میراند بمس ز روی نانش ‌ ‌ می داد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر زغم داشت ‌ ‌ زاندیشه کی جا غم شکم داشت
میخورد زمهر روی مادر ‌ ‌ نی لقمه که شعلهای آذر
چون خورد بقدر رغبت آخورد ‌ ‌ مادر سپر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و راز بگمرست ‌ ‌ گفتا که به است مرگ ازین زیست
تا زاده شدم از عدم وجودم ‌ ‌ رنجی زجهان نیاز مودم
دولت همه عمرم انجمان داشت ‌ ‌ کم رانده در دور کران داشت
آزادم داشت بخت فیروز ‌ ‌ زاسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دمید صبح پیری ‌ ‌ کافور گشت زلف قیری
بالای چو تیر شد کمانم ‌ ‌ وامد بتزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی ‌ ‌ سوز و محنت کسسته جانی
باری که کهی جنسره مراین بار ‌ ‌ خود گوی که چون برم بیکبار
زندان که نزنه به چو اشک ‌ ‌ افزون نکند جز چاپشنک
کاوی که پرستدش دلارام ‌ ‌ گوساله نخورد برده بر بام
بر کز ننهی اگر توانی ‌ ‌ من بر سپتم بدین گرانی
زین واقعه در راه بتمیز ‌ ‌ تا مادر پیر وا دهد نیز

داری بخرد درونه بر جای — بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم برآری از گل — بندی بخیه ای خویشتن دل
تا بوک بصبر فرخ انجام — از کام روا برآیدت کام
کانجا که بود شکستها — صبرست کلید بستگیها
دریکه نشایدش نشان یافت — در درج صبوریش توان یافت
کاری که بصبر بر گشاوند — بار دگرش گره نداند
ما هم ز جهت چنانچه دانیم — جهد بکنیم تا توانیم
مجنون ز درونه زار در در — کم پرسیت پدر و پیش مادر
گفت ای گهر خزینه — پرورده مرا چو جان بسینه
ای گرد بلند پستی من — پیدا از تو گشته هستی من
یارب که بخت شادمان باش — وز غم همه عمر در امان باش
بند تو که عافیت پسندست — چون دارویی تلخ سودمندست
لیکن چو ببرد بوم از هوش — دیوانه به پند کی نهد گوش
یا نقد چرا به امن ارید — ای دوست ز دامنم مدارید
مادر چو شناخت سر کارش — گر دست شد سبب اختیارش
غمخوارگی او شد ازین درد — می سوخت پدر و غم همی خورد
روزی دو سه برگ کار پرداخت — واسباب عروس یکیک ساخت
پس گفت به پیر خانه تا زود — پیرانه دو روز بهر مقصود
چون از دل درد مند برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
از اهل قبیله مهتری چند — گشتند بهم ز خویش و پیوند
رفتند ز بهر خواستگاری — در حجله لعبت حصاری
آمد پدرش بمردمی پیش — زاندازه نمود مردمی بیش
از راه کرم برسم تازی — بنشست بمیهمان نوازی

خوانی

خوانی بکشید مهترانه — بر نعمت و نزل بی کرانه
چون سفره ز پیش برگرفتند — عیشی بنشاط در گرفتند
با یکدگر از طریق کاری — میر رفت سخن ز هر شماری
هر جعبه چو تیر خود بر انداخت — چو یار غرض غرض در انداخت
در جلوه آن عروس نوخیز — میکرد عبارتی شکر ریز
کاینه چو نبار روز بر دوخت — هر طایفه جفت جفت در ساخت
زین رو همه را بزند کامی — از جفت گزیر نیست دانی
چون هست چنین امید داریم — کامید خود از درت برآیم
ناسفته دری که در خزینه است — مادر و صفا در آبگینه است
گوی زبان خود که پی گفت — با گوهر پاک ما شود جفت
قیس هنری که در زمانه — هست از همه کی هنر یگانه
گر ز سینه بمهر او کنی گرم — دامادی او نیارد از شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش — از بس خجل ماند خاموش
در خود قدری چو مار پیچید — وانگه بجواب در نسنجید
گفتا چه کنم که میهمانی — ور نه کنم آن سزا که دانی
هر نکته گران کسی برنجد — رنجیده شود کسی که سنجد
گفتن که نه آن ز داد باشد — همچون باد باد باشد
نیز آنکه نه بر هدف گراید — آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز نقش ناسرانجام — ما را بقبیله کرده بدنام
دیوانه و مست و لاابالی — وز مردمی زمانه خالی
از بی ننگی فتاده در ننگ — وز پی سگی بخوردن سنگ
خلق از خبرش بکوچه و در — انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف ناخردمند — در خورد کی بود به پیوند

خوبی بستنبه داد شوان   لولو بو حل نهاد شوان
خودگیر که با بست منجی   جستیم رضا رتو بخویشی
اشفته که حال خود نداند   تیمار عروس کی تواند
روی که کفاتیش بسی نیست   نیروی تعهد کسی نیست
در دیوان توان نباشد   در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستونی خانه   ناخفته به اندرون خانه
کان ره که بشد کمانش ازکار   دیوک زندش بروی دیوار
مرغی ستر شداست نامش   با دست چو بام نا تمامش
روانه تو انش نام کردن   کو بارکشد کسی بکردن
بدکر ننهی جبر ده روی   کش غم تو خوری واو بود شوی
وانکه بخدا ی خداوند   از صدق عقیده خورد سوکند
کین در نشود کشاده تا دیر   کازاد ز مان رسد بشمشیر
چو چو بیند لعبت چو خورشید   شد باز بسوی خانه نا امید
اهسته بلوتش پیر زن گفت   کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خازن ان خزینه سیم   از اهن تیغ میکند بیم
شوان ستدن زنجه و درخت   الا کی ز زور پنجه سخت
ان دنبه که گرگ از وکند جوش   کی کنجد در دهان خرگوش
کو گفته ز زور باز و   زین سوی سبک بود ترازو
ان چاره که نی بیازوی ماست   ز اقبال قوی تری شود راست
⁂ که پیر باشه را تاج   حربی کشد از کفش نه دراج
کنجی که گرفت شحنه در جنک   سالار ستاندش ز سرهنک

شمشیر کشیدن نوفل از جهت جفت مجنون و در سواد لیلی
کوکبه آراستن و در قتال مردان حی کشیدن

خواننده حرف اسپنای   زین گونه کشد سخن سرای
کان پر جگر کباب گشته   وز باده غم خراب گشته
چون شد ز درو وپس نومید   شد ساخته گزند جاوید
شد در پی انکه تا چه سازد   کان عاشق خسته را نوازد
کرده انچه ز چاره کردنی بود   نامد بکفش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری   بر میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بد ادمی خوی   ازاده مهربان و دلجوی
از کش مکش دل ستمکار   در سلسله جستی گرفتار
هم رحمت عاشق کشیده   هم شربت عاشقان چشیده
افسانه قیس کاتش افروخت   هر لحظه همی شنید و می سوخت
چون حالت هر دو دید حالی   کرد از بد و نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز پرسید   وان قصه که داشت باز پرسید
پر از جگر شکایت اندود   دم بر زد و خانه کرد پر دود
چون کار رشا دکان بزاری   حسرت از پی ان رمیده مالی
او خود غمش از پیش دانست   وان مصلحت ان خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام   سوی بد بت گل اندام
کاندیشه ان کند که می گفت   تا بو انه بجاه نو شود جفت
گر گفت و گر بود درین ره   گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال   تا شد شوند بر دگر حال
بکشاد زبان چو اتش تیز   پس گفت جواب اتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز   کر برده با برادر او از
زمره اسلام کس نیابد   مه نیز بدام کس نیابد
باید چو عطاردی که جادو   پروانه شود بشمع خورشید

دیوی که بود ز خامکاران دو — کس جفت کند فرشته حور
کاری که ز پیچش جدا است — نوشیدن آن نه نیک رای است
گر با من تو گرچه دل به پیوست — پیوند حریر با حریرست
چنانکه سبک در کشتی راست — از مهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر ما نیست نوفل گرد — مهتر نکند ستیزه با خرد
زان گونه زبون نه‌ایم ما نیز — کارد گل ما به نرخ کشنیز
چندان غم خان و مان توان خورد — کز پرده سخن برون توان برد
افتد چو درون پرده کاری — جان کیست درین میانه باری
ور ما نده اگر بدین بهانه — ما را به بدی کنند فسانه
ما نیز بکوشش صواب بس — معذور بودیم در جواب بس
یک آمد و باز داد پاسخ — نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید بارگی خواست — بیرون ز قبیله شد صف آراست
خویشان صنم چو آن شنیدند — شان نیز بکین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر — وآویخت بجمله شیر با شیر
بر تیغ زنی بخنجر و خشت — سرها همه می درود و می کشت
میکرد سنان بچشم باریک — جاسوسی سینهای تاریک
وان نیزه که خون حلال میکرد — نی را جگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز — ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان جگر شکاف میکرد — میداد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان بسینه میرفت — بر نغمه تیر پای میکوفت
یک هفته درو به تیغ میرفت — زان کینه که پی دریغ میرفت
بر رسم عرب بجهد ناورد — میکرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده مرد دلیری — نوفل بمیان چو تند شیری

هر سو که فکند تیغ پولاد — گرد از سپهر و گردون آزاد
خلق از سوی لعبت حصاری — تنگ آمد از آن ستیزه‌کاری
گفتند باتفاق پیران — در سوختنست به که خانه ویران
چون فتنه ما برون ز دل تاب — آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم سبک ز خون لیلی — در خاک روان کنیم سیلی
لعنت ز جهان چو گشت بدنام — تا غاز دو سوی گیرد آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد — هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه مجنون اندرون راز — بد سوخته در وی پرواز
آمد سوی آن ستم رسیده — نالید ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود بنهفت — بگریست بخست و بعد از آن گفت
مجنون که از آن خبر شد آگاه — بر زد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان — چون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت — میسوخت ز خام کاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار — باز از دل ازین ستیزه باز آر
کان دوست که بهر اوست دریغ — مانده ست ازین شغب مباهیج
گویند ز غصه مهر آتش — کاهسته کنیم بر اگر آتش
بینی چو وی از جهان برافتد — این مشغله از میان برافتد
هان تا بشوی کنون کمان‌گیر — تا در نرسد بجان من تیر
تیری نه چه زنی که بر من آید — بر جان زد و در بجای تن برآید
بر خصم بکش ز کینه جوی — تیغی که ز خون دوست شوی
آن نیزه مزن ز دشمنان بیش — کز روی دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبودست — از کوشش مردمان چه سودست
او باز فرو شده بکارم — اقبال ترا چه رخنه دارم

روزی بمن اوفتاده است از بس ... تو کردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون ... بگشاد در از دیده در مکنون
لابه بنیام کرد شمشیر ... در پیش خویش رفت چون شیر
در گوشهٔ غم نشست نالان ... از حالت عیش دست مالان
از هر که حدیث او شنیدی ... آهی بدریغ بر کشیدی
وانکه آدمی است آدمی سب ... دانند که کرند آدمی چیست
حیوان دگر که بی شمارند ... از درد کسی خبر ندارند

مهمان خواندن مجنون غزالان و زاغان را در خانهٔ خشم نامردمان فتنه انگیز را ایکاو نگاه از خانه بیرون کشیدن

راننده این حکایت نغز ... از پوست چنین برون دهد مغز
کان روز که نوفل سپهدار ... بربست بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم ... کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکب مصاف بشکست ... هر خسته که جسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش ... رفتند بسوی خانهٔ خویش
ماندند برین بساط ناورد ... مجنون و یکی رفیق هم درد
دیوانه که جای دید خالی ... بر جست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست ... هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق ... کز کشته نبود تا بدو فرق
چون مانده فتاده بر زمین دیر ... تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که باوج می پریدند ... گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست خونخوار ... در دیده کشی کشیده منقار
وان یار در آن اسیر بیصبر ... میدید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد شیاد ... کان چشم ز سرمه بیند آزار

سیان

مرغ

شد بر سر آن خراب خونی ... تا واخوردش از آن زبونی
زنده بهوا گرفت چون دود ... وان سوخته خاست آتش آلود
زانبوه که این چه دوستدار است ... از رون دوستان نه یار است
چون دیده بدشمنی دلم جست ... از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم ... کاندر غم خویش اوفتادم
امروز که اتفاق آن بود ... کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی ... کین دشمنی را خلاص دادی
نی دیده که افتی است در پوست ... وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یار دیدست ... دستم ز گزندش آرمیدست
بی مقصد من ار ز غیب جایی ... پی شد رسپرم چنین بلایی
یارب که ترا چه از زو بود ... گوشنش ز زبان من بدین سود
گر هست سپاهی دگرگون ... کم زان که کنم ز خانه بیرون
دیده چه بدی آنکه گر نبودی ... چه دیده که کاش سپر نبودی
جان در سپر این جریده کردم ... سر در سپر کار دیده کردم
گو دشمن و دوست روی منکر ... تا سر دهمش دو دیده بر پیر
ای دشمن اگر بکشتن ایها ... تا تیغ بجوشم از ماهیچه
چشم بکشش اول ار توانی ... گر سپر نبی آنکهم توانی
کافتاد چو فرق بر زمینم ... رسوای چشم خود نه بینم
زین سان بعتاب تلخ بختی ... میسوزد جگر چو شور بختی
وان مرد سپره که بود یارش ... حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب دید ... بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهری بمردمی پاک ... وز مهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی ... در کشتن خود دلیر گشتی

از آنکه بود سپرو خائی   چون چند رنج آشنائی
آن دیو بود نه آدمی زاد   گر آمده دیگری شود شاد
ای آنکه ز دیده رنج بودت   چشم آنچ نمودنی نمودت
گر دیده بعهد جفاکشی رئیس   معذور بودی ولی باندیس
کار آنکه رو بروش بینی   ره بیش کدام دیده بینی
مجنون که شنید نام دیدار   کشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان   زو رخرم چون هزاردستان
زان نغمه بدیعه نوا انگیخت   میگفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت   رو داشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو بادی سر و پای   همره بشکفت ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان   زان مرغ بریده دست نالان
گریان بهزار وای و ویلی   شد تا بدر سرای لیلی
لیلی چو شنید ناله زار   برگرد چو بام سر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز   وان گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس   وین کار منست چو مکن کس
تو ناله مکن که خسته مایم   از زن تو که دل شکسته مایم
ای یار عزیز مهرپرورد   چون دیده دل نشانه درد
گفتا منم آشنای دیرت   دارم خبری ز دوستدارت
لیلی چو شنید دوست نام   غلطان به درآمد از سر بام
بوسید بصد نیاز بالینش   پرسید بلطف جان فزایش
گفت این سخنت مدد بکجای   از بهر خدا که راست گوی
کان گم شده را کجا تو دیدی   وز صحبت او کجا رمیدی
روز از تف آفتاب چون است   شبهاش بدیده خواب چون است

دل رانیم

دل رانیم که می سپارد   غم را برخ که میگذارد
حالش ز گل حیل و رچه سنگ است   رویش ز بهر شک بر چه رنگ است
اندیشه چیست در گمانش   افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار   گریه چه کنی برای آن کار
او یار منست و یار تو نیست   وین کار منست و کار تو نیست
مرد گذری ز سوز آن گفت   از دیده دُر و ز لب گهر سفت
گفتا که عزیز سپیل آمده   کان لاله خوش است بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل   شد در صف کشتگان چو بلبل
چون کشته و مرده بود بیهوش   با کشته و مرده شد هم آغوش
جسمی که نهاد از غمش داغ   میکرد ز غصه طعمه زاغ
آن سوخته گر نیامدی زود   آن دود زبان چشم او بود
چون کرد وداع و پس بر آن گوش   ازار دو چشم باید در گوش
خائید بدر و لعل چون قند   ناخن زد و روی و موی بر کند
بس باز گشاد چشم را شست   تا دیده روان کشند انگشت
چون دید عقوبتی چنان را   طاقت برسید میهمان را
از دست گرفت آستینش   افتاد بپای نازنینش
گفت ای سر این چکار دیست   تن زن که سرشته در غریبیست
یاری که تو از بدین قضای   دارد چو من و تو روشنای
او چو ده جرو جست بر نور   تو نیز مشو ز مردمی دور
روزی که رسد نوید دیدار   با دوست دو دیده چون کنی چهار
چندی دل دوست را مکن ریش   شرمی هم از آن دو دیده خویش
وانکه بدو دیده خورد سوگند   وانکس که بدو دیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناشکسته است   وان دیده ز چشم زخم رسته است

لیلی چو بدید پیش و کم را از — امد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجه بلا رست — شمعش ز طپانچه صبا رست
از شادی ان سخن که بگذشت — گرد سران رفیق میگشت
شرمنده شد از حق وفایش — غلطیده بعذر زیر پایش
از سوز دلش سببی دعا کرد — وانگه زر بخودش رها کرد

در ازشدن و طول کشیدن زلف و گیسوی لیلی بر مجنون بر جنون مفتون مجنون و اثر نده داشتن مجنون با شبهای فراق را الحال لیلی و روشن شدن مشتر توفل در آفاق بر تیرگی و تاریکی روز و شب مجنون دل زدن پدر سر مجنون از دو مهای فسرده

توقیع کش مثال ان حرف — لذا نامه سخن چنین کند صرف
کان سوخته خراب سینه — او رکنه نشین بی خزینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند — تلخی بمذاق در مرض ماند
چون چلبلش از نشان پستی — امد قدری بتن درستی
باز از وطن جنون روان جست — زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه و صحرا — چون خضر برو و صحرا خضرا
نی دل خوش و نی خرد فراهم — دیوانه و دیو خسر دوا هم
هجرش زده تیر بر نشانه — غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتاسف از جهان یار — خویشان بتحیر از جهان کار
دوست بگانه زار و دلریش — دشمن بملامت از پس و پیش
روبه که تنک مو نه باشد — در پیش سگان چگونه باشد
گوری که بخاک می فتد پیش — حالش بچه سان بود چنین پیش
بومی که ز روز جهد از باغ — کلکنج شود ز پیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره جوئی — چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان — در مان طلب خویش جویان

سر در سر وسوی کرم مهری نوفل فرار نمودن و علیا و کرمی و کرم روی کردن ان مهربانی دیگر با کرم سمه نسب ماحب خود را که در بر و صحبا اعیانی بود ساید بردن با مجنون تا رنگ اخر فراق بود و مجنون زنده شمار مجنس و پیش از آفات استقامت رخت گردان

هر جا که نشست زار بگریست — بی گریه زار در جهان کیست
وان ماه جسته جگرسوز — سر رنگ شده بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده — خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و زجگر یار — وازبی جگری جگر خوار
دردی که ز نوشه جگرهاست — وزبی جگری جگر همی خواست
روزی بزبان راست بای — در گوش پدر رسید زاری
کز مهر و فا ان یگانه — کاندر همه دهر شد فسانه
زان گونه شده ست نوفلش دوست — کان دلشده موی گشت و ابوست
گر دیده که اگر دل اید ساز — من رخت خودش و هم بعید ناز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته — چهره و زرم و جبین شکسته
پیر از جزی جهان دل انگیز — ز سوخته شد جو اتش تیز
پیراهن پاره پاره چون گل — خوناب بچکان ز دیده چون مل
از نعف هوا جو دود گشته — پشتش ز زمین کبود گشته
اول زده دیده سیل خون ریخت — وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من چراغ دیده — تو از من و من ز خود رمیده
وارم دل خسته درد پرور — درمان دلم توی درین درد
درخانه گلف چراغ بسته — نی از پی سینه داغ باشد
دل استه ایم که روزپری — گرد آوریم بدست گیری
ایم نه کمان که بخت ناشاد — شاخ خشکم دهد نه شمشاد
تو وشت کرفته زار و بی حال — مسکین دل با درت بدنبال
زین گونه که از تو در بلائیم — دیوانه نو هستی که مائیم
دریاب که عزم کوچ کردم — نزدیک شد افتاب زردم
زان پیش که پایه راه گم جست — در جستن من عنان نکن سست

انگار گل تر از خزان برد / وان هم نفسی که داشتی مرد
زین کهنه ده بدیو خود را / بگذار زنام دام و دد را
یادی که نیایدت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که ز بیخ نه زود باشد / هیزم بود ار چه عود باشد
پیرایه پر ز میوه مایه / باری بود ش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر / بی سایه بادی و بی بر
گر جفت شدی علاقه‌ی در / باشد که نبودی این تحیر
چون عشق بود بدل صوابست / مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بمهر تست منسوب / دارد ز پس پرده دختری خوب
در گلشن حسن سرو چالاک / چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بعصمتی تمامش
جویند ولیکن از تکبر / در رشته کس نبندد آن در
زان زر سیم و خاک در تو دیدست / پیوندد ترا بجان خریدست
در دل همه صحبت تو جوید / ور شرم رو بتو نگوید
بر سد خبری تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه
گر سر برضیار ماکنی راست / آن خواسته زان تست بیخواست
هم مادر امید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد
وز حوزه زنی خلاف تیری / بیجان شده گیر زال و پیری
گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی و گر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانه‌کیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پر سوز / گرد و بخلاف پاسخ اندوز
لیکن چو فسون پر بجست / گرد از دم سخت دیو را دست
گویند که بودی آن خطا کار / با مادر و با پدر وفادار

در خدمت هر دو کام ناکام / از خط رضا برون برد گام
در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو مرا زبان بند
با آنکه خرد زمن عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت
گر دل بشد از آن یار چالاک / پرورده تست آخر این خاک
با این حق نعمتی که داری / واجب نکنم حرام خواری
اینست چو خواهش الهی / من در دادم بهر چه خواهی
مادر پدر آنچنان جوابی / بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بام دادان / سوی پدر عروس شادان
بی پشته گر بجست و جوی / کردند بپرده گفت و گوی
نوفل که خاطر آن هوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دو دل رمیده بی غم / رفتند بسوی خانه خرم
روبند طرایف عروسی / بنهاد ای معبری و روسی
صد گونه نوازش مهترانه / در وادی عروس و زیب خانه
اسباب نشاط مایه سور / شهد و شکر و گلاب کافور
از گوهر و زر چنانکه شاید / وز عود و قرنفل آنچه باید
اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد
نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سپر راه
آراسته بران نمط که دانیا / روزی دو سپر برگ مهمانی
و آنگاه عروس را درون خواند / در پیشگه بساط بنشاند
بنشست فقیر عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نام داری / میکرد بقدر خود نثاری
چون نافه کشا و گیسوی شام / مه جلوه‌کنان بر آمد از بام
در هر طرف از علاقه‌ی در / شد گردن و گوش آسمان پر

از روی عروس پرده برشد | واماده به پرده خاصه شد
در حجله لعبتان درآمد | بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای خویش آهنگ | با چرخ رسید ناله چنگ
شد جلوه نمایت حصاری | چون گل ز نسیم نوبهاری
نارنگ جبینی چو در مکنون | مجنون کن صد هزار مجنون
هرکس گهری خریده مهر بخت | مجنون ز سرشک دیده هر بخت
هرکس بهوس نگاه میکرد | مجنون ز دمیده … آه میکرد
هرکس صفت جمال میکرد | مجنون سخن از خیال میکرد
هرکس ز طرب نگار خود بود | مجنون بهوای یار خود بود
هرکس شمعی ز سوز برداشت | مجنون همه سوز در جگر داشت
هرکس بطریق دوستداری | میخواند دعا و سازواری
او قصه جان رسی میخواند | وافسون خلاص خویش میخواند
میکرد ز سینه یاد دلخواه | میکرد و مکر به دست از آن آه
بیرون خوش و ز درون دل تنگ | تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر | بیرون تر و تازه و از درون زهر
میخواند و ان یکاد هرکس | او سوره نوح تبت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد | او ناله عاشقانه میزد
از هم نفسی که دل نفورست | [illegible] نماید او چه جورست
نوزینه که ساز و ار جان است | بر معده بر جوزی گران است
سیراب که شربتش جشمانی | ز هر … بود آب زندگانی
مفلس که بگشت خوشه چین است | خارحکش گل انگبین است خشخاش
چون کرد عروس جلوه چور | در پرده مهد گشت مستور
رو بند گهرفشان بر اهش | زانجا بطرب سرای شاهش

ابرو

در پرده عصمتش نشاندند | صد چه به … فشاندند
چون شد که انکه حرزم و شاو | هم خوابه شوند سرو و شمشاد
مه دری انکه میشود جفت | دیوانه کان نو برآشفت
از بس گریست سینه بر تاب | شد نقش بساط شسته زان آب
دیوانه به در خود گرفتار | حیران شده ماه نو در آن کار
بی او همه شب غنود از آن سوز | بی لعبت نور بخت هر روز
شب گریه ابر نوبهاری | کمر بیت جو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست | کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرو درید جامه | هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش | دامن نگرفت هیچ خارش
رنجیده شد و طواف میکرد | با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش | میخواند بحسب حالت خویش
در پیش خیال ناله میکرد | وز خون جگر نواله میکرد
مادر که شنید قصه او بس | سوی پدرش دوید بیهوش
ناخن زد و چهره غرق خون کرد | دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا در افتاد | هم شیشه شکست و هم جم افتاد
کشتند مواعقان و خویشان | زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون درآید | از شاخ سمن حسک برآید
از هرستمی که در سرشت است | تا ابد روز کار زشت است
دوران بلا چو در رسد تنگ | دیوانه بکودکان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را | یا رب که مباد هیچکس را

شنیدن لیلی آوازهای بازوفه و تزویج مجنون و صورت پردهای مخالف و از آن حراره سوخته شدن

گویند این کهن ... — زان شعله چنین کشد زبانه
کان شمع نهان گداز شبخیز — پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت — واندیشهٔ دل قضا دگر گشت
روزی دو سه در ز خلق بربست — وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک بدون از دم سرد — نی رغبت خواب و نی غم خورد
زانرو که دل از شکیب وارست — ای او دست جای خواب و خورد بشکست
غمناک به هیچ تاب باشد — صبحم همه شب بخواب باشد
از ما تنگی است رشته را پیچ — کس تاب ندید بیند آن پیچ
او خود غم عشق داشت برکار — شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد — شاهین زندش چه حال باشد
چون رخنه شد به بام خانه — هر ابر سپیده نهد بهانه
بیمار که تب مدام دارد — طاعون زندش چه طاقت آرد
چون غمزده را دران تحیر — از خوردن غم درونه شد پر
بس کاند سینه شد فزونش — از دل به دهن رسید خونش
بیمار دلش بجان بکنجید — جان خود چه که در جهان بگنجید
شد در پی آنکه دل گشاید — وان غم قدری برون نماید زاود
کاغذ طلبید و خامه برداشت — ترتیب سواد نامه برداشت
سودای جگر بنامه میریخت — خونابه ز نوک خامه میریخت
کاغذ چو تمام شد نوردش — از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی چست — کز باد تنک حریف میجست
دادش که ببر بدان حراسش — بازآر رسان بمن جوابش
قاصد شد وان صحیفه را برد — وانجا که سپرد نیت بسپرد
مجنون که بدید نامهٔ دوست — میخواست برون فتادن از پوست

بجست بپای قاصد افتاد — چون شاخ شکفته در ره باد
گرد از قدمش بدیده میروفت — چون گریه خویش پای میکوفت
زان ولوله چون دم بیاسود — بگشاد نورد نامه را زود
دید از قلم جراحت انگیز — در دودهٔ مهر ششته آتش تیز

نامه نوشتن لیلی از دود های دل سوی مجنون و ماجرای دل دزدیده بران آشنائی باو عرضه کردن

آغاز صحیفهٔ معانی — بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان بی نیازی — فیاض کرم بکار سازی
بر پای بلند و پستی — پروانه دهٔ برات هستی
پروا من گل نسیم گستر — در حمل صدف یتیم پرور
دل کشته ازو خزینه داند — سلطان خرد خزینه پرداز
آنرا که بدانیی رساند — اندازه گر آنکه وا ستاند
وانرا که کند زبر دستی دور — آن کیست که باز بخشدش نور
وانکه ز حرارتش سینه بجوشش — خونابه فشاند از دل ریش
کین نامه که هست چون نگارش — از دل شده بی قرارش
یعنی ز من ستم رسیده — نزدیک تو ای کسی بدیده
ای عاشق دور مانده چونی — وای شمع ز دور مانده چونی
چونست سرت بیالش خاک — گرد از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که سخت بگذشت — شبهای سیاه بر چه سان گذشت
از بسکه میبری حکایت — با خود ز که میکنی شکایت
گریه بر که میکنی ساز — دیده برخ که میکنی باز
در گوش که ناله میرسانی — دریای که قطره می چکانی
بازار تو در کدام سو بست — سیلاب تو در کدام جو بست

هم درد تو زین غم نهان کیست / غمناک‌تر از تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدان است / رویت بکدام آستان است
تکیه بدر که میکنی خواست / بالین ببرت که میکند راست
زنجیر ربا کدام کوی است / مجنون کدام خوب روی
جانت که هزار داغ دارد / تسکین بکدام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفته است / از نوک کدام خار سفته است
پشت تو به پشته دلیلان / چون است بسایه دلیلان
غم را بچه شکل می‌شماری / شب را بچه روز میگذاری
تا ظن نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم
غمناک مشو که از تو غم نیست / بر سنگ سبو رسیده کم نیست
در دوست ز من است اگرچه خالی / من نیز نیم ز درد خالی
شمعی که بر آتش است تا روز / پروانه کش است و خویشتن سوز
آبی که بزرق میکشد فرق / او هم بمغاک میشود غرق
چون عشق دلم ز دست بربود / دل دادن کس کجا کند سود
چون ز آتش تیز بریان سوخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون در ز حصار گشت خندان / پیوندش باب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عیش تنگ باری / باری قدمی فراخ داری
گر پیش روان سوی وگر پس / دست تو نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده به گوشه ندامت / زندانی درد تا قیامت
پرورده غم شده ست جانم / ور شود محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم

گر حلقه برآری از سر درم / چینی همه سخت چیرم
چون سایه روم براه با تو / فرقی نکنی ز سایه تا من
کنج تو ز سایه گشت در تاب / خورشید تو سایه گشت در تاب
گر هست ترا یقین مرا نیست / در هستی خود که هست ما نیست
گفتم به یگانگی جهان نیست / کین هستی من نه هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش / من از دل خود برون کنم پیش
هر سنگ که پهلوی تو خسته است / آنگ تن من از آن شکسته است
هر کوه که جای تست خارش / بر جان و دل من است بارش
هر تاب که بر تو ز آفتاب است / سوزش همه بر من خراب است
هر آبله کافتدت برفتار / از دیده من تراود آزار
هر بار که از ره تو خیزد / ور سینه من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته / از هر که بجز تو روی بسته
تنهای و گوشه و دری / واز آب دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجه درد / کان کم شده را کجاست ماورد
آن سینه بی فراغ چونست / زندانی بی فراغ چونست
هر تاب که نور آفتاب است / سوزش همه بر من خراب است
ای خار که پهلوش کنی ریش / از آتش آه من میندیش
ای گرد چو بر تنش نشینی / باران سرشک من به بینی
روای دم سپرد من بر او پس / خاشاک بحسن تهمت کاهش
انم نه گمان که یار دل سوز / شبها بوصال میکند روز
ورگوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد کام
گر یار نوایدش در آغوش / از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین بیکبار / از حق صحبتی نگهدار

کر باده و کر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم
کر لاله و سپره ور شماری است / اخر خس و خار هم نگاری است
کیرم که تراست لعل در چنگ / مشکن مه و کان شیشه در سنگ
کر تو خوشی از همای و دین / نتوان شه ماکیان بر دین
کو ان نفس و فا شمردن / در کس نکش نیاز مردن
کفتن سخنی ز دوستداری / پس روی تبافتن ز یاری
ویی که بعوض همدمکم / چون باد برون شدی ز عالم
بیگانه صفت خرام کردی / بیگانگی تمام کردی
بسیاری جفا چشیدی / بی خوابی و بیدلی کشیدی
اکنون که بوصل خفته شاد / هم خوابه نو مبارکت باد
بخت من اگر ز من شد آزاد / انرا که رسید یار او باد
با این همه دوستدار یارم / با یار تو نیز دوستدارم
او گرچه که دشمن است در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نشود چو بر عدو زور / شوریده جانم ار کنم شور
جسمی که کند ستیزه با خار / بندد ره روشنی بمسمار
ان یار که دوست داشتیم / دشمن بود ارنه دوستدارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده را چرا بجز من / مرهم که کنی گله هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / نو ناله کنان رود بفرسنگ
چون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شدی بگفت دشمن
عشق از تو مگر غبار خود رفت / کار زده شوی بهر که گفت
مرغی که بشاخ دل نخندد / طره شود ار گلی بخندد

بلی

بگشاید این دل ز بو نم / کز گریه شد کره شد است چونم
بگذشت چو زهر من ز تریاک / تو دیر بزی که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد / همخوابه خاک یه دامن باد
خوانده شد این ورق تمامی / دل سوخته پخته شد ز خامی
غلطید میان خاک لختی / چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بزمود / کار و قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / آورد بهر وشش انچه در خواست
دیوانه ز زار برده برداشت / میر بخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گذاردی / کرد از سر خشکی و ازاری

جواب نوشتن مجنون مرفوع القلم از سیاهی آب دیده جراحت نامه لیلی را
و در بیتهای سرسبزه و نوک قلم خار بدن و چون سوخته بر ورق برون چکانیدن

بود با نه جراحت لیلی
چشمه را نکاهد نیش

آغاز سخن بنام شاهی / کو راست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز انجم آرای / بینا کن عقل معرفت رای
سازنده گوهر شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان بستان
برتر ز نشانه گاه فرهنگ / خوابک شکستگان دلتنگ
در حکمت کن صحیفه پیوند / نو کن کهن جهان خداوند
منبع از طی قضایش طرفی / هم ز حد او و حرف حرفی
زین گونه ز نامه نوبت کندا / بینی که جگر برون فکنده
کس قصه محنت از غمینی / در پیم ربی و نالد بینی
یعنی ز من خراب رنجور / از دیک نوای رنجوری دور
بگذر ز من عتاب روی / جنبد م بعتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلا کم / تو تیز مکن بخون و خاکم

اکنون که ز دست شد عنانم
با تو به ملامت دگر نگنجد
با او ارچه گل آورد ز کویت
خواهم شب تیره با تو نشینم
با جز تو چه کار تا تو هستی
عشق از دو جهان بود عنان تاب
جان رفت و به سینه دید زد پر
در سینه من که می‌کند سیر
نیلوفر ترک تازه رویست
یکدل ز تو شد غبار هر کو
غیر تو ز بس درین دل کم
نزدیک برد نم ز دو روی
اینجا من و دلستانم آنجاست
تا یکسر مو بود بجا نیست
ما در سپر شمع نور باشد
من دلم تو در دل تنگ
زآنکه دو یار در دل آید
گر گرد سپهر بی طریقیم
بی خواهش دل مراد ان را است
بنشاند مرا چنین برادر
مهری که به سینه داشت روم
این یار که جز تو در کنار است
گر گل بودم ندیده یا خار

از طعنه چه می‌زنی سپانان
حقا که خیال در نگنجد
گل بنگرم از جمال رویت
تا سایه برابرت نه بینم
در قبله خطاست بت پرستی
چون تن ز تو جدو و محراب
بنود یکی میان دو شمشه
اندیشه نیست نی غم غیر
از چشمه من خود نه زاب جویست
بهر دگری دل دگر کو
یکدیده و انگهی دو مردم
دوری ز تو و انگهی صبوری
آنجاست دلم که جانم آنجاست
موی نکشم سپر از هوایت
پروانه کجا صبور باشد
صحبت دو مکن بمنزل تنگ
تنگ نیست دل فراخ باید
همت ز دو دگر رفیقیم
گر قبله به بت نظر توان داشت
حکم پدر و رضای مادر
بر روی پدر چگونه گویم
سر و نیست مرا درخت خار است
او لیتر از آنکه روی آن یار

دعوی بوفا کنم که یارم
چشمت چو کند بروی من یار
با دام دو مغز در یکی پوست
زان مه که چو شب رسیدم از نور
هر چند بعقد بو و جفتم
گر بود نظر بدل فسردی
در سپر نکنم دوی همه گاه
سو من بوفا دو روی نبود
بر من چه کنی بخشم شمشیر
بی قیمت و قدر و خوار کالا
بیدار برای اجرت خواب
امروز که من بدین خراشم
جان از تو رسید زخم غم خورد
آن دل که شد ز دوست دامن
یاری که بدور صحبت یار
در کوی تو دل که بوی جان یافت
گر باز بیابم این دل گم
جان منت بموی تو گرفتار
مرغ که به تنگ آمد از تن
گر جان ز پی رحیل شد سست
جان حیف بود بها از این غم
هر جا که کنم نشست با جانت
بجهاز غمت بسوز من کیست

بس از تو بجز تو چشم دارم
در روی تو دیده چون کنم باز
از غایت سخت چشمی اوست
جز یک نظری که دیدم از دور
تا دیده رخش طلاق گفتم
دیدار تو ام مباد روزی
گر سر و کنی بتیغ کین خواه
دل هست یگانه کوی بنود
من خود شده ام ز جان خود سیر
چون مرکب گور باد شاهان
چون اشتر عید و گاو قصاب
تو تیر مزن بدور باشم
من تیر درین شکنجه خم خورد
ناچار خورد قفای دشمن
تا خود شود سبک اغیار
گر کشت چنانکه کم توان یافت
دهم همه انگهی بر دوم
خواهش به چند و خواه بگذار
مپو دو بود قفس شکستن
غم نیست که جان من هم از تست
آخر غم تست جان ز تن کم
چون در نگرم غم تو اینجاست
من دانم و شب که روز من چیست

همسایه نخفت از آه سحرخیزم / وز خواب ابد نجات چشمم
خوانم ذکرش ز بس که ماهی / آیم ز خیال تکیه گاهی
در خواب چو دامن تو گیرم / بیدار شوم ولی نمیرم
خفتن چو بجز چنین ندانم / ایمن نرسم از آنکه خفته مانم
فریاد که دل وبال من شد / رسوای من جمال من شد
بر خاک دری تو سنگ سازم / در سنگ طلب کنی ندارم
چینی تن من نشان خاشاک / چون هندسه بخت در خاک
پشتم که رقم هزار دارد / صد جا ز جراحتش خار دارد
از خار مراکبود سیب تن / کوی زده اند جمله سوزن
پهلوی بنعش من نگر جست / چون از روی وسمه کوده بیت
چون تن بفراق اسیر باشد / خارش کش حریر باشد
بارنج چو دم جهان خوش افتاد / گر راحت کس نیابیدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد / حلوا دهیش چه روی دارد
آن مرغ که رسته از سطانه / کو خار خورد بجای دانه
من در پی تو غبار در چشم / لی نی غلطم که خار در چشم
تو پای ز خار من نگهدار / دامن ز غبار من نگهدار
گر تیغ زنی بر استخوانم / من بنده مهر و سستی همانم
از من بگمان جهان رمیدی / گر کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زد / بر ماه طپانچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد / برگ و گلش آرمیده باشد
ترکی که بر آسود افکند تیر / خوش دل شود از هلاک نخجیر
ماهی که دلش ز مهر پاکست / او را ز گزند من چه باکست

شاهین

شاهین که دو چه کلنگ راخم / از رنج دلش کجا خورد غم
بر داشته ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کشند بسمل
چون در سپه کج پاس دارد / از شمع چراغ پاس دارد
شب رو که رود زبانه نور / جلاد به تشنه هست معذور
بر کشتن من چو کام کاری / مردار شدن چه بر گذاری
میشی که ز جان فتد تپا پاک / هم تیغ شبان سرش برو باک
شد سوخته جان ناشکیبم / تاکی بزبان دهی فریبم
بس ابر سیه که سر بر آرد / آواز دهد ولی نبارد
دلها به ستیزه جست نتوان / قاروره به ره شکست نتوان
بر بی گنه آنکه شد ستم بیخ / افگنده ز بند امتش بود بیخ
درزی که بتاب رشته پیوست / اله لغفوس پس دست بربست
آن گرگ نبود به آدمی زاد / گر خوردن آدمی نبود شاد
زنجیر گسسته است کارم / موی ز تو کی گسلم بیارم
فریاد که خوردنم همه خون / زان وحشت نه خلاص چون بود چون
گیرم بکشتی بوصل رویم / کم زانکه نگه کنی بسویم
رو دار ز مطرح جملا کم / افتاده رها مکن بجا کم
چون ثبت شد آنچ بود شایان / وان نامه درد تا بپایان
تاریخ وراق باورش کرد / عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد به قاصد سبک سیر / البته و بر پرید چون طیر
بروان ورق و نیاز بنیاد / غنچه بگشاد یاسمین داد
چو نامه بدید ماه بی صبر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بخواندنش بسیچید / در وی هر ورقی بدرد پیچید
از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ گلوی خویشتن ساخت

از بوزش عذر بی کرانش تسکین تمام یافت جانش
ابراز صدف سپهر یکسیر در کوش بنفشه ریخت گوهر

عزیمت داستان خانی سوی مجنون و او را از دیو لاخ کوه بافسون در حلقه مردمان در آوردن و سایه گرفتن مجنون از درختان سایه دار و چون باد سوی

باغ دویدن و آهنگ مردمان کردن و با بلبل گلبانگ زدن

چون نامه گشای باد نوروز بالشکفت بهار عالم افروز
سرو از علم بلند با بید بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل از ابر کلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان بر شهر یاسمین گهرباز
چید ار سپر خنجر گهردار بر تیر شد آتش از بستان
نازک تن لاله دل افروز لرزنده تر از نسیم نوروز
با شاهد وی خجسته نامان گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا مجنون و دلی رمیده و حاشا
هر کس شده در کنار آبی مجنون خراب در خرابی
هر کس بسوی چمن خرامان مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو دل در آغوش مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید در خاک کرد از غم دوست پیرهن چاک
یک روز در اینچنین بهاری میگشت بگرد چشمه ساری
با جود هزار جان گذاری صحرا ند سمند عشقبازی
پیرامن او ز خویش و پیوند حاضر نه کسی مگر دوی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد ز و انس نشاید آرزو کرد
آهو که چو زد به دشت خاک باشد چو خانه نزد او خاک
مرغی که ز سبزه داشت مفرش زندان قفس کجا کند خوش

مردم که گرفت میل صحرا در خانه پری رود بصحرا
او بود غمی و بادپیمای گه دور بدید گشت گردی
یاری دو ز محرمان دردش خونابه زدای روی زردش
بودند بکوه و دشت پویان آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غبار می نوشتند تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوه چکیش جنازه راندند وز دور جنازه را نشاندند
رفتند پیاده پیش جویان ریزان ز دو دیده در مکنون
دیدند بلوشه خرابی غولی بکنار ره سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته در حلقه دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک میریخت وز دیده تر سرشک میریخت
گفتند که ای رفیق جویی ده خون جگر غریق جویی
آخر چه شدست که وارمیدی در صحبت دوستان بریدی
چون باز گرفتی از همه کس با شیر و گوزن ساختی بس
زعشاق مگر نداشتای مردم نکند چنین جدای
هر جنس ز مردم و دد و دام وز صحبت خویش جنس کرد آرام
مرغی که نوای عشق سنجید با زاغ نشاندنش برنجید
بوم آید سوی بوم ملوس طاووس بجلوه گاه طاووس
تو مردم و انس ز حد مبین خو بیست که با ددان سهدی
هر چیز که گل شکوفه نو کرد دلها هنشاط می کر و کرد
وقت چمن است و بوستانهم ما منتظریم و دوستانهم
آمد و اگر و می اگرچه جویاران با نشی بمراد دوستداران
گل گشت چمن کنیم چون باد باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی ای دوست مباد زندگانی

مجنون ز دود دیده آب بگشاد   وانگه گره جواب بگشاد

گفتی شب و روز تان بهم سوز   بادا ست تان ز روز من دوز

من کز عمل جهان شدم فرد   بازم بجهان چه جای ناورد

پیرایه من اگر چه زشتست   چون خوی گرفته ام بهشتست

زان گونه ببانگ بوم شادم   کز بلبل مست نیست یادم

در وحشت جهان خوشست خارم   کز باغ کسان خبر ندارم

غولی که به دشت خو پذیرد   در باغ پریش سایه گیرد

زانرا که خیال یار باشد   با سرو گلش چه کار باشد

بگذر که چمن چو یار من نیست   زان گل که مراست در چمن نیست

یاران ز خنان جواب دلدوز   راندند بسی شرنگ جانسوز

گفتند که ای نشانهٔ درد   زندان دولت خزانه درد

ننگ نیست که روی یار دیدن   خوشتر ز گل و بهار دیدن

لیکن گل تو که رشک باغست   او نیز در آن چمن چراغست

گه گه که دلش بگیرد از کاخ   جان تازه کند بسبز شاخ

هرجا که بنفشه بروید او   از قامت تو فسانه گوید

هر خار که دیده جان بکاود   و اندوه ترا برون تراود

هر فاخته که برگشد آه   سوز از غمت زند غلغلی آه

آید بچمن چو نازنینان   ما هم نفسان و هم نشینان

ایشان همه با نشاط همرنگ   او گوشه گرفته با دل تنگ

برخیز مگر ز بخت روشن   بینی گل تازه را بگلشن

مجنون چو شنید نام مقصود   برشد ز دلش بر آسمان دود

با همنفسان ز جای برخاست   بر ناقه نشست و محمل آراست

رفتند از آن خرابه پویان   در جلوه گهی نشاط جویان

یاران عزیز در چمن گاه   بودند نشسته چشم بر راه

دیدند چو روی عاشق مست   گشتند ز رفق بر زمین پست

در خدمت آن غریب دلریش   کردند نیاز بیش ز حد بیش

گرد از رخ نازکش فشاندند   در مجلس صدر همتش نشاندند

هرکس که دل رمیده ترسان   میکرد نوازشی دگرسان

او دل بولایتی دگر داشت   نی از خود و نی ز کس خبر داشت

نی رنجه شد و نگشت خشنود   کازار و نوازشش یکی بود

یاران بنشاط و عشق سازی   او با دل خود بعشق بازی

ایشان بشراب و دوستکانی   مجنون و سرشک ارغوانی

مطرب غزلی کشیده دلکش   مجنون بشنید خویشتن خوش

هر ناله که زد ز جان ناشاد   هرکس بشنید کرد فریاد

چون جوشش دلش ز ذوق برشد   یکباره ز خویشتن بیخبر شد

از حلقهٔ دوستان برون جست   زنجیر بریده رشته بگسست

میرفت ولی ز تاب گشته   ناخورده قدح خراب گشته

دیوانه و مست و عاشق زار   با این سه حریف چون بود کار

یاری که گرفت دامنش تفت   وا ماندنش مدتی ماند و او رفت

آنانکه ره وفا نوشتند   رفتند یکی و باز گشتند

او سایه برید زان چمنها   سوی چمنی کشیده تنها

بنشست بزیر زاد سروی   چون در بر طوطی تذروی

در لاله و گل نظاره میکرد   جان را ز شکیب پاره میکرد

دید از سر شاخ بلبلی مست   درچینه صوت خویش پیوست

دل در غم گل بخار می سفت   برباد چمن سرود می گفت

مجنون ز نشاط آن ترانه   چرخی بنمود عاشقانه

بلغ

مرغ از سر سوز در مقالت
مجنون بمیان وجد و حالت

چون دید نشان آشنای
دادنده سپینه را دوای

گفت ای ز شراب عاشقی مست
با غم ز دکان نباله جمدست

سازنت که نوای جان نوازی
محبوبه کشای عشق بازی

در موسم گل که نو کنی ساز
بس عشق کهن که نو شود باز

من با تو بعشق همسرایم
زیرا که تو مست و من خرابم

بوی کشم و کنم خرابی
فریاد ازین تنک شرابی

چون زمزمه و فا سکالی
بهر گل پی و خاجه نالی

چندین که بهر چمن گذشتی
در گرد گل و شکوفه گشتی

گر چون گل من بوستانی
دیدی سمنی و ارغوانی

گو تا نبرکس ز نایم
که بر دل و که بدیده سایم

چون سپه و من ابدانه زین ناغ
تا در دل لاله نو کند داغ

گوی ز زبان من دعایش
بوسی بهزار عذر پایش

وانکه بعبارتی که دانی
این قصه بگوش او رسانی

کای دعوی مهر کرده با من
وانکه ز وفا کشیده دامن

دور از تو ز من نماند جز پوست
دوری و نعوذ بالله از دوست

بر بوی گل آمدم درین کشت
ورنه چه کم است خار در دشت

گلزار که بی رخ تو بینم
آن به که بکنج غم نشینم

روزی که درین چمن نهی پای
بر قطع شکوفه خوش کنی جای

وز هر طرفی بتازه روی
بوشیده نشان من بجوی

هر خار که خون ناب دارد
سیخش بدلم کباب دارد

لاله که بدل گره سرشکش دود
از آه من است آتش آلود

نرگس که ز قطره است گوهر
از درد من است چشم او تر

ازرق که بنفشه را بدوش است
از ماتم من کبود پوش است

رخسار سمن که زرد و سست است
از گونه زرد من نشان است

سوسن که چنان زبان دراز است
از من بتو در میان راز است

وان غنچه که خون درو نهفته است
آنهم جگر من است در پوست

هر سبزه که گرد آب رسته
از اشک منست روی شسته

هر جا که ازین دو چشم پر آب
در چشم نشان خون و دید آب

دامن بکشی ز جوی خونم
رنجه مشوی ز بوی خونم

ز نیسان چمنی چو پر طاوس
افسوس که بی تو بینم افسوس

چه سود خرامش تو در باغ
چون جلوه کبک بنگر و زاغ

او در سخن از درونه ریش
بلبل بفغان ز بازی خویش

پیغام رسان بگریه تر بود
پیغام پذیر بی خبر بود

مجنون دل از آه پاره میکرد
جبل بچمن نظاره می کرد

مجنون ز نوا فسانه میگفت
او با دل خود ترانه می گفت

مجنون نفسی ز شوق میزد
او زمزمه بذوق میزد

مجنون غزل فراق می خواند
و نیز باتفاق می خواند

مجنون ز سرشک لاله میتافت
او با گل و لاله عشق می باخت

چون دید که گفت ناصبور است
تا صد ز جبابچی جوابست

نالید دمی ز بخت ناشاد
واز سایه سرو جست چون باد

دامن ز گل پیاده بر داخت
بر خار پیاده رخش می تاخت

در گریه شد و به تیغ بر شد
پیکان فراق را سپر شد

باز این دو کمان که صف شکسته
گردش چو سپهر حلقه بسته

از آب دو دیده پی بدار
میداد گهر بسنگ خارا

میریخت ز دیده سیل انده
چون ابر بسر به کوه

بی سگ ز دوری تو دل تنگ / می سود فتاده روی بر سنگ
کوی که ز رنگ چهره زر دو / بر سنگ عیار زر همی کرد
گنجینهٔ دل متاع در دست / پیرایهٔ عشق روی زر دست

دل دادن مجنون سگی را که در کوی دلدار دیده بود و بازوی خود را
خود را طوق گردن او ساختن و تن استخوان شده

او کردن و زبان
خوش نواختن

یک روز بکام غم روزان / کانجم شده ز آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه خزان نشست کوزی
آتش زده گشت کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده دارد خواب / آبی نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ
خرشید چنان که تیری اوست / بگشاده جو بار از آدمی پوست
در حوضه خشک ز آتش و تاب / صد پاره شده زمین پی آب
در دشت سرابها کنن توز / جون وعدهٔ سفلگان جگر سوز
مرغابی از آرزوی آبی / خوی جوزده بگرد هر سرابی
دیگ از بط محنت در گرانی / خون تابه بروز میهمانی
از گرمی دیگ بار کردان / بر آبله پای ره نوردان
هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجره سپرد کرده جا خوش
مجنون یکبار هر هوا اوی / گردنده بسیان گردبادی
او زوخت روی تن بخون عرق / ز آتش و آب مانده خون برق
نالانش ز غم دو تا گشته / رخساره ز تف سیاه گشته
هر جا که رسیده کرده زاری / بگریست جو ابر نوبهاری
هر سو که شنیده بانگ رودی / با خواست ز گوشه سپرودی
مستانه برقص پای بغوشرد / که زنده شدی و گهی فرو مرد

گاهی ز سلب دریده پیوند / گه پوست ز تن بکار بر کند
آمد قدری جو در سرش هوش / گشته آن همه حالتش فراموش
با این صفت رمیده خوبان / تا که بقبیله رفت پویان
میگشت جوی جو آن دران سوی / خونابه روان ز دیده جون روی
دید از طرفی گذر بسویی / غلطیده سگی بکنج کویی
خارش زده و خراش خورده / از پهلوی خود کرانش خورده
در گرد سر سپس جو فرق ثعلب / واز تلخ تنش جو نیش قصاب
بگذاشته صلح و جنگ رایی / نی خشم و نه عفو مانده در وی
غم یافته در تهیگهش راه / گشته شکمش همه تهیگاه
از دم دهنش فراز مانده / دندانش ز خنده باز مانده
سر تا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش
مجنون جو بحال او نظر کرد / در پیش دو دیده تر کرد
پیچید بگردنش ز صد ذوق / وافکند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش / می شست بکم بهای رازش
خارش ز کلوخ و خار میرفت / وز پای سرش غبار میرفت
دامن بتنش فکنده در خاک / میکرد باستین سرش پاک
گه پیش رخش بگریه نالید / گه در کف پاش دیده مالید
گاهیش بمهر گشت دایه / گاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و ازرم / خاریده سرش بناخن نرم
گفت ای گلت از وفا سرشته / نقشت فلک از وفا نبشته
هم نان کسان حلال خورده / هم خورده حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری

جانت ز حلال خوار کی هست — واسوده و کیست حرام پوست
میلی نه بخفتن ار شتابت — بیداری تست عین خوابت
بیکار مه بیا پاسبانان — بیدار کن حراست پاسبان
ایمن ز تو پاسبان هر سوی — معذول ز تو عسس بهر کوی
از سایه تو رمیده مهتاب — چون سایه که امده ز مهتاب
شب روز وعده بروز معدون — چون دیو ز حلقه فسون دور
دزدی که شد از دهانت جسته — الا بگزید جان برسته
از خاستن شب سپاهت — میمون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا چو راه برده — بغنود بچشم اگر نه مرده
در صحبت صدق گشته تابع — که سابع بوده گاه رابع
صدر روضه خوش بزیبایت — در روضه که بهشت جایت
در گشته شبان و گوسفندان — از گرگ ربوده مزد دندان
از سرکشی تو در جوانی — سگبای تو کرده شیربانی
تو شیر و جوان و مست بوده — وز شیر و پلنگ جان ربوده
معشوقه چیره وان بنخچیر — وافکنده بدوشش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت پر — از طوق زر و علاقه در
از مک زدنت بدست زوری — هر گنبدی تو به پشت گوزی
اهو که از و جگر خورد شیر — تو بر جگرش فکنده در زیر
بر تخته پشت هر شکاری — تعلیم گرفت روز کاری
عالم شده در فن و دد و دام — زان کرده خرد معلمت نام
صد خون ز لبت چکیده در خاک — وز لوث خیانتت دهان پاک
امروز که باز ماندی از کار — خواری همه را ز رای خوار
گر تو سگی از سرشت دوران — انک سگ تو منم بصد جان

کو سلسله

کو سلسله تو تا ز یاری — در گردن خود کشم بزاری
باری رسنم بمهر پیوند — با تو بهوا فتد دمی چند
لنگی که تگ دوانیش تیز — در اول گمها بماند از خیز
خود چو برو همه را نام — این جمله نشست و این همه کام
هر چند شکار کار من نیست — کس در هوس شکار من نیست
انکه از سگ اگر شکار جوید — گوی که ز مرده کار جوید
با تو که گشت روز بازار — در چشم منش سراست رفتار
گشت تو که سود ان کف پاک — حیف است هزار حیف در خاک
چشمت که بران ستانه سودست — بر روی زمین چرا غنودست
از حسرت ان که چشم انماه — و بدست بجا تو که گاه
خواهم که شکافم ان دل تنگ — در وی کشمت چو لعل در سنگ
خاکت بمژه فشانم از پای — در دیده کشم که هست ان جای
همچشم من و تو هر دو بت گرد — لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از ره صوابی — در خدمت تو کشم کبابی
دارم حسدی که پسته جانی — گر دل کشاده باستخوانی
چون بار گذر کنی در ان کوی — بر خاک درش نهی زمین روی
هر که جگرت بخشد ان یار — بادی بکنی از من جگر خوار
هر جس که بر و گذارد گامی — از من برسانیش سلامی
هر جا که نهاد پای روپس — بپیاد ببوس پس از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز — پابوسش دهی از سگ و گریز
زنجیر چو ذلت نهد چو بر دوش — از گردن من مکن فراموش
روزی اگر ان بت پری چهر — دستی تو ساید از مهر
انکه کنیش ز مهر جانم — این قصه بگوی از زبانم

صبره

کای کاهوی ناوک افکن مست / یک تیر ز تو ز آهوان بست
از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو دام صیاد
آنکه از پی صید تو زند کام / خود را فکند بحلقهٔ دام
هر که از پی تو شود کمان گیر / بر سینهٔ خویشتن زند تیر
تا چند بجور و تیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشمم سیهت که بی نظیر است / آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم ز سگان کجیست یاری
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
دم را بکنم بر آستانت / نالم بر پهلوی سگانت
با آنکه بود فغان من زار / آنجا که توی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدو بیش / داغ سگ تو بر دل ریش
هم می طلبم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر
گیرم نبردی پی سلیمم / آخر بدرت سگ قدیمم
گر نیست خبانم از جنبه‌ای / گر زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود نگویم / دیگر تو چه می زنی بچوبم
در خانه کرم نمی گدایی / تا بی ز درم مرا بخواری
در لقمه نمی دهی بمسکم / تا بی مزن از کرشمه شکم
ز نیسان شبی بکار میکرد / دیوانه کی آشکار میکرد
او بر سر آن فسانهٔ درد / وانبه شده گرد او زن و مرد
هر کس بنظاره چنان بزار / مانده بتحیر اندر آن کار
ناگاه از سر کرشمه خندان / در گریهٔ زار و درد مندان

بی غم که دلش گره نبندد / از گریه ز غمان بخندد
زیرا که بسینه داغ باشد / داغ دگر آتش لاغ باشد
دریغ چو کس آتش فروزد / گریه بگذار اگر نه سوزد
از تیغ بترست سینه سوز / گر گریه کس نباشدش درد
آنکو دل غیر دیده ناخوش / آتش زنش از تکبیر و آتش
از گل بود آن چراغ خانه / آتش ز نیش زند زبانه
گل بهتر از آن دل گل اندود / کز مشعله کس نباشدش دود
آن سوخته چهره و رخ آشام / خوش گفت که سوخته به از خام
حاصل بجهان نظاره کابیه / مجنون شکسته می زد آهی
ر بید بکیش ز آن میانه / کای کرده ز عافیت کرانه
این سگ سگ کیست اندرین کرد / وان غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان / واز بهر که میکنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست / با نیک و بد نیام تو چیست
او را چو ز عقل منت تمکین / تعظیم و ثبت چراست چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از تو غمم من دل تو آزاد
طعنه چه زنی بسبک بر ستی / من نیز سگم ز روی چستی
مردم ز غم که کم ندارد / سگ بهتر از آنکه کم ندارد
ور نیز بپای سگ زنم بوس / زان پای خودم زدن لب افسوس
کین پا که بشهر کوی کشته است / پیش در یار من گذشته است
روزیش بکوی آن نگارینش / دیدم گذران بدیده خویش
تعظیم دهیم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست
مهمان چو سگ آمدم از آن کو / آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو بهر خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد

نالید بدین ترانه سختی
سوزنده لسان شوربختی
بس گریه کنان ز بجای رخت
میرفت بدیده در جیب و راست
بر کوه شد و نفیر میزد
وز دل بستاره تیر میزد

غنودن نرگس از بیماری و مجنون بی خواب را در خوابها دیدن و بی نفس شد خویش از جای برجستن و بیرون دویدن و گرد کوه گرفتن و مجنون را بر تیغ کوه و خراشیده و خسته

در یافتن دولت
سکون بر خنکی آه
سوزان و مرهم
راحت رسانیدن

افسانه سرای شکرین گفت
زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته
بودی همه وقت دل شکسته
چون غنچه ز دو کان بخاک خفتی
خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله میکرد
که جان بعدم حواله میکرد
همخانگی نداشت با کس
سوی پس غم آشنای خود بس
پرداخته دل ز صبر و آرام
گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد
چون ابر گریستی بفریاد
گفتی چو گذشتش دراز گشتی
با خود ز فراق سرگذشتی
چو چرخ گل فلک پرستی
با خفته ز گریه روی شستی
ناگاه شبی ز بعد سالی
بگرفت ز اندهش ملالی
میخورد و غم دل خرابش
در خوردن ربود خوابش
دید از نظر خیال رو رود
دیوانه خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش
تا لب بسی ز زلف و خالش
که شست بخون دل ترابش
گاه از مژه رفت خاک بالیش
زالماس سرشک سینه می سفت
افسانه روزگار میگفت
میخواند قصیده های دلسوز
میکرد گله ز بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب دریار
بهینده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا ببیند
وان دیده یار خویش بیند

بی یار و نه آن وفاسگالی
بستر تهی و کنار خالی
گفتی بطپانچه روی را کوفت
خونابه ز رخ بآستین روفت
امی زد و سوخت پرده راز
وز پرده برون فتاد آواز
در خانه همه خراج و ازمان
بربسته دهن چو بی زبانان
زان بیم که خواست زهر سفتن
کس زهره نداشت بند گفتن
چون سبزه کبود گلشن
آراسته شد ز صبح روشن
خرشید باوج رفت خندان
چون نور دل نیازمندان
ان مهد نشین بجهد برخاست
بر پشت جمازه محمل آراست
بگشاد زمام را ز بندی
کامد ز نکهت صبا کمندی
میراند شتر بدشت پویان
آن گم شده را بخاک جویان
در نجد رسید بارگی راند
گفتی حبب و راست در طلب ماند
چون شب و فراز راه بسی جست
وز هر خاری چو گلبنی رست
دیدش ز بن شکسته ناخی
افتاده میانه سنگلاخی
بر بسته کوه پشت داده
بر بالش خاک سر نهاده
آورده صبا نسیم بوی لیلی
نرگسانش بخواب کرده میلی
او خفته سر بخاک و انس
شیران شکار پاسبانش
از بوی دوان صید فرسای
از کار شد جمازه را پای
آن تشنه جگر ز جان خود سیر
آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نکرد از دد و دام
در خواب بکی رفیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست
هر یک ز دوان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت
جان جلوه کنان بسوی آن رفت
افشاند غبارش از تن ریش
بنهاد سرش بزانوی خویش
وز گریه بزاد در مکنون
میریخت ولی بروی مجنون

این مه

آن چشم که راه خواب میزد — بر عاشق خفته آب میزد
میبینی که زگریه گهربار — زد بر رخش آب کرد بیدار
باران چو نشاند بر سبزه راگرد — از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون که ز خواب دیده بگشاد — چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش را به آتش خوش — زد نعره و باز گشت بیهوش
چون سکه میزبان دگر گشت — مهمان عزیز تیر در گشت
هنجار که دارویش تبر کرد — دروسن بطبیب تیر ار کرد
وان داشته دل ولی سبیز — آن بایفته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک مانده — این زشرف هلاک مانده
او با خبر از گزنده این غم — این بیخبر از خود و از هم
او داد بدل بیاد وان هوش — آن کرده زیاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک — تا چشمه خور بگشت ز افلاک
آمد چو قصاص هجران — در هر دو ز بوی یکدگر جان
جستش ز جا فرشته و حور — چون مرده بجنبش از دم صور
بازو رضا دراز کردند — وا غوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد — لیلی ز کرشمه نیشتر میزد
گشت آن پری از دو چشم غماز — دیوانه خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم — زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی به سینه — بینی که دو در یک خزینه
تن نیز یک سکه شد درست — نقشی دوی از میانه برخاست
در ساعت بهر دو دوست با دوست — وا میخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی یک خوان — شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام — وا میخت دو باده در یکی جام

در آن مه

آراسته

آراسته شد دو تن یک ذوق — آن دو چشمه شد دو دل یک شوق
دو صبح بهم رسید از دور — دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو همعهد — آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد — هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل بیاسود — جز مصلحتی دگر همه بود
از هر نمطی سخن شد آغاز — آمد بمیان خبر ز هر باز
مجنون ز نشاط یار جایی — بگشاد زبان به روشنایی
گاهی از خم زلف عنبرین تاب — بر بسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم — عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که آمد روزگاری — بادی خوشش آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم — تا که بسر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم — کاختر لقابک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در رو — چون موج دو چشم دریایی جو
خوابم چو نشست پرده بر بود — تعبیر نظاره رخت بود
تا روز قیامت ار بود تاب — تا آن خفتن بپا و این خواب
اینه‌ام که گلم در کر شکفته است — بختم ز بوس هنوز خفته است
لیلی که بخواب هم عنان بود — بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان — پس باز گشاد لعل خندان
دوشیزه خیال خود کم و بیش — آن آینه را نهاد در پیش
چو عکس و آینه یکی بود — رفت از پیکانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار — زان خواب عجب بحسرت کار
افسانه خواب چون بسر شد — بیداری هجر روز در شد
هر یک ز شب بسیادی روز — میگرد و شکایتی جگر سوز

چندان غم دل شد آشکارا / کامد به نفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز رشدی سیل شد زمین چاک
آن سرو بجوی ناز رود / زآسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل نشکفد / با وی بمیانه در نگنجد
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برون ز سایه خویش
زان آه که بی دریغ میزد / بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته بیگانگی یکی گوی
خود را چو بگرد زآشنا فرق / میکرد بخون دیده‌اش غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص مایل
دو سوخته دل بهم رسیده / سوی هم نه کسی جز آب دیده
باواز دو طرف غیر می بخت / بر دیده تو غبار میبخت
حوران ز نسیم شوق شان مست / بکشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بجام / در رقص در آمده دد و دام
هر خار کشیده دورباشی / میکرد بچشم بد خراشی
سلطان بترک جنس مانده / لشکر بیتاق یار مانده
تیهو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی بنخجیر / در گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر چند انداخت / در صید کشید ره خود انداخت
بط فربه و جره بود یار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در شده گفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر که بقطره ماند در بند / طوطی بنظاره گشت خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب دو سر مست
صبحی بجبین امیدواری / بشکفت شکوفه بهاری

بابود

بابوده اگر چه جان فزا بود / انگشتر ز جا بپنی جدا بود
بر کنج رسید و دراپای / خازن شده و خزینه بر جای
چون نقد خزانه استلم شد / دربشکن اگر کلید گم شد
افزون بطلب چو یافت حرکم / شک نیست که دست باک کند کم
مفلس که زند بگنج ناگاه / ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خوابش / شربت بود آدمی نهر آبش
وارد که پس از هلاک باشد / در جای سر بر خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار رسد ولی شستن
چون مرده بود هزار بستان / چه سود ز جلوه گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن

بازگشتن کبک خرامان از کوه و شتر بنده را بر حاج رفتن و رشته دراز دادن و کبوتر دیوانه را بر کم گذاشتن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
برعزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا پاک ربوده از دلش هوش
حسرت زده مهره و بانش / تب لرزه گرفت استخوانش
در بست مساو خرد مند / گو راچه شکنجه شد زبان بند
اندیشه او خطاب بنداشت / خاموشی او جواب بنداشت
لختی کف پای بر زخارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسی چو گنج در خاک / پیچید لسان مار ضحاک
پس محمل ناقه جست در بست / بکشاد عقال و تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین پر مد کبک را برد

میرفت و دو چشم خونفشان تر / خونابه برخ چشم او روان تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو ز دیده‌ها چمن شد
در گوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز گریه دور
میزد نفسی جراحت انگیز / می سوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از کلاله تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس مه برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
ننشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز میگفت / با مه سخن گفت و باز میگفت
از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد
میزد نفسی چو غم رسیدی / میخواند چو بیدلان شنیدی
چون خسته شد از دل سیه روز / گفت این غزل از درون پرسوز

گریستن لیلی در هوای آشنا و موج درون بدین غزل آتشبار بر روی آب آوردن

بازم غم عشق در سر افتاد / دنیا و صبوریم برافتاد
باز آن دل خسته درد نو کرد / خود را و بال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن / کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگرسوز / بربست بروی من در روز
چون موج درونه برسر آورد / طوفان ز تنور سر برآورد
دوری که ز شوق در دل افتاد / از سینه گذشت بر سر افتاد
طاقت برمید چند کوشم / آتش بدرونه چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام / که نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بسر زبانی / افسانه شدی بهر زبانی
بی درد که فارغست و خندان / کی داند حال دردمندان
غافل که نخفته بی خبر نیست / او را چه خبر که بیدلی چیست

با هر که دم غمی برون کن / داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود سپرده جایم / در حجره غم برون نیایم
این خانه شکاف ناله زار / پوشیده کجا شود بدیوار
اکنون چه کنم حجاب و آزرم / کافتاده ز چهره برقع شرم
آنراکه درونه چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گو خلق کنند ننگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ / دارد ز هیچان نشان فرسنگ
هر جا که پیچی بهر قبیله / با مجرم خویش در طویله
مسکین من مستمند دلتنگ / محبوس بلا چو لعل در سنگ
هر کبک دری به تیز گامی / در لاله و گل بخوش خرامی
الا که من شکسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم / در طعنه دشمنان فتادم
انگو ز هلاک جان نترسد / از طعنه دشمنان نترسد
کاغذ چو شود نشانه تیر / جز خوردن زخم چیست تدبیر
دف هر طرف که رو نتابد / از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین بیش من و یار مهربانم / گر تیغ کشند ور زبان هم
گر کشته شوم بتیغ پولاد / بادی بر هم ز دست بیداد
مرغی که بماند از بریدن / راحت بودش گلو بریدن
افتاده چو ریسمان که در دل / دانی که دوائش چیست بسمل
آن سیر که بران قدم نساید / از تن اگرش برند شاید

ای دوست که بی منی و با من / آتش زده ما تویی و با من
چون شعله بخرمن دو به بود / یکبارهٔ نظاره چند از دور
افتاده که سیل در ربودش / زافسوس نظارگی چه سودش
زارم ز غمت عجب زارم / دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / با من قدمی فراخ داری
با زلف و رخش چنانکه دانی / شرح دل خویش می توانی
بی چاره من حصار بسته / در زاویهٔ غمم نشسته
کنجی و غمی و سینه چون کوه / راهدای تنگنای اندوه
کردم ز غم از دو ره نه تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید
چشم نبتاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
باد تو چنان ز من برد هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / با غم بهلاک خویشتن شاد
کز کرد زمانه بی وفایی / ماری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد مزن که مستم / عصمت مطلب ز من که مستم
خونابه دیده آب میریخت / دل هم سپر خود گرفت و بگریخت
جامیت نشانه گاه صد تیر / خواهیش گذار و خواه برگیر
گفتی که صبور باش مخروش / این قصه دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بودن / وانگاه بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
گر آه تو گر بمه رسید دود / در خاک مرا کی کند سود
تا جان ز تنم عنان تابد / مسمار کی که دل خلاص یابد
خشکیده دلم چه گشت نالان / تا سر ننهد بزیر بالان

هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که می‌بینم از تو دانم
دامن که ز کهنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم که سر بخون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که ز پا برون کشد خار / با هم سر خود شود به پیکار
ما قطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بحضور خیالی از خیال بحضور باز آمدن و سر و حسرت گفتن و دست بر دست زدن

گوینده چنین فسانه بنیاد / کان لحظه که آن غریب ناشاد
معشوقه عزیز روی بنهفت / آن کشته بخواب بیخودی خفت
از زندگیش نه بد اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد آن رمیده از هوش / افتاده درونه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته / او شست بخون آب گشته
غلطیده بخاک چون گیاهی / میزد بهلاک دست و پایی
میکند بصد شکنجه جانی / میزد بهزار غم فغانی
گویی که بهول جان خورد گرد / بر بستر ایمنی کند درد
نی مرده نه زنده بود تا روز / چون نم زده مشعله که سوز
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز / از موذن کو برآمد آواز
شد پرده ظلمت از هوا دور / او شست جهان بچشمهٔ نور
آن خانه بدوش کعبه پرداز / آمد قدری بخویشتن باز
خیزان و فتان ز جای برخاست / بگشاد دو دیده در چپ و راست
میگشت دل خراشش خورده / چون خسته دو رمانش خورده
زان زخم که در جگر رسیدش / خون از دو دیده می دویدش
لحنی چو نی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد

از ناوک سینه سنگ می سفت / وان زمزمه فراق می گفت

آه کردن مجنون از درون پرسوز و این غزل دردانگیز از دلکش دهان بیرون

ما هیچ کسان کوی یاریم / ما سوختگان خام کاریم
جانی نه و با خطر درآییم / سوری نه و با رضا فناییم
چون گل ز خوشی چه خنده گوییم / هرچند لباس ژنده پوشیم
گر از حشر بزیان گداییم / در زیر گلیم پادشاییم
جامه ز بلاس پاره دوزیم / خانه ز نی تنگ ره سوزیم
بی منت تاج سرفرازیم / بی زحمت دیده عشق بازیم
در سایه بوم جای روییم / بر نغمه جغد بار گوییم
با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشناییم
در سایه بوم جای روییم / بر نغمه جغد بار گوییم
بی غیره ز تار نو خراجیم / بی آب ترا ز بط شراهیم
گنجیست غم اندرون سینه / ما نیست کلیدان خزینه
دل خسته و گریه خون نابست / جان گر هوس تو کبابست
ای آمده دلشده ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
یارب چه خوش است ناله زار / خاصه ز درونهای افکار
تا در تن من نشان جان بود / مهرم ز دل تو بر گران بود
از حال من آنکه آمدت یاد / کافکند غم خلل به بنیاد
بیچاره که کوچ کرد جانش / چه سود گلاب و بازدانش
تا دیده ندیدن آن چه زار است / ناگفته شنیدن آن ساز است
گیرم که کنی شکرفشانی / کم زانکه به بیعت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد / می آی و یار دون خواهد
تنگ آمده ام ز جان بدخویی / بیگانه چه میکند درین کوی

جز نیم دمی نمانده خالی / بازآی که خانه گشت خالی
گفتی که صبور شو بدوری / وه کز تو وانگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم / بنواز بشربت بسینم
عشق تو مفرح جهانست / این سوخته را هلاک جانست
خیزم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن و استخوان مکن پاک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفی دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی پست
دل برنکنم ز آشنایی / عمداً نکنم خلاف رایی
هرچند که آن رخ دل انگیز / بنشانده مرا بر آتش تیز
از بندگی چنان جمالی / آزاده نه ام به هیچ حالی
گنجینه عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم از درد / گر درد و غمت نباشدم سوز
دل رفته کی با غمت راه / تا زین دو که ام بر سراه
گیرم خوش و شادمان توان زیست / هیهات که بی تو چون توان رفت
چشمم چو ترا بجان پرشوق / خود را یکبار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید
جز بی زبان ندارم / گفتن دل نکند من آن ندارم
پوشیدن غم ز من نخیزد / هرچیز که بر بود بریزد
زین بس مطلب ز من کفایت / کز دست برون شدن ولایت
بند ارچه صلاح کار دوست / بر دل شده کان عشق در دوست
زان سینه که عشق مجلس آراست / امید نام و ننگ برخاست

اشکی که بعشق گرم بوید | از دل رقم صلاح شوید
پولاد که سنگ را کند خورد | دوشینه درست چون بولاد کرد
عشق اول کار دل نوازست | چون عنان سخن درازست
طوفان که سخن ز ابر گوید | اول کف پای خلق شوید
هر خم ز دو دیده خون روان کرد | با چرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم زبون شد | وز رخنه دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بود بشکست | وان دل که نگاه داشتم شد از دست
سیلاب بلا برآمد از فرق | کشتیم چه سود چون شدم غرق
آن آه سحر که میزنم گرم | بازار رحیل میکند گرم
ز سوز دلم که رست خیزست | انگشت منه که شعله تیزست
من بی تو بدین سیاه روی | بی من تو چه گونه بکوی
ای غنچه تنگ خوی جوئی | وی دشمن دوست دوست جوئی
چشمت به نیاز چون است | خوابت به سبب دراز چون است
ور چون که می شوی سبک خیز | بر جان که غمزه می زنی تیز
از دست که باده می ستانی | در بزم که جرعه می چشانی
گشتم بدرت چو خاک تا چند | یک بار بریز بر سرم نیز
یاری که به مهر دل نوازست | با گفته بدانچه در رازست
بخشند که آستین گشاید | تا خواست بخشد آنچه باید
بگسل بر بار رسیده گستاخ | چون پخته شود خود افتد از شاخ
بس وعده که داد بخت کام | گفت از می وصل نوش کن کام
آمد بمن آن شراب گل رنگ | لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هر چه دید جانم | بر روی تو گفته کی توانم
هر قطره خون برخ رزد | بیدار که چشمه ایست از درد

یافته

ازو

از دیده رود جوی خونم | شیران بکشند بوی خونم
از شعله آه در دهانم | بر آبله چون همه زبانم
ما را بامان گر از تو رحمت | تو غمزه زنی ترا که گفت رحمت
بیاف که چون بعشق ریزد | رحمت بدلش چگونه خیزد
شادی رخت که غم کند کم | عیش چو توی و آنگهی غم
در غم رسد از تو تیر شادم | وین شادی غم همه به یادم
مهر تو در استخوان من باد | درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل انگیز | از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بخون در آمد | وز بادیه وحشیان برآمد
هر روز بدین نیاز مندی | با خویش ز دی دم نژندی
شب تا سحر و ز صبح تا شام | یک لحظه دلش نکردی آرام
در دل غم دوست داشت تا مرد | وان لحظه که مرد با خودش برد
روزی که زمان عمر در گشت | جان بر سر دل نهاد و بگذشت

خرامش کردن سرو لیلی با سرو قدان همسایه سوی بوستان و شاخ آزاده آن نوبران را و زبان سوسنی کشیدن و غزلی جگرخراش از رنگ اندازهای مجنون باوازهای نرم روان کردن و بر دل لیلی زدن و کاری

گوینده این حدیث زیبا | زین گونه نگاشت روی زیبا
کان زهره شب نشین بی خواب | چون در غم دوست ماند بی تاب
چون غم زده جان بدرد می بود | با ناله و آه سرد می بود
هر گریه که کرد موج خون ریخت | هر دم که زد آتش برون ریخت
با سایه غم دراز می گفت | در پیش خیال راز می گفت
هر خوب ز دور دیار هجرش | رخ چو به شده ز رنگ زردش
هر روز ز دور جلوه گاهش | تاریک شده ز دود آهش

آمدن و بار کردن لیلی طیر کی بلید خار نشین و خود را ازموده انها بمعرض لیلی سوی خود به محرم ها و مرگ مجنون بشنید کرم سوخته شدن لیلی بکرمهای در جانه نازک بدن و به جفت اجل گرفتار شدن

هر غمزه که زد ز چشم بدکیش / خون ریخت دلی ز دیده خویش
چشمی که بکبر پیش میکرد / زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو نرگس روانش
از داغ غمش درونه خسته / داغ کلفش بر آن نشسته
کلفش که سیاه وام کرده / نسبت بمهش تمام کرده
بی کلفه که سایه مهتاب / بی بی غلطم که ساب در اب
غلطان همه شب بی جو صد سال / پهلو پهلو چو فرغنه خال
خالی شد از جلا جاش / معذول شده ز جلوه جاش
از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سفید نیلش
زان روی که داد چرخ را نور / تابان همه نیل چشم بد دور
مقنعه که درون خاک گشته / گلگونه شاد خاک گشته
پیرایه زر چو سنگ مانده / آینه جبین زنگ مانده
گشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه ازاد
بی جونیش زگفت و گوی خویشان / وز طعنه چو زلف خود پریشان
غم زاید درونه بند میکرد / دل بر سپر غم سفید می کرد
غم گرچه بگفت درد ماگفت / در سینه گره زنی بلاگفت
دل دوختن غم ارچه خوست / لب دوختن افت درون است
کردو چو شور سینه سرگرم / بولاد درشت راکند نرم
دیگی که درونه شد بجوشش / کف در دهن اید از خروشش
دشنه بجگر فرو توان خورد / سختست فرو خوردن درد
ازاکه بود بسینه جانی / خیزد زجراحتش فغانی
دوست که بخروش باشد / نشتر خورد و خموش باشد
از گوشت تهی کنند خوانرا / خوردن که تواند استخوانرا

هم از بچه زاخرین خواب / در دل چه سپنهان چو قطره آب
دلسوخته چون نهان کند راز / کش می تبراو واشک غماز
آن خم که درون بود زلالش / بیرون کند زنم ارسفالش
کردم بزند ولش ز بیداو / رخساره سخن کند بعبیر باد
محر بیرون محک درونه باشد / عنوان زغرض نمونه باشد
مشک ارچه بود بپوست خویش / بولیش خبر دهد از درونش
کانون تو شد چو اتش انده / همسایه تو گریزد از دود
آن کبک قفس نشین محبوس / بی حیله چو بر شکست طاوس
از بند قفس جوابدی شک / کردی بطواف وادی ایمنک
ربشت حجازه سبک خیز / از حجره غم برون شدی تیز
با جبذ ربی وشی بهشتی / راندی بسراب وشت کشتی
گفتی غمی از شکسته حالی / کردی بسخن درونه خالی
لختی زهراسش نقش میان / در گوشه شدی زهم نشینان
با سبزه زدوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی / مقنع ز نواش بر دریدی
شب چون شوی خانه بازگشتی / بارش غم دل دراز گشتی
روزی ز غم اندران زبونی / تنگ آمده ز اندوه درونی
از کنج سرای اتش اندود / سرگشته برون شتافت چون دود
خوبان بگزیده هم نشینش / گشتند بهم رهی قرینش
رفتند بهم سبی جمیله / در گلستان آن حبیله
که بر رخ یاسمین چمیدند / که در ته شاخ گل چمیدند
هر سرخ گلی شکوفه برد زرد / لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده

هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته
هر بت رطلی ز یار میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر سرو چو حور جامه می‌رست / لیلی ز سرشک جامه می‌شست
هر کبک روان بناز مایل / لیلی چو تذرو نیم بسمل
لختی چو دران بساط گلروی / گشتند میان سبزه جوی
از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مه بود / یک سایه آفتاب وه بود
شخصی ز هوا فغان مجنون / صافی گهری چو در مکنون
از سوز رفیق سینه پر داغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن نشان کدامند / هر یک بچه نسبت وچه نامند
در حلقه شان نمود میلی / شد در پی از هوای لیلی
کان باده ز قیس پس راست / در لیلی از آن سرا بتی جست
در گلشن آن بهار خندان / بر داشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت ز شعلهای آتش
زان زمزمه جراحت انگیز / میزد بجگر زبانه تیر
خوبان که نوای او شنیدند / در بر وجامه جان بریدند
زان نغمه شدند دور از آرام / چون آهوی هند و از سر شام
معشوق چو نام یار بشنید / وان ناله جان که از بشنید
شوریده ز جای خویش برخاست / بنشست او بشس زمین برخاست
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره بپشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکو روی / بیگانه نه‌ای آشنا خوی
دانم که بدین دم نژندی / داری اثری ز دردمندی
زین نو غزل که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز

که کرده

زان

زان غمزده کین ترانه رانی / ما را خبری ده ار توانی
کز دوست دل ستم رسیده / خون است میانه آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر بکدام خار دارد
هم خانه او کدام مورست / هم خوابه او کدام گورست
سینه بکدام باغ داغست / دیده بکدام زاغ داوست
بالاش بخار سنگ چونست / پهلوش بروی سنگ چونست
تا کیست بزد تیره رازش / چون میکند او شب درازست
دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنید چو این سخن خردمند / بگشاد زبان و می خنید
گفت ای ز وفا سرشته جانت / قاصر ز حدیث دل زبانت
آن یار که مهر اوست این گفت / دل زانده او نیابدت رفت
کز تو شده بود دور مهجور / دور از تو شده ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به بیدلی ترا داد
تا زیست بسوی تو نظر داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذاشت بی جمالت / همراه نشد مگر خیالت
چون با تو نشد دوش بدوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه عشق نازنین است / همخوابه رایگان زمین است
بگرفت بخوابگه قراری / وز بی خوابی برست باری
هست از تو بخواب نیز تاب / می بیند خواب اندران خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فکند سیم تن را
میزد سر و دست و پای در خاک / چون مرغ بریده سر تپاناک
گوینده ما درست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان

چندانکه نمود استواری   پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل نشد جگر هم   آن باشته کی شود بهم
جور که درین حیات بگسیت   از حیله کجا گره توان بست
چون بار دگرگه حال دیدند   از هر طرفی فغان دویدند
شوریده ز خاک برگرفتند   فریاد و نفیر درگرفتند
بی خویشتن بخانه بردند   زان کوچه بمادرش سپردند
شد پیرزنی جگر دریده   زان تیر نفس نفس کشیده
افتاد برو چو خس برابی   یا بر سر آتشی کبابی
نتوان ز جگر بریده پیوند   وین نتوان خراشش فرزند

صفت ریزان و دو داد و باد خزان و از آسیب صدمات حوادث سر نهادن پدر لیلی در خاک و بی باش ماندن

آمد چو خزان بغارت باغ   بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله بر زجین گشت   آئینه آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ   در ریختن آمد از سر شاخ
بربرگ شده زمین گلزار   چون مجلس نگریان ز دنیا د
ریزان گل و لاله نشست در دشت   مانند جنازه دست بر دست
هر سو برهنه گلستانی   چون راه فتاده کاروانی
زاسپ طپانچها رخ سبز   غلطان بزمین شکوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل   مقراض شده بحبس بلبل
خفته علم شکوفه در خاک   عباس پس شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده   هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچها خوش بوی   از خنده شکرین برش روی
برگی ز باد شد گریزان   هر گوشه دوان فغان خیزان

نرگس که ز خواب چشم بسته   از بانگ زغن ز خواب گسته
سوسن ز غبار سینه برخاک   کارزاده و با خسان سپر افگار
رخساره یاسمین زمین سای   پیمانه لاله باد پیمای
در زلزله سرو راست خانه   چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان   چون زلف جنیه عروسان
نسرین ملبت زمانه چوز دان   در شاخ نیاز پایه چوزون
در هم شده جعد سنبل از باد   شانه طلب از درخت شمشاد
تا که بچنین شکوفه ریزی   افتاد گلی بر ستخیزی
لیلی که بهار عالمی بود   ز و چشمه زندگی نمی سود
آتش زده گشت نوبهارش   وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت   جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدست بعش پامال   جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسبز و نوجوانش   بیماری چشم ناتوانش
شعله ز غمش جهان برآمد   کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد   سر بوش اجل بسر در آورد
کشتش تن کوهی سفالین   در بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب درگشت   در بند غنود نی دگر گشت
هر آتش تب فتاد نعلش   یاقوت کبود گشت لعلش
شد تیره جمال صبح تابش   وافتاد بزردی آفتابش
گشتش خوی تب روان تجمل   هم وسمه ز ر بشست و هم نیل
گیسو ز شکنج باز ماندش   نرگس ز کرشمه باز ماندش
تب لرزه بسوی روی چون باغ   تب خاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه بار   [illegible]ن به و زخم که گرفتار

چون شد که آن که مرغ دمساز / از بند قفس شود به پرواز
در تلوسه جنان جگر سوز / میدید عقوبتی دو سه روز
زان بخته که زد بجانش آذر / بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من اندوه نهایت / و اندیشه من خزانش جانت
ای غم که برای من کشیدی / از زاده شدی و رنج دیدی
تا جان چو خونم از تن بشست / یار دل من بگردن تست
رنجی که نهاد بر نهادم / لا بد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا فتد بصورت / آن کار ترا بود ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی تنه را چه جای پرهیز
هر کس که جگر خراشش گیرد / قالب چه کند اگر نمیرد
تیمار مرا که بی خبر دی / رحمت ز قیاس بیش بردی
وقتست کنون که جرم از پیش / زایل کنم از تو رحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم / مزدت بکراز خدای خواهم
خشنودت بس ازین نمی منیاد / بعد از غم من غمی مساد
رواز زیستن ابدا کم / و از آب دو دیده شوی پاکم
خون ریز بروی مشک گویم / تا غازه تر بود بر رویم
گل زن بجبین و روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
چون از پی مرقدم نهانی / پوشش بلباس انجهانی
آزاد من خاک باز دل سوز / یک پاره بیار بر کفن دوز
تا با چو از آن مصالح پاک / پیوند و خابرم ته خاک
چون نوبت آن شود که از بخت / لیلی بجنازه بر نهد رخت
کم کن قدری رجیب ما را / وآوازه ده آن غریب ما را
کاید چو بتهاین درین کوه / لب ساز کند بذوق نوحی

در جلوه من کند نظاره / ورنه بسینه را دو پاره
از رخ بزمین شود زر افشان / ور گریه تلخ شکر افشان
زو تمکین کند از جگر قبا را / خون من کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانه جانسوز / قاری شود از نفیر دل دوز
در گریه روان کند درودی / وز ناله برآورد سرودی
او نغمه غم زند بنامم / من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان / تا حجره خوابگاه جانان
وانکه تو بجا چنانکه داند / هم خواب شود اگر تواند
در زندگی ار نشود کاری / در خاک بهم بوییم باری
گو آنچه که گفتی از تعیین است / شتاب که وقت آن همین است
آنک رخ اگر جمال خواهی / آنک من اگر وصال خواهی
شوری زد و کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان در آمیخت
ریخ و جراحت اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
گرچه دم سپرد مردم ای دوست / چون سپردنش هنوز در توست
با گریه خونم ای دو بر / پیوند بجون کرم مهر
در دل نشود که بر من ای / چون جان بدریچه تن ای
گیرم کم دوست چون گرانان / جان دو سهرت بود زجانان
از مردمی تو بر نگردم / زان روی که بی وفات مردم
هر کس بی زندگان گزیند / کس روی گلستان نه بیند
با آنکه کند ما نه و شور / شوان پس مرده رخت در گور
با آن همه من بمنزل خویش / خالی نکنم ز تو دل خویش
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم

گویند که گرد باد در دشت | جائی است ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان و هم گشادی | گردم بسرت چو گرد بادی
لیکن نه تو آن کسی که بی دوست | همخانهٔ جان شوی بیک پوست
معلوم است که جان تو بهم بود | در جستن همرهی عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابی | همراه دگر چو من نیابی
هر جا که بود که جان خود بوس | هم خوابه عدم شدم در آغوش
آن راه دراز گاه و بیگاه | ز افسانهٔ غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار بودم | کاندر ره انتظار مردم
امروز که گشت جان سگ بنای | من مرده و انتظار بر جای
دوری منمای بیش ازینم | گر گفتم عدم ره تو بینم
منشین که بساط در نوشتم | نزدیک بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال برگشت | وز حالت خویش بی خبر گشت
جانش که میان موج خون رفت | مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت و ز دهر عمر بفرسای | وان گشت که خواست بر جای
هیچ است جهان و هیچ بر هیچ | وابسته نظر مکن درین هیچ
زنهار مکن مگر گیاهی این گشت | کاول ستم است و آخر انگشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش | همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سرو گلی که روید از خاک | وز وی همه هیزم است خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی | ما دل نه نهی بدین خرابی
تا آن نخوری فریب ایام | کامکه ربودت که دار و دارام
این بر شده گنبد مدور | دارد و دوار چه هست بی در
هرگز نرود درش برون بسته است | از ششدره زمانه بسته است
چون لیلی زار هفت پرگار | در ششدر گشت مهره بر دار

جا که گرفت راه در پیش | جز عشق نبرد توشه با خویش
کین خانه که وحشت گاه درد است | زادی که بری همانت مرد است
چون رخت نهیم ازین گذرگاه | آن به که بریم توشه همراه
یاران چو بوی ازین سوادم | ز ایمان درست بخش زادم
زین مرحله منیت جرم کس | جز بدرقهٔ عطا رد بس

خبر یافتن مجنون دردمند از بیماری لیلی و از حلقهٔ سگان بیابان زنجیر گسستن و بحلقهٔ زنان در لیلی آمدن و از پیش جنازه را در جلوهٔ رحیل دیدن و نثار شاهانه در از دیده ریختن و بلو افغنت محمل عروس

سوی شبستان لحد بر عزم
خلوت صحبه روان شدن

خوانندهٔ این خط کهن سال | زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت | با همره خود عشق در عدم رفت
مادر چو بدید حال لیلی | بر روا شدست بوجه وای ویلی
ای ز جگر جهان برآورد | کاخر ز غمش فغان برآورد
افشاند ز غم چو خاک بر در | ور ذر دفکند خاک بر سر
از کندن بحجنابه بر نور | مهر بخیت بچشم مرده کافور
بر کالهٔ تر ز روی مسکند | وز مهر سهر نمک جوی می کند
سرخی ز دو رخ کباب میکرد | تا خون بجبان خضاب میکرد
زان مشعله کش بروی میرفت | خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان همه آمدند دلتنگ | رخسار ز خون دیده گلرنگ
کردند بدر د پیرهن چاک | دستار سرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر گشش دفادار | آگه شده بود زحمت بار
از زوده دلی جگر دریده | بر در بعیادتش رسیده
نا که دوزدون در تفری | وز خانه بدید بند سر ری
لیلی گویان برآورد خوشی | ایشان ز پس جنازه در پی

روند برون جنازه ماه   رخاست فغان ز کوچه و راه

یکجا شده مرد و زن فراهم   روبین و بنات نعش باهم

عاشق که نظارهٔ جنازه دید   برداشت قدم که هم عنان دید

در پیش جنازه رفت خندان   لی در دنه داغ در دندان

از دیده ره جنازه میرفت   میگفت سرود بای میگفت

نظم از سر وجد حال میخواند   خوش‌خوش غزلی وصال میخواند

کالمنة لله از چنین روز   کز جور بت جان رسوز

در بزم وصال خوش نشستم   در سنگ فراق باز رستم

در کل نه زتن سفال سازیم   بل خالیه و صفال سپاهیم

وصلی که در روز قرب جانی   نی جان کنند نه زندگانی

سروی که کشیده داشت بالین   از صحبت آن تن سفالین

وقت که خانه ساز و اکنون   ریحان دهی از سفال مجنون

بی منت دیده روی بینم   بی رحمت لعل بوسه چینم

بی رده خلق جلوه بازیم   بی طعنه خصم عشق بازیم

آن دست که از جهان برآیم   در گردن یکدگر در آریم

هم خانه شویم موی در موی   هم خوابه شویم روی بر روی

رین خواب دراز بی ملالت   سر بر نکنیم تا قیامت

نوبید بحر سه بابک بد باک   مانند خطره خاک با خاک

بابید لحد به تنگی از آست   تا هر دو جهان یکی شود راست

کز قرجه خاک تنگ کاخت   شبان عدم فراخ ساخت

بنود من خسته را درشو ر   خلوت کده نکوتر از گور

بی از شعب مرا جان خوش   بی بانگ رقیب در بناگوش

بی عربده فسرده جانان   بی تنگ ملامت گرانان

بی چینش دیدگان مجنونش   نی دیده کس ز چشم جاسوسیش

افتاده دو یار داغ دیده   وز غم با جبل فراغ دیده

ای کامده بطعن مجنون   برون جو آنم گرای اکنون

وی دشمن خنده زن ز ریش   می خند کنون ولیک بر خویش

وی دوست که اشک در روا رفت   کمری بنم که ثنا و ما جنت

جندانکه ز بهر من کنی وای   در نوحه لیلی اندر افزای

هر گریه که بهر من کنی ساز   موج گهرش بلبلی انداز

مویی که کنی بمونه من   بر باد کمند زلف او کن

در ماتمم از ببهر کنی خاک   از شارع آن جنازه باک

بر من جو دعا کنی درین غم   بی آن سوی من که سوی آدم

عفوی که بخواهیم ز درگاه   بی از پی من که بهر او خواه

گر توشه من کنی نمک بیز   از چاشنی غمش نمک ریز

حلوا که فرستیم بپای بی   مام لب او نونیس بروی

زن بوسه بخاکش از جدا او تن   گوکین بر سان بروح مجنون

راه ارجه قیامتست سویش   در دم زونی رسم نکوئیش

زین ماجد راه در تیابم   جان پای کنیم بر او شتابم

ای جان عزیز دل منید از   کان جان عزیز یافتی باز

زین سان همه ره ترانه میزد   رقص خوش عاشقانه میزد

از اکه در دنه زنده وش بود   زان زمزمه فراق خوش بود

وانکس که نداشت لذت درد   در گریه زار خنده میکرد

خلقی بگمان که مردی بیهوشش   از بیخودی امدست در جوش

وی در دل کس نکو لعید خواست   افسانه گفته را کند راست

می رفت بران ترنم و تاب   تا خوابکه نگار خوش خواب

چون شد که ان که دور افلاک | در خاک نهد دو بت خاک
کریان جگر زمین کشادند | وان کان نمک درو نهادند
مجنون ز میان انجمن جست | وافتاد نه چمه لی شکست
بگرفت عروس را در اغوش | او داشت بر روی دوش بر (دوش)
دو اختر سعد را تباکی | افتاد قران ببرج خاکی
خویشان همه ز شرم ان کار | جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند خشم خون ریز | برکشته زبند خنجر تیز
چون دست بپنجه در زدندش | بچاک عصب ببر زدندش
او را سپه بچه بی خبر بود | پیچش بشکنجه دگر بود
با هم شده بود دوست با دوست | رواز نمود دوست با دوست
کردند بخستش از مویش | از جان رمق بهشت خویش
بازو که حمایل صنم گشت | از هم بگشاد پس که خم گشت
افتاد و بمغز شان غباری | کر باید جدا کنید باری
پیر دو سه از بزرگواران | گفتند بخشم بیل باران
کین کار نه حرص و نی هوائیست | سری ز خزینه خدائیست
درنی بهوس کسی بجوید | کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک | در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه را اهل دل و پالست | وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که نباشدش هوا رام | هم رامش زکی شود و دو ارام
گر عاشق این مقام دارد | تقوی بجهان چه نام دارد
با هر دو درین مغاک بودند | زالایش نفس پاک بودند
در هم مکنید حال ایشان | در کردن ما وبال ایشان
از سوز دل این حکایت زار | گردان همه را درون دل کار

کردند

کردند بدرد اشک ریزی | بر هر دو فتاده خاک بیزی
زان روضه درگذر گشتند | گریان سوی خانه باز گشتند
زافسوس زدند ناله چون کوس | خود حاصل عمر چیست افسوس
تا امده و به جهان تباهی | ایجنت چو نیستش وفائی
عمرا چه برادمی عزیزست | عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی کس نه بیند | چون باد رود که بس نشیند
نقد شده چون توان ستد باز | تو ساده دل و فلک دغا باز
بر روم بکمال کینه خویش | تیر بکشید اسمان بدکیش
منکر که به دیگری کشاید | کز وی چو گذشت بر تو اید
از وی که جهد بگاه نخچیر | دوزد همه خلق یک تیر
زانکه بود بمرگ مینا شاد | از مرگ کسی چرا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی فاش | این کار بنوبتست خوش باش
کیر دوره تو اجل نهانی | کر ره ندهی بجود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش | می ترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگست | از عاریت زمانه زنگست
تا خوش بود ان عروس طناز | گر زیور عاریت کند باز
ان جیمه خور که اب جویست | از موی خضاب موبست
سیه چه
این شب که تراست عنبر اموز | تا رخ نهم زنی شود روز
هر مه که نو بر اسمان است | ماهی گیری به نیمه سست
از نیم و تمام هر چه هستند | از همه شست او زستند
در جنت خراس اسیا رو | چه کهن چه نو در اسیا جو
هر صر که زند بهوستان کام | هم بخته فتد ز شاخ و هم خام
اتش چو بشعله بر کشد سر | چه هیزم خشک و چه گل تر

بازار جهان مبین که تیرست | کان جمله متاع رستخیزست
صبحش منگر که هست دلخواه | باشد دم گرگ و وام روباه
شامش منگر که هست خندان | کان تیغ نمایدت نه دندان
خندیدن آسمان بلا گشت | بس خنده که آن زخشم ناکست
چون شد بره تو شیر بدخوی | دست از ده خود بخون خود شوی
انجم که رقیب جمله خیزند | غارتگر جمله خیز ستیزند
دزدی چو زگو توال باشد | در قلعه چه حال باشد
غارت چو کند خزینه تاراج | گنجینه نقب زن چه محتاج
آن کهنه بساط غیرت اندوز | راهیست که مهر و شب و روز
هردم کند از نی نوگاه و بیگاه | کاهی است که هیزمی درین راه
تا تا حتنی بدین روانی | مهلت که چند زنده مانی
پس جز صفتان که در اقامت | بیستند طویله بر قیامت
زین مرحله چون برون خمیدند | رفتند چنانکه پس ندیدند
خاست که در سرای پرسوز | خاکرم کند ز بهر ده روز
دریخته غور در بگنجد | طوفان به تنور در بگنجد
بگسل ز وفای مادر خاک | کو بچه خویشتن خورد پاک
گفتی که مراست آن روز بال | حکمت کرایدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد | بین تا چه تو چند باد دارد
خوش دل شدنت چو کودکی افتد | زین مرده مرده ریگ ماخند
از لب نفسی رسیده گیرت | وز زر بکسان رسید مگیرت
هیچست جهان که هیچ هیچ است | بر هیچ منه دل که هیچ است
چون زگره تهی دهی هیچ | گر باز کنی چه بایدش هیچ
خاکست خزینه در مغاکی | چندین چه دوی زبهر خاکی

این

این شیشه که می سرنگ دارد | زانکس شکند که سنگ دارد

این مویه‌های جانگیر بر مرگ مادر مغفوره خویش که تاب الشیبة نوری داشت برنشت افتاد و بدین نالهای سوزان نفس حسن را خاکستر کرده شد و گوهر پاک حسام الدین را که میان خون خورد

و مورچه گشت روشن گردانیده آمد تغمده الله بغفرانه و رحمته

ماتم کده شد جهان نهان هست | ماتم زده گشت گر جهان هست
زان جمله منم یکی درین سوز | از روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور اخترم رفت | هم مادر و هم برادرم رفت
کم هفته ز بخت خفته من | کم شد دو مه و دو هفته من
هردم بدو و هر جهت سینه | هجوم ز دو سو کشید کینه
بخت از دو شکنجه داد بیم | چرخ از دو طبانچه کرد هیچم
ماتم دو شد و غمم دو افتاد | وز یاد که ماتم دو افتاد
جمعیت دو داغ خون منی را | یک شعله بس است خرمنی را
یک سینه دو بار بر نگیرد | یک سر دو خمار بر نگیرد
از یک لگد آنکه رخت ریزد | دوم زپیش چگونه خیزد
این دل که دو سوی می گراید | گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن | وز ناله بهیچ هیچ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست | گر خاک بسر کنیم چه باکست
ای مادر من کجای آخر | رو از چه نمی‌نمای آخر
چندان ز دل زمین برون آ | بر گریهٔ من ببخشای
رفتی به بهشت گشتی خوش | رو تا فتنی از بهشتی خویش
هرجا که زپای تو غبارست | ما را ز بهشت یادگارست
شیر ازده جلد من بعقد بد | آمیخته خون تست با شیر
مهری که زشیر شد فراهم | تا جان نبرد کی شود کم

گیرم که شدی ز دیده مستور　　از سینه من کجا شوی دور
زانجا که نوازش تو افزون بود　　گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کرده خویش　　کآزرده شدی ز من ز حد بیش
با این خجلی که رو سیاهم　　عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم　　اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که چو ریش بیر منت　　زخم ز فراق صعب تر نیست
در زندگیت ز روی عادت　　غافل بدم از چنین سعادت
هی کاتب هجر خوانده ام باز　　میدانم اگرچه زنده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد　　قدرش نشناسد آدمیزاد
دولت دو جهان ز دست بر بود　　مالیدن دست کی کند سود
نعمه بحضور سهل چیزست　　هرکه که ز دست شد عزیز
مردم که نیولسد به بستی　　کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان　　تا دور نشد او قید ز ایشان
آنکس شرف حضور داند　　کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غم عزیز در پیش　　آنکس که عزیزتر غمش بیش
هر لقمه که خوشترست و دلکش　　باشد ثقلیاپس ازرو خوش
بنود بجزش چو میل چندان　　صور حسک است زیر دندان
ذات تو که حصن جان بود　　پشتی من و پشتیبان من بود
رفتی ز پشت من توان رفت　　بس بست شدم چو پشتیبان رفت
نام تو ز نقش دولت انباز　　هم دولت بنده بود و هم باز
با ناز نماند دولتم جفت　　ناراه گهم که دولتم خفت
فی فی که ترا چو نام زنده است　　خود دولت من همان بسنده است
نام تو بباده خویش سازم　　تعویذ کلاه خویش سازم

بی نام

بی نام که مونس غمت آن　　بد نامی بیت اسم اعظمت آن
روزی که لب تو در سخن بود　　پند تو صلاح کار من بود
امروز نیم بجهر پیوند　　خاموشی تو همی دهد پند
هرکس سخن تو کرد ره گوش　　از خاموشیت توان شنیدار گوش
غافل چو جنین که مست خوشم　　کی پند تو ره دهد بگوشم
رانجا که بزند کامی خوب　　بودی رجستی ز غیر مغضوب
اکنون که گمان بدم که ناکام　　در خورد عمل بود سرانجام
گر هیچ رواج کار یابی　　در پرده قدس بار یابی
یاد آر بخدمت رفیقم　　خشنودی خویش کن شفیقم
دانم که تو در بهشت جاوید　　رخشنده تری ز ماه و خورشید
جو گشت بر تو همسر من　　فرزند تو و برون در من
تعلق که مرا ز حق تبارک　　بودست جوانم خود مبارک
از اوج وفا کبوتر پاک　　هم کاوک اوج من ز اوج افلاک
بی بی غلطم که در سواری　　شاهین ز دلاور شکاری
در معرکه از دو پا و زر پی　　در مستی باده شیر گیری
آواز همه سو برزم چون تیغ　　تیغ از همه رو چو برق در میغ
امن غزا تمام گشته　　دولت لقبش حسام کرده
در جمله درشت چون پدر شیر　　بی هیچ همی شکسته شمشیر
چون حرف پدر همه زبر کرد　　هم عزم ولایت پدر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد　　لیکن غم او بجانم افتاد
ای مونس یادرم غم تو　　تر وی که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق بی یار　　چونی و چه میکنی در آن غار
تو وی ز توان بی تراز وی　　ما روی من و توان بازوها

رفتی و توان ز بازوم رفت / نقد هنر از ترازوم رفت
خواهم که بجستنت شتابم / جویم ولی از کجات یابم
دوران قدح لبالبت داد / در حوزه نشستنت بتب داد
چه شد که تنک شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی
تا عاقبت از می طرب رای / کمیار در و فکندت از پای
بسیار شبت نشاط بانی / آمد بصبوح کامرانی
خوشان که ز خویشتن بیر کردند / لختی بکشش دلیر کردند
نوشیدن اگر چه در جدائی / زانسان نبرند آشنائی
بنمای رخ این چه روی تابیست / بیدار شوان چه دید خوابیست
که تنگری این بت خرابم / باری رخ بنما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب / خوش خفته تو با برادران خواب
دوری همه گرچه گو زشت است / دوری ز برادران درست است
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد
هر دم خورم از فسوس خاری / خو مست چون فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو برآورم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه / از او چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شغب فزائی / زانجا که تو رفته نیائی
لیکن چه کنم که ناشکیبم / خود را به بهانه می فریبم
ای درد تو هم طویله من / جای تو برون ز حیله من
در خاک نه زان غلط شدی گم / گاهی بنظر بجهید مردم
غربیل دل ار چه خاک بیز است / در مایه نقش بر ستیز است
باید بکوششم فرا چنگ / از بی گهری بدل نهم خنگ
سکین کنم این دل بر آتش / کآتش که شود تنک درخوش

شو

در سینه نهم بسوگواری / غمهای ترا بغمگساری
نام تو بعبر کردن دل / طومار کنم بگردن دل
نقش تو بدل نگار سازم / وان یاد تو یادگار سازم
ایم تو چون شکسته رای / خوانم بشکستی دعای
دعوت چو در امید گیرد / امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد دوراز او درد / باشد چو رفیق روح با درد
شاید که باتفاق فرخ / آرید برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیری / آمین مرا و عار خیری
تا چون بسوی شما کنم راه / مومن چو شماردم الی الله
یارب که برحمت کنی شوی / از گرد گنه بشوی شان روی
آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن
میدار بخلد شان فراهم / نوبت چو بمن رسد مراهم

در ختم این نامه مسلسل مجنونا که زنجیرش مغز قلب است و حلقه‌شدن بر خطار حرف که صحیفه‌ام دهان انگشت بیچ کند و خون نابه ایشان بازگشای بعد از جو بیچ شستن انام حه النفات اشاره الله نعم که کراما

چو گنج هنر گشاد بختم / نو باده عیب گشت رختم
آمد فلک آستین گشاده / نه بحر در آستین نهاده
انجم همه گشاده تحفه دیدند / دری ببستاره خریدند
باقی که نداشت قیمت ایام / دادم بقدری بمشتری دام
از غلغل آن سرود بی لحن / باکوفت فرشته بر هم صحن
میخواست بسی دل هوس باز / کز بحر قدیم نو کنم ساز
بیرون دهم از درم درونی / با جادوی رفته هم فسونی

کاتبش این نامه سیاه در ابرش زیجانه دوم یطوی السما کطی السجل للکتب

بی بر پی او چنانکه دانم — گفتی قدمی زدن توانم
از شیون خود رمیده گشتم — تسلیم تمام چیره گشتم
جیدم تقلیم نمونه بیش — رودم زمیان تکلف خویش
ارایش پیکر معانی — شستم ببلاغت روانی
کان مایه که صنعتی بود خام — از شیون من رود برد نام
جستم که دلی برد تاراج — دانی که بسرمه نیست محتاج
ور وسمه کنی بر ابروی زشت — چون سبزه تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد رهنر داشت — به زین نتوان نمونه بر داشت
گر خود بزلال من شدی غرق — ممکن نشدش درمیان فرق
زین بیش تفاوتی ندارم — کان از دل اوست وین ز جانم
مردم که بزاد تو اماند — هم هردو یکیدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست — هم نوع تفاوتی در وهست
کلک ار چه کند ز نقطه پرگار — هم بیش و کمی بود بمقدار
لطافتش که بیکری نشان کرد — دیگر نتوانند انجنان کرد
مانی که قلم زن خیال است — مانند نقشبندش محال است
مقصود من از بیان این حرف — طرز سخنست و صرفه حرف
کاقلیم کسان ز هره بشیر — زینسان نتند کسی بشمشیر
هرچند که ان خط مسلسل — موی ببرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسدیش — پشمینه رقم کند بر اطلس
ای انکه مرا نهی نام — وار عوزه خویش خوش نهی کام
از من نظرت بچشم سوزن — وندر دل تو هزار روزن
غربیل سپر کنی چو در جنگ — رخم آورت رخنه در اهنگ
کر بار هنر نهی میانیم — ماری تو بگوی تا بدانیم

بمه

گر دعوی ان خیال سنجی — یا گفته بداف تازه نجی
بود چو فسانه تو نامی — بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم اوست مرده را زیست — ان زان دو بیت را نتو چیست
گر زان قدح اری اب خوردم — تکلیف تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ارنبود متاعی — بکشا زره کان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بران مرد — گر کیسه خود بود جوان مرد
ریزنده بود نواله داون — از خوان کسان نواله داون
من کرده ام از دو علی شماری — تو نیز بیار انچه داری
زان کرده ام از نوای خوش ساز — تا گوش زمانه را کنم باز
دو قی که درین دم حیاتست — همشیره اولین نباتست
دانم که نخاستی ان شهد — گوی صد و پنجمی بصد جهد
لیکن بدو و جنبه لنگ — تو باین دو دوان هزار فرسنگ
زنده است بمعنی استادم — ور منت منش حیات دادم
احسنت زهی سخن درحیت — کز نکته دهان عالمی شست
مید او جو نظم نامه را هیچ — باقی بگذاشت بهر ما هیچ
بحری که راب اوخسی نیست — محتاج ستایش کسی نیست
انکس که قدم خبان سپرده است — زانصاف خود انچه بود برده است
انصاف مرا سزاست باری — انصاف خود انچه بود برده است
او زان همه فکر کو هر اماهی — تنها وزنگ روش روان بای
صد طرز سخن جوش شکر و شهد — بنمود مگر بمثنوی جهد
نوکرد یک فنی نشانه — چون یک فنه بود بشد یگانه
دانا که درخرد گشاید — ان کار کند که نیکش اید
کاری که بکار خود تمامت — بهتر ز حریر باف خامست

لنگی که بر قفس شد بکنج خیز | بهنگامهٔ خنده را کند تیز
کوری که کند گهرشناسی | باز خورد از دم قیاسی
آن گنجهٔ قفل گنجه پرورد | بوده است بدین متاع درخورد
وانکه ز جهان فراغ گشته | وز شغل زمانه دست شسته
دری نه بدل بکر همین بار | کاری نه دگر بگر همین کار
گوشش همه در سخن سگالی | خاطر ز هر التفات خالی
گنجی و ولی ز وحشت آزاد | آسودگی تمام میداد
از هر ملکی و نیک نامی | اسباب معاش را نظامی
بی جنبش پای کام در دست | مسکوی سخن چو کام دل هست
چندین شب مراد باسم | چون نایدش آن سخن فراهم
مسکین من مستمند بی هوش | از سوختگی و دیگ در جوش
هر شب تا سحر و ز صبح تا شام | در کوشش غم نگیرم آرام
بانیم ز برای نفس خود آی | پیش چو خودی ستاده برپای
تا خون زه و ز آب برسیر | وستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت داد | وان رنج که من برم چه باد
چون خر که علف کشد زاری | ریزند جوش و لی بخواری
گر از بس هفته زمانی | یابم ز فراغ دل نشانی
سهلست بفرصتی چنان تنگ | کاوند چه برآرد از سنگ
ممدوح نجسته را کنم یاد | تا رغبت سینه داد دهم داد
بخت اینک سخن بیک عنانست | کان در دل و گنج در زبانست
کلکم که سرش زبان غیب است | گنجینه گشای کان غیب است
آواز دهد چو در روانی | کلک زبان دو دمانی
از جنبش نظم گرم رفتار | والاء فکر مانده بیکار

باچند

باچندان شغل خاطرآشوب | چندین ز بود هم ز یک جوب
گر از نمک و بوی آب مانم | بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از چنین در | آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که چندان گنج | معلوم کند حدیث سنج
انصاف من از تو مندی ای دوست | خود نامه کند حکایت از توست
در تو بها سپاس سیم | من قیمت لعل خود شناسم
ور فی کنیم ز آفرین شاد | من خود کنم از این خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را | لعید ز زبان خویش خود را
گر به زبان نه خار دارد | گوشانه سینه خار دارد
مردار چه بعقل ناتوان است | در شستن عیب خویش دانا است
کاوی که زبان او درست است | سوهان گری برای پشت است
سگ نیز برای راحت خویش | شوید ز زبان جراحت خویش
چون من لبکی بنودم اقرار | تو شیری خویشتن نگهدار
نی نی که سگم که شیر مردم | خاصه که چنین شکار کردم
این آهو شیرگیر من باد | ز آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام | کاغاز صحیفه شد بانجام
تاش که ز غیب مد مسجل | مجنون لیلی بعکس اول
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت | سالش نود و ست ششصد و هشت
قیس بنهاد ز آستی هست | جمله دو هزار و ششصد و شصت
هر کو نکند بطبع قابل | از بعد مقابل
هیچی که از آن عدد کند کم | کم باد کسی خلاصش از غم
زانکس که نگه کند همگین | انصاف طلب کنم نخستین

دیدی که من سیاه نامه
امید که هر خرد نیامی
هر چند رابه ان شمارم
شر از چه صلاح کاردین است

کار استم ان ورق بنامه
از چشم رضا کند نگاهی
چشم از تو بجز بهی ندارم
روی ز شریعت آفرین است

ان نامه سزای آفرین باد
انشاء الله که همچنین باد

در روز ... بتاریخ ... بوقت ...

۴۶۴

صفت بهشت

ای گشاینده خزانهٔ جود / نقش بند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز هم فلک پیوند

بودنی را همیشه بود از تو / بودنا بود را وجود از تو

آفرینش رقم کشیدهٔ تست / هرچه جز تست آفریدهٔ تست

در ثنای تو فکر عالمیان / در نگنجد بفهم آدمیان

آدمی کیست خاک بی سر و پای / کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانیست / لاف و دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش گم باشد / دم غیب از وی ابلهی باشد

مور کافتد میان دریا بار / کی رسد آشناوری بکنار

عقل کل صد هزار رنگ مبحث / از کمالت بپای بس کرد بحث

هرچه اندر جهان نه اندیس / همه دانند کان بود ای و بس

ساختی از قضا جریدهٔ راز / بستی از حرف کاف و نون طراز

لای توحید اژدهاست بپای / که خدایان خورد بغیر خدای

اندرین لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه

همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک رقم زان جریدهٔ جبروت

هست بی نیست آشکار و نهفت / تو یی و جز ترا نشاید گفت

تو بدی

بود

تو بدی و نبود این همه چیز / همه تو باشی و کس نباشد نیز

کی کسی چون تو پایدار شود / بنده کی آفریده کار شود

هرچه بتوان ز پادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که می باید

حرف انگشت چون زنند بشست / کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت نه / هیچکس کاردان ز رازت نه

تو توانی که بخشی از شاهی / هرچه خواهی و هرکرا خواهی

گر بجان زندگی است جانرا / زندگانی تو میدهی جانرا

جان او را بها نداند کس / رایگانش دهی بهر ناکس

تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری هم فسرده بری

سمن آرای خاک صحرایی / هم بیاری هم بیارایی

گوهر اندر صدف به بندگی / پس برآری و ارجمند کنی

دهی از لطف هرکجا خواهی / چشمه را آب آب را ماهی

پشه را بی بهانه ای جود / طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل ز زور کنی / شرزه شیری زبون مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی باچیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز

هرکرا شکرگوی خویش کنی / نعمتش را بشکر بیش کنی

وانکه ناشکر بود وش خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارساز نده / بنده را از کرم نوازنده

بندگان را ز خواجگی شب و روز / خواجگی بخش بندگی آموز

آمدم بر در تو بی خود وار / باخودم دار و بیخودم مگذار

بکرم رحمت خواجگیم بسوز بنده ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی از سرم نوکن از خاک بندگی افسرم
بی نیازم کن از در همه کس جز ز درگاه بی نیاز ای بس
اندر آن ره بخویش کن بازم گر تو با دیگری چه پردازم
همه جا در پس خویش بارم دار بر در خویش ترس کارم دار
اندر آن تلخیم که در انجام زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه شرمسارم مکن میان همه
چون رسد خواجه نکوکاران در شفاعت که گنه کاران
از گناه آنچه در جهان کردم رحمتم داد از آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل یارم هم برحمت حواله کن کارم
زان شفاعت رواج کارم بخش بشفیع بزرگوارم بخش

درود روان بسوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را گل خلود از گلاب عرق او شکفت

سخن آن به که بعد حمد خدای بود از نعت خواجه دو سرای
احمد مرسل آن خلاصهٔ کون برده بوسش ام بدامن عون
میم احمد که در احد غرقست نگر خدمت ازلی فرقست
احمد اندر احد کمر بندست یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه سایهٔ خلق و او برین سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک پایه او رها نکرده بخاک
پایهٔ قدر پس آسمان پیوند سایه نور پس آفتاب بلند

کم

روشنایی ده چراغ یقین نور چشمی و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چند است مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ طفل گهواره در کلام بلاغ
کاربرداز کارنامهٔ غیب خازن گنج خانهٔ لاریب
امی و حرف سنج تخته کن قلمش راست کار و راست سخن
کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطه رسل بشمار آسمان دایره است و او پرگار
در سر شب خود از ذقیبه عون ذات پاکش ز جمله مایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شده چیز بلکه هژده هزار عالم نیز
زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان بنفس قرة العین انس و جان بنفس
هستی از وی علم آورده از تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیا رجاش نهست بی گمان کیمیا عیسی اوست
وصف او عیسی از کتاب احد گفته زمن بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاده زانگشت بدر او چکیده از شمس

زانگشتش

اوست جانی که قالبش یقین جان روح الله است روح امین
ختم پیغامبر باد از خدای گمرهان را بصدق راه نمای
منکر شرع را ز اصل و فروع پر زده هم تبار یا بشرع
بهدایت دلیل بی دینان ز شفاعت پناه مسکینان
چون بحجت زبهر دعوی خاست حجت او درست و دعوی راست
بر سر بر فلک بحجت میر لالو لاک دور باش سریر
تیغ منشورش از چه ظلمات سوی زنبام زد بآن نجات

در جهان کبریای از زبر تا زیر   هم زبانش درست و هم تحریر
کنگره‌نشین سر عرش از همه راه   برنشستن ز افکنده جل الله
برده بر عرش خواجگی را تاج   عرشیانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان ما زاغش   غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او پیشکش دید بندانش   یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم ببرده راز   عذرا و جرم سوز و مرهم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر   بارگاهش ز لامکان برتر
آذین باد بر جهان خاکی   که از او زاده شد جهان پاکی
نور او را زمین برون داده   وآسمان و زمین از او زاده
خاک و آبش بکارخانه راز   گشته نه بام را عمارت ساز
چار یار رهش بچار سوی یقین   چار رکن و چار صفه دین
آن بزرگان که همنشین و بنید   روشن از بر تو یقین و بنید
اول آن اولین خلیفه کار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
آن دوم کز شکوه سایه او   دیو بگریخته ز سایه او
سیوم آن جامع جریده پاک   چاشنی گیر خوان از لولاک
چارم آن قصر وحی را دهلیز   در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمع اند   مکه را نور و شام را شمع اند
آنکه پاکند و پاکی کیشانند   رضی الله عنهم ایشانند
راه شان را که نه فلک ز بس است   توشه خشنودی خدای بس است
هریکی پیش سر مدی دارند   زانکه نور محمدی دارند
همه را داده دولتش چه چیز   کافرین بر روی برایشان نیز
ابد الدهر با رضاء تمام   از خدا باد شادی و سلام
گرد آن انجم سپهر فروز   بر تو نور مصطفی شب و روز

هرکه

هرکه از مصطفی ندارد نور   سایه‌اش دور باد از ما و تو
نام پاکش که مرده الم   زنده باد از یاد آن حالم
بنده خسرو که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالای مکان الامکان که سواد بهشت را خط مازاغ درکشید طوبی لمن استظل بشجرته صلی الله علیه و علی آله وسلم

گر شود مردم آسمان را تاج   جز محمد کراست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون   زد بقندیل عرش نو عون
مه چو بر پیسه نهاده چتر سیاه   چتر اسری کشید بر سر ماه
دولتش زین سرای امن گیر   جلوه گر شد بلا جو راس سر
شب او گشته زیور جاهش   در دل شب ز بر تو آن نور
نور او گشته مشعل راهش   حرف با رنگ غیب خواند دو
جبرئیل آوریدش از درگاه   راه واری که ده هم از ده راه
برنشست و عنانش داد دراز   تا شتابان شود ز راه دراز
اول اندم که توسن اسری دو   خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از انجا به نو انجشید   خسته خویش را دو انجشید
پس به پیش عطارد نامی   برد شعری یمانی و شامی
چون از انجا جنبه راند پیش   زهره در رقص شد زفقه جو بیش
در رهش افتاب روشن پاک   پیش از آن نهاده بود خاک
چون بنجم سپهر کرد خرام   طرفه از وجو جاوشان بهرام
چون ششم پایه شد قرارکنش   مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش   گشت غلطان جو هندوان پیشش
چون ز اختر ثبات گذشت   زین تحرک در ان ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند   هم بدر و بیزه ثبات شدند

جون علم هش بر دان برکار　　ماند بر جار ماند کی رهوار
عرش بر دار چنبه بارش را　　پای کم شد چنبه وارش را
رویش افکند از افتاب حضور　　بر قفا دید عرش بر تو نور
جون برخ عرش را منور کرد　　زان مکان سر بلامکان بر کرد
جلوه کرد از وای کو نتش　　سر بدرکاه قاب قوسینش
بر کرفت از میان حجاب خیال　　تا در آمد بجلوه کاه جمال
شد بجایی که جان نمی کنجید　　خود وهم اندر میان نمی کنجید
دیده را نور لایزالی داد　　سینه را اثر ذو الجلالی داد
جون ز عالم برون نهاد قدم　　پیش رو شد بپیش کاه قدم
هستی و بدکش زوال نبود　　نیستی را در و محال نبود
یافت در خود متاع موزون را　　دید بی شک خدای بیچون را
نکته بر خواند بی وکالت هوش　　قصه بشنید بی میانجی کوش
کوش کنی سر غیب راسخند　　بحری اندر صدف کجا کنجد
با هزاران هزار نقد مراد　　در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی　　ره روان را ازان ره آوردی
کرد جون بخش خاصکان هم جز　　داد بخش کناه کاران نیز
هر یکی را ازو بد آنچنان داد　　یاد کاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از جنان متاع امید　　ما که ایمان تو انکر جاوید
بین که جون کنج خانه داریم　　که جو ایمان خزانه داریم
جو غم از سست نقد زن تقفا　　حسنا الله وحده وکفی

مدح شیخ الاسلام قدوة اهل فقر نظام الحق والدنیا والآخرة رضوان ریاض ریاض الله تعالی که کلهای تازه وجوه یو مسند ناظرة و نرکسها الی ربها

ناظره

تا نظره در فردوس از ادب او توان یافت بلغه والله فی مقام مقصد صدق عند ملیک مقتدر

جون من از خوان نعمت خواجه خویش　　نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان رقاق جند　　تا کنم توشه ابد پیوند
کندمی بود زله آدم را　　خوانچه نیز بود مریم را
زله ام کز رسول والا بود　　نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون ازان نعیم حلال　　خوانچه مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت ودین　　قطب هفت آسمان و هفت زمین
ره بر پیش بن محمد نام　　زاده بی بزنی محمد کام
صوفی در شعار صوف سلیم　　جرخ اطلس نهفته زیر کلیم
در قدم راهش از ملایک پیش　　پایش از بوسه خلایق ریش
قدمش را که آسمان محل است　　پایه حظوتین قد وصل است
از کرامت بر آسمانش جای　　وز ریاضت هوا شکسته در پای
سعدی از سر نبشت خود مسعود　　خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیده ستاره وماه　　کفته خرجش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین پوی　　زنده وار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازوی دین　　نفحتی از جناح روح امین
شرف آدم از نکوی خلقی　　نایب مصطفی بوحی خفی
وهو معکم برات حاصل او　　کنت کنزا خزانه دل او
کاروان ممالک ملکوت　　مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی به بندکی سر قرش　　خواجکان زمانه در کنفش
بر زمین جبهه پیل نورانی　　زاده از نطفه مسلمانی

آفتابی است زادمی زاده / و آسمانی است از زمین زاده

نی ز ابر ار دید کس عملش / نی نیابد ال یافته بدلش

سفره اش زین نه آشیانه برون / روزه ما سوا اللهش هر روز

هر شبش ز اوج عالم ابرار / صبح دولت دمیده ار شب تار

زاده دهلیز قدر بر بر وین / مجلس او تا در شبستان چهل نشین

خاک دهلیزش آسمان سلب است / بوریای وی از چه قسب است

در رواقش بهوششش دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار

دیو از سیلیش بدست صفا / هم سیه روی و هم کبود قبا

باک بازی فکنده بر سر گنج / هفت و چهار زمانه در شش پنج

آه او نیز چرخ کاه گشاد / نفس تیغ تیز همچون باد

سروران سلوک در کویش / مسح کرده ز آب بانشویش

وان سوا کس که عمده دین است / درج در را کلید چوبین است

در دل عاشقان به دوران / بابک نعلینش ارغنون نیاز

نور بخشش درونه عین عطاست / ره نمایی امید واد عاشت

چون ز وجد آمده دلش شعور / شمع را کرده خاطرش پر نور

چشم مهرش ز بر تو جاوید / سنگ را لعل کرده چون خورشید

کیمیا بسنج کوره مقصود / کرد حل جمله نقد با وجود

دلش از عشق چون دیده بر آب / این است کبریت احمر ان سیماب

درد و درمانش در نه فرمان / گنج در دو خنده درمان

پیش استاد دل بکوششش حجت / گشته سبقی سکنگیش درست

وان مریدانش ره روان یقین / هر یکی والی ولایت دین

همه شیطان کشش و فرشته خدم / وز روش بر هوا نهاده قدم

زنده وار شب از دم تسبیح / غلغل افکنده در رواق مسیح

بر سر از شین شرع ساخته تاج / دل شان عرش و سجده شان معراج

ملک وحدت بنام ایشان است / بنده چند و غلام ایشان است

نام من زان ستوده کیشان باد / حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی علم علاء الدنیا والدین اعلاء الله علی علیین

مشتری گوشت کاروان سپهر / دوش سوی من آمد از مهر

گفت کای در ضمیر دریا کار / گشت بازار کان دریا بار

زآتش طبع یافته جاوید / روز بازار گرم چون خورشید

آمدم تا ز درج در ثمین / سوی گردون برم متاع ثمین

گوهری ده که چرخ تاب بود / در خور گوش آفتاب بود

کان گهرها که آسمان تاب است / کهن و خرد و زرد و بی آب است

گفتمش کان گهر که گردی داد / و همت گر بها توانی داد

گفت اگر بنودم بها دار بسی / هست دیدار رایگان ما را بسی

من چو پیرامنش نظر کردم / حقه را مهر بسته بر کردم

وانگهی ریختم برون ز نهان / گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علاء دنیا و دین / آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز چتر سیاه

نه سپهر منورش خوانده / دین علا منصورش خوانده

شاه دیهیم بخش تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان

علمش سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده

دور باش وی از صف منصور / شمع خورشید را ز بانه نور

او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگار شن اندر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق

ذیل جزرش پناه اهل امان
بانگ کوشش ندای من و امان

تیغش ازبر که سلیم شکن
کوه چون آسیا دو نیم شکن

زو بیک جاشنی تیغ جو آب
فتنه در خواب رفته مست خراب

رمحش از آن ربوده کلاه
بر جم او شده مجاپس ماه

تیغ و رمحش که خصم را سوده
ماه مسکوب و ظل ممدوده

نوک پیکانش در مقام ستیز
برده داغ کلف ز روی قمر

فتح باسی ملک گیرش باد
جان دشمن شکار تیرش باد

در فال گردون و لولو افشانی از لب بارجه که بر نطع انبساط در زمین بوس جناب رفعت سلطانی خلد الله

ای جهان در پناه رفعت تو
آسمان بارگاه دولت تو

هفت اختر که خاک راه تواند
پایه پرورد بارگاه تواند

خاک پات از رواج کو بینی
یافته شغل قرة العینی

بر درت خسروان ز غرب و شرق
همه اصلاح شده ز سودن فرق

آستانت که زوست زیور چشم
بشت نور از سیاهی سر چشم

بس که قصرت شده ز گردون بیک
آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جنبت شد مشهور
گرچه او گرد کرد چندان نور

ابر باران همه زبردستی
کرده در پیش دست تو پستی

دست بازی تو زان کف چو سحاب
ابر بارد والی سوا کی آب

سایهٔ مهر تو شکسته پناه
ذیل عفو تو برده پوشش گناه

داده دریا کف تو در هوس
گفت در باجه داد منشی حس

مهد گردون که ذوالامانت خواند
مهدی آخر الزمانت خواند

عدل اسپر پایه تاج و تخت ترا
چرخ بازیچه طفل بخت ترا

شحنهٔ عدلت از رعایت خویش
گرگ را داده آشتی با میش

رزم و بزم تو بس که در کار است
دولتت مست و بخت هوشیار است

چون خدایت سپهر بنائی داد
ملکت از ماه تا بماهی داد

کوشش کاسوده واری شاهی
عالمی را ز ماه تا ماهی

خار بن را بر افکنی ز گذر
خارکن را کنی نهال ز سر

چون به پیلان علف دهی حالی
از غم مور دل مکن خالی

بر ستم کش ز عدل کم نکنی
بر ستمکار جز ستم نکنی

عالم آسوده کن به نعمت وجود
تا تو خوش باشی خدا خشنود

چون بخاصان دهی نواله و خام
کام شان خوش کنی بنعمت کام

یاد کن زان گدای بی توشه
که شب افتد گرسنه در گوشه

گنج چون واشمار کار کنند
اول از مفلسان شمار کنند

بی غمی بایدت ز عالم و ملک
غم عالم خور و مخور غم ملک

تا چو عذر می بود لوای ترا
عالمی غم خورد برای ترا

شه جهانگیر سی از سوار کند
سر بی دست و پا چه کار کند

مردم از بهر آن شود زر آن
که کند کارسازی دگران

خدمت از بهر بخشش و کرم است
ورنه یکتنی ز دیگران چه کم است

تا توانی بدین و داد گرای
که بود ملک ازین دو پایه بپای

بنده در خون کند چو دامن جست
دیت از پادشاه باید جست

پیل چون مور را نشاید سود
پرسش از پیلبان نخواهد بود

گرچه دیدست آسی معصوم
مشو ایمن ز ناوک مظلوم

گرچه بینی بگرد خود صد دوست
زان یکی دشمنت بود در پوست

ور چه کس نیست دشمن تن تو
غفلت تو بس است دشمن تو

آنچنان دار پاس جان عزیز
که تو خوش باشی و ولایت نیز

ور چه صد پاسبان بوند ز پس
پاس تو به ز تو ندارد کس

برچنین پایه کاستواری تست | پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود | پاسبان که بیم دزد بود
چون درایی بصف تیغ زنان | از تزلزل کشیده دار عنان
لیکن ار پیر بود یابد یافت | که فراهم شود صفی که شکافت
لشکری گر عدو فرار کند | چون بسلطان رسد قرار کند
شاه کوهی بود بسنگ و وقار | جنبش که قیامت آرد بار
در صف رزم با جوانان بوی | لیک تدبیر از پیران جوی
گرچه برنا برزم کارگرست | کوشش کار دیدگان دگرست
من کیم گفت زنم زبند نفس | دولت و بخت بندگوی توبس
مشت بیداد کردن بیدار | همچو باران بروی دریا بار
نزد حرب کردن بادام | نی حلاوت بشیر دادن دام
لیکن آرد بحرمت شاهی | هرکسی قدر خود همو اخواهی
گر بذیری مزاجت احسانست | در گذار سبی خود از درانست
رز داین تحفه گرچه دون پر | تو کریمی کرم کن وبپذیر
باش تا مست چرخ زنگاری | درجهانگیری وجهانداری
زآرزو وصد نوید در گوشت | وآرزو با همه در آغوشت
دولتت را زکامرانی نور | گردناکامی حجابت دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد | وایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت با اصحاب یمین
درو می بشبنم مدام نوشند و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز نامی خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز | ماه تابان شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی | آسمان را گره زپیشانی

دخت

زحمت از باغ برده باد خزان | باد نوروز نرم نرم بران
گل زشبنم پر از نسیم شده | پرده وار دریتیم شده
جنبش باد باد مشک سرشت | باز کرده دریچهٔ بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش | نخل پرورده و جام زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گفتار | حامل بار گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من | داده بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو دو رفته سرم | بر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی | گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن | وافرینش در افسه یچ اندن
اوج برگشته بلبلان ضمیر | گرده میستم ز ارغنون صفیر
هر نوزدی که می گشادم باز | می کشیدم هزار نکتهٔ راز
گشته زان نکهتار مشک گین | روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم | باد بخوت دمید در مغزم
خاصه میگفت گر سواد هنر | عطارد فرو نیارم سر
دل متابع گزیده می افتاد | مشتری را ز آسمان مخ اند
من برین نسان ز طبع گوهرزای | بسخن نکته بند و عقده گشای
گاه آن همنشین جانی من | ناقد سکهٔ معانی من
هم علی نام و هم به بیبایی | چون علی در گشادن داناسی
جبهه ز اختر خرد پر نور | طرفه نوری که چشم بد زو دور
سینه ز اندیشه چون خزینه | نکته بر نکته چون علاقهٔ در
آدمی صورتی فرشته خوی | صورت مردمیش را بادوی
چون مرا باز یافت پنهانی | در گهر سنجی و زر افشانی
گفت ای جادوی طلسم انگیز | موشکاف از زبان خامه تیز

جون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
کاه فکرت جو خوی کند رویت / صد عطارد جکد ز هر مویت
از هنرهای بیش از اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بدوی اندیشه را علم جایی / که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / بیش از آن یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / دوختی دامنش به امن حشر
هر جریده که پیسا ز کرده نبشت / دری از لطف باز کرده بهشت
سبکهٔ معنی از جهار سواد / کردی آراسته جو سبع شداد
جون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
وادی اول بگنبد دوار / روشنایی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / نوز مجنون و لیلی افکندی
بس دهان بر دُر دری کردی / شرح راز سکندری کردی
وین زمان گر جواهر انجم / می نگاری صحیفهٔ پنجم
کوشش گر خط جهان نویسی جست / که فزون آید از جهار نخست
کاولین نکته گرچه جست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان ز زیرکی که و مه / هیچ شنبه به آید از پنجنبه
کرسی کشش درو دگر سازد / هرچه بتر لطیف تر سازد
آمد از زر غبتم درونه بجوش / من که زو کردم این فسانه بگوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه لولو لالا
برگشادم خزینهٔ خاراز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
باشی از شب زغال جون چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ

تخ

از سخنها

از سخنها جو درنا سفت / آن قدر گفته شد که نتوان گفت
بس ازین با دل هنرپیشه / من و پیغوله و اندیشه
این ورق را جنان کنم تحریر / که نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول بحرفهای غریب / حکمتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن / هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاک منش بمستوری / ساخت دستور من بدستوری
هرچه بگشادم و شکر جیدم / چاشنی را المنونه برجیدم
جرعه را که عقل جند روی / همه ریزم درین قرابهٔ می
وان شود از هفت پیکر او / وان بر این هفت زیور او
وآن بهر گنبدی مجلس جام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را المنونه برسازم / نو بنو بر بساط تو بازم
نمط رنگهای گنبدی نیز / سان دیگر برارم از تمییز
رنگی آرم که بوی هم باشد / والجنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی / صندلی و بنفشه و ریحانی
وانکه زر دوست زعفرانی فام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه رنگین نیز / خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید بندازی / اینست کافوری است گلناری
گویم افسانها طبع فزای / از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحی ز شراب / دو رستی و بلکه دارو می جواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر و روضه تمام کنم
هفت باشد بهشت کو هشت / هشتم آن کاندرو بود هر هفت
بس نویسم بکلک مشک سرشت / نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد / لی قیامت بهشت کو یابد

خوبران دل که غارت هنرست — هر بهشتی قیامتی دگرست
گر بود ناقد خبر انداز — داند اندیشهٔ مرا پرواز
ور ز دانش نباشد شنوند — هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفهٔ راز
زیورش گر من اندران پرداخت — سازیش آنچنانکه باید ساخت
وان بکر زیوری که بتوان داد — آن خدایی بود خدایی داد

نصیحت فرزند عزیز نور دیدهٔ بهشتی نژاد ثمرة الفؤاد عفیفه دامت عفافها در ستر صلاح و عصمت باد

ای ز عفت فکنده برقع نور — هم عفیفه بنام هم مستور
ماه عفت از عفت برفت منور — روشنی چون مه چهارده روز
کاشکی مادر تو هم بچه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داده خدای است — با خدا داد کان ستیزه گراست
من بپذیرفتم انچه یزدان داد — کانچه او داد و باز نتوان داد
پدرم هم ز مادرست اخر — مادرم نیز دخترست اخر
هرچه او داد دین پسندیده است — هم در اول صلاح آن دیده است
شکر گویم بهرچه از در اوست — کان دهد بنده که درخور اوست
گر نه بر در صدف نثار شدی — قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید — آسمان بی زمین بکار آید
بی پدر ممکن است شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفت کس موجود
ای تنت را بجان من پیوند — که هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه گر قضا داری — گر منی باید بده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش — کی مبارک بری ز جوهر خویش

آنچه نفس تو با صلاح تن است — چو شنو چون سخن صلاح من است
گرچه خردی کنون و بی تمییز — روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور — خرده چند گوییت مستور
از عروسی شوی چو درخور بخت — عصمت خواهم اول آنگه بخت
از منت انچه اولین پندست — جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خداپرستی کن — وز نیاز خدای مستی کن
باید همچو دیده عفت و تاب — باش چون چشم خویش در محراب
نیک نامی طلب کنی در پوست — پارسا باش پارسایی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود — به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش هم چو آب سپهر — بلک پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر
تا بوی همچو مهر در هر سوی — از پس چهار پرده روشن روی
گوش کن گفتن جوانی خویش — مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز — از پس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرد روی بود — تا زنان را به پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تند برست — سوزن و دوک نیزه و تیر اوست
گرچه باشد فراخ رزق یکیست — تا نداری ز دوک امن ننگ
دوک و سوزن که اشنه فن اوست — کالت پرده پوشی وسخت
باید امان عافیت برکن — رو بدیوار پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای — ور مثل خضر در زند مگشای
تا سرت از شرف کلاه شود — مقنعت برسرت کلاه شود
زن که از شرم خود کند پرا — سرت وی ستاره عمرا
گوشه گیران ستوده نام بوند — گرچه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچها بنگ باشد — زن نباشد که ماده سگ باشد

کم دود ماده شیر چون آشام | گربه باشد جهنده بام ببام
کنگ پنهان حرام را وطن | حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود | نه فتد گرچه آفتاب بود
روزن از خود چو چشم سوزن بست | وانکه راه برون شدن بربست
وانکه بهر نظاره روزن خویش | هر که بایدت جز آنه خویش
رو تماشاه روزنت هوس است | روزنت چشم سوزن تو بس است
گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست | سنگ مردم نگوید از گهرست
نفس مردم چو پاک گوهر بود | نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد کردار خوب را سبب است | خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گو بندت ارچه نوش لبان | تا نگیری ترنج جلبان
وار نخ ورقی که کعب زن است | جو نگاه این جرز نیست وان رسن است
دف شان بی سر ایس دشمن دوست | فتنه را بانگ میکند در پوست
انکه اول سپرود ساده بود | در نهایت صلا زباده بود
ذات بی جفت بایدت بجفت | با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن | نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری | راست گویی و راستکاری
خازنی کو بدزدی آرد روی | دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر یک فراخ کار کند | زن بکدبانوی هزار کند
چون ز شوهر خرج زن فزون باشد | حال سامان خانه چون باشد
هر زنی که از سخاوتش فرو بست | با جوامردیش جوامرد است
دل نگهبان رخت باید داشت | گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست | دست از آب روی باید شست
در زن آرد دو فتنه رسوایی | سیم پاشی و پیکرآرایی

بس عروسان فتنه جوی شدند | از سپیده سیاه روی شدند
خال شب رنگ گر فتاد کسی است | همچو خال سپیده بر حبشی است
خال چون نقطه گناه شود | هم بیک قطره رو سیاه شود
سرخی بدرزد بباید شست | سرخی روت سرخ روی است
جو نشدی بهر عفت و نه دریخ | نقد عصمت فتاد در شش و نخ
خال بد بر رخت داغ هلاک | خال بر جبهه نه ز سجده پاک
اگر آینه بایدت در پیش | بینش نه آینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر دست | شانه پشت کن ز شانه بشت
این همه فتنها که هست وبال | بار رضا حلال هست حلال
بر حلال تو هست بی پرهیز | در حرم خانه حلال گریز
در همه کار و بار در همه جای | مشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند ز عصمت شاد | بدعا کنی ز خیر و یاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن | گر دمت پرده پوشی بدر آن
و آنچه موقوف جهد کردن تست | تو کن آنرا که آن نکردن تست
یاربت ره سوی رهایی باد | بارها بندت آشنایی باد

جلوه کردن بهشت برین که هفت دیگر سایه نشین ظل ممدود اوست و نظاره بالاعین که آت ولا اذن سمعت بهشتیان نمودن رضوان الله علیهم اجمعین

المرحومین

گنج پیمایی این خزانه بر | از خزانه چنین کشاید در
کافتاب جمال هر اسمی | چون شد از نور در جهان علمی
پدرش رخت زندگانی بست | او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را چنان کار گرفت | کار عالم بر و قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد | سرشان را از خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش | کرده سرمست دوستکانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی / که خلاف رضاش زد نفسی
واگر او در خلاف رایش کرد / سر خود در آن شان باتیش کرد
بر رعیت فکند سایهٔ جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه جیز / شهری آسوده روستایی نیز
انجهان ضبط شد ممالک خاک / کر بپیستم کشت روی کسی پاک
کشت از آن کونه کار عدل بزرک / کایمنی یافت کوسپند ز کرک
سر مویی کری ز هر جاست / جون سری کو شبانه کرد در آب
جون برین کونه کشت ضبط جهان / رفت در خاک با دکر کلهان
شه طلب کرد استوار ازان / نیک رایان و راست کارانرا
هر کرا دید در خرد بیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کاروانی نشد بروی زمین / جز خردمند و راستکار و امین
عمدهٔ ملک جون بر نشان بست / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و کنج می افشاند
جون بباده صلاء عام زدی / خلق بر زر ریخته کام زدی
مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی ز هر کرانه سران
که بقول ندیم دادی هوش / که به بند حکیم کردی کوش
جستی از مطربان چابک دست / انجه نی می توان شد از وی مست
جون اندر دل ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین فجسته شمار / جز ز افسانه‌ش نبودی کار
در بخلوت نشاط فرمودی / فرح انکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی جند / کشته همتاش در کمان کمند
در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست درکه و بیکاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه

صفت دلارام که سررشتهٔ کیسوی مشکین او خلق بجین داشت و دست بازی بهرام با آن کمند صید کیر در شکارکاه و شکار کردن نخجیر کرفتن کوران و کرکان دیکر باکرم داغ بر ران ایشان نهادن

خاصه تر زان همه کنیزی بود / آفتابی بزیر جرخ کبود
اصلش از جین و رخ جو صورت جین / کیسوش جون سواد جین شکن
بس که کروی بهر دستی آرام / بدل آرامیش برآمد نام
دیدنش کر صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنک بویش بکاه طنازی / این بدل دزدی و آن بغمازی
قامتی در خوشی جو عمر دراز / هوس انکیزتر ز عشق مجاز
بر جو نارنج نو بشاخ درخت / سخت رسته ز خجلت دل سخت
روی کلرنک و داده کل را رنک / دهن تنک و با شکر هم تنک
سر در آورده ابروانش بکار / جون مقامر بکفتن قمار
هر طرف کابروی بخم کرده / آرزو و بتش هوش کم کرده
جون بدنبال جشم کرد نکاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را سر زده رخون خواری / جشمهای ورم ز بیماری
نرکسش دور باش و غمزه خدنک / لعل در آشتی و غمزه بجنک
نیم وز دیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب جو نبات / مرک را داده چاشنی حیات
لعل او کرده بر شکر بیری / شهد را داده چاشنی کری
خال او کو هزار برده درید / عالمی را بکنجدی بخرید
کیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درو نه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رک نموده برون ز لطف بدن / همجو رشته درون در عدن

خونش در بوست ارمک چلبی — همچو می در زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و پیکاهش — آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر — گور صد شیر کرده بود به تیر
بود در کار تیز بر هر بی — که نبود از هنر جنود کربی
آهن تیر جون محک کردی — خط گوران ز پشت حل کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او — موی بشکافتی ز شانهٔ او
ور شدی بی نشانه سخت انداز — رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش بازوان چنین محکم بود — که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می — خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود — یاد کرد حیاتش زور نبود
باده جز با کباب شور نخورد — هیچ خوردی جز آن گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شور — که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش براق کوه گذار — صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه — جرّه‌تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپای که چون بکام شدی — تک زدن بر صبا حرام شدی
در بر آهنگ تک برون جستی — وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ار چه پر نبود درو — ماندگی را گذر نبود درو
شاه خوش کرده در نهالش — داده سیاحی بپابانش
چون بصحراش گرم کردی دست — گوش گوران گرفتی اندر شست
بس که بود اعتماد بر خوشیش — که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور گر چند بود تیز و مند — پای بستش گرفت پای کمند
چون ز گفتن پیشتو شد رانش — دل خان گشت کار فرمایش

خان

که از آن پس به پشه و دامون — زان و پان پیکان برده خون
گله گور کایدش بنظر — نرهد از ناوکش خراش جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش — کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور ناسی — ران او را بداغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کردی خاص — دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار آن نباتان شست — وین بنت کرد در درونه درست
بعد از آن چون برون شدی بشکار — کم رسیدی رمیده را آزار
پیشتر گور جز دو سال و جوان — که روان‌تر بدی ز باد روان
در کمندش بحکم پا بستی — باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی — خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی — بندهٔ داغ دار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری بهرام — گورخان زمانه کردش نام
ور بسی گورکان نشانی یافت — عالمی داغ گورخانی یافت
ما درین کهنه گورخانه تست — گورخان هم ز داغ گور نجست

گمیت راندن بهرام که با دل آرام در نخجیر و نمودن بهرام در آهو به تیر و نعل گرفتن دلارام و جهد گرفتن بهرام و غزاله در آهو گرفتن در بیابان گذاشتن

با داغ بهرام

بامدادان که این غزاله نور — مشک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش — توسنان شکار جست به پیش
اشقر خاچی زیر ران آورد — لرزه در باد و مهر و کان آورد
نازنین را بسر کاری خویش — کرده همراه ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی — کرد صیدش بصد دلارامی
هر دو بوبه زنان بر او شدند — صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان میشدند گشت گشت — آهوان میزدند دشت بدشت

گوزان

شاه بر زه نهاده تیر بورن　　می‌گشاید شیر راز گور زن
زین میان ناگه از کرانه دشت　　آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت با شه غزال شیر انداز　　کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکی را از تو چنان جویم　　کان چنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم بر بیز است　　اگه حکمی است حکم آن دگر است
زان دلیری که کرده ماه تمام　　گفت با او بتیر کی بهرام
کو لب شیر چون بخندد دیر　　که کند آهو از نمایش شیر
لیک چون پیش من آمد تیز　　مرد را کی بود ز پیشه گریز
باز گو تا ز بهر دانایی　　هر یکی را چنانک فرمایی
سیم بر هم بر خصمت شاهی　　گفت کین خواهش از من خواهی
ناوکی زن بر آهوی پیاده　　که شود ماده نر و نر ماده
شاه دریافت خرده‌دانی او　　تاخت مرکب بهم عنانی او
بخدنگی دو شاخ آهوی نر　　برد زان گونه کو نداشت خبر
حربه بر فرق او بدان سان راند　　که از آن نر بماده فرق نماند
کار چون نر بماده کی انداخت　　سوی ماده که نر کند در تاخت
دو یک اندازه را بهم پیوست　　پس بر آهو روانه کرد از شست
هر دو در پیچ جان نشاندش از عرق　　که دو شاخش بدید کرد ز فرق
زان دو شرط هنر که در خور کرد　　کرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست　　از وی انصاف آن همه درخواست
با تحسین داده ما کوشش کیان　　کای کمال تو عقل بند زبان
این هنر قدرت خداوندی　　جادویی بود نی هنرمندی
کلک تیره براستی آن کرد　　که باندیشه راست نتوان کرد
لیک زانجا که راست اندیشی است　　ویستنار از دستنا بیشی است

من که با تو کنی ز بر پس خویش　　بهش خویش را به پیش خویش
کانچه زین کرده‌است نغز نمود　　نیز زان نغزتر تواند بود
شاه را تیره کرد گفتارش　　زعفران رنگ گشت گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون　　تخت تلخی بر سر خنده برون
هر که ابروش زبس شدی　　داد دندان لطف را گندی
گفت کای درخور جفا و بدی　　این چه گستاخی است و بی ادبی
شیر گیری مکن که در تجربه　　گشتی از شیر شرزه آهو گیر
من که کارم همه نمونه بود　　دیگری به ز من چگونه بود
گر نه غیرت به از منت کسی　　نزد او رو که چون منت بسی
این سخن گفت و بی بکین افشرد　　او فکندش ز زین مرکب برد
شه شد و نازنین برنج بماند　　اژدها بر گذشت و گنج نماند
با شهان هر چه بر خلاف هواست　　نتوان گفت اگر چه باشد راست
هر که شد راست گوی او خویش　　زو به تیغ زبان خود سر خویش
ماند بی خویشتن صنم [illegible]　　تشنه و غرق آب و زجان سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست　　راه صحرا گرفت و میشد راست
پس که منزل بدشت غولان داشت　　سایه خویش دیو می پنداشت
پس که ره بر سنان نیزش بود　　موزه غربیل پاک برش بود
از کف پای خار بار جو تیر　　میگذشتش چو سوزنی ز حریر
پاک از برگ گل نگار بود　　چون شود چون بروی خار بود
کس نه همره ره نمایش نگر　　سایه در زیر و آفتاب زبر
می‌نمود اندر آن پریشانی　　گفته و گرد در آن پشیمانی
زان بساط دوان والیجای　　گرد پیچم آهوانش دو بپای
سیم بوش که تا شود بطواف　　چون سیم آهو ز میانه شکاف

قدری چون برین نمط بنهفت — گذر اندر سواد دشتی یافت
خانه‌ای چند و کشت‌زاری دید — تازه شد کان جهان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانهٔ دشت — کادمی هیچ از آن طرف نگذشت
بی خبر از جهان نهار سپهر — لی کان از میانه مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرایی — خو گرفته همه به تنهایی
آمد آن مه در آن خرابستان — همچو مهتاب کاوفتد بخراب
در شد اندر کمینگه دهقانی — در سفالی شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده — هم هنرمند و هم ملک‌زاده
کرده علم یگانه را تسلیم — تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست — کز سپهر و زمین چه زاد و چه رست
فیلسوفی و آگهی ز تمیز — در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی گزیده سرود — دست او شد چو ابر و برق و رود
بازدانسته پرده‌ها را راز — مضحک و مبکی و مسوم ساز
گوشه‌گیر جهان فتنه‌سرشت — مرغ قانع شده بدانه و کشت
واقعات زمانه دیده بسی — گرم و سرد فلک چشیده بسی
بسیاحت بسی زمین دیده — دامن از کار دهر برچیده
یک بیک زیر دست خود کرده — چار ساز و دوازده پرده
بربطش چون نوا برآوردی — جان ز تن بردی و در آوردی
چون نگه کرد پیر و سیمین را — روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست — واندرین دشتش از کجا گذرست
این پری از کجا پدید اینجا — چون پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو باد روان — رفت در پیش زاد سرو جوان
گفت ای چشم بد ز روی تو دور — کیستی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا ز مردم — خبری ده که با خبر گردم
صنمش تنگ دل ز تنگ دلی — داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی‌آرام — قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی — کان درست از خزانهٔ شاهی
گفت از اینجا که کارنامهٔ تست — شرف من بیار نامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی — من پذیرم قسمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم بماحضری
ور دلت راست جانبی پرواز — دلدل تست من ندارم باز
صنمش گفت چند کاری — خواهم افکنده بر درت باری
چون بفرزندیت شدم خرسند — پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گدا آن جانست — نتوان راندنش که مهمانست
من هم از حق‌شناسی کمراست — عذر حقها، تو توانم خواست
چون لبی در ز درج نوشش گشاد — شب چراغ دگر ز گوشش گشاد
داد بر دست مرد گوهرسنج — گوهر قیمتش فزاو ان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه — بر زمین درفتاده چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی — گشت شرمنده جان گرمی
غرفه داشت ساخت منزل وی — کرد ترتیب نقل و میوه و می
چون مزاجش بزیرکی دریافت — در سرش ریخت هرچه در سر داشت
هر هنرها که بود حاصل او — از دل خویش ریخت در دل او
کردش استادکار در همه کار — خاصه در پرده و بریشم و تار
چند که جادویی شد اندر ساز — که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود از هنر کردهٔ خویش — خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه پیش گند — دعوی خویش را درست کند

چون شدی گاه صبح نافه گشا / برنشستی بر خش آهو پای
برگل خود نقاب بربستی / سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کرده ز بهر خونخواری
در همه جایگاه و بیگاهش / بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهوی دشت را بتیز / گه به پیکان و گه به زخمه تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود / چوب او از پلارک افزون بود
زان دهان بستگان بهر ماتش / دل ربودی زبان پیکانش
ور از آنجای برگرفتی کام / هوارش گریش گردی رام
بر کشیدی بتخت ناله زار / تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پایبوس سرو جوان / آمدندی بپای خویش دوان
سوبسو صف زدندی از کم و بیش / غایب از خویش حاضر اندر پیش
بس منوم جنان زدی بصواب / که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی خراب چون بیهوش / بازشان نغمه زدی در گوش
که از آن حسبه باز چستندی / رسته بر رسته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق / کز جهان جادوی برآمد طاق
که آهو از دشت سوی خود خواند / کشد و باز زنده گرداند
دختر سرهمهر دهقانی است / خاتمش در خور سلیمانی است
گفت گوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان بگوش کیان ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند
از بزرگان که در گاهی / یافت دارای دولت آگاهی
زان نمونها که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد / سرو را با دو یار در اماد

چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادو دست / چشم آهو بجادوی می بست
گفت بهرام کار زود آریم / که هنرهات پیش چشم آریم
عرض کن چون منم خریدارت / هر متاعی که هست در بارت
نازنین را که آن همه دو دام / بود بهر شکنجه بهرام
زان تماشا که در خور یافت / جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه / تا زند راه آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده با دل ریش / پای کوبان در آمدند به پیش
چون سوی خویش خواندشان سرود / پرده خواب سازگر برود
در زمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گوییا مردند
چون دمی دو با هم بپستند / ساخت آن جفته را که بر چستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دیدش نیز سحر مندی او / بست چشمی ز چشم بندی او
لیکن آورد هیچ طراران / بهر کبر طعنه خریداران
کین چنینها بسی است اندر دهر / هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بمکنوری نبود / که از او کار دان تری نبود
در شکر خنده شد سرت شکرین / گفت آری از آن ما همه این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهر زبانه از بهرام
شاه گز ماده نر تواند کرد / ور از آن هیچ کس بداند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند / آنچنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف اگر ره دین است / هم خود انصاف ده که عدل این است
جوهری کو گهر فزاوان سفت / راست گفت آنکه راست نتوان گفت

شاه آواز اشنا نشناخت ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زو بر قوا از خشن بر بود رفت کرد مه از غبار آلود
داد منزل بجان مشتاقش در بر آورد چون نخلطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسها عذرها که گذشته خواست بسی
پس بعهد شادی و دل آرامی باز بر دوش تخت بهرامی
دل که زان جنس مهربان بودش بیش از آن شد که خیل از آن بودش
زان منزکزه و سوی پیدا گشت هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش بندان نگارخانهٔ تصویر در صحیفه نو نگاشتند سریر

گفتار در آراسته شدن خورنق و قصور این فراد
بس برخوردنی قصور و بهشتی گشتن بهرام در ان بهشت اول

نقش پرداز این کهن پرگار نقشها را چنین کند بر کار
که چو بهرام گور در پی گور پی بهانی داد گور بار از زور
آن هوس شاه را بسر می برد روز تا روز بیشتر می برد
تا بر آن گونه شد که خسرو عصر هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهتر اسپی که در که و بیگاه خاصه بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچ کس را نبود زهرهٔ شیر که دمی بر کند ز سینه دلیر
کارداران شهر و لشکر نیز آنکه شان بود عهده همه چیز
از برای حضور منعم خویش مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تأمل بضمیر کز طریق و کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز اژدها سوی گنج گردد باز

زین نمط گفت و گوی میکردند چاره را جست و جوی میکردند
بور منذر که بود نعمان نام در سبق هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز نوشتن شب و روز گشته بود اختر سپهر فروز
دیده از بینش اولوا الابصار در همه کارها نهایت کار
حل آن مشکلات دانایان کسب همچون خطاکشی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان زانچه بتوان شمرد و چندان
شه ز بس دانش و معانی او وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بچار ارکانش هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان بنده حکمش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید پیش چوگان او چو گوی دوید
در کشید از و سر خویش سر او پیش از و رسیدش پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف خواند لوح صواب حرف بحرف
و آنگهی گفت با سران سریر که شما بگذرید ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن مصلحت وار ها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته گفتهٔ تست قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون بدیر رفت مرد کار اندیش سر اندیشه پر افکنده به پیش
تا چه سازد که آورد از راه ماه گردنده را بسوی خرگاه
کو د اندیشه بکنی به تمام هفته بر هفته عشرت بهرام
تا مدادان که شد جهان پر نور کامران گشت همت دستور

جست دانای کار مردی چند   بتجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار   هم سخن گوی هم بنام گذار
دادشان یادگارهای گران   درخور پیشگاه تاجوران
چون مثالی که بود شد تسلیم   کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوه بخت   هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز   هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند صحفه نامی   باز جستند کام بهرام
بادشاهان بجان رضا دادند   دختران را ببادشا دادند
رد روان بعد هفت ماه خرام   آوریدند هفت ماه تمام
بانوانرا به پرده ها بردند   بو کیلان برده بسپردند
چون قوی شد بنا به پرده راز   کرد نعمان بنار دیگر باز
بر لب جوی مرغزاری جست   کر بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزای   دلکش و جان نواز و دیده گشای
جایگاهی که از اعتدال هوا   یافت رنجور چند ساله دوا
پرفتوت را جوانی داد   مرده را آب زندگانی داد
چون بران گونه روضه دریافت   تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هر چه سرمایهٔ عمارت بود   همه ترتیب کرد زود زود
پس طلب کرد روزی از در کار   فرخ اندر اختران شمار
خواند معمار کاردان را پیش   باز گفتش خیال خاطر خویش
کانچنان بایدم که استادی   کارسنجی بسخت بنیادی
زین اساسی سهی فراخ آهنگ   روزنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر   هفت گنبد بر آوری چو سپهر
ان عمارت کنی که در همه ساز   چرخ از و خویش را نداند باز

بود بنا و کاردان مردی   کز زمین آسمان بنا کردی
شیده نامی که چون مه بدا کرد   خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی   فرش شکین بر آب بربستی
شد بفرمان و فر نعمانی   مرد داننده در عمل دانی
برد بنیاد سر نمونه باب   تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف   کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از پس سالی   بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو چرخ گرز بهفت   کرد چون هفت آسمان سر هفت
هفت خشت و گل چو گشت تمام   نوبت آمد ترتیب جامه جام
داد نعمان آسمان فرنگ   زیور هر یکی بدیگر رنگ .
انکه نوشد ز شنبه امنش   چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید   زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه   ساخت ریحانیش بگونه ماه
وانکه تو گفتش از سه شنبه نام   کرد گلنارگونش چون بهرام
وانکه نسبت بچهارشنبه داشت   رنگ تیرش بنفشه تیره نگاشت
وانکه از پنجشنبه بود   کرد چون مشتریش صندل عود
وانکه از ادینه داشت معموری   رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ بوی گرفت   چادر و هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکین خویش   جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام   باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست   ز آدمیزادگان نیاید راست
آفریده درو چه کار کند   گر گنه آفریده کار کند
از صد آهنگ هفت گنبد تازه   هفت گنبد کند براوازه

هست هر یک چو چرخ نور سرشت / بهشتی روشن از سواد بهشت
گشته از صفت قبلهٔ جمشید / منزل ماه و مطلع خورشید
هر یکی در نگار خانهٔ راز / که غزل خوان و که سرود نواز
دم که در عاشقی خراب دمند / بفسانه فسون خواب دمند
سخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دل آرامی / درخور بزمگاه بهرامی
خانه بر آهوان شیر شکار / شاه را بر شکار دشت بکار
گر یکی زان شکار یابد شاه / بشکار که اگر بجوید راه
شاه کین مژده نشاط شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک بوییدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دست سوی خانه عنان / در صنم خانه رفت گشت کنان
چون رسید اندران خجسته سواد / گشت برلاله کرد و بهشت شاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت / مغز از بوی گل معطر گشت
بهتر شد بهوستان فراخ / میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون درآمد بکارخانهٔ نو / دید هر سو نگارخانهٔ نو
جنتی پر ز حور زیبا دید / جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال / صد جگر داغ کرده از یک خال
بست کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک برکردند / جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین خندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز باد پای بزیر / شد بمهمان گوزنان شیر
هر یکی را بپرسشی تازه / پرسشی کرد بیش از اندازه

روز

رفت و بنشست بر سریر بلند / هم نشینش همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نو نشست بجام
انجمن شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند لعبان کاردان از پیش / بخششی کرد بیش از نهایت بیش
آفرین گفت بر جهان رای / که بر آراست آنچنان جای
وانکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط افروز

نافه گشادن حلق بهرام روز شنبه از بهشت ثانی در گنبد مشکین با غالهٔ هندی کردن و مفرح گشتن جان

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه ز وسمه چو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر / خواست از خوابگاه نار سپهر
خدمت خاص را میان بربست / کمر بندگی بجان دربست
کرد چون ساقیان رعنایی / نقل ریزی و مجلس آرایی
نازنین گشته هم طویلهٔ شاه / تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا گه شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شه چو بر رسم شه بعالم نور / کرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز پستی بخورد و رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق بود مفتون بود / مستی نقلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سر آید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرا بتو باد / سر که جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو بی ادبان

لیک فرمان شه جو بر جانست / گویم از جان هر انچه فرمانست
این سخن گفت و لب گشاد ز بند / وانگبین ریخت از قطره قند

افسانه گفتن آهوی مشک دم و مشک بی آهو پوست بازکرده از بطانه بیرون آوردن بمزاج شاه بهرام و موثر گشتن قبول

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهر یاری چست
در سر اندیب پایهٔ تختش / قدم آدم افسر بختش
عبرهٔ تا عزیش مهیا بود / عبرهٔ دیگرش ز دریا بود
هوسی بودش از دل افروزی / درجه در کار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکو روبان / میل بر زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش و هوش / خاص کردش بهم نشینی خویش
سر ببر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
تعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسد / ور رسد در گمان آن نرسد
کرده بود او بیستادیشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف و حکیم
عقده زایشان چنان گشاید راز / که ملک را بکس نماند نیاز
خواندر روزی نهانی از اخیار / هر یکی را جدا پرسش کار
کاز موش کند بکار سریر / کاین تصور کرا بود به ضمیر
گفت اول باولین فرزند / که مرا شد بنفشه سر و بلند
بعد ازین نیست کارشی خاک / جز نیایش کری بحضرت پاک
قرعه بر تست پادشاهی را / رونق ماه تا بماهی را
آن نبا تو کنی بداد و بجود / که جهان خوش بود و خدا خشنود
ناتوانرا برفق بخشی آسی / ناتوانرا کنی توانایی
بشبانی رمه نگهداری / گوسپندان بگرگ نگذاری

بود دانا بحاکی سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی / کی زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی نه سزاست / ای تو خود زیستن ز بهر جزاست
تخت ماوای چون منی نبود / جای تو جای چون منی نبود
نور یا اگر بر سریر شود / کی سلیمان بتخت گیر شود
شه در ان از مایش کارش / چون بسندید دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند / و انکارش بچشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش / خاص کردش باز مایش خویش
به فسون کرزبان بافسون داد / ماجرایی گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خرد مندی / کرد بر پسنده راز بابندی
گفت ما را بجان و پنهانی / کردنی شد هر انچه فرمایی
لیک پشت حدیث تاج و سریر / عیب باشد ز بنده و عیب بگیر
دیر مان تو که تا تویی بر جای / دیگری کی شد بسند پای
و آن زمان کس نمانده گذران / با تو نیز ان کشند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش / خود مزین کنی بگو هر خویش
مشتری هست آخر از من جرد / بار سپه جز بدوش نهوان برد
بر بزرگان رواست این معراج / لولو خرد نیست در خور تاج
شاه ازو هم گره در ابرو کرد / وز حضور خودش بیکسو کرد
روی در خورد کاروان آورد / خورده تا نه در میان آورد
داد پاسخ جوان کار شناس / که ز طفلان نگویند ناسپاس
شاه چون دید کان به گوهر پاک / ای شناسند گوهر از خاشاک
بهر ده روزه ملک بی سر و بن / ایمن اند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک نیک کلخ خویش

لیک از پیش بینی و سنی گور / باجگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر میز / پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناه کار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
گرد آباد بوم و کُه بجز آب / شهر بر شهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون / تا شدند از دیار شاه برون
در رسیدند تا با قلیمی / که از ان بود ملک او سیمی
در بیابان و راه منزل و جای / نه نهادند بی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه / می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگی چون قیر / تک زنان سوی شان گذشت چو تیر
گفت کای همرهان ز نیار وی / شتری دید کس دوان زین پی
زان سه برنا یکی زبان بگشاد / نقش نادیده را زبان بگشاد
گفت کان گم شده که رفت ز دست / یکطرف کور هست گفتا هست
دومین کرد باز لب خندان / گفت کورا کم است یک دندان
سومین هوشمند با تمیز / کف یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست / تهمت از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی او / باید همره همعنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب / که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درختی ابرشاخ / کش دو بر باب سایه بود فراخ
در رسیدند تلخ دیده براه / میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه دیدند دست و بنشستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوشش روزه نواز / نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان بار در رسید چو باد / بازبانی چو خنجر پولاد
گفت ازین سوی تا بیک فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه / در تک و پویه آمدم بستوه
دیده کردی از ان رسیده ندید / گر چه بود که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که بشنو گفت / هر چه دیدیم چون تو انش نهفت
هست بارش ز سوئی بارو / روغن این سوی و انگبین آن سوی
دومین گفت روی کار درو / هست گفتا زنی سوار درو
گفت سیومی که آن گران بارست / وز گرانیش کار دشوارست
ساربان زان همه نشان درست / کرد تنگ راز پیش خاطر ست
آگهی چون نداشت از فن شان / جنگ در زد بیک دامن شان
نوحه برداشت کین سه طرارند / کی بتاراج خلق بر کارند
هر زمان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و غری / یا متاعی ز نقره یا ز زری
بفریب و فسون و چاره گری / برند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان کزو برخاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی / هر کس گفت بیش و کم سخنی
تا بنهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردند / راه انصاف را نظر کردند
کار کان بسته گشت بگشاید / کار رفته تا تمام فزاید
هم بر آن اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وآن همه پاسخ و سوال که بود

گفت باشه یکان یکان به درست   شاه از آن هر سه پرسید پاسخ جست
اگه از ایشان کیاست افزون داشت   در سر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه   که بمان تا بود سپید و سیاه
چشمها را ز خاک پات نور   دیدهٔ بد زآستان تو دور
ما سه برنا مسافران و غریب   در تک و پویه ز آب خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک   می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی   بهرهٔ ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم   چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود   روزی آن سوی راه ننمود
می بریدیم روز گردش دهر   تا رسیدیم بر در این شهر
اول آن زنگی سیاه وجود   که دوان سوی ما رسید چو دود
او شنزجت و ما بلابه و لاغ   تازه کردیم نقش او را داغ
ما که کار از این قدر جستیم   که دروغی بروی او بستیم
بس دروغا که گوش را خواست   اتفاقی مقابل افتد و راست
شد ملک گرم از این حکایت و گفت   کانچه پیداست چون تواند نهفت
چون خود از دل برون فکندی راز   نیز کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نافرجام   راست افتد یکی بود نه تمام
برده باز ده بهانه مکن   خویشتن را ابد نشانه مکن
این سخن گفت چون ستمکاران   بندشان کرد چون گنه کاران
چون بشام آفتاب نورانی   گشت در زیر خاک زندانی
زین جوانان تیز با فرهنگ   سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب زخمه ساز محزونی   در صف درد زه زنی چونی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش   مه بخورشید داد منزل خویش

شتر یاوه گشت با همه ساز   بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار   بر درختش بمانده بود مهار
من بران سو شدم بکار کشی   دیدمش و کردمش مهار کشی
زان که با لاس بود گفت نشان   تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود   پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشه که من ز دولت شاه   یافتم هر چه یاوه گشت ز راه
شتر و هر چه بود بار برو   وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید   بندیان را ز بند بگشاید
شه ز انداز این کناهی چند   از جگر بر کشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم   نرم دل کردشان بسوی کرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص   خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش   باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او   چون نشانی دهد ز جوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست   خواسته بی گران و هم بخواست
در کم و بیش در میان آید   سر ز شمشیر در زیان آید
رادمردان بشرط خدمت خاص   تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد   گفت بادی همیشه خرم و شاد
من که گور ریش را نشان گفتم   بینشم وانمود از آن گفتم
همه یکسوی دیدم اندر راه   خوردگیش از درخت و خار و گیاه
نقش بستم که یکطرف کورست   کش بیکسوی در چرا زورست
دومین گفت کز ره فرهنگ   من پی پای از آن بگفتم لنگ
کانچنان دیدمش بره نشان   که ز یک پای رفته بود کشان

گشت تحقیق در بطانه‌شان / که شنیده است شه فسانه‌شان
گرچه آن گفته دل پذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید گشت خموش / باده می‌خورد با دل پرجوش
کرده بود از فسون گزافشان کس / نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون نار از چرخ روشن کرد / صحن گردون چو سر گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش / باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور / برده‌ام از فلان رز دستور
اول آن باغ بود گورستان / گو برافگند و ساختش بستان
چون یکی باز خوانده روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره / زد شبان قلبه چون سود شره
گفت کان بره بود پهلو پیش / شیر بر ورد مهر مادر خویش
بانگ برزد بر و تندی شاه / کین زمانت سر افگنم چو گناه
زین سیاست که سر زبانش بست / جز باقرار راست نتوان رست
کرد روشن شبان بر او روش / کو فتاد از گناه او سرپوش
دل ز تیمار جان ز تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خرد / گرز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم و بنده چو شیر / بچه چند بوش اندر شیر
رام کردم چنان بد پستانش / که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی تو / کاستخوانش بپوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین که خواهی تیغ خواه اخلاص
شه چو زین دو حرف دیده درست / گنه پاس از خیال سوم سست
چار و ناچار سوی مادر راند / راز دل را نهفته بر وی خواند
در گریبانش چنگ درزد سخت / گفت خواهم ز تو جهان بردخت

ورنه برگو براستی جرمم / تا که بوده است در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست ز وبال / که نهی تهمتم به پیران سال
که تواند چرا افتاب بلند / کافگند بر سپهر ماه پرند
عیز و ارا اگر ابود یارا / که در اید ببر ده و ادا
باز بر فرق شاه برشد دود / رو بما در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براست گفتاری
بره را که کرده بشمار / تا نگردم بکشتنی بره کار
مادر کزی درونه دود بداشت / عذرها گفت هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هست گاه قصاص بی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرده خود را بدست چون تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوابان طاق / خفته تنها تری درون رواق
خواب چون رخت بر کران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / آرزو و بیم ز دست بر دعان
در وی آویختم چو مردم مست / خویشتن و دل بمهر عصمتم شکست
هرچه در سر نوشت بود مرا / نقش آن عاقبت نمود مرا
تخم چو در شاخ نوبهار آمد / میوه چون تو ام ببار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش / سر فگند از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت / وز چنان پرسشی پشیمان گشت

رفت در خود فزود و حیران گشت
وز جهان بر پشتی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
وز تحیر نمرده نی زنده

شد بخلوتسرای مهمانان
بی زبان گشته زبان دانان

چون گذشت از شراب دوری چند
رانه را بر کرفت پستی بند

گفت کای بچه از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو جستم باز

روشن و راست بد چو صد دو خبر
روشن و راست گفت بایدبر

کین همه کارها که پنهان بود
بچه دانسته شد کز ینسان بود

گفت یک تن که من چو خوردم می
دیدم افزایش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد
چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال
بود هم زین نمط جواب سوال

روشنم گشت کان شراب خوش
دارد از خون خاکیان سر جوش

گفت دوم که من بره مست
چو بر آهنگ جوز بردم دست

دل زیک لقمه شد بشورش و تاب
از دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون سگش چو در رگ داشت
پهلوی همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این نی بره سگی است چو گرگ
یا خود از شیر سگ شده است بزرگ

سیومین گفت من حقیقت کار
گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بی سوگند
که نباشد بهیچ حال گزند

چون جوان قصه باز گفت که من
تا رسیدیم به پیش شاه زمن

هرچه دیدم ز تو بدانمی
میزد ابر محک به پیمانی

طلب راز شاه میکردم
بتجارت نگاه میکردم

از شناسائی تاج و تاجوران
کادمی را توان شناخت در آن

بار جستم یکی از آنت نبود
جز دم از شوربا و تو نبود

نامدت هیچ ره سخن بزبان
گر نه نیز از آن حکایت نان

این نشانها که عکس شاهی بود
برنمود ار بدگو اسپی بود

کرد روشن فراستم تفسیر
که چه چیز است نسبت نه سریر

شه فرو شد ز حیرت اندر خویش
سخن از وی برون نیامد بیش

گفت کز دودهٔ شاهان را
ریختن خون بی کسانرا

عصمتم تا عنان نبرد ز دست
رخت مهمان به نافه باید بست

آنکهی گفت جمله را خندان
کاوزین بر شما خردمندان

از شما دوستان با تمیز
یافتم بهره مندی از همه چیز

با شما عیش موجب عزتست
هرچه بیش است سود بیش از آنست

لیک گردنده جهان پیمای
نتوان بند کرد به یکجای

هر یک از بخت شادمانه خویش
ره گرفتند سوی خانه خویش

زین نمط خواست عذرها بسیار
پس بهر یک سپرد صد دینار

سوی فلک بدر چو فراز شدند
چون بدر باز سرفراز شدند

بدر بر شادمانی یافت
بار دیگر ز سر جوانی یافت

بس که از خوشدلی بگلشن گشت
موی کافور گونش مشکین گشت

کرد روشن بهترین پسران
بالش مشک دام تاجوران

چتر مشکیش داد با همه چیز
دیگر آن را لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسی است
زیور آرای چرخ شماسی است

ظلمت شب که مشک وام بود
بهر آسایشش تمام بود

خون تر در میان نافه خشک
تا نگردد سپید باشد مشک

خط و خالی که دلستان دارد
مشک رنگست زیب از آن دارد

شاه کز نازنین مشکین موی
این فسانه شنید روی بروی

خفت در خوابگاه حور العین
گل در آغوش و مشک در بالین

گوش کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم گنبد زعفرانی

خنده طرب نمودن و تا افتاب نیم روزی خانه گرم کردن

جون زرافشان شد افتاب بدست دامن کهسار بر زر گشت
روز شنبه ان پرستار درو شد در ایوان زر در بزم افروز
رغبت برج زعفران کرده خانه را خلد جاودان کرده
جامه را انبه کرد خداخند زعفرانی جو افتاب بلند
گفت خورشید نیم روزی را رخ کشادن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بپوست تا وکی بود در درونه دوست
شه بنظاره جان منظور مانده حیران جو سنده وان از نور
باده بر روی یاسرخ کل میخورد تا فرو رفت ز آسمان کل زرد
شب جو نو کرد برده داری خویش گوهر آمود بر عماری خویش
سر بیالین خوابگاه نهاد بازو اندر بپه ان ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای گوید افسانه نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم عنان تو باد سپهر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری ز انگشت یک بیک جمله باد اندر مشت
شرم دارم که پیش در دری کهربا را اکنم بجلوه گری
لیک جون شاه اشارتم فرمود هرچه دارم برون فشانم زود
ریخت جون زین نمط زلالی جند گفت ازین بیشتر سالی جند

افسانه گفتن خواب آلود نیم روز زاد سکانک در بر و آنکو نزار کمر زرنگ کرفتی

زرگری بود در خراسان طاق شهره در شهرها روم و عراق
جنبش نام و بر هنرمندان گشته جون نام خویش مجد خدان
هرجه بتوان ز سیم و زر برداخت ساختی انجنان که نتوان ساخت
وقت اندیشکاری دلجوی ساخت پلی گران ز صد من روی
تا روانی بود بهر جا پیش جار گردش نهاد در پا پیش
جون به پرداختش بنقش و کار از نکویی جو صورت دیوار
پیش فرمان روا شهنشه برد بو کیلان درگهش بسپرد
پیش بردند شاه کرد نظر ماند حیران در ان کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز جون تو استادی که بنی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده برداخت سازی از زر جنانکه باید ساخت
زر برون برد مرد جابک دست رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیار آورد دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد و از هنر کار زر جو زر میکرد
تا برآراست از بس ملبهی زنده پیلی فراخوار شاهی
جون شد ان پیکر شگرف تمام در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کرد منر نداشت قیاس برد در پیش شاه کارشناس
شه جو دید ان نمونه کارش متحیر شد از نمود ارش
از پس کرد جهار من زر داد مزد پستش جهار دیگر داد
پس ستایش برآمد از لب گشت طرفی گشت و جا بجا بگذشت
زان تماشا که بود طرفه و سر گفت و گویی در افتاد بشهر
هرکجا زیرکی و دانایی نقش بندی و پیکر آرایی
جون بدید اندر ان هنرمندی خیره شد زان هنر خردمندی
حاسدان را جه بکار آمد دل هریک بخار خار آمد
کاروانی دگر ز غیرت کار گرد آن سکه شد بو زن عیار
گرد روشن که آن خیال نگرف زانجه شه داد کم نشست بصرف
مایه کار اگر هزار من است نه بجایست و در یکی سخن است

شد بران تا چه بازد از سر دست / که درآرد به پیل بند شکست
گفت گر پیش شه گشایم راز / پیل را شه نیفکند بگداز
ور شوم پیسکه را بوزن پیل / در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری برد جز اینه شاه
چاره آن شد که هم ز خانه او / آگهی جویم از فسانه او
بس باندیشه گشت چاره سگال / تا برون آورد ز پرده خیال
جست رای بگوشش زن خویش / کاشنا کرد بازنش زن خویش
هر دم از تحفها طبع انگیز / کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت / که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند / راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان چو ان نام / زهر در جیب و انگبین در کام
دیده چون دید تخته کارسازی خویش / ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
گفت با زنی که چون به نهانی / سوی که بانو چنین روانی
فرصتی بینی و مزاجی نغز / گرم در پوست در روش چو مغز
آری از سر دری بگفتارش / گوی آنگاه بی غرض وارش
کای جفت تو نقش پیل کشید / ناقد از ابدیده میل کشید
میل آن زیر سقف مینائی / در نیابد بهیچ پنائی
این شگفت ار چه سر بسر راست / لیک وزنش ازین شگفت برست
گر کسی خواهدش که برسنجد / در ترازو درست چون گنجد
زیر پس ار بداند این بچار / نیست همتای او بهیچ دیار
این ورق پیش آشکار و نهفت / باز گویی چنانچه دانی گفت
زن ان زیرک مزاج دوراندیش / زیرکانه نهاد پای به پیش
تخته برگرفت و ره برداشت / رفت جای که کار درسرداشت

تخته را برد پیش که بانو / چون دگر بار گشت هم زانو
که با فسانه و گهی بفسون / زو همین حرف میکشید برون
تا وی از کاردان چو دید دلیل / بر سر آیین بر کشیدن پیل
هر بطی وصف کرد کالا را / بلع آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چند انش / گر سخن موم کرد سنگدلانش
گردش این سکه در مزاج درست / کز چنین وزن سکه دامه جست
شب چو شد پیل بند جوزا رست / چرخ از انجم بساط سزار است
جست از کار که بخانه رسید / مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت / از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت سوی / در کنارش خزید رو باروی
خواجه را در دل احتراز آمد / نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو بر سنت زناشویی / تازه کردند رسم دلجویی
خواجه میگفت در نهان تا جفت / آنچه با او ببرده باید گفت
سیم بر نیز پیش محرم خویش / باز میگفت شادی و غم خویش
چون ز هر گفت گوی او پرداخت / سخن از پیل وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق / فلسوی زیر سبز رواق
از هنرها بی کرانه تو / رفت گرد جهان فسانه تو
من ز تو هر چه قصه پیش کنم / نازش بر هم سران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست / در ارسچه باز کرده تست
هر چه از پای دیدمش تا سر / هست جا پیش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آمدم بخیال / بر پیسم اگر بانجم دهی سوال
مرد گفتا که هر چه میدانم / از همه پوشم از تو نتوانم
باز بر پس انچ کردت بعقیم / تا کنیمت یکان یکان تقریر

زن بدو گفت کان خیال شگرف / که در و زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست / صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور چست / که توان برکشید وزنش درست
آگهی ده که با خبر گردم / شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم / صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفت دارم راز / کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران / ببرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دوراندیش / که هنر هرچه هست دشمن خویش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشد ای که اندر پوست / نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی / با که گویی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست و درست / که مرا محرمی نه همچون تست
لیکن آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل نی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان نهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری / وز من آن سر خود نهان داری
مرد گفت این سرای گفتن نیست / قصه جز از در نهفتن نیست
که برون نارمش از دل خویش / خون خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد / عصمت شوی را بپایان آورد
خواجه کو راز بون پنهان بود / راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت اگر بایدت که بی همه کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند نگشاید
زان وثیقت نمود و پیمان جست / که نیارد بقفل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من بدلیل / شکل و مقدار برکشیدن پیل
انجمن باشدش طریق صواب / که در آرند کشتی در آب
در میانش نهند پیل شگرف / در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببینند تا میانه رود / چه قدر میرود سفینه فرود
چون حد آب را کشید نشان / پیل بیرون کشید پیلکشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار / تخته تخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسید / وآن تری بر نشان کار رسید
آن قدر من که تا نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد
انگه وزنش کم است و نامفهوم / بیش و کم اندر آن شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی که شنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین کرد بر هنرمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرگر صبح چون ز کوره خاک / برج آتش دمید بر افلاک
خواجه گشتر سوی دکان تاخت / بانوی تو خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانه باز / با زبانی فریب ناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد / در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب و غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را از اعتماد بر وی داشت / وز عزیزانش محبتش بنداشت
همه پنهان خود گشاد بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او

پیش او بخت هرچه در جان داشت — جز همان نکته را که بتوان داشت
هردو باهم درآمدند بکار — میزبان ساده میهمان طرار
هر زمان میهمان زرنگ آمیز — شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون — آن سخن خیره از و کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ — قفل برداشت از در بیرنگ
رفت از پیش جفت وه سگال — وانگهی داد وش از مجاری حال
مرد بر غیرت و مخالف رای — یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفته و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت — زانچه داوی کم است در برداخت
من چنان بخش درست که شاه — از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن هنر چوبند — نه بتنها اساس کار فکند
هیچ دانی که کار و زن و عیار — مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زین سان بغیرتی که فتاد — کنی او را بتقلب کاری یاد
مرد گفتا که کار سنجیدن — هم تو خواهی شدن و کم دیدن
گر کم آید دزد و بستان بال — ورنه با ذات چون بند و جلال
گفت شه کین چنین نگارش نغز — چون و بیم از شکستش با غشه
وز درستش برین منطبایم — ور زن او ناشکسته چون دانم
مرد حیلت بزد و گفت که من — بخش ناشکسته هم بر من
بس زمنجار روزن گشتی جوی — گر زن کاردان رسید نشود
همه یکیک بشرح بازنمود — باورش کرد هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش — سهل شمرد سکه کارش
داد فرمان که بازجست کنند — صدق آن ماجرا درست کنند
کارداران شدند روان بشتاب — پیل بردند در کنار آب

پیل سازنده را طلب کردند — روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال — یافت منزل بکشتی اثقال
تخته کشتی از جهان باری — رفت در زیر آب مقداری
تا بجایی که شد نشان تری — نقش بستند در دل هندی
وانگهی پیل زر برون بردند — پس سنگ بر جای زر درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار — می فکندند من بمن بشمار
چون بهنصد شمارشش رسید — تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت لباس — صد منی بود کم ز وزن و قیاس
مرد صناع را ز طلای — دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش — بامیان شه ببردندش
شاه از و بازجست قصه حال — او نشاید کم از جواب سؤال
گفت کاری نه از ره دزدی — لیکن از ننگ یاب و کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت — گر نبخشی زکوة جان و تنت
ورنه اینک نهاده ام جای — بهر این روز را درون سرای
تا ببینم که این نگارش جست — کس نتواند که بر کشید درست
هر که داند بوزن او هنجار — من بشاگردیش کنم اقرار
وانکه نتوانش که بر سنجد — ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی — وزن آن در نیافت کار کسی
تا من از دخل صد منی کم و بیش — مزد آن دانش ارمش در پیش
اینک نقش هم زمن برون افتاد — تا مخالف بآموزون افتاد
من چو زین پرده برکشادم راز — پرده بوتی چه افکند غماز
چون سخن از گفت خود که کارم — هرچه بر من بود سزاوار
شاه فرمود تا ز خانه او — در خزانه رسید خزانه او

کاروان شتافتند چو باد / باز گردند خانه را آباد
آن زر و آنچه دیگر از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینهٔ خاص / پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ / از فرود وسش فراخ بالاتنگ
صد گز از خاک بر کشیده بلند / بر سرش این زند بان و کمند
شه بر آنکس که خشمناک شدی / بردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدنش چون ز خور و آشام / چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش / هم در آن میل ساخت ماوایش
داد فرمان که هم بر آن زبرش / بر کشیدند قفل را اندرش
بسته شد روزنی که بر جا بود / جز همان روزنی که بالا بود
او بروزن نشسته با دل ریش / چشم حسرت گشاد در پس و پیش
زیر بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور / همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل / گام بر گام تا بپای میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود / زن نادان کام کارش بود
آمد و ناله بر کشید بلند / گریه میکرد روی و موی کنند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر / سود کی دارد این فغان و نفیر
شد ندانیت بدین روزم / تا کشند زور بد بدین سوزم
چون بجان او فتاد کارم خاص / کوششم اکنون بجان برای خلاص
اگر هست آن شکنجه محکم او / هست امید رهایم هم ازو
رنج بر شو سوی شهر کامی چند / پیری ابریشم آر و سرکی قند
زان خبر داشت کان بلند مقام / بکند جست جوی تا فرجام
رفت وان هر دو با هم اندر پی / بستد و باز رفت جانب وی

چون نگه کرد خواجه از بالا / زنش در رسید با کالا
دادش آواز گفت بر سر بار / پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بموری که میرود در میل / تا بپاشش می برد بتعجیل
رشته را زود زود مسکین باز / گر بپس کشد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تارکنان / رسن فتنه بر حصار کشان
چون به نزدیک رخنه کرد عبور / ریسمان وار بود خواجه بزور
گفت با زن زود کن بیار شتاب / قدر صد گز طناب محکم تاب
زن کار او فتاد و باز شگفت / زان خبر را بخانه خود رفت
رشته را زان نمط که زایا بود / خود بخانه درش مهیا بود
نشد از کنج خانه پنهانی / راه برداشت سوی پر ابنی
خواجه تار بریشم از بالا / هست چون سلک لولو لالا
گفت پیوسته کن سرش بطناب / خم و پیچش گشاده دار ز تاب
زن چون شتابان باز رسید / ساز چاره بجان ساز رسید
زن سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته بر دو بر سر میل / گشت مستور چهر انجاره ولیل
گفت بر بند خویش را برسن / تا بر آئی دمی ببام چو من
گفت زن جو تو نایی اندر زیر / گشتی از جان و زنده کای پیر
گفت این رنجم از برای تراست / هر زبر بردنم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم / گر چه مانم درین خرابه شوم
زن بر آن گفته استواری کرد / گریه و با فغان و زاری کرد
در کمرگاه جست کرد رسن / تا کشد خویش را سبک چو چمن
او ز بالا طلسم دیگر داشت / با چو وی پس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
سر رشته در او کشید نخست / و اندر آن رشته کرد خود را چست
لنگری نیز کرد با خود یار / و آنگهی شد معلق از دیوار
باز چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی آن روانی یافت
میهمان شد حسن بمیل بلند / رفت در زیر سیرزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر / مه زبر شد عطارد اندر زیر
زن برآورد با آسمان فریاد / گفت کز چیست بر من این بیداد
دهر زندان فتنه تنگستی / خود ز زندان شدی مرا بستی
گر بدانم که من کنم کارم / گر کنی زین تبه سزاوارم
این چه بی مهری و ستمگاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین پستم بر سرم ببندیدی
باز گوید ار ز من کاری / تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خورده‌ام ز تو می دانم
گر تو بیگانه را ابجتن سبیل / رهنمونی نکرده بدلیل
و آنچه من زان بلی زدم نفسی / آشکارا نکردمی بکسی
من چرا در چنین خطر ابنوم / کردی نالها زار چون بوم
زن چو کرد آن فسانه در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / مانده بی خود فتاده گوبی مرد
و آن رسن باز بو العجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
و آن پری شب دران نشیمن دیو / همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم و کاه / مردمان را فتاد از آن سو راه

بستی

کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دید اندر برج کیر شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی / نازنینی بمحنتستانی
باز جستند از او حکایت حال / او شد انار از خود و فسانگال
قصه حال خویش و حیله شوی / و آنچه آمد ز روزگار بروی
و آن بدشمن گشاده کردن راز / در فکندن رفیق را که از
بار پس بازیی که کرد رفیق / حبس خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را گشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه / زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رایی / گرد زان گونه زیر و بالای
شاه ازان چاره چیره مندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون برکشید ناله چو کوس
و آنچه در زیر پرده داستان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
خاصگانش بجست و جوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت کوزاری خویش / شرمسار از گناه کاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس هرزه پرست / بخیانت دراز کردی دست
مرد و انهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو کشته هلاک

تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشه مرا بشمار / یک هنر نی صدست و ملک هزار
هر فنی کان بهاست در همه چیز / دارم از بس عطایی هنیز
لیکن از بیم رشق بی هنران / ساختم خویش را ز بی خبران
این نمودار زر که بنمودم / کیمیایی کاپیس براندودم
تا چو بینند زر کرم دانند / کیمیا کاریم نهان ماند
وآن خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / از مون کسان بسنجم سیل
چند گاهی نگاه می کردم / چشم فکرت براه می کردم
گر کسی دارد آن قدر فرهنگ / کی شود سر گشای آن نیرنگ
چاره آن ز کس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد نمود / مهلتم کم سپرد و بر حق بود
هر کجا قلبکار و دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریق رندان / زنده خود را کشیدم از زندان
وآن زن بد که راز فعل شکست / خویشتن را گشادم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف / چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من / گردد آگه ز کاردانی من
گر بخشم بر کند قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند
ور گناهم ببخشد و جان نیز / کرم عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او / از چه افسوس کاردانی او
گفت باری بچشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش
زانچه کردار او روا بیند / خود ز کردار خود سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر / برخورد هم ز نام و هم ز هنر

شه باندیشه چنین خردمند / بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلها خاصش داد
چند گاه از کفایت و تدبیر / پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کارش آن روایی یافت / کز ملک شغل کدخدایی یافت
انکه زر سختی از پی دیگران / از زر خود نهاد گنج گران
تا بدانی که هر که زر دوست / آرزو باشدش کنار خودست
چون بزر داشت نسبت از عالم / رنگ زر تازه کرد در جامه
روز و شب با خود این نشانی داشت / جامه زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب بدین رنگست / گونهٔ عاشقانه بی ننگست
زر که اکسیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی هست / در عیار آنچنانکه دانی هست
آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد
مزعفر آرایش طربست / خندهٔ زعفران بدین سبب است
شاه را چون بکار رنگ رضای / زعفران دارد نشاط افزای
در بر آورد شاه زرد قباش / زعفران سای گشت زحلوایش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم در گنبد نیلی و با ماه سقلابی سبز ازند در چشمه خضر نوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش / داد گل را نشاط مرزنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای / گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با هم نشین روحانی / سوی گنبد سپهر ای یکانی
باز برگ نشاط ساخته شد / بربط خوش عمل نواخته شد
غمزهٔ زن گشت ماه سقلابی / فتنه را داد شغل بی خوابی
مجلس و عیش و کامرانی بود / تا بشب دور دوستکانی بود

چو شب تیره گشت گوهر سنج / در زمین در شد آفتابی چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست / رفته بیرون عنان سرو ز دست
گفت فرمان ده سپهر بلند / کی شکرلب ز پسته ریز و قند
گوید افسانه گران گفتن / در شب تیره خوش توان گفتن
لعبت سیم با هزار نشاط / سود رخ را بپایگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد / وز جهان هرچه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بد بینان / دوزخی باد همچو بی دینان
تحفهٔ من که خاک راه بود / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از ان سان که خسروان دانند / بنده کان را بزرگ گردانند
من هم آنچه از فزون و کم دانم / چون فلک مکرم است خوانم
چون بسر رسش تمام کرد سخن / گفت وقتی روزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

بود وقتی شهی بهندستان / شهر و کشور ز عدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود / که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمان داری
ساخته میهمان سرای خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / در فزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ازو عجایب دهر / وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از نقاش معانی / زین جهان دیده جهاندانی
جادویی کرده هم فسون پرداز / مرده را جان بتی کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندی پیش / دل نوازی نمود از حد بیش
چون ببرد اختر ارجمندی او / جست بهره ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری جو بود / داد بیرون هر آنچه دادنی بود

زانچه بیگرد شهر را آگاه / پیش از ان گشته بود حاصل شاه
تا دم از گفتها جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان سر هست / کادمی زاده را بدان گذر هست
از هنرپروران بخشش و برگ / کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم / بسته این در بچاره‌ها کردم
زین سخن ره رو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای عزیز بیچ جهت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر اندیش / کی شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه کز باز کرده که بپوست / آنچه بشکفته بود بار بیست
چون دم عذر دل پذیر نبود / گفت چیزی کز آن گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگی است / که پژوهنده را در او رنگی است
اندک اندک بهر ده و شهری / برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست / که دم از نقل روح زد بدرست
بفسون جان ز خود برون بردی / در دگر کالبد درون بردی
عمری از خلق روی پیچیدم / خدمتش را بجان بسیچیدم
تا چنان شد ز شرمساری من / کین فسون داد یادگاری من
هرچه من زو گرفته‌ام تعلیم / گر تو جویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار / آزمونی بباید ما را
مگس را بکشت خواجه تفت / از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد / در زمان او پدید این افتاد
قدری کرد سو بسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست از زمین خندان / ماند بیننده دست در دندان

گفت اگر اکسیر کنی زین حرف / یار دکاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از چو امر گنج / نیمه پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام حسن است / هنر من مرا خزینه بس است
انکه او کیمیاء جان دارد / زر چه باشد که دل بدان دارد
عهد کردم که بی توقع و خواست / در تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما چو عهد محکم کرد / کار و دانش بکار محرم کرد
در وی آموخت آن فسون سازی / تاش بازی نمود جان بازی
بس بدانش بآزمون آمد / جیفه جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این زمانی او فتاد و نشست
سخنی گفت و جانبی برگشت / کارمونش بصدق باور گشت
بس درخود بدرج باز نهاد / دیده دریای سحر ساز نهاد
راه و رو رفت شاه دولتمند / داشت پوشیده راز خود یکچند
بس باندیشه گفت با دل ریش / گرچه حاصل مراز حاصل خویش
چون زمن بهره بکس نرسید / نفسی سوی هم نفس نرسید
شمع باشد هنر که چون برخاست / زان یکی صد چراغ بتوان خواست
حیف باشد که اینچنین هنرم / کس نیاموزم و بخاک برم
چند گاه این خیال می سنجید / واین هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت رمز جان خویش / خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از قلبگاه در نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست بندد بگوشه فتراک
گفت دستور خارج اندیشه / کای هنر پرور خرد پیشه
صید مرده است و صید که خالی / کیمیاسی ببین ما حالی

شهر بدانسته بود کان بد عهد / در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست راه پیش گرفت / دامن اختیار پیش گرفت
شاد و خندان بخانه باز آمد / لشکر از هر طرف فراز آمد
در حرم رفت کامرانی کرد / با تنی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود / خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه / کاگهی داشت از حکایت شاه
سازکردی چو شه عزیمت خویش / آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور
بنشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت هم زانو
بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن بر جست
هم بهنجار کار او دریافت / کان خزینه متاع دیگر یافت
خواجه چند انکه پیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی
ور همه افسون او بزور بستی / دست خود بازکش هم از پستی
گر بنظاره می شوی خرسند / بس بود سایه سپهر بلند
ور برآموزی طپانچه شیر / جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مه روی / هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بر وی خواند / هم بجنبش نزد و فارغ ماند
و آن طرف آهو بیابان کرد / داد با آهوان دشت نبرد
جسته می زد بهر چه خواری / در جگر سوز بود و دل آزاری

گرد هر کوه و دشت و ویرانی   هیچ خورد و نوش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرایی   خسته میزد چو بلی پیرو پایی
دید افتاد طوطی بگذر   سبزتر میان سبزه و تر
کرم ز آهو نهاد و پیروهای   ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکر داد   خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز   تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دست گرای   گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش   بهر پیر خویش برگزیدندش
صید سازی بروضه چو بهشت   دامی افکنده بود بر سر کشت
فوجی طوطی بسبزه شد ز هوا   سبزه در سبزه برکشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد   رشته دام را شکنجه نداد
بود صیاد تشنه و ز تف و تاب   آب جویان بجوی رفته جواب
داد مرغ مهی بیاران پند   گر نمی بینم ایمنی زین بند
زین گزندی که راه در جان یافت   جز بمردن خلاص نتوان یافت
صیدگر تا بجون صید تباه ساخت   خویش را مرده زود باید ساخت
پیش ازان باید اینچنین مردن   تو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کار بچه فرمایی   گردنی شد بجان و بنایی
گفته تو جز ز جان خویش کنیم   گر بمیریم چشم خویش کنیم
همه خفتند مرغ کار گزار   ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز   تا پسر دام را گشاید باز
ماند حیران که این چه شاید بود   مگر از خود سر اپس نشان بربود
دید کز صید خضر که پنهان داشت   یک خضر بود کاب حیوان داشت
دام را باز کرد و ریخت برون   طوطیان را بخاک طوطی گون

بر پریدند مردگان بهوا   زنده از دام برکشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار   زین زیان پیشه را مشوش دار
هرچه حاصل شدی زانسان تست   من تنها و هم دو چندانست
طوطی دان مرا بدانایی   که کند در سخن شکرخایی
طوطیان گر شکر خورند و نبات   خضرم من که ریزم آبحیات
مرد چون گوش کرد گفتارش   خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر   تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری   تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میان بازار   شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف هر موی او عنبرآلود   هندوآسا بگل بر آسوده
نرگس از کرشمه شورانگیز   کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ   پس بصراف زاده زد چنگ
گفت گویی من امشب اندر خواب   با تو خوش بوده ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان فروز   همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکویی که من دارم   مرد شب شد هزار دینارم
گر بلطفم دهی کرم دانم   ورنه خود من بعنف بستانم
بس که زین سان بسی فسون آورد   پور صراف را زبون آورد
در زد و شوخ جنگ در دامن   خلق گرد آمده به پیرامن
باز نگفت هر یک از کم و بیش   سختی بر قیاس دانش خویش
حجت کس چنان نداشت درست   که شود دعوی مخالف سست
ماند ازان گونه در عجب صیاد   که ز صید خودش نیاید یاد
طیره شد طوطی هنرپرداز   داد صیاد خویش را آواز
گفت کان مرد و را بسوی من آر   تا باسانی ایدنش دشوار

مرد صیاد کان حدیث شنود — مرد و را خواند پیش طوطی زود
گفت اگر از دو سوی باشد عهد — که ز انصاف نگذرند بجهد
در دویدند مرد و مشعله‌ساز — باز گفتند پیش طوطی راز
ماجرا را جان شوم دستور — کین غبار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی — که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی بر صراف — گفت هان بدره درم بشکاف
بر شمار این قدر که میگوید — تا خیانتش دهم که می‌جوید
جابر ناچار مرد سیم گزار — بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم — سیم برخواست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن که براست — باید آیینه‌ای که گوید راست
کانچه من دارم اندر این سینه — نیست استاد من جز آیینه
داشت آن زشت تبله جمشید — با خود آیینه به از خورشید
در زمان بهر آن معاینه را — پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت انچه سیم بر درخواست — بر شمارند پیش آیینه راست
چون درم جمله در شمار آمد — عکس در آینه به کار آمد
کرد اشاره بجاه بکر و پس — که زر اینک در آینه است بکش
کان عمل گر خیال گشت درست — مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی‌ساز — ماند حیران بکار شعبده باز
در تماشاش خلق بست تشت — لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی خنان بسیار — کز خریدار تنگ شد بازار
بار صیاد هر چه افزون بود — نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی — وآن شکرخواره مرغ شیرین‌گوی
حرم شه که بود با دل ریش — در وفاداری مسافر خویش

میکشدشتش بکنج تنهایی — روزگاری بناشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر — این چنین مرغ آمده است بشهر
کرد اشاره که خادمان حضور — زود نزدیکش آورند ز دور
تا در آن نابید لی و بی پیشکی — مونسی باشدش بدبهکی
بشنوایان شتافتند چو باد — تا بستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش — زانچه می‌جست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی — طوطی را بشکرستانی
بانوش بر پیشش نمود و گفت — او در افشاند و بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی — کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت با نوا ز زر ناب — پس در آویختش بحجره خواب
چون شدی زانده فراق ملول — خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدش پیوست — رفتی از وی غبار دوری دوست
باد دادی بکار سازی بخت — بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید نافته رو پیش — سایه هم نبود بپهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی — کرد پیدا نهان خود حالی
افتی کر سر بر کردش دور — قصه خویش و غصه دستور
وآن گرفتن بجرم آهوجای — سبزه بر سبزه گشتن آهوای
وان بریدن بدشت پیمای — در صف طوطیان صحرایی
وآن گزیدن بدام حیله‌گران — بند خویش و رهایی دگران
وآن در آیینه و نمودن کار — سیم را کردنی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش انجا برد — که دلش در شدن تمنا کرد
نازنین چون شنید گفتارش — خون چکید از مژه بر خسارش

خاست از پیش گاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای هم نشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز رویت شدم سعادت سنج
وین زمانت که با منست نشست / تیر گویی که نیستی بر دست
جفت هر کس بجنس وی باشد / آدمی جنس مرغ کی باشد
مرغ گفت ان درم که دشمن تست / نسیه مخور کان کلید مرغ منست
چاره آن شد که از در تزویر / خویشتن را دهی برای وزیر
گویی او را که هر چه داری کام / بیکی شرط از ان تست تمام
اگه جان عزیز هر زمنی / چون همی ریزی از تنی بتنی
زین فسون دم دهی بر ابدانش / که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی / تا شود همدمش بدم سازی
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش / من درآیم باشیانهٔ خویش
تا ببین کین نوید جانی یافت / مرده گویی که زنده گانی یافت
چون در آمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرور وان ز گه رخت / جای دادش بر خویش چو بخت
گفت دستور خدمتت که دوست / با من امروز مغز گشت بپوست
بحق خدمت چنین بلند شدم / که بدرگاهت ارجمند شدم
بتکلف چو شهسواران زی / گر درین کار حیلت جوی
گفت بنود کنون سزا مرا / کاو بت گرد شه سزا مرا
باز دیدم بدانش آگاهی / روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم / تا ز دل زنگ شبه بردارم
آزمون آمد از مسافر جست / داشت افسون و نقل روح درست
بفسون جان ز خود برون رفتی / در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرون بودی / باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو پرسم آنچنان هنری / تو نشی خاک بر پر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز / خواهم جفت ساز خواه کنیز
چون کلید خزانه یافت بچنگ / از پی گنج پیسم شد بی سنگ
با بخشش داد کانچه فرمانست / راضیم گرچه حکم بر جانست
چه متاعست جان خاک توام / کز دل و دیده پیش تو بکشم
انگیاشش هوار و هم ساریست / بازی جانش کمترین بازیست
کو بیازند زود جانوری / تا نمایم نظارهٔ هنری
گل رخی در زمان دوید چو باد / مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی بهنجاری / که نیاید بقالب آزاری
وانگه آهسته در فسون آمد / بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای / تن بی جان در اوفتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش / سبک آمد وزو ز مرگ خویش
رفت در جفت منظر جانی / هیچ نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را الحق کشت / کشته را بین که باز دیگر کشت
جفت خود را از آن وفاداری / کرد چون مخلصان هواداری
بس گرایش کرد و مهر افزود / زان گرامی ترش که اول بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد / دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازین بر وفا که داشت نخست / طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم / سکهٔ طوطی ملک نهاد و سیم
چند طوطی همیشه بر خود داشت / خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی / پای تا سر لباس ریحانی
سبز یکتانیت رنگی مغز / داد بنیاده را طراوت نغز

سبزه در باغ آنکه ریحان یافت
دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز نسرین است
باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری که خار خار دلست
خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست کرد پنهانی
شاه از این شراب ریحانی

شه فرو خفت یار زیبا سم
همچو ریحان و یاسمین با سم

گل گشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گل کرده از بلبله نوش کردن

در سه شنبه چو صبح لعل سپید
رنگ گلنار بست بر خورشید

شاه بهرام گور چون بهرام
گشت گلنارگون جامه و جام

عزم گنبد برای گلگون کرد
وز دل اندوه دهر بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری

بر میان چست کرد گیسوی تر
موی را هم ز موی ساخت کمر

خدمت شه بآرزو میکرد
شاه میدید و آرزو میخورد

همه روز آن طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود

داد فرمان خدایگان سریر
کاید آن ماه روی در تقریر

شب چو بیرون نمای گشت سپهر
ماه چون خویش بست زیور مهر

بفسون و فسانه چون نبات
مغز شه تر کند باب حیات

سجده بندگی نمود عروس
کرد طوطی لبی چو خروس

گفت جاوید زی بدولت و بخت
زیر پایت همیشه پایه تخت

هر که گردد ز دوستی تو پاک
باد در پای دوستان تو خاک

چه بضاعت بود مرا در بار
که کشم پیش شاه گیتی دار

لیک چون شاه داد دستوری
وا گشایم دمی بعذر [illegible]

کرد چون عذرخواهی از حد بیش
گفت وقتی ز وقتها زین پیش

غنچه گشادن بهار گل روی از بادهای خوش بلبل و افسانه عاشق گفتن

پنج یار سرشناس و جوان
از حد مولتان شدند روان

زان یکی بود پادشاه زاده
از بزرگی بخردی افتاده

بور بازارگان بدان دگری
مایه پیش و قماش پیشتری

سیومین بود لعبت گیری چست
کامش پنج کوه گردی سست

شخص چهارم درودگر استاد
موشکافی به تیشه پولاد

پنجمین شخص باغبان شگرف
که بگل بافتی حکایت و حرف

بود بازارگان بلطف و نواخت
گاه و بیگاه بر کسان می ساخت

در سوادی ز نازکی چو بهار
خیمه بر کرد کاروان سالار

وان جوانان نغز کام بکام
می شدند گرد شهر خرام

بتماشای باغ سبزه و جوی
قدمی میروند سوی بسوی

تا تماشاکنان در آن پرواز
سوی بتخانه شدند فراز

منظری بود درکشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند

نقش بند آن بانوی فرهنگ
نقش مانی تراش کرده ز سنگ

سرنگاری چنان به بر نیابی
که درو چهره بود و بینایی

نقش بینان کز آن طرف راندند
در تماشای او فرو ماندند

زان همه نقشهای جان آویز
گشت در پیکرش نظرها تیز

کز حس از قیاس بیرون بود
وز دگرها بصنعت افزون بود

از نگاری نموده پیکر او
کامرانی نشسته بر سر او

همه با هم موافق و دمساز
در حد کامرو شدند و از

کاروان زان زمین بسنگ شتر
سوی شهری گذشت همچو بهشت

تب گران ماه روشنان داشت
ماه رو نام کامرانی داشت

در زبانها میند و آن [illegible]
کام عشق آمده است ویرانی

خاست از پیش گاه تخت جاه باد   بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه   مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج   تا ز رویت شدم سعادت سنج
وین زمانت که با منت نشست   تیز گویی که نیستی بر دست
جفت هر کس بجنس وی باشد   آدمی جنس مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن تست   نشنوی مخور کان کلید هنرم هست
چاره آن شد که از در نزوی   خویشتن را دمی برای وزیر
گویی او را که هر چه داری کام   یکی شرط ازان تست تمام
اگه جان عزیز هر زمینو   چون همی ریزی از تنی بوتی
زین فسون دم دهی ز ابنا...   که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی   تا شود همدمش بدم سازی
او چو بیرون رود زنده...   من در آیم باشیانه خویش
تا ببین کین بوند جانی...   مرده گویی که زندگانی یافت
چون در آمد بوقت خود دستور   تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرور وان زکو...   جای دادش بزخویش چو بخت
گفت دستور خدمت کرده دوست   با من امروز مغز گشت بپوست
به خدمت چنین بلند شدم   که بدرگاه هست ارجمند شدم
بتکلف چو شد ... مساران روی   کرد زیبا نگار حیلت جوی
گفت نبود کنون ... سر ازمرا   کاو بت کرد شه مسار مرا
باز دیدم مدانش آگاهی   روشنم شد کز تو همان شاهی
لیک ... ازمون دگر دارم   تا ز دل زنگ شبه بردارم
ازمون آمد از ... سافر جست   داشت افسون و نقل روح در
بفسون جان ... و ز برون ...   در دگر کالبد درون ...

آنچه بایستی اندرون بودی   باز ره سوی خانه هنوز وی
گر ز تو پیشم آنچنان هنری   تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز   خواستم جفت ساز خواه کنیز
چون کلید خزانه یافت بچنگ   از پی گنج پیشم شد بی سنگ
با تحش داد کانچه و زبانت   راضیم گرچه حکم برعانت
چه متاعست جان خاک و تم   کز دل و دیده پیش تو کشتم
انکیایش هوا دم سازیست   بازی جانش گسترش بارست
کو بیارند زود جانوری   تا نمایم نظاره سرسری
گل رخی در زمان دوید چو باد   مرغی آور و پیش خواجه نهاد
خواجه کشتنش ولی بهنجاری   که نیامد بقالب آزاری
واکه آهسته در فسون آمد   بفسون از حسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست زجای   تن بی جان در و افتاد زپای
چون تهی دیده شاه قالب خویش   سبک آمد فرو زمرک خویش
رفت در هیئت منظر جانی   پنج نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بحجره کشت   کشته را بین که باز دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری   کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود   زان گرامی تر شکی اول بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد   دیگران را از خانه بیرون کرد
بعد ازین بر وفا که داشت بجست   طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم   سکه طوطی ملک نهاد و سیم
چند طوطی همیشه برخود داشت   خویشتن را چنین نشان بنداشت
کرد چون طوطیان بستانی   پای تا سر لباس ریحانی
سبز بکافیت رنگی نغز   داد بندیده را طراوت نغز

سبزه در باغ اگر ریحان یافت　　دیده از سبز روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین بست　　باغ را زیور از ریاحین است
گلعذاری که خار خار دلست　　خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی　　شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت یار زیبا هم　　همچو ریحان و یاسمین با هم

گل گشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گل کرده از بلبله نوش کردن

در سه شنبه چو صبح لعل و سپید　　رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام　　گشت گلنار گون جامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد　　وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری　　آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان جست کرد گیسوی تر　　موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو میکرد　　شاه میدید و آرزو میخورد
همه روز آن طرب مهیا بود　　کشتی باده همچو دریا بود
داد فرمان خدایگان سپهر　　کاید آن ماه روی در تقریر
شب چو بر روی نمای گشت سهر　　ماه چهره‌ش ببست زیور مهر
بفسون و فسانه چون نبات　　مغز شه تر کند بآب حیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس　　کرد طوطی لبی چون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت　　زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
سر که گردد ز دوستی تو پاک　　باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار　　که کنم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری　　و اگر نایم دمی بمعذوری
کرد چون عذر خواهی از حد بیش　　گفت وقتی ز وقتهای زن پیش

غنچه گشادن بهار گل روی از بادهای خوش بلبل و افسانه عاشقی گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان　　از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشاه زاده　　از بزرگی بخردی افتاده
بود بازارگان بدان دگری　　مایه پیش و قماش پیشتری
سیومین بود نعت گیری جست　　کامش هیچ کوه گردی ست
شخص چهارم درود گر استاد　　موشگافی به پیشهٔ پولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف　　که بگل یافتی حکایت و حرف
بود بازارگان بلطف و نواخت　　گاه و بیگاه بر کسان می ساخت
در سوادی ز نازکی چو بهار　　خیمه بر کرد کاروان سالار
وان جوانان نغز کام بکام　　می شدند گرد شهر خرام
بتماشای باغ سبزه و جوی　　قدمی میروند سوی بسوی
تا تماشاگهان دران پرواز　　سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود دیده کشیده بلند　　چشم بند هزار صورت بند
نقش بند آن بانوی فرهنگ　　نقش مانی تراش کرده ز سنگ
سرنگاری جهان به بر نیایی　　که درو چهره بود و بینایی
نقش بندان کزان طرف راندند　　در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز　　گشت در پیکری نظرها تیز
که بجنس از قیاس بیرون بود　　ور زرگرها بصنعت افزون بود
از نگاری نمونه پیکر او　　کامرانی نشسته بر سر او
همه باهم موافق و دمساز　　در حد کامرو شدند واز
کاروان زان زمین مشک سرشت　　سوی شهری گذشت همچو بهشت
شب کزان ماه روشنان داشت　　ماه رو نام کامرانی داشت
در زبانها نهند وان بسخن　　کام عشق آمده است و رای زن

در تماشای او ز بیتابی   خیره میگشت نور بیتابی
چشم ببندند کان دران پرکار   ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در و پاسخ شان ره یافت   عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گر چه بی غبار نبود   لیک شه زاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گشت   چشم او زان نظاره دور گشت
شب چو بنگاه سپهر کبود   صد هزاران بت از حواب نمود
خواستندان مسافران ملول   که چه ره امان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود   جز ملک زاده را که بی دل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست   وای دستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگدل ره پستم برد   شد برین سنگ شیشه مرج خرد
تا نیفتاد جان من ز زوال   جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نفسم   یا به بر کار اصل یار رسم
همدمان زین حدیث بی سر و پای   بی پسر و باشند هم درجای
پند دادند و جای پند نبود   هر چه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش   در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند   و اندران بقعه شب درون ماندند
وآن گرفتار سنگ با دل تنگ   چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید   جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر   هم نشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی جست   کین گره را کلید داند جست
کوی در کوی می شدند شتاب   سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آن جهان شهر چون بهارستان   پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست میکردند   راز صورت درست میکردند

کو در آن جست و جو کسی بری   داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورة چو گلشن تر   که چو لاله ز سنگ بر زده سر
نسخهٔ نازنین این شهر است   کز رخش چشم خلق بی بهر است
غرفه کرده اند بر یک چوب   هم ز آسیب دور هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند   چون سیتاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی   جز کنیزی دو نارسیده بجوی
چون ملک فارغ آید از همه کار   عیش را زو بان نهد بحصار
قلعه گیر دبت حصاری را   گل بچیند باغ نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید   بخسبند و خیزد و فرود آید
گل فروشی است زیر منظر شاه   که رود سوی آن چمن گه گاه
گل برد پیش سرو بنشیند   گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده زاشکار و نهفت   داند اما برون نیارد گفت
گر بود ره با شناسائی او   او برد ره بروشنائی او
آن جوانان ز ره نمونی پیر   باز دیدند رخنهٔ تدبیر
پرسا پرسان بدو فراز شدند   چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند   پس بدنبال ماجرا گشتند
بود بار کان چنانکه توان   سیم میریخت همچو آب روان
گل فروش از عطاء رود رو   برگ گل چون نهاد تو بر تو
چون یقین گشت شان نهانی   بنده شد زال ازان زرفشانی
گل فروش آن نیاز بین بردی   گلشنی پیش یاسمین بردی
آن شکر گر چه بودش از حد بیش   راز بیرون نداد از حد بیش
باغبان زاده هنر پیوند   چند در باره گل فروش افگند
او همه روز گل بگل بستی   واین همه شب نظاره بنشستی

بخیند

تا یکی روز فرصتی دریافت ‌ ‌ ‌ از بس گل نمونه بر بافت
هر نمط زان نمونه زیبا ‌ ‌ ‌ نقش در نقش بست چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز ‌ ‌ ‌ ببر آنجا که می‌بری هر روز
گل فروش آن ببرد و بستان برد ‌ ‌ ‌ گلستانی سوی گلستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جهان ‌ ‌ ‌ صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن زبر تا زیر ‌ ‌ ‌ ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چست ‌ ‌ ‌ نیست زانها که کرده‌ای نخست
ملک زین گونه دست کار عزیز ‌ ‌ ‌ از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کاین گل نگار کرده اوست ‌ ‌ ‌ چیست رازی که آن نبرده او
پیرزن گفت کار کار من است ‌ ‌ ‌ وین گلستان هم از بهار من است
آن گلی کاشتی کنم درخورد ‌ ‌ ‌ بجز از من چنین که داند کرد
نازنین گفت اگر زتست این ساز ‌ ‌ ‌ گو بکن پیش ما آنچه کردی باز
کارها چون بساز مون آمد ‌ ‌ ‌ کار بر دار ازان زبون آمد
گفت کز راستی چو نیست گریز ‌ ‌ ‌ راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان من است بر نیایی ‌ ‌ ‌ بغریبی رسیده از جایی
هنرش از شمار بیشتر است ‌ ‌ ‌ وین که بینی فزون زین هنر است
بر روت نگار شکری چند ‌ ‌ ‌ ریخت در دامنش درمی چند
گفت چون رهبری بیاری او ‌ ‌ ‌ این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد ‌ ‌ ‌ دست مزد هنر جوان را داد
سینه باغبان چو گل بشکفت ‌ ‌ ‌ رفت این ماجرا بیاران گفت
آن دو غابروران بافرهنگ ‌ ‌ ‌ چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند دست کردند ‌ ‌ ‌ مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بربستند ‌ ‌ ‌ بعد ازان مهر راز بشکستند

جز بگم

بشنو که هرچه بود در دل ریش ‌ ‌ ‌ باز گفتند یکیک از کم و بیش
بت سنگین و عاشق بی‌سنگ ‌ ‌ ‌ قصه دردمندی دل تنگ
پیرزن کین حدیث کرد بگوش ‌ ‌ ‌ آمد از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت ‌ ‌ ‌ دل بسودای خام نتوان سوخت
گنبدیها کان آن بت سنگست ‌ ‌ ‌ غلغلش تا هزار فرسنگست
کس دران سنگ یکدمی ننشست ‌ ‌ ‌ که نیاید بزیر سنگش دست
وان بت سیمکش ندید کسی ‌ ‌ ‌ سنگدل‌تر ازان ندید کسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس ‌ ‌ ‌ که فسوسی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام ‌ ‌ ‌ ور زمانش زبان کشند زکام
سخنی کز خطاست بیهده‌ش ‌ ‌ ‌ نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری ‌ ‌ ‌ تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه بکنار ‌ ‌ ‌ بیشتر زانچه بود اول بار
گل فروش از جهان نوازش کرم ‌ ‌ ‌ سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من کز برای نیمی دانگ ‌ ‌ ‌ گرد هر کوی میزدم کلبانگ
لطف آن مایه داد چندانم ‌ ‌ ‌ که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد برون آمد ‌ ‌ ‌ شکر آن هم ز حد فزون آمد
بهر آن کار کین عطا بستدم ‌ ‌ ‌ جان فشانم که چون بها بستدم
گر برآید وگر نیاید کار ‌ ‌ ‌ من یکی از شما شدم ناچار
تا درآرم سرش بحجره خویش ‌ ‌ ‌ باز جز فدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر بدری نیز است ‌ ‌ ‌ از تو ام پیش این درخواست
کانچه گل مبری بیاری او ‌ ‌ ‌ این دهی مزد دستکاری او
تحفه من بدو فرار رسان ‌ ‌ ‌ هرچه گوید جدا جدا بازرسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود ‌ ‌ ‌ تو چه فرمایم که او فرمود

نقب زن گفت خاک آن بسفت / زیر زیر آنچنان تو ام سفت
کان ستونی که سر کشیده بماه / ورنه آن ستون کشایم راه
پیره زن رو بنقب زن آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون / در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان در باد دل / که چو ما را یکیست دل با دل
از شمار رنج برون آمد کار / وز می افشاندن زر و دینار
کم از بهر کار جست کنیم / سکه دوستی درست کنیم
با همه مال و جان و سیم بباد / تا رسانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق و رای صواب / شب نهادند سر ببالین خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر / کرد بیرون سپهر رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست / وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت / و اندر آن کوی خانه نو بساخت
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت / صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفه گونه گونه رواق / تا فلک برکشیده طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بست / راز آنکس برون نبرد که بست
چون عمارت بلند گشت و تمام / کام جویان شدند بی کام
در یکی حجره کان درونی بود / راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بکشاد / خاک را دل بجست و در بکشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بماه رسید
گل ببولاد می شکافت چنان / که نه اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست / در ستونی که دست کمی جست
داد نوبت بمرد چوب تراش / تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی / تا بصنعت ستون کند خالی

آهن تیز را بکار آورد / چوب را دل بخار خار آورد
نقش در چوب از آن اساس ببست / که بدان گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دری / پس بهر تخته کرد نو هنری
بر دهانی درون درون تا بام / پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بدان پایه شد بر او از / که گشاید ز سقف روزن باز
بازگشت و ز حجره بیرون آمد / ماجرایش بپیرزن بر خواند
گفت رو پیش ماه سیمبران / بین که عهدی که کرد هست بر آن
گر بر آن گفته هست ثابت رای / گو ز نامحرمی تهی کن جای
تا گشاییم روزن مقصود / ورنه لب را ببند و باز آر رو
پیرزن رفت و شد مزاج شناس / وقت خوش دید و دور کرد هراس
چون بناهار عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد و فرا روزن سخت / که گشاد از درون در بخت
نازنین چون نگاه کرد از بام / آمد از نقب تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش / در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دست کاری که تراست / عذر دستت چگونه دانم خواست
گر نهی دل بمهمانی من / بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرایی باز / من خود ایم بوقت خوش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار / کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه نوزان کرم که میدانی / میهمان خود سپهی خوانی
لیک بر چنین زه بکرداری / کاشنا بتو دیگری نه من
چون دو عاشق شوند با هم جفت / من دعایی زد و دور خواهم رفت
این سخن گفت و باز گشت ز پیش / وآمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سخت / بر فرازش نهاد جامه و رخت

بس زبیل زر و نه کرد روان / پیرزن را بسوی پسر جوان
دادش انگشتری خاص بدست / کین سلامی رسان بعاشق مست
کو من امشب در انتظار توام / دوست ما دیده دوستدار توام
گر گرایی چو خواجگان بکنیز / شده ام پیش میهمان عزیز
گلفروشش از خوشی چو گل بشگفت / رفت و این قصه را بیار گفت
سوی عاشق دوید باری زود / بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی آن سخن در شد / بی خبر بود و بی خبرتر شد
ماند حیران در آن حکایت نغز / جوشش از دل دراو فتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهان خانه وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم / در و دهلیز و بارگاه و حرم
اوش سوی حجره بردند / در نوا ساز پیش نی افکندند
غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی ز حریر
واگهی هر چه باید از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب
وآن طرف رفت پیرزن بنهفت / گفت با بانو آنچه باید گفت
امشب آن به که باشی از من دور / ور نبوم دور داریم معذور
باورش داشت ساده ضمیر / رفت و بگذاشت سرو را بسریر — داشت
شب چو با آسمان قمر بگرد / ماه با زهره همنشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب / تا ز روزن در آیدش مهتاب
نزدبانان دور کرد و در بست / در پوشیده را گشاده نشست
پاسی از شب چو بر گذشت دلیر / در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنایی داد / دو دل از روشنی گواهی داد
انکه نادیده دل بهم بستند / هر دو نادیده وار بپیوستند

جان عاشق که روی جانان دید / تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنار انچنان کشیدش تنگ / که طبرخون شدش بنال خدنگ
چاشنی خواست اول از می شیر / بس جد کرد دجله را ز حریر
بسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون گشاد روزن نور / شد ز هر روزن پیامی دور
ماند ماه چهارده در کاخ / وازدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
همبرش با بگاه فرصت کار / گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه بر شدی بروزن ماه / گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون برین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشاه زاده گفت با یاران / کای زن برچنین وفاداران
گر ز ره لطف هرکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
بخت گردید کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
بهتر آنکه برده را بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازار کان که دل خونخوار / جگر دشمنان بر آتش دار
تا که بهتر از آنچه این جهد / پرده بر بام بر زدیم ز مهد
تا ندانی کزین خجسته سواد / رخت بندیم نی متاع مراد
نشر و نیز راسپی والا را / که بدزدی بریم کالا را
اگهی بر زما بر دسیه نام / که بر او آگهی کنیم حرام
آشکار و نشانگاه کنیم / ما وزرا میهمان شاه کنیم
گنج را چون بمار بنماییم / مار ماییم و گنج برباییم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز نه قصه با صنم گفتند

نازنین گفت کاین نه فرمانست　کنم از خود حدیث درخاست
ماجرا چون درست شد با ماه　رفت بازارگان بحضرت شاه
برد پیچین پس خدمتی چندان　که شد انگشت مانده در دندان
گفت چندین متاع کو نه رنج　که نیاید بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای چه راست　خواست باید بر آنچه باید خواست
گفت بازارگان بخت بلند　باد از اکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم　واندرین ره روان زبهر خودم
هرکجا ره گرفتم از پی سود　سود من صحبت بزرگان بود
کشور زیر اگر زیر پا کردم　میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من　گشت مهمان نزبردستی من
هم بران بندگی است میلم باز　که شوم در پناه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خواهشی او　نرمش آمد زمهرجویی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز　که من آیم کسی که خواهی باز
میزبان باز شد بخانه خویش　کرد ترتیب آستانه خویش
داشت در خانه نشاط سرشت　هفت منزل بسان هشت بهشت
بام گلی زان چنانچه بزمی ساخت　که دل زهره زآسمان برداخت
چون شب آمد بمجلس آرایی　جام برداشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی　داد شه را صلای مهمانی
نقل می و یک یک مهیا کرد　خانه از موج درج دریا کرد
شاه با یکدو خاصگان حضور　حاضر بزم گشت با دستور
شب فروهشت پرده ظلمات　باده در وی روان چو آب فرات
بانگ طنبور هر کسی در گوش　می ربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش　گشت هر دل کشان بهر دلکش

باده

باده بالانشین فرو خواندند　قصه در گوش او فرو راندند
راست کردند تا به نیم شبان　پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاهد دل فروز دیده نواز　شد خرامان بصد کرشمه و ناز
غمزه غارتگر خردمندان　تشنه خون آرزومندان
همچنان سان که در شب آید ماه　ورق تا پای در حریر سیاه
روی خویش که بی نقابی بود　در شب تیره آفتابی بود
شد بگفتار آن طرب سازان　ساقی بزم شان خوش و نازان
چون در آمد پیاله در کف دست　هر که دیدش خراب گشت و مست
شاه را کامد آن صنم در پیش　گم شد اول درو پس اندر خویش
گفت یارب که این همان ماه است　یا دلم کور و عقل گمراه است
اگر این اوست کی دلیر آید　ماه کی زآسمان بزیر آید
وگر او نیست خود چنین ماهی　زیبد اندر بره چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد　خاطرش ترک خار خار نکرد
محرمی پیش جست و کرد روان　تا کند جست و جوی پرده وران
او از آن سو دوید همچو باد　واین ازین سو قدم بحجره نهاد
بحجره
رفت در کاخ جامه دیگر کرد　رخت بربست پس ببستر کرد
چون فرستاده در رسید شتاب　ماه را دید در نهالی خواب
بازشد تا خبر بشاه برد　راز خرگه ببارگاه برد
پیش از آن رفته بود قبله حور　در کشیده سواد را ابر نور
جام در کف ببزم در میگشت　هر که می دیده پیچ بر می گشت
شخص بیننده زان تماشاگاه　آمد و گفت هرچه دید بشاه
شاه را دل بران قرار گرفت　خاطرش ترک خار خار گرفت
نوش می کرد باده بی دردی　ساقیش مست کرده نه می

در تمنای آن که چون بنوازد / کان گل از بر پستان بردازد
زان تمنا که گرد جان می‌گشت / هر نفس آب در دهان می‌گشت
تا بران داشت باد شبگیری / از رخ صبح پرده قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار باقی داشت
عاشق و مست و پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان
می‌گشت ار چه شیر در زنجیر / هم بگسلد بجبر زنجیر
خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف مه ز برج خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد
خضر گم گشت چون بچشمه خویش / چشم خود را آشنایی آمد پیش
ساقی کش نیاز در بر جست / پیش او بود جای دیگر جست
باز در پیش داو زجر و برنج / فاقه می‌کرد و پای بر سر گنج
آب حیوان بجام داد در سوز / بود در انتظار شب همه روز
شب چو بر به گرفت جام شراب / هر کسی برد پیش پیاله آب
میزبان شراب باز آمد / شاه را دل در اهتزاز آمد
بهانه شکرلب چینی / ساخت خود را ز ترش بشیرینی
کرد شه چاپلوسی نفاق / بس ز خلوت ببزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه‌تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پای را زیب و زیور کرد
شب سیه بود و پوشش خورشید / جام امشب چو زهره گردید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش ز می ز حیرانی
ساقی نوبها جانش ده رنگ / کش فراموش کرد سنج و چنگ
دل ازو برگرفت و این را دار / چمن لعل یاسمین را داد

دیده در لعبت خرامان داشت / جانش می‌رفت چشم در جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان / بود زان ماه نقل سیب خوبان
روز را چون بخانه گرد شتاب / دید خورشید خویش را در خواب
دیده کاند نظر خطاش بود / ماه دوشینه از دهانش نبود
خفت لیکن ز چاشت بی‌دل و زار / نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود
بر در این گونه شاه را از زره / دزد بی‌باک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی / میزبان بر گشاده پیشانی
ساقی شب رسید خندان خند / سبزه پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بی‌خود گشت / آرزوی دلش یکی صد گشت
خواجه چار را بجا جز اقرار / من که شاهم به بیکسی معذور
گر بپستانم بزور بهد اد دست / ورنه صبرم هم گسسته بنیاد است
همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده می‌خورده با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شب گرد و راه منزل یافت
هفت روز آن صنم بزیور و رنگ / گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش / با جوانان بکار سازی خویش
بود زان جایگاه تا کنگ / آب دریا بقدر ریگ فرسنگ
چون همه راست گشت برگ جهاز / بوداع ملک شد دوار
گفت هر یک که شاه دولتمند / جاودان ماند و بر سپهر بلند
ما که از بندگان درگاهیم / عذرخواه گذارش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان پادشا بودیم

وین زمانی که

وین زمانی که روبره داریم — توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازار کان حلاوت بند — سود دریا کنیم ماهی چند
جونکه را از لطف منعم دهر — تا کزیر است بودنی این شهر
هرجه داریم مال و نعمت جیز — وانکه شه دید ساقیان عزیز
می گذاریم امانت اینجا باز — تا که آرد جند ای مارا باز
باد ما به که در ضمیر بود — واین امانت امان پذیر بود
ملک ازنام ساقیان کشنید — گشت ازانسان که جامه خواست درید
گنجها داد عذرها درخواست — گردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان — بسفری شوند پس گردان
کوکند کنج خانه را تاراج — شهر نو را درآورد بخراج
درگرفتش هوای دل بشتاب — خود بدریا روانه گشت جواب
پیش ازان بود ساحت راز — کرد پنهان و و پس ابجاز
جون مسافر بسوی کشتی رفت — یخ رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آن سو برون برید جو باد — شاه ازین سو عنان بمرکب داد
بادل تشنه و دهان پر آب — شد بدریار وان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان — در هوای پری فسون خوانان
جو درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ رواق حجره و بام — زان بدر وان یکی ندید بدام
حجره بر حجره جست و جو میکرد — پیش هر روزنی فرو میکرد
تا سوی حجره فتادش راه — گرچه او طلوع کردی ماه
در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری نه بر سرش اندر دید
کام میزد درون گستاخ — تا برآمد ز نردبان به کاخ
رفت در برج برج پی دید — زهره بشکافتش که تا که دید

شان جو رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه تو جنان شد شاد — که نیاید ز شاه پیشین یاد
در دل انجه از آن تشنه خوش بود — خار خاری ز گل فروشش بود
بود اندر نشاط باده و جام — در غم زال گل فروش مدام
کرده بود از وفای یاری او — جامه گلگون بیادگاری او
بود جون برگ آسمان بجهان — زیر گلنار گون برانده نهان
رنگ گلنار دلکشای بود — جون می لعل جانفزای بود
زیب باغست گون گلناری — جون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت دولتی یارش — رخ بسرخی بود جو گل نارش
هست گلنار همچو نار کلیم — گل نارست باغ ابراهیم
تب گلنار چهره جون بتمام — گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت بهرام روز جهارشنبه در بهشت ششم در گنبد بنفشه و کسوت بنفشه وام کردن واز دست بانوی بنفشه موی روی شراب بنفشه بوی کشیدن و چشیدن

جارشنبه که بر کشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کردن شه سریر فروز — طیلسان پس عطاردی سروز
لیکن ان گونه موجب غم بود — که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه گون طا بوقلمون — رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی گشاد از ابر و جبین — رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوسش شاه رای آورد — شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد از آب جان افزای — ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت نوش — آب حیوان ز دست حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود — مه غلام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت از صباغ
میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه برقع فشانده چون شکر
کرد رو اندر آن شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش
کرد خم چون بنفشه قامت خویش
بس دعا کرد کز ارش نو داد
گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی
پیش بادت از آن چه می‌خواهی
در حضورت که چرخ و زمنی
بندهٔ را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه
گویم انجم بپیشه باید راه
چون تهی شد ز معذرت پیشه
گفت در روزکار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی پیش بهرام وان معطر شدن بدین حکایت

بود بازارگانی اندر روم
نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز
زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی
وآزمون زمانه دیده بسی
خانهٔ داشت چون بهشت برین
هر طرف ده نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از جایی
کرد خالی بمنظرش بابی
چند که داشتش بمهمانی
میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان
کز عجبها که دید گرد جهان
آنچنان دیده از شگفت بنغز
گفت یک یک ز هرچه داشت خبر
سالها در چنین تماشایی
بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه
تا که آمد مسافری از راه
در زمانش بخانه مهمان برد
ارجمندش بسوی کیوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد
نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون ز خورش باقی
مهر بگشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لعل ارغوانی رنگ
جلوه گر گشت بر بزم و چنگ

چون گذشت از شراب و خوردن چند
درج لبها گشاده گشت ز بند
هرکرا بود قصه‌ای بنهفت
پیش بر پسیده یک بیک میگفت
چون بمهمان نو رسید سخن
گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی
وز شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم
هرچه کس دید پیش از آن دیدم
لیکن از هرچه دیده‌ام نخست
زان عجب تر ندیده‌ام بدرست
گرد بازار چین شش مه راه
هست شهری و مردمان چون ماه
نیمه گویا و نیمهٔ خاموشش
جامش از کسوت بنفشه بدوشش
من ز گوینده باز جستم راز
کز خموشان چنین چگوید باز
که همه خلق را خموشی چیست
چون بنفشه بنفشه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس
کاندرین کارگاه بی وسواس
هست گرمابهٔ ز وضع حکیم
سیمیا خانهٔ عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا
گم شد آنکس که در شد و شیدا
آدمی کاندرو درون آید
از پس چند که برون آید
یا بمیرد بآمدن در حال
یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خامشی بود بیهوش
بهامان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را اگر گشد باز
همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کسی کان طرف بود رایش
چون نهد روی در تماشایش
وانکه در شد در آن تماشاگاه
بار دیگر در وی نیابد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش
در نیابد نشانهٔ خانهٔ خویش
من که در دل درآمد این تقسیم
خاست زینهمه دیدنش هوسیم
خواستم کان طرف کنم پرواز
برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نه کرد دم سازی
که دهم جان در آن هوس بازی

راه و رو کان فسانه بر وی خواند / بازپرسنده را قرار نماند
تا شب آن روز عیش سازی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ بر زد رنگ / چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودائی هوس پیشه / چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید / بود و برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست / سفته‌ای کرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر / لی سرو باد و دید سوی پسر
دم همی داد هیچ دود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جمازه بیرون راند
وآن مسافر که داشت آگاهی / همچنان ساختش بهم راهی
هر دو باهم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش تاب / می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال
در سرائی شدند رخت گشاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشه خاموش / دو حریر بنقش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می پرسند / راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت شهر نهفت / خبری کس چنانکه بود نگفت
چار ناچار مرد شعبده جوی / سوی گرمابه راند پویاپوی
هم رهش بار داشت بسیاری / که خلل بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل بر سر داشت
بغلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته‌ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم / دیده از مون درو دارم

تا بدو پیشم تمام گردم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوارتر است / راست اندیش‌تر و پرستکارتر است
به که پیوسته آمین مال بود / تا ملک در تنش حلال بود
من چو بر خود کشم خجالت حال / انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیایم و فتنه بر شود بد / ور نه زر فتنم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رائیست / در دیوان زدن نه دانائیست
کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب / زانچه دادت خدای روی متاب
این نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد / عالمی دید بر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه / سر گنبد رسیده دیده بماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش / خوانده بخشنده را بزاری خویش
چون سراسیمه گشت بی سر و پای / تا کشش ره نمود راه نمای
دید ناگه در آن فراخ از دور / آفتاب او فکنده در می نور
وقت از آن در برون دوید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبر بوی / سبزها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ بر پیشرفتن نهاده زبار
ماند حیران جوان بیننده / شکرها گفت از آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی

برلب جوی رفت و آبی خورد / سایهٔ نغز دید خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند / دیده قصری برآورده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند فراخ / رفت بی‌کس پس درون گستاخ
هرکجا کام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عبارتی برکار / گلشنی بر ز صد هزار بهار
کرد ازان گونه سو بسو مثقال / کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظارگی درو گم بود
خواجه را امید زندگانی طاق / تا بشب گشت گرد کاخ و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ / شد جهان پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گردش منش / خود چو خورشید و شمعی اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن گشت / شب تاریک بروی روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد پدید آن نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط تمام / بر مه و زهره شد بساط تمام
میر خوبان نشست بر سر تخت / وز دو سو هم نشینش دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش پیوسته نیاز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش نرگس خورد / از رقاق سپید و گردهٔ زرد
گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده

آدمی زاده‌ایست بی خور و خواب / گشته از کوی دور و کار خراب
دور گردونش کرده سودائی / مانده بی خویشتن ز تنهائی
خوانده باید ز لطف اندر پیش / مهربانی نمود از حد بیش
تا سرش را خرد فراز آید / دل که رفتش ز جای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظرهٔ بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخشش آسمان کینی
داوش او از خواجه رفت ز جای / لرزه در وی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش / کرد زاندیشه خاطر آزادش
گفت خیزی جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر
بانوئی که گنج لطف دروست / آدمی سیرتست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / گفتی از بیهوشی بهوش آمد
گفت بجز ام هر کجا خواهی / که منت بنده‌ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبلهٔ حور / او چو پروانه در هوای نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان بی گستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیب است میزبانا ترا / که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد این که مانم و بر / من بیاد و میهمان در ره بر
بر سریر آی باش همتایم / ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری / تا بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جاه در خور چو تو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه

زین نمط گفت و گوی فراوان رفت | خواجه جایی بشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر | کرد با خود دلیر و بیش دلیر
دست او را گرفت بالا برد | شاند برجای هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد | بورش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای عجیب | هر یکی جانفزا و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان می گشت | خواجه را آب در دهان می گشت
بود در اندوه فاقه سودایی | با غمش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت | خورد چندان که میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکارخانه خویش | ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز | گشت آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور | رفته رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته در آمدی زان باغ | همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود | در میان دور دوستکانی بود
بانوی بانوان چو پر مستی | هر زمان بذله ای بر او بستی
چون پسر خواجه گرم شد ز شراب | آرزو را ز سر برون شد خواب
رغبت دل عنان دستش برد | شد ز سر زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد | کار با بوسه و کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار | دزد نادان و پاسبان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست | گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر روی نهاد دوش بدوش | خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید | این همی چید و او همی بارید
شور در نقلدان یار افکند | شمع بی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت | مایه عمر جاودانی یافت

خواست

خواست تا در رود بحجله ناز | قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش | قبله دادش بعذرهای چو نوش
گفت آهسته تر که زان توام | نوش کن می که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر | تا دهن خوش کنی چو شکر و شیر
شربت کار زود ست زود بدیر | وانکه خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه گر آب سیر شد جانش | میل بنود بآب حیوانش
چون ز هم خواب مرد گشت صبور | داغ رنگین نهد بجبهه حور
ور نیاری ز میل رغبت پیش | که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی | که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیبا ترآیدت بنظر | خاصه تست دست گیر و ببر
رقیه چندان ازین نمط برخواند | که آتش خواجه را فزود و نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی | با نگاری چو سرو بستانی
آمده با هزار لابه و لوس | داد بر دست و پای هر یک بوس
زان خود کردش از فسون و فریب | تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه به مستوری | رفت در جلوه گاه دستوری
در بر آورد یار زیبا را | کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت | کام دل دید کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش | راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک | سایه خاک رفته هم در خاک
صبح چون کرد جیب در ظلمت | سایه خاک رفته در غیرت
مرد شب زنده داشته ز شراب | رفته بود اندکی بصبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر برکرد | نظر اندر رواق منظره کرد
دید فرد و پس از جوان طاق | نه بمنظر بتی و نه برواق

زان بخور که جان خراب شود | هم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش | چون پری دیدگان نبودش هوش
در بر زاغ چون نهان شد مهر | بر طاوس باز کرد سپهر
بازگیکی روان شد از هر جای | بر طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روایی یافت | عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز | شد پیاپی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سپهر بلند | مهر برداشت از خزینهٔ قند
یکی زان شکرلبان فرمود | که بیاران غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد | رنج دوری ز جان خویشش برد
بانویش چون بدید خاست ز پیش | خاص کردش بهم نشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه | عذر با خواست بیش از اندازه
دو سپنگانی بدست خویشش داد | طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دو دو معده شد بر کار | مایده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف بر بستی | کرد با او بکاسه هم دستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر | سطلی بردوان ز تخت بزیر
ساقیا باز رسید نوبت می | دور کردند گشت پی در پی
خواجه افروختش ز می سینه | تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم | بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت | قند می جست و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب | نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد | سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد | که بمهر جستنم عطا باشد
زن کز ینسان کند جوانمردی | پرده بالا کند برخ زردی

درهم بود

درهم بود هر که هست بسی | دست بر دامنم نسود کسی
هر که بود از جز شنیدن من | مرد هم در هوای دیدن من
چون تو برنا غریب مهمانی | محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب ما کنیزانیم | نه ستانندهٔ راز پنهانیم
که چه اگوهری بدین پاکی | هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز | گر شبی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه گر دلم گرد | دل شاه زاده گر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم | کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه | در یکی زان شکرلبانه نگاه
آمد آن ماه پا بمهر فشرد | دست برنا گرفت با خود برد
تا دمی صبح مرد عشرت جوی | بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید | کرد پیرامن زمانه سپید
باز برخاست مرد خفته ز جای | زان عروسان ندید کس بر جای
شد ز بی مونسی و تنهایی | پیشتر زانچه بود شیدایی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج | بود و شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش | برد کر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ | لیک صیدی زدی گرز زدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست | رفت یکباره کی عنانش ز دست
مانده در پای دل برافتاده | چون گیا زیر تیر و آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای | که شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوه خاکساری | با غریبی چو من تو غداری
انگبینی بمن دهی اندر جام | وانگهم سرکه ریختند در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم | تا بیندازی از سر شمشیرم

باغچش داد شوخ عالم سوز / کای شب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار در پیش است / وانچنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در نگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش ز خوشدلی بشکفت / باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو ناگه زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه / ریگ در پشتش خلیده در سینه
خویش را دید در بیابانی / که ندیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی بلاانگیز / خارها برکشیده دشنه تیز
خونش از بیهشی بتن بفسرد / ماند و بی خود فتاده کوی نورد
چون نبود از خرابه جای قرار / در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرد خویش را تسلیم / دست بر دست زد شتافت ز بیم
پویه می زد براه و بی راهان / تا بدیهی رسید ناگاهان
شد پدید اندرون چو بد حالی / کرد منزل بخانه زالی
زال را بود دختری عیار / دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشم پرفن او / خون صد بی گنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظرها گرم / نازنین سر فکند ز شرم
روی پوشیده کرد زان سو گشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه گر تیز تیز می راند / ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی / بنده گشت از خیال دامادی
برده گشت پیرزن لرزان / کار می کرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی / بر شکر لب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت

خاطر

خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه هر گه که فرصتی دیدی / شکری از قطره برمیدی
که درآویختی بزلف چو شست / گاه بر کنج ساده سودی دست
چون نشدی کاه و آتش پیوند / درج سر بسته را گشاید بند
وارهیدی عروس گلگون فام / که مبالای دامنم بحرام
جست باید رضای پیرزنت / تا دهد ره بخلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش بودی ازانچه بود کار
روزی از خویش یافتش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود
باغچش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چو نبود با ماه مهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش / ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه در آمد بخوابگاه عروس / گر بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر بر قرار دوشینه / می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر ناردان و سنبلش داد / بی و میوه فریبش داد
خار آن کنج چون بر آن شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکر فشانش گفت
گر من اینجا چشم ما در خویش / می نبینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ او به پهلوییم / چون سزد هم نشینی شوییم
چون تراجفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمتت نیست گزیر
رو ازین تنگنای تیره برون / ماه را ابر ز عقده جای برون
خانه گیر درده دگرم / تا نگشتی بر مراد خود بیرم

خواجه لعلش بدین فرزند جفت / در پرستش کرد تا بر روز نهفت
روزکی چند خویش را زان جور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
روزکی رفت زال را در پیش / گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهیم دوری
خیزم و راه خانه پیش کنم / جفت خود همعنان خویش کنم
زال بکمر بست در غم فرزند / گفت دل چون گشایم از دل بند
وانکه او جفت شد بعقد جواز / جفت خود را چرا کذارم باز
گفت ازینها و خود نبودش سود / گفت ناچار هر دو را باید رود
وانگهی گفت شوی را نالان / که خرک را به پشت نه پالان
خاست در دم عروس فرخ فال / کرد گریان وداع مادر زال
سوی خر شد جوان تیز آهنگ / کرد پالان برکشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم یازد / بازدم را بدم در اندازد
جسته زد خر از کمین ناگاه / که بجنبش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از جهان خطری / کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری / بنهی کوه در پیش غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش / آسمان را به تیغ کرده خراش
باز از آن حیرت اوفتاد بپای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز / جوشش در مغز او فتاد و زسوز
از بلندی کوه کرده نگاه / دید از دور غرفه تا ماه
رفت آنجا رسید گرما گرم / سایه پرور و دید پردهٔ بزم
بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه زار بد اندکیست
دید پیری بسان باره نور / کرده خود را از مردمان مستور

پیر بالاش چون کمان شده کوز / بر کمان کش بر آمده توز
چونکه آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید از کرده جو پیر و بلند / گل او زعفران شده ز گزند
ز و طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرده خالی دل مشوش خویش
پیر را آگه آمد آن فسانه بگوش / زان بخیز شدش درون بجوش
گفت کین حال بر ز دیو پرست / تشنهٔ خون مردم کذریست
هر چه پیشین باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
و آن عروس جوان مادر پیر / غول دشتند و دیو دم گیر
زیرکانی هنوز بود بجای / که ازین سور رست نمود خدای
ور نه جانت که داند از تف و تاب / چون شدی در چنین خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز بخت نژند / بکجایی چو میوه خر سند
نام او نه ز اروان بتن است / حال تو آن بود که حال منست
ور دلت را برفتن است نیاز / دل دل تست من ندارم باز
توسن بر پای بهر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات توان
من گم گشته ره کجا دانم / گر حضور تو ره بگردانم
زین پس از جای باشدم بر تو / سر من و آستانهٔ در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ / بخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که و غاریست / بر ز مرغان آدمی خواریست
چونکه در طعمه بال بگشایند / گور و آهو ز دست بر بایند
خواجه گفت از بر تو نیست گزیر / کو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد کرد سکون / چه بر دیر آمدی بطلب بیرون

روزی از دست غم شده بستوه / گشت می‌گرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم‌خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می‌پرید چو باد / تند می‌راند از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه زان شکنجه برست
کرم در تنگنای غار دوید / پیش پا می‌فکند و پس می‌دید
چون درون رفت تیره‌تر تابی / دید هر سو ز روشنی تابی
رخنه تاریک بلکه روشن بود / خاک را سبزه زار گلشن بود
راه را می‌نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته‌ای ملک فزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
کشت بر کشت روضهٔ خوشکشت / جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزه‌های مینارنگ / نای گنجشک بد ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفت از شادی
پای در ره نهاد و می‌شد راست / تا بداند که آن سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک خویش / تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری / دید جوشنده زادمی شهری
سوی دروازهٔ حصارش تافت / ره ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه در رسید فراز / تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ار چه بود بسی / پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه دست و پای دادندش / تاج زرین بسر نهادندش

حله بستند

حله بستند بر تنش ز قبا / پیش بردند نوبتی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و در نثار کردندش
رفت از آن کوبه شاه نوشادان / تا کند قصر دولت آبادان
هر بزرگی چو بر سریر نشست / سر بزرگی میان خدمت بست
خواند از آن مهتران یکی در پیش / داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیا کارست / یارب این خواب یا که بیدارست
ز انکه بر تخت ملک بنشینم / خویش را اینچنین نمی‌بینم
این خیال از دلم بباید برد / ور نه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس / گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آورید ترا / که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاج ز بخت بر سر اوست / هر کجا میوه و بر از اوست
دولت از دولتی گذر نکند / کس به بی‌دولتان نظر نکند
ز آهن آنها که معتبرکان خارند / زر بپستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست و تاب / گه نشینند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم / باز گویم چنانچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامدادگاه / حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول درآید از در شهر / باید از تخت پادشاهی بهر
تا چو در نقل پادشاه کهن / تازه گردیم رسم کهنه زین
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس از تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد بتو تسلیم / دیر زی کان نقد این اقلیم
شاه چو زان حدیث پیرزای / در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی / تا که پیغام در زر افشانی

چرخ چون پاره کرد جا در روز | روی بنمود ماه چرخ فروز
در رسید از حرم ولیک سرای | خاک بوسید و ایستاده بپای
خواند شه را ابیها نی باز | شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بر دست | شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید | برهمه و زهره اسپهانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی | آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه | لعل و یاقوت ریختند بر راه
روی تعظیم بر جبین سودند | نطع گلگون بگل بر آمودند
هفت بت بود شاه و پیشین را | هر یکی قبله ماه و پروین را
هر بت آنرا که نوبتی بودی | شاه با او نشاط فرمودی
رنگ ز ایشان بپایه والا بود | دلفریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت | ماند شه در جمال او بشگفت
رخ ز پای از گل افزون داشت | پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد | سوی خلوت سرای خویش اش برد
ره نمودش نخست در حمام | تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران | بلطافت چو سبک برخ گران
پیش بردند تا کشید ببر | گرد آز آنجا به بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب | و آنچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود | و ز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت | می بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ و بوسه چون شکر | نقل بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بدو چو پنگانی رفت | نیمه دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم بر پشم هر روزه | چون بر آمد بتخت فیروزه

شه ز خلوتگه بتخت باز آمد | در شبی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد | هر چه خواهی بهر که خواهی داد
بار شه رفت در سرای حرم | جست سروی ببوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز | پی و میوه بود بزم افروز
نوبتی خود بدیگری بسپرد | نوبتی آمد و ملک را برد
بر کف آتش داد دسته زمن | رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش | سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلابدان | دست در پیرهن چو سرو جوان
سوی مجلس شتافت تا دل شاد | باده می خورد با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
همچنین گونه شاه هفت اورنگ | دیدشش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدش بشست | دسته داد از گلیش بدست
چون بهفتم فکند قرعه حال | بود ماهی ز احتشام ازو مال
کاردان حرم نمودش باز | که همه پرده جو کردی باز
زین یکی پرده به که در پی | تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاوش خسروی که مارا بود | راز این پرده اش آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی | وین قبا نه برون نیفکندی
نی بنوبتگه آمدی آن ماه | نی بنوبت بدو رسید بجاه
شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من ای خجسته میدانی
خورد سوگندها ولیک سرای | که من آگه نه ام ازین عمدی
زان سخن بیش گشت رغبت جو | رفت و آن گنج را نگه بکرد
چون درون شد بران ارم خانه | دید ارم خانه جدا کانه
صنمی دید آفتاب درفش | شقه بر تن از حریر بخش

دشنه‌ای از نقش داشت بدست / شاه را داد و گردنش از وست
چشم شه چون بنازنین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / شد چو پروانه خویشتن پر نور
ترک جادو گر فریب انگیز / گفت کای بر زن بر آتش تیز
گر دمیدان بارگه بر تست / تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیسویم یکبار / نازک اندام من ز گرد و نگار
که مرا نام مردم دیده است / گرد بر دیده نابسندیده است
شاه گفتا که چون بود هیهات / تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه می شوم همراه
تا همانجا بر جسد بر روی / هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان خاست شاه زین شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت پس با صد نرم / عزم گرمابه کرد گرماگرم
نازنین از سر جامه بیرون کرد / هوش شه بنده را دگرگون کرد
رو برو هر دو در شدند بناز / هر دو جعد افکن و دو الک باز
خواست شه تا در او درآویزد / آب و آتش بهم درآمیزد
صنمش گفت صحن حلواش / جز چشیدن چه ماند دیگر پیش
باری اول ز بوستان داد / بس تو دانی و گنجدان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون ز خود زنده شد ز بی حالی / دید عفریت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده
دمش اندر دهان خندان ماند / باز وی چه تنش بزندان ماند
گشت از اندوه پیسه سودایی / دیده دیوانه شد ز تنهایی

از بسی اشک و غم که ریخت از و / دیو گرمابه می گریخت از و
از تحیر چنان شکیب تنش / که سخن بسته گشت در دهنش
خاست زان جایگه چو مدهوشان / گشت می کرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و در آن میرفت
همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمانی چو شد بی دود / گشت روشن جهان ز دود اندود
مرد بی کم ز روشنایی نور / در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در همان در بود / کز نخستش بگفته رهبر بود
بندگانش که در که و بیگاه / همره او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی / گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند / بوسه بر دست و پاش می دادند
او ز بس بی خودی و بیهوشی / بر لب افکنده مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند ازار و پیرهنش
بستد آن جامه را و زار گریست / واگهی نه که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش / سر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگ برنگ / کرد در جامه‌ای نه نقش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت / رخت بربست خانمان پرداخت
بی خود از خویش و از فسانه خویش / شهر در شهر شد بخانه خویش
پدرش زنده بود و مادر نیز / وارثی او گذشته همه چیز
چند گاهی بسر ده بود دهان / از همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کله تا کفش / بود پیوسته پرنیان بنفش

مست رنگ بنفشه باد دوش | دیده در انفزوی سینه راد کش
ترک زیبا که رو بود جو مهش | در حریر بنفشه کن نکهش
باغ کر نقش کم زد ببا نسبت | ای خیال بنفشه زیبا نسبت
خنده برق با هزار درفش | بین که جون خوش بود در ابر بنفش
جون نگار بنفشه زلف براز | گفت این دو بیستان عمر ساز
شه جهان در بر آورید شش تنگ | کر کلش را بنفشه کرد برنگ
رفت آن سرو سیم زلف بتاب | در میان کل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم و در گنبد صندلی صندل اندام عراقی را جون صندل بر سینه مالیدن و جامه صندلی او کردن

پنجشنبه که صبح صندل سای | صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمانه فرخ بود | نبنش هم ز مشتری سعود
کرد بهرام با نشاط تمام | مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه | لبت پیمان می به پیمانه
جلوه کر شد بت عراقی زاد | بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش می کرد سلسبیل حیات
جون هوا در نوشت جادر نیل | سرمه کون زمانه میل بمیل
داد جون برمز جادو بند | که بری روی جادوی بند
شب بافسانه کند کوتاه | خواند افسون جشم بندی شاه
بت واضح نگار سیمین ساق | بازمین کرد جفت ابرو طاق
گفت شاها فلک سر بر تو باد | دشمن آماج زخم تیر تو باد
همه عمرت ز عهد دلکش تر | روزت از روز و شبت از شب خوشتر
انجه در کوشش جون تو ببنی سنجد | جون منی را بهوش کی گنجد
لیک جون ابر باره بار آیی | پیش در باکنم در افشانی

ریخت زینسان بسی جو در یتیم | گفت وقتی بروز کار قدیم

پوشیدن بهرام از دها وشش در قامت جون درخت صندل و افسانه گفتن آن شجره معطر بعبارت نسیم

بود فرمان دهی بملک یمن | کار فرمای جیره وان بمن
را اپسکاری جو سرو بستانی | راست کوئی جو صبح نورانی
لبری داشت هوشمند و جوان | دل جو دریا و کف جو آب روان
مردم جشم پادشاهی او | بلکه روشن بروشنائی او
در سفرهای روز کار تمام | رام او روز کار و بخش رام
مادرش رفته بود در برده | برده بر دیگری ربا کرده
گشته در برده مادر دلرش | روزی از محرمی جو فرزندش
دید بانوی شه بر ده راز | در کنار روز برخفته بناز
دود خشم از سرش بکرد وان رفت | دیده نادیده کرد بیرون رفت
ان خیانت کران نهان جسند | جون بدیدند زخنه در بیوند
از می خورده در شمار شدند | جاره را رهنمون کار شدند
گفت بابانوی ملک دستور | که پسر عاقل است و شاه غیور
تا نکرده است جابت شام کنیم | کار او پیش او تمام کنیم
جون شه آید ترش کن ابروان | پس بناخن خراش کن رو را
جهره برخون کن و دو دیده بر آب | کو جهانی مکر که کشت خراب
پسر بدزند ما در جنگ | ز آسمان جون تو فرو بنار و سنگ
آن جگر گوشه را خیال زخار | که شه از خون خود شود بیزار
جون فسون خوانده و فسون آموخت | شمع را کشت و شعله را فروخت
رفت از انجا بسوی پسند خاص | مخلص شاه گشته بهر خلاص
همجو ابروی خود سپر افگنده | تا بر وان را گره در افگنده

شاه گفتا بگه خدایی من ... رونق انگیز پادشاهی من
در چنین دولت فراخی ریب ... این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور ... گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سرباش ... کار فرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان بنعمت شاه ... پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیرد دم کردن ... که بدل دارم این نمک خوردی
که جگر گوشه بر خوانست ... دست بازو سوی نمکدانست
انچه از گوشم آمد از کم و بیش ... می‌نمودم دگر توانی بیش
زان نفس کاندران چراغ افتاد ... دود دوش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چین را ... دیده پژمرده سرو و سمن را
خون از سر مژه روان میریخت ... آب نرگس برارغوان میریخت
مو پریشان و رو خراشیده ... سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز ... گفت بانو فسون پر آموز
پاره پاره فرو خواند درست ... آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله کیسه ... کرد باور چو ابلهان بضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد ... کز دل آن غصه را ببرد وازد
گفت اگر تیغ برکشم زنیام ... بقصاص بد شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل ... در گذار آورم چو نیم در گل
چون در دلش تنگ شد ز غصه خویش ... هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه کان سوزناک از وی بود ... بدمید آن زبانه کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده ... که مسافر شود ملکزاده
سوی وی با هزار محو بی ... رفت دستور و بر دستور بی
کرد روشن جوان روشن رای ... کز کجا گشت فتنه پا بگشای

او

او بر آن گفته هیچ در نفزود ... در جهان سایه زد و روان شد زود
کوه می‌سود دشت می‌بالید ... در که و دشت زار می‌نالید
قطع شد چون حوالی شاهش ... سه مهندس شدند همراهش
هم‌ها بینی باتفاق ضمیر ... درهم آمیخته چو شکر و شیر
یک دگر گشته همدم جانی ... هم در آباد و هم بویرانی
هر یکی کنج خانه گهر بی ... مجلس آرانه زان گهر جوبی
تا یکی روز با فراغ تمام ... خلوتی بودشان بنقد و کام
باده در پیشها بکاوش بود ... راز با باده در تراوش بود
رام تیر از جراحت خویش ... می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند ... یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کاین سخن دانم ... سرمه در دو چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینند ثبت ... همه را بینی و نه بیندت
سرمه چون در حجاب داد جلی ... هر کجا هست بی حجاب درآی
باید اندیش خود تباه کنی ... هرچه خواهی بهر که خواهی کنی
چشم از آن سرمه چون سیه دارد ... گریه و دود در انگهدارد اریب
رام گفتش که ای پسندیده ... بدو آن سرمه گفت کن دیده
مرد بینا گشاد حق نور ... سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را اشیت باز بند اکنت ... هر که کرد آن بنظاره شیدا گشت
رام را سرمه دان پیش نهاد ... مشش بر دو چشم خویش نهاد
دو و می گفت من زراه صواب ... وانکم افسون چشم بندی خواب
زان فسون سر گرانم چنانم ... برخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی ... آن کنی بر عهده که بتوانی
رام گوید که هرچه گوید مرد ... گفته خود تمام باید کرد

کاروان رقیب جهان برخواند / که در افتاد رام خفته بماند
چون شد آن خواب او ز دماغ برون / پیش دانا درست کرد افسون
پس همی گفت کانچه من دانم / بر تو باید من ارجه بسپارم
لیک بنمایمت چنانه کار / تو چو ز آنجا روی بیا رو بیار
در حد مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در وی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول آن رقم داوش / در زمانی نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / کرد آن برده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یک سال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش پیکین چو جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاند آن نمونه را بر موم / راز آن خانه شود معلوم
گرت آن سکه هم به نقش باشد / در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت / آنچنان که تا به روز نخفت
صبحدم چون ز گنبد بی سنگ / جلوه گر گشت پیکر آرتنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه می نیارد تب / دل گریبان گرفته می برد تب
کام می زد به شهر و ویرانه / تا رسید اندر آن صنم خانه
چون به هر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت برو / تا به یک سال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه بجست / گرمش از موم برگرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید اهرمنی پستاده به پای
گشت لرزنده زود و رفت ز رام / گرد برسش که کیستی و کدام

گفت کانم من ار کنی معلوم / که ز پیکرم نشاندی بر موم
راز من گر ز زانه معلوم است / گوهر سنگین ز دست من موم است
هر چه دشوارتر همی دانی / حکم کن تا کنم به آسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم هشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / که به شهر بدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / چون بپوشید بر نشاندش بدوش
گفت بگشای چون گشاده نظر / دیده خود را درون شهر بدر
شب نهان شد چو پیر زنی / زالی و ریشتی و اهرمنی
چون سپاهی شد از سپیدی دور / روز بگشاد روزنامه نور
شد به دیوان وزیر کار آگاه / کامران لیک در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه دیو / شد به دیوان به هم عنانی دیو
کرد اشارت به دیو تا برخاست / دست را کرده به سیلی راست
ز و قفایی به خواجه دیوان / که بلرزید از آن طراق ایوان
کارداران ز جای برجستند / سر آن حال را همی جستند
هم در این گفت و گوی بد مهر کس / کار من باز در دو بدر ز بس
زد جهان سیلی دگر ناگاه / کز پس خواجه در فتاد کلاه
گله کرد خورده را از آن کرد / تا پستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت و تشویر / دور گشتند یک به یک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان / وان دگر بسته دست در دندان
خواجه جسته از حلاوت سیلی / با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان / رخ ز مردم نهفت چون خجلان

جون قفا کرد بهر پاشش ساز / دیو نل اندر قفا در آمد باز
بارشش از جزت قفا خوردن / در طراقا طراق شد گردن
تا شب روز بی امید خلاص / سیلی جند شد و طپنه خاص
راز پنهان بگوی و راه پسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود / کاتشی بنود و بر آید دود
دست بی و قفا شود سوراخ / دیو هم بنود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کسست / کش به نیرنگ نامها هوسست
همه حاضر شوند پیش سریر / تا بزودیش کنند راز و زیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت و گویی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی جست / کرد دنیا جهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش / دید بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کزان خانه / دیو بیرون شود ز بیگانه
جون بکارش زبون شدند همه / بگجی لت برون شدند همه
بهر گردن وزیر را چاره / دیو گردن زنش بنظاره
دید جون کاردانی همه خام / آمد و قصه باز گفت برام
رام جون دید حال خواجه جهان / کرد بر خود لباس میرزبان
صندل آلود روی برقع بست / ور شناسند کان صورة درست
فرصتی جست رفت پیش پدر / گفت بشنو حدیث ما در بر
من هم از دانش آن قدر دانم / کز تو این فتنه را بگردانم
انکه کس بود امید فراغ / که توان کرد بر سرش تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور / کانچه خواهی بکن از بود دستور
رام گفت آنچه زان همی نگران / من نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی / پیش او جاربای شد حالی

رام جون زاوستادی فن خویش / دید از آن گونه حال دشمن خویش
بسپندین و داغها دش گرم / زیر لب می‌نمود خنده کرم
سوخت جون خواجه را سطباری / دیو را باز داشت زان باری
بس بنود آنکه قفایش لعل / خفته را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی / از قفا رومی وار سر حبشی
کنجی اندر کنار رام فکند / جند که یافت ایمنی ز گزند
رام را مادرزبانی خواند / بهتر از مادر آن جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد / کار فرمایی خانمانش کرد
او بغارت شد اندر آن پستان / یکسی در میان خورپستان
خانه ابر ز صد هزار پری / هر یکی جون ستاره سحری
جون جهان سرمه گون شدی هر شام / سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدیو دیو انه / و آمدی سوی آن پری خانه
هر که خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد او فیروز
انکه بر روی کدشتی آن باری / بسته کشتی کیش ز عماری
نتوانستی آن حکایت گفت / گردش را درون پرده که سفت
کردی اندیشه ز هر ما لی / که خیالیست این دیا خوالی
در دگر پیش را واکرد / خواجه جون هنر و گرا کرد
جا بجا کارنامه شب دوش / لب بلب میرسید گوش بگوش
تا جو شد پاره بر نیایان همه / سخن افتاد در میان همه
پیش کز جملهای بی سر و پای / فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا / تیر پیداست و [illegible] ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست / چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را باز خون بجوش آمد	جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یا رب این چه بلاست	میهمانی ز خانه بر ز صد است
بس که عاجز شد اندر آتش تب	خواست بار دگر بجا در شب
با بخشش داد رام زیر نقاب	کان خیال که میرسید که خواب
گرچه نامش بدیوی افتاده است	لیک دانم که آدمی زاده است
دیده ور اکه بو پسر مهر کرده است	کز قطرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا ببام و زمین	پیش سر حجره کشد کمین
مهمان چون درو خرامد بود	میزبانش پس در برآورد دود
دود چون پرمه را بشوید پاک	سرمه گیش را نقاب کرد و چاک
در ازین چاره هم عزیو کنیم	دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید پیش	تا نه بیند دگر قفا را ریش
من هم امشب بکنج خانه درون	دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت رفت در خانه ز	گشت تنها بکنج کاشانه
شب چو بر دود شد سپهر کبود	دیده بر گشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز	واهرمن را فکنده در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور	گنج پیدا و لعبت زن پستور
دود برکرد ماه آتش روی	شد کمینا گشاده سو بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام	گشته پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید	چون پری دید کان همی پرسید
هم درون تر شدند با همه بیم	سخت بستند دستهاش چو سیم
مژده بردند پیش خواجه شتاب	خواجه نیز او فتاد در تک و تاب
خواست تا سر درون کند براق	کز قفایش ببام رفت طاق
همچو دزدان گریز کرده ز پیش	ور قفا در شکسته گردن خویش

کز نیز پیش

گفت تا خونش بر زمین ریزند	خاک با خون او در آمیزند
دزد و دیدند چون نیان ستیز	از پی خون کشیده خنجر تیز
چون جنان دید را دو پسر جوان	رفته خواب در دو دیده جهان
اگه چون ابلهان بر آشفتند	ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست	همه بندند کان خود در ابست
هر که آمد ببند گردن او	بند او شد دواک گردن او
او انگهی دست را در استره برد	سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت	موئی از جا یکی فرو نگذاشت
چون پسر اگر دشان ظریفانه	بطریقی گریخت در خانه
آسمان چون سپیده طره تار	خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش	رفت در پیش حکایت دوش
چون در آمد به پیش گاه وزیر	دید یک خانه پر ز امرد پیر
همه را دو در رخ تلخ مانده	ریش گم گشته و زنخ مانده
برده سر یکی چو غنچه در بند	خود چو گل زیر برده می خندد
باز پرسید خواجه را از آن راز	بر نیامد رمیده را آواز
بفریبش گشاد گره نفس	گفت کاندیشه نیست زین نقش
سر آن فتنه خوانده ام از پیش	کار دیوست دیو مردم بیز
بندم آن دیو را چنان محبوس	که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دل شاد شد ز شادی او	کاکی داشت ز اوستادی او
چند که بود از گزند آزاد	بخوشی داد خوش دلی میداد
چون تنش گشت از ان بلا بی بیم	تازه شد بار خشش از روی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه	حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان کرد است	دز جوانان نا جوانمرد است

در سراپردهٔ ملک پدر است / چهره تر شد از آنکه بود نخست
در شبی کو سیه‌پلاسی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم برقرار پیشینه / همچو گرگی بصید پیشینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
در نهان خانه که بودی رام / بود بر رفته منظری ز رخام
برگرفت و ببست و بنهاد / چون گلی کش ز خار ناید یاد
خوانده بودش فسون خواب بپیش / کو برون خبر نداشت ز خویش
بندی مرغ را خرام برو / دیو بودی و دیو رام برو
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه‌ویران کن هزاران دل / کبر زنار بند و سبحه گسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جائی که هیچ گاه ندید / ره بجائی که هیچ راه ندید
غرفه‌ای بر دو سر بلند چو ماه / کرده ره سوی آسمان کوتاه
رام را دید خانه زو معمور / آفتابی ببرج خانه نور
زان تحیر هراس جانش بود / بود بی خویش جای آنش بود
دید چون میزبان ناشعیده باز / میهمان را ازین چو خوفی بکار
رام ترسش بدل نوازی گفت / کای شده جفت تو منم تو نی جفت
من که پیش تو دیو کرده‌ام / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن بوهم قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو و می بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکرفشانی دید / شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت دل برون شدش ز ضمیر / حیرت دل شدش گریبان گیر

گش

گشته بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست نگار
رام نیز از دل نکوئی دوست / با نکوروی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه / جوش برزد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت / گوهر سفته باز دیگر سفت
دلستان چون فراغ یافت بکام / رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان و زیبا روی / این چه جاییست کیستی تو بگوی
من که ناسفته بود گوهر من / رخنه کردی بلولوی تن من
وین زمان کم ز پرده کردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون بپرده جو بندم / گر نبینند پس چگونه بندم
مردن آدمی بناکامی / بهتر از زیستن ببدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین / که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشهٔ بکام جهان / کاچنین گشته‌ام به پرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم / هم تو نورش کنی ز خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای / آنکه هستی رام اوست بپای
که چو چشم بکار بالش خویش / جز تو هم‌خوابه نجویم بیش
زان وثیقت عروس ساخت چو نی / گرد اندیشه را ز دل یکسوی
همه شب در نشاط و شادی بود / با قبادی کیقبادی بود
صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد / پردهٔ چرخ را پر از خون کرد
رام برست ماه را در برج / خود برون شد چو بی لعل از درج
صندل آلوده روی بست نقاب / در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه بازار درون نگران / نعره‌ای زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری / مردم از غم دگر روا داری
خانه را نقب گنج بود نخست / وین زمان گنج می‌رود بدرست

جگرم گشت دیوار توشه
چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بیناییست
خانه بی پرده این چه رواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز
مردم چشم خویش بینم باز
مادر پر گفت دل خوش دار
سینه ز اندیشه ناخوش وا دار
امشب از جست و جوی مادر خویش
باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را از استواری کارش
خاطر آسوده شد ز گفتارش
وین خبر نی چه فتنه می زاید
مادران دختران همی گاید
شب چو شد جامهٔ شراب آلود
چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس
خانه بر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید بدر
جای گردش درون دیده ز تر
چند که خون شد از گزند از داد
بار نو کرده فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من هم از دست
گنبش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او نپذیرم
برده از روی کار بر گیرم
جست دعوی گری مخالف خوی
زیرک و سخت چشم حجت گوی
داد بیرون بچشم کینهٔ خویش
داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت ازین داغهای اندوه اندود
خواجه را داغ بنده کی بزدود
شعله چون برزند ز جامهٔ او
داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی
واغدارت شود به پیشانی
گر بکوشش نی درین ره کام
هر چه او دار و آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی مال
رفت در پیش پادشه در حال
جنگ در زد بدامن دستور
گفت کز ما مشو چنین مهجور
چون غلام منی و حلقه بگوش
خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم رد کن
خواجه نیز بنده خود کن

کارداران

کارداران شاه داد برست
پس بزدوش زدند در وی دست
کا بچه ملکتش روا داری
ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من
شیرخواره خریده ام زمین
پرورش کردمش چو فرزندان
تاش نور و زعمر بند خندان
چون جوان گشت و خویش ازین ساخت
باد غایشکان و غامی باخت
کار او کر فراخ مزدی بود
حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش حقه
گردمش داغ او بس حقه
گرفته بر لواحه اله من
داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق ازان خار خار زی آرزم
سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش سر ده راز
نامه باز است و خنا غماز
بنده گشتش ز راه دانایی
معترف شد ز بیم رسوایی
در میان آمدند مردی چند
کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال
قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بر آن بودی
گشت زانجا روان بخشنودی
چند که رفت باز خواجه حسن
کام دل را ببر فکنده بسی
رفت چون بادو باده کش می بود
در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم
آنچه پوشید نیست پوشیدم
لیک چون خواجه ام مخالف بود
کو ز شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد و لیغه بر جانم
آن کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم برین تدبیر
تا بر آماج کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در سینه
خواجه با می گسار و شه در می
شحنه در کوی می شده در راه
دزدمی کرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه
برقع افکند و شد بخدمت شاه

بس ازین خود ز یاری دستور / شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص / که تو از آن شدی و که ز خاص
گاه گفتی بشوخی آمده / که نمودی بپرده شعبده
جون دران روز هم به بهروری / کرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون / بازیها می کنم ز پرده برون
ز استواری که داشتند برو / دیده هر کس گماشتند برو
در فسون شد عجوز شعبده ساز / داده افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش سرور / بانوی شه بخفت با دستور
بس اشارت بسوی او بنمود / که بران خفتگان دو بد جو دود
خواب شان خود ربوده بود ز تخت / دیو هم در ربودشان با تخت
بردمش ملک برابر داشت / رام ازینجا جراره بر داشت
جون نگه کرد شه جه بیند باز / حرمش با وزیر خفته بناز
از لوای تر تر از زنان / هر دو بر جا نشستند بازکنان
جون گشادند جشم بسته ز خواب / شاه دیدند بر نگاه شتاب
محرمان بسر بجود فرو بردند / مجرمان خود بیطرکی مردند
شاه در جشم شد زنا در بر / گفت ای ازرق ساه پر تزویر
گر تو در پرده بازی سازی / لعبت از پردهای من بازی
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان باز کو مرا باری
آن کنم بر سرت بپرده راز / گفت بگر بدید سپهر لعبت باز
بجان گر گزاف خود رای / این جنینم کشی برسوای
جون جنین شد بد و بند سازست / خون درد آن وبال غمازیست
او کنون تند ساز کاری خویش / باز مانی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد انشان تیغ / تیغ زن تنگ در رسید جو میغ

جون جنان دید رام بر تیغ بند / بر گرفت از قمر نقاب پرند
شه جو جشم اندران جمال انداخت / صندل آگوده بود رخ بشناخت
قدری آب جست و رخ را شست / تا بدر رو آشناختش بدرست
نعره زد جو سوخته جگران / گریه افتادش ز درد گران
رام برخاست با او دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت / فرقش از دیده در نثار گرفت
رنگ هجران سان ز هم بگسست / هر دو خون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای می دادند
جون دو دل را به بهترین بختی / داده شد داد آرزو بجستی
ما جرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو خواند تمام
آن زنا در وبال دیدن خویش / وان تهمت سفر گزیدن خویش
قصه کحل جشم بندی خواب / بازی دیو آدمی بنقاب
وآن بشهر اندر آمدن مستور / حمل بکران و حیله دستور
وان بداغ کعل که آختنش / پس بدان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت جون بگفت / شه ز شادی جو برگ و گل شکفت
آن دو بو غنه را کمین کمن / هم بدو داد کانجه دانی کن
رام آنجا که بود با آزرم / بر در رسوا فکند دامن شرم
دادشان توشه فراخور خویش / پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجه را نهاد بمهد / برد آمد بر وی ز نجیده عهد
شاه نیز ش جو دید کار آگاه / بولی عهدیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند / کارها را بنای تازه فکند
بود صندل جو سر اسر ازش / صندلی شد بمو به کهدیش
تخت والا ز جوب صندل ساخت / گر غیش تیز صندلی برداخت

داشت زان پس همه بصلح و بجنگ / علم و چتر و جامه صندل‌رنگ
رنگ صندل لطیف‌تر باشد / تریش و دغ درد سر باشد
زآب صندل نشان که رخ شویند / زو طراوت برنگ رو جویند
رنگ خوبان خوش است صندل‌فام / خوش بود سرو و صندلی‌اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل‌رود / شربت صندل گوارش عود
شاه سیمینه سینه کردش جفت / صندل‌آلود سینه را بجهت

معطر کردن بهرام در روز آدینه هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس الثیاب البیض پوشیدن و پوشیده تری زیر مجمره کافوری او بوی دیگر در خزیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور / سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید / جامه کافوروار چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی / کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را میان دربست / همچو هندوی آفتاب‌پرست
از لب و جام و جام لب پر مل / کام می داد که گوارش می
شاه با آن بهار دیده‌فروز / باده می خورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پردهٔ تار / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد / رغبت هرشب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران / تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب‌آلود / در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند برپایست / نور خورشید عالم‌آرایست
در جهان مملکت فزایی کن / پادشا باش و پادشاهی کن

چه بود تحفه مور بی‌جان را / که کند پیش‌کش سلیمان را
لیک چون دست من تهی ز عطاست / کرم شاه پرده‌پوش خطاست
نقد کم‌سکه را عیار دهم / کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که پیش از این گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری سقنقور و آتش و آذر بهرام را با آب کافور و زلال انگور اشتغال دادن

در ختن بود فیلسوفی جست / رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تختهٔ فلک رانده / وان همه تختها فره خوانده
دقتهای شناخته بنهفت / که درآورد جا درا در کفت
راست کردی برهنمون حکیم / صورتی زآهن و مس و زر و سیم
که نمودی نهفتهای جهان / کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا / برپریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت / وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی و پس کلی تمثال / که بجنبد در چیزهای محال
چون شد آراسته بنوعی جست / آزمونش بکرد و یافت درست
پیش فرماندهی بیاریش برد / هنرش گفت و بعد از آن بسپرد
کرد شه تیزش آزمون هنر / وآن هنر یک بیک اندیشه نظر
داد سازنده را اخیر بسی / کان چنان نهاده بود کسی
پس بفرمود کان صنم نشاب / برکشیدند پیش صفهٔ خواب
چون ز هر کار و بار برخستی / چشم بر روی گماشتی لختی
باز گفتی حکایت ز محال / در زبان کردی خنده آن تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان / گر چو سان کشیده داشت عیان
خوانده بود از کتاب دانایان / که ندارد فریبشان پایان

خوی شان خالی از جفا نبود   در دل سخت‌شان وفا نبود
همچو آیینه در مقابل شوی   آهنین دل بوند و روشن روی
روزی از میل طبع شد مخبر   ماجرا باز گفت پیش و زبر
با بخشش داد مرد کارشناس   کز خزینه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود   با زنش فتنه را چه کار بود
عسس کوی تا بود بیدار   نقب دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه مست افتاد   زشت باشد ز کیسه بر فریاد
نوجوانی و طبع پیر نشست   ور نشاط حرم گزیر نشست
هر که زن بودش و خلف نبود   در همه حال بی صدف نبود
شاه کز نسل بی عطا باشد   ملک بی وارثی خطا باشد
هر که جویی در آرزو راهی   در شبستان در آوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار   کز یکی کشت سهل خیزد بار
پادشاهی مباش کم ز خروس   که جدا نبود از چهار عروس
جفت خود کن کسی که شاید کرد   وآزمون کن چنانکه باید کرد
آنکه نیکاست خاص کن بخویش   دیگرانرا برون کن از در خویش
کرد شاه آن فسانه را در دل   شد بدنبال لعبتان چگل
باز می‌جست در ولایت شهر   جز از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز چهروان چگل   روی پوشیده پرده نهان
چون نشان یافت زان شهنشه کجاست   وانگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کارداران را   هوشمندان و راستکاران را
هر یکی را بسوی تاجوری   کاردار از سلک نسبتش گهری
از زر و جامه و جواهر و طیب   خدمتیهای و جیزهای عجب
وانگهی زان نمط که فرمان بود   هر کسی جانبی روان شد زود

می نوشتند

می نوشتند روز و شب راهی   سوی هر شهر یاری و شاهی
زیر هر پرده راز می جستند   جستهٔ شاه باز می جستند
تا روان شد بکارخانهٔ بخت   چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوش دل و خندان   کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند   بر زمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسندبوس   پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده   بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را بزر توانگر کرد   پایه‌شان ز انجم برتر کرد
پس فرستاد با تنعم و ناز   بانوانرا درون پردهٔ راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت   کنگر او بر آسمان زده خشت
راست کرده بنسبت و هنجار   چار جانب عمارتی چو نگار
یکطرف باغ و زیر پایه‌ش کاخ   رود آبی روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود   که رود شاه در کرانهٔ رود
کرده سوی دگر دگر گذری   باز کرده بپایگاه دری
نردبانی بزیر بود که شاه   سوی آخر شود گه و بیگاه
بیسوی سو علف سرای شتر   از درون و برون ز بختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر   تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سوی کارخانهٔ می   ساقیانی چو مهر و مه در وی
راست کردند بر که خانه تمام   چار بت را در آن چهار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست   راه غوغای پرخروشان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب   رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را   کآوریدند نوعروسان را
آمدند آن شکرلبان چو نوش   گیسوی عنبرین فکنده بدوش

مقنع ناز در کشیده به فرق | فرق تا با میان به گوهر غرق
همه رفته به سر ز موی میان | از خراش میان شان نالان
در و یاقوت شان بسفته بسی | لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان نخفته و فتن | پارسا سوز بلکه توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری | خانه پرداز کنجی و حکاری
شه چو دید آن چهار چشمه نور | گشت بیهوش و صبوریش از وی دور
هر یکی را به لطف بالا خواند | پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لعبی بلابه بازیی | با فسون خواندگان فسون سازی
پس یکی زان چهار لعبت چین | از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران جا پسند باصد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو گلزار خانه خالی یافت | و آنچه صد سال جست خالی یافت
با شکر خنده‌ای به شیرینی | در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت | گه در آورد نار نرد درشت
ناگهان در میان لابه و لاغ | که گل و میوه می ربود ز باغ
داشت لعبی به کف گل خوشبوی | سرو گل روی را بر در روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش | زان عمل گر خرد نبودش خوش
شاه کان دید بر کشید صور | خنده زد صورت طلسم ز دور
چون از آن بیخودی صنم برخاست | نظری می فکند در چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش | و آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید رو بند بنگری بر سر | راست کرده به کیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال | گفت نا محرمست این تمثال
آن نو آیین خیال قهقهه زن | باز در خنده باز کرد دهن

باز شاه از دل خیال اندود | در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم به نشاط | راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جا برجی که سوی آخر بود
وانچه نزل عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای | هر سه سرو دگر سریر آرای
خود چو شاهان رهنمون بخت | با عروسی دگر نشست به تخت
دید مردم کشی نیاز کشی | بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشیده در آغوش | بشکفش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو | خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شقه شد بی صبر | جست از آن ته چو برقی از زیر ابر
گفت کا نگار گشت پشت مرا | موی قاقم خلید گشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان | شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دم سازی | با غلط باز خود غلط بازی
تازه کرد از طریق دمسازی | با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاه باشی تن | که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست | رو به آیینه بین که با چونست
در صنم در گرفت شیوه شاه | آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش | تا در آیینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید | پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است | کش به دیدار چون منی هوس است
در چنین روی گر منی کم نیست | جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم | دل شه گشت زان خیال دو نیم

باز شاه

با صنم هیچ از آن خیال نگفت کام دل راند تا بروز بخفت
قند شب چو مه فکند بدوش گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود که رهش سوی سار بانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز که بود هم بروز بزم فروز
سوی ماه را بخدمت خواند پیش خود با هزار نازش خواند
گلشنی بود پیش منظر خاص بلبلی کرد هر گلی رقاص
حوضهٔ در میانش بسته رخت هشت در هشت همچو جوی بهشت
ماهیان را بگوش حلقهٔ زر ماهیان در میانش بازیگر
کشتی ساخته ز پارهٔ عود چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز چون بدر با نوا فزانه حجاز
کرد لحنی بهار سوسن بوی در تماشای باغ و گلشن و جوی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید چشم ماهی فراخ روشن دید
در زمان روی از آستین بنهفت پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش زیر که نگه می‌کنند در من تیز
من که از چشم ماده بر حذرم اگه نر شد چرا کنند نظرم
این سخن بازگان خیال شنید خنده بر داشت کان محال شنید
ملک آن خنده را غلط نشمرد لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت بازاره فسون خوانی یاری چهره در پشیمانی
چون نمود از طریق عشق دمی خنده لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره بر سر حوض شد نظاره
بادنا که بسوی کشتی تاخت وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتن شان وان شراب بریدن شان

لرزه در شخص نازنین افتاد کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان که ملک را ز دست رفته عنان
لیک چون روی دل بکاری داشت و آنچه گفت او بدل غباری داشت
زد بروی بت رمیده گلاب تا دو چشمش گشاد گشت ز خواب
پس بنقل و شراب جان افروز بود با او بخوش دلی همه روز
آخرین ماه روی روز نشین خواست کس منزلی شود نقش
گشت فرمان که آورند فرود در رواقی که بود بر سپهر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه گشت شبدیز چرخ خرگه ماه
با هزاران هزار زیور و زر شد روان تا بروز شاه شکیب
دید چون نامهٔ جهانداران خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت تا بخواندش سرفت بر سر تخت
سر براه فکندگی می‌داشت جان بتسلیم بندگی می‌داشت
بود در پایهٔ رضا طلبی نه چو دیگر بتان به بوالعجبی
تا فرو رانده شد جهان پناه بود با این پرست خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بعزم آن شاه پیروزجوان سوی برج شرابخانه روان
گشت از آن چار ماه جور رست گو نشک از چار سو چو بهشت
پس برافروخت شه ز شادی مغز داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از این بهر کاهی هفته هفته میهمان ماهی
با پسر همخوابه رغبتش خوش بود دلش از چار می مشوش بود
گفت هست آن سه در برنج گران نازپرور دخت تاجوران
چارمین بخت را بدر جوز داشت گر گدایان رنج پرورد است
سر گرانی ورش نیاز بود نازنین و کرشمه ساز بود

واگه او را کسی نداشت عزیز ... چاپلوسی کند پس آن کنیز
دلش آسوده بر جبین غلطی ... بر خطا راست درکشید خطی
باسه بانو سه هفته بود بشاد ... از چارم کهی نکردی یاد
یک شب از جام باده مست خراب ... خفته بود اندرون خانهٔ خواب
در کنار آن بهار دیده فروز ... کز گل آزرده شد نخستین روز
چون در آمد ز خواب یافت تهی ... بستر خواب را از آن سرو سهی
سر بر آورد و دید در چپ و راست ... چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی پس منظری روان گردید ... رفت از آنکه دید منیت بدید
هر عمارت که رفت بر پی او ... دید قفلی نهاده بر در او
بر در نردبان چو رفت فراز ... دید قفلش فتاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر ... وز پس نردبان دوید بزیر
خویشتن را نهفته داشت درون ... وز پس در نظر فکند برون
دید خرگنده زنگی سرمست ... وز سر مست تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار ... می زد آن تازیانه زار بزار
بانگ می زد بر آن موار شیری ... که چرا ماندهٔ بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه ... نانخسپید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس ... سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل ز خرد بنیاد ... خنده لعبت طلسمش باد
خواست کز کنج در برون تازد ... سر دو را پس بدامن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش ... کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه ... من برایشان نیابم آنگه راه
باز پس گشت هم بر آن تدبیر ... رفت در خواب و شد بروی سریر
یافت چون بانو از حریف خلاص ... آمد او هم درون به بستر خاص

چون رها شد ز دیو ظلمت جور ... گشت از آن حور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد ... ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش ... راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا کی آید امشب روز ... کو شود بر مراد خود فیروز — منتظر تا شب کی آید روز
رفت خورشید چون بهودج خاک ... مه برآمد بحجلهٔ افلاک
شاه پیش از عروس شاه پرست ... بتکلف نموده خود را مست
بی خبروار سر ببالش برد ... در دو دیده بعقل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس ... نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب ... زیر منظر دوید چون مهتاب
گشت در دست فتنه بود زبون ... در پس پرون گشاد و رفت برون
ساربانی در آن سرای شتر ... بود در جوی آن طویله در
الجنان صیدی آمده بنشاط ... وز بلا پس شتر فکنده بلاس
چون صنم در رسید جست ز جای ... زلف بگرفت او فکند ز پای
پس بزورش در آورید بزیر ... بر شتر خارها چو شمشیر
پشت کز قاقم او نگارش بود ... تکیه بر دو ربارش خارش بود
شاه کان آفتاب را ز حال ... رفت بوبا جو پایهٔ دنبال
چون تن نازکش بدید چنان ... گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود بر ده شکاف ... نیز نشکافت پرده را گزاف
سرکشید از وفای هم سرخویش ... رفت در کرد سر به پیش خویش
هم سرش کز برش جدای یافت ... آمد او نیز چون رهایی یافت
صبح دم کین عروس شش جهت ... آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه از آن بت ره رهائی یافت ... باز دیگر آشنایی یافت
شد سوی برج آب راه گرای ... گرد چون مه ببرج آبی جای

بانوی آمد ارو روشن روی | ریخت در ساغر آب آتش جوی
شاه کهتر بکار آب نشست | در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ره بی آب | آب خوش خورد زین کهن دولاب
کآب مذهب بکس یکی کوزه | شیشهٔ آب گون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرایی | باده تنگ چشم یغمایی
آرزو در کشا رومی در جام | ها زین دولتی کجا و کدام
ریخت جون این سفال ریحانی | چشمهٔ آفتاب را بسوی
با زنبهٔ پیش ماه رزق فروش | خویش را مست ساخت جون دوش
سر بیالین نهاده بی خود وار | چشم پوشیده و نظر بیدار
جون ز شب نیمه تمام گذشت | مرد ما ناکه خرام گذشت
صنم از خواب جست رفت فرود | جامه بیرون کشیده بر لب رود
پیش از آن رفته بود کاه فراغ | کرد پنهان سبوی اندر باغ
بسته و زیر گرد انداخت در آب | جون کلی کو کند مراغه در آب
جون یک آماج رفت از آنجا دور | ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید هم در پی | شد بدنبال در نظارهٔ وی
جون کدار ارسید لعبت سیم | کرد جا را بکام دل تسلیم
هندویی جون سکان آهوگیر | در کمین بود بهر این نخجیر
جون تمنای خویش در بر یافت | آنجنان ماه می قصب دریافت
در وی آویخت جون مگس در قند | داد مه را بازدها پیوند
جون بدید آن نظاره خسرو عصر | با دل رفته باز رفت بقصر
وآن پری نیز همچو دیو بجست | بسلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خرقه جرخ زد دور | جون بدیدار شد جو بارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس | جارمین پیکر را عیارشناس

او:

رفت در برج جارمین خورشید | مجلس آرای گشت جون جمشید
جون در آن شمع روشنایی دید | همه سیمای پارسایی دید
هم نشد خوش که در دل نگران | تازه بود آتش جراحت دگران
تا زبن بر قرار خدمت خویش | ایستاده جو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری | هم حریفی و هم پرستاری
بود رو تازه جون گل سوری | تا سپید شد جهان کافوری
شب جو خورشید شد بگوشه نهان | واز شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر رسم دیگر شبها | مهر حکمت نموده بر لبها
ساخت خود را جنانکه دانی مست | واز رخ دوست دیده بر هم بست
جون بدو رغبتی نداشت جنان | تیغ را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه و کم بیش | وآن صنم دیده خواب منعم خویش
خاست از خواب شد بگوشهٔ برج | گشت مستور جون در اندر درج
دور کرد آنجه زیب بانو شید | جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای | واز بی طاعت ایستاد بپای
جون ذلیلان ز عجز می نالید | دیده بر روی خاک می مالید
شه که بود از کمین بدنبالش | دید جون در سلامتی حالش
زان نهفته خدای خوانی او | بیشتر گشت زندگانی او
آزمون کرد کاه بی کاهش | خار غیرت نزد در راهش
داشت در سینه نیک خویی او | دم نزد با وی از نکو رویی او
را آزمون تبان جو دل برداخت | هر یکی را جنانکه بود شناخت
بست دل تا کند بر ده خویش | هر یکی را بسزای کرده خویش
گفت با خادمی که گرد حرم | وآورید از برون سبوی خم
رفت پنهان بباغ زود از ود | خام بنهاد بخته را بربود

چون بهنگام خویش پیر چونان / بر لب رود شد چو آب روان
از پی پیرون سبوی داشت / راست در زیر پیر و دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / روی سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عالمش درود رسید
در کدار او فتاد مرکب خام / بو که کل اجل سپرد بکام
در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریا رفت در یتیم
اخترش طالع سپاهی یافت / ماه منزل برج ماهی یافت
او شد و کیست کو جدا او نشود / بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از بر ده رخ نمود چو برق / ز آشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز رنگ صنم برداخت / چارهٔ لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس بیازرد چون نبات بجوب
آنچنان داد تازیانه تنش / که چو گل پاره پاره شد بدنش
هم بجز نبد که بارش بود / ساخت ختنش که سازوارش بود
تا در آخر جو خورده باک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو بایست / هر زمانیش مرگ نو بایست
وانکه بشتش خراش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان کم داشت
کوفت از خار پای تا بسرش / تا بهر مو شکست پیش سرش
نیل کز نوک خار بر تن بود / راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود کرانش داد / هم در انگوشت ساربانش داد
تا چو برکرد اشتر از آهنک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وآن صنم کز دل ایستادنش / لوث شهوت نداشت دامانش
برکشیدش باحترام تمام / بانوی بانوان نهادش نام
کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نتابد از مهدش

بس که آن پاک دامن پرنور / داشت جامه سپید چون کافور
شه موافق شد اندران کارش / گشت کافور گون سلب بارش
پس از ان چون بیاض جامه شان / بود کافور وام جامه شان
جامه کافور گون بهشت لباس / که زخیر الثیاب یافت طراز
پاک رنگست رنگ کافوری / نامها را بیاض معفوری
چون شود منتک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نور است / همه نورش برنک کافور است
شه کز افسانه ماه منظورش / داد کافور چون سقنقورش
همچو کافور بازریره ناب / گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد از ان زنده بود تا بهرام / همبرین گونه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر می کرد / عیش در گنبدی دگر می کرد
چند که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
گرد از هفت گنبدش بیرون / عاقبت هفت گنبد گردون

داستان و جای بهرام گور و آهنگ او در پی گوری و بسوی خانهٔ گور رفتن و وفات بهرام هم بدان گور بجای گور رفتن و در بهشت آتش پرستان رسیدن

قصه برد از شاه گنبد ساز / داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد / راند گنبد بگنبد آسمان مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور / شد گشاینش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان گورزنان / گور بار آنکه بود دولت عنان
جست چندان بگور صحرا راه / که درافکند گورش اندر چاه
روزی از بس که دل بگورش بود / سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان بگاه گشت سوار / راند بیرون بجست و جوی شکار

باد باران بهر طرف درگشت — می دوانید همچو باد بهشت
گردی آن سو که گره راندی تند — پای آهو زره بر بدن کند
تیر آهو کشش زدی بصر بر — نغمه هندوان آهو گیر
زان بی تیز میزد از سر سو — گله گور و چیته آهو
اندر آن چیته و گله پیوست — اشقرش پای کوب دشت بدست
از خدنگ وی ارچه در هر جای — آهوان می شدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت — گور پیشش بهره زور نداشت
تا درین خیلش از سر زوری — خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری دو دیده چون زاغ — راست چون در پی ران گور چراغ
سخت پی کمان محکم ساز — خانه کوتاه و گوشهای دراز
پای آزاد از عنان تازی — گردنی فارغ از رسن بازی
پهلویش زیر جرم کلنای — چون کمان زیر توز بلغاری
از خراش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبزه برده برات — از برون شیر واز درون سبات
خط پشتش درست نسخه باد — راست با باد باز خواند سواد
در کفلگاه گرد در وشاو — گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران و صندل طاق — صندلی ران و خیزران ساق
جان شیرین بجنبش دمش — کحل گوران بجفتهای سمش
کلک پایش چو خامه چالاک — نصف صفرش قلم تخته خاک
تیز گامی چو آسمان کهن — بی زبانی و باد گرد سخن
بس که همچون خیال بود بچشم — می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا — گاه پیدا و گاه ناپیدا
بنده او جانور بسبزه و برگ — دیو جان بود بل فرشته مرگ

کور درپس

کور درپس می شتافت دلیر — شه بدنبال می دوید چو شیر
زاشقرش خوی درشتابنگان — آتشی می دوید آب چکان
شه عنان زا بدور پا کرده — پا درازو دوال ساکرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد — گور کنبند زد و خدنگ افتاد
تیر گزمو درست چستی صاف — مو نگشتی از و بگاه شکاف
شه بران کرد می زدش شکوه — در نمی شد در و چو موی در کوه
زان خطاها سوار قادر دست — جسته میزد چو تیر بر شست
تا که از پیش جای آمد تنگ — در قفا دوی نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور — رفت در چاه گور گور اکور
آنکه ده میل از آن دو پیش نور — سره کردی زمین قلبه دور
از قضا کور شد که پیش ندید — چاره از بر پای خویش ندید
هست در چرخ کحلی این همه کار — بهر بینایی اولی الابصار
گور بین آن که سوی شاه آمد — گور بود آنکه سوی شاه آمد
آنکه از جاه گور شور افتاد — عاقبت هم بچاه گور افتاد
ارجه در گور پس نرفت بزور — کیفیت آنکو بچاه گور رفت
انجمن شد چو گرد رخنه شاه — می فرو رفته بود درین جاه
دلوها بسته شد بحبل امید — بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین — آدمی کی بر آورد ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید — ماه سیماب را ز جا کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود — تا بن چاه میل چاری بود
چون هنوز تو از پی نامی — چون کهن دوزخی بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار ناپدید از بن
اسب دیدند بر کوب و شکن — کوفته چرخ پا در هاون

برگرفتند از زمین بنیان / استخوان آرد بود در ایشان
بازجستند سو بسوی بسی / از سوارش نشان ندید کسی
بازشکافندگان بگرد مغاک / کاوکاوی درآوفتاد بخاک
هرکسی آهنی گرفته بدست / جگر گل درون درون می‌جست
پاره کردند تا بیک فرسنگ / رخنهای فراخ وهرجه تنگ
سر ببستن بقعر آب رسید / چشمهٔ آب ازو نگشت پدید
ز آتش سینها در ان زاری / چشمه سیماب گشته پنداری
ورچه سیماب ریخت دیدهٔ تر / کیمیا را کسی نداشت خبر
اینچنین گنجها بسی است بخاک / که توانند کشیدنش زمغاک
آنکه این اژدها کشند بدمش / که توان برکشیدن از شکمش
آید آن آمدنش هست برآز / رفتنی را کسی نیارد باز
خورد خونها زخلق خاک بسی / که یکی جون ازو نخواست کسی
ساقی آن می که در مینش بریخت / جون کشنده بازجون بخاک آمیخت
که بغربیل پس بپیزد خاک / برنیاید نشان مردم پاک
بیخشندش بجید وجاه بسی / زو نیابد کسی برون نشان کسی
صدره از خاک راه پیزد کس / بهره زان خاک خاک باید و بس
خاک بهرام بیختند تمام / بهره زان خاک بود بی بهرام
بازگشتند مردمان زان غار / دیده پرآب وسینه پرزغبار
رفته گوهر زمشت وخاک بمشت / زان عجب مانده در دهان انگشت
چند روزی بغم خروشیدند / جامهای کبود پوشیدند
آخرالامر دل زغم جوشی / داوشان داروی فراموشی
بین درین گل که بهر ما کنند / زین فراموش کشتگان خندند
جرخ کوراست نیلگون پیسی / دانی آخر که نیست بی سببی

کسی زگیتی کجا خبر یابد / مشت قلاب را که در یابد
عمر آبست وشخص مردم ام / کش جو داست زرخنهای شام
زوجو رفت آب کجا خواهی / دیر بنود زمردمان ماهی
گل که گور است گوربانان را / گورخانه است گورخانان را
وین مقرنس رواق بی‌پیوند / بر سر گور گنبدیست کهن
اندرین گنبد انکه محرم گشت / غلغلی کرد جند روز گذشت
انکه او جون گلست متواری / خانه پیشنکین کند جرا باری
زنده کانرا بود در و دیوار / مردکان را جه کار بااین کار
قلعهٔ طینت ارجه جست افتاد / زود پیران شود جو سست افتاد
جون رسد سیلش از محیط کبود / مرد بالاش خاک زیر جه سود
روزگار اندرون این جه بسبت / جان طلب می‌کند جراغ بدست
جه برد دزد تا که شمع نبرد / طرفه دزدی که شمع روشن برد
گرجه مرگ ازجفای بیشه گراست / بی وفایی عمر ازان بترست
گل مبین خشک در بر آنکه گور / آن گل خشک را اگرنه گور
ورق گل بگور خانان را / بند نامه است کاردانان را
لالهٔ تر که رنگ خون دارد / جون زرو بهای لاله‌گون دارد
بارخ از خون آدمی شسته است / یا خود از خون آدمی رسته است
تن خواهد گذاشت هرچه که داشت / نیک‌بخت آن که نام نیک گذاشت
آن رها کن درین کهن بنیاد / گر تو خلقی کند بنیکی یاد
گر پس مرگ باد نیک برند / وازپی بد که مرده غم نخورند
انکه نامرد مست وبی‌تمیز / مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ شوری که میزنند برو / لعنت است انکه میکنند برو
پس جان باپس گزین پاکت / بد عایی گزوی کند یادت

دوستان کز پی تو در شورند همرهانت تا لب گورند
هست با خاک همره تو کسی نیست در خاک همره تو کسی
بس کسی یاران که جان بخشد هر دمت عمر جاودان بخشد
وانکه زین گونه شد مسیح نفس در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیک مردان گیر با مسیحا نشین و پیش ممیر
بایدت خانه حیات درست از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن نهالهای لطایف و برآمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوه‌های جانی و مرغان بی‌نوا را آواز دادن و بیار جام صلای گفتن وار کلوخ امرود خامان برشکستن و داستان جانی را بقا که کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة برخورداری کام از زبانی داشتن صادر و وارد این خلد نعیم

دعوت کردن خالدین فیها ابدا

جون شد آراسته بنقش و نگار روی این کارگاه جادوکار
گرد در دیده مشتری جایم ز آسمان بوس داد بر بامم
دید رضوان ز هشت خلد برین هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت مغز روحانیان معطر گشت
شربتیش ذوق سلسبیل داد خامه را از جگر ببلبل داد
زین مروت رحیق نوش گوار عقل هم مست بود هم هشیار
زین مصفا زجاجه‌ی می ناب که ز رو و جان ز بوی او در خواب
از ارم سالخورد نیست برزنیم بل ارم خانه ایست برزنیم
از می تو بهشت رونق مثلها فی البلاد لم یخلق
خانه خاک او عبیر سرشت خانها و کر در وجود بهشت
همه خشتش بعرصها شمار بیصد و بنجه و دو و پنجاه

سال هجرت یکی و هفتصد بود کین بنا بر سپهر چرخ کبود
گر بقا را اساس محکم نیست چون من این خانه ساختم غم نیست
زین هنر نامه همایون ساز هر خطی زنده کانی است دراز
آن نمونه که نقش پرکاریست از طراز کهن نموداریست
هرچه در گنج پیش پنهانست هم عیارش درون این کانست
آن زر از پیر دادست معاش نیست جز دو بمن بارش
بوس گرچه چو مغز شیرین نیست بهر آن بحران پوست مغزه زینست
گرچه دارد گل انگبین کاری هر که را هم بود خردداری
گرچه گوهر بقیمتست عزیز قیمتی هست که بار انیز
در بتاج ملک بود شایان گوش ماهی بزعفران شایان
زین رقم کاندرو صفایی هست گرچه زر نیست زرنمایی هست
مکند کز نشاط زیرک هنر ابلهان را بود و فریب انگیز
گر همه کس گزیده باشد و اهل کس چو من نیز باشد آخر سهل
انکه باشد چو من تهی مایه بوک ریزد برین رقم سایه
خوش بود گل فروش را انشان خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد شکنش از جو عزیزتر باشد
تو بهی گر ز اهل نباید تنگ در و سر خیزدش زنغمه چنگ
جون شتابنده را که و بیگاه رفتنی شد از این تماشاگاه
هست در زیر کاخ فیروزه آدمی میهمان دو سه روزه
نیک بخت آنکسی که در انجام زنده جاوید گشت از نام
آنچه منشور آدمی زاده است نام نیکست وان کرا دادست
وانچه از آن نام نیز ماند دیر سخن است آن نه خامه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج بیش از اندیشه جواهر سنج

یارند بر بساط سلطانی / ملک را شکه سلیمانی
تا برآرد بجاه پیرزنکی / سرزوین تنی و تهمتنی
جون وزورش قالبش در خاک / نام او کرد از زور قهاباک
جند کاهی جو در میان افتاد / هیچکس را ازو بیاید یاد
تکرار نامه سخن جو درمیان افتاد / هیچکس را ازو بیاد باد
مکرر نامه سخن سازی / زو بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دارد بهر / یادکاری از من اندر دهر
جند بیت پیشه سوزی کرد / که شد این زیربات خوان درخورد
نجتکان اکر نماید خام / هست بخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش است / کس نکوید کانار من ترش است
زنکی از جه سیاه وام بود / نزد مادر مه تمام بود
کر قبولی زعیب بارش کشت / سکه تا محشر استوارش کشت
جون شد این نامه در زمانه عزیز / نام من زو عزیز کرد و نیز
وکر افتد زمیل دلها دور / خود نماند ز چشمه مستور
ملبش بدکو کر بسیم باشد / برده بوشی همان بسیم باشد
زیوری لاله کم شد اندر خاک / کس جه داند ز رستا خاناک
کوهری کان ز درج روی نهفت / جوهری قیمتش جه داند کفت
کالش کین بکر روی بوشیده / مانده از جهار سوی کوشیده
تا بماند بروزکار دراز / ناقصان را لخنده دندان باز
شور ایشان زمن نماند خواب / شان بغیبت کری و من بعذاب
کفته اند انجنانک باید کفت / کر بس مرده بد نشاید کفت
انکه درما بید کنند نکهی / آخر او نیز خواست مرد کهی
هرجه کفت از خطا جوی حران / بشنو و بعد مردان از دکران

کس نبندد بر صلای عالی ساز / هرجه کویی همانت کوید باز
جون بد و نیک را جزایی هست / کفت ناکفت را سزایی هست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت / تا بر خویش از همان برداشت
کرجه این کلشن مزور کار / هست در بوستان عقبی خار
لیک اکر عفو کرد کار بود / خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید / جون توان کشتن از در تو نومید
جون کند رحمتش مدارایی / جیست حرفی بمن مدارایی
جون امیدم بکف برو عنان / بستم از جریده درک فکنان
هرجه کردار من زمن بس است / عذرخواهم همان امید بس است
نقش این نوع وبس زیبارا / که ببرد آب نقش دیبارا
جلوه ده بجشم بینایان / که دل و دیده را بود شایان
خاص کردانش در دل همه کس / هم برین نکته ختم کردم بس

این ذیل باید ارکه با دامان قیامت برداخته با مطلع بهشت وجهار روضه دیکر ساخته آمد و جلوه از آتش طبع شهابی که جوهرست این فرادیس را در دجی جراغ روشنایی افروخته روشن کردانیده شد تا زیر کبودی فلک هر طرف شعله در دیوان ابرا افکند اوفق الله تعالی شیاطین الانس بصواتیه در دیوان اسرافیه اوفق الله نعم

شیاطین الانس بصواتبه

شکر حق را که از خزانه غیب / ریخت جندان جواهرم در جیب
کر ازان نقد قیمتی بس سال / کردم این کنج رنج مالامال
در هر کنج کش فزو بستم / کیمیای دکر درو بستم
کیمیای مرا بوزن و عیار / داند آنکس که جند این کفتار
نیست اندیشه کر بد اندیشی / رک بی رنج را زند نیشی
که علل هرجه دیدم از تمیز / جیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هرانچه روشن گشت
در عطا کاندرو کمان نرسید
یکیک ازیج نام تابابان
هرکسی راجنانکه روی نمود
هرچه بنیده راست راهم دید
و انچه در گفتن از قلم کج گشت
این همه ناقد ان نکته شناس
لیکن این کاندرین خزاین
نیست الا که ان جهان علوم
آسمان اعلم زمانش خواند
جون فزوشد در و کمال اندیش
بوحنیفه چراغ امت بود
مجتهد در خلاف نکته کشی
بس که در علم راست تدبیرست
راستی ساکن اندرو صواب
جون ازو موج زد کلام احد
روشن اندر دل جو صباح خیس
رقم عنبرینش بر کافور
او شهاب دل و منیر اخبار
در تمامی فنون فضل تمام
گاه بخشیده گریه بیت عتیق
شعر او را که مطلع نورست
موج بحرست در عطارش

راست و روشن دل از خطا بگذشت
دل ز بوشید کی بدان برسید
عرض کردم بخشم دانایان
در بد و نیک گفت و گوی نمود
بجوانی سخن فراهم دید
راست کو جون نمود کردم راست
هرکسی زود می بوهم قیاس
مهرهٔ قلب دور کرد ز در
که نشدش هرچه در جهان معلوم
وهر علامهٔ جهانش خواند
از کمالش فزو شد اندر خویش
خرد او جراغ روشنی ود
مالک فقه و کوفی و قرشی
راست همچون شهاب هم سرست
راست همچون الف میان سماک
نقد البحر قبل ان ینفد
کشف و کشاف و فتح مفتاحش
از درون سودخان برون نور
نیرش جون مشارق الانوار
خبرت بخترے و بورهمام
بافت اشعار تازبان بعلق
جای تعلیق بیت معمورست
نز جرخست بی خطا قلمش

گزنشا به یقین است اوعلیست
جرخ جون راست کرد وشمارش
گر کنند سوی ان عمامه نظر
حکمتش داد از بس افزونی
در الهی وس نه در حد کسی
در ریاضی بیک پسر قلم
در طبیعی شناخته بتمام
عقلیش از قیاس عقل برون
ده جو مبسوط در یکی مس
هرچه در دهر نقش دانا نیست
او جو ابر از کرم نفقه جهان
نور دانشش بعالم افکنده
من بدو عرض کرده نامهٔ خویش
دیده هر نکته را رقم بر خشم
نظری نیز کرده موی شکاف
ارچه جون دوستان پسندیده
خصم را دیده عیب کوش بود
دیده جون دشمنان درین فن تند
جون همه عیب دید دشمن وار
کار او نیز راست را بگماشت
جون شد هولی هم نشانه تیر
این دقایق که شد ز معرفتش درست
شمع من یافته ضیا از وی

وز مشایخ درست بوعلیست
بسته غزالی بهر تارش
مشتری برافکنده عمامه زبر
ملک بقراطی و فلاطونی
جدا و هم آله داند و بس
باز کروست کوشش جد اصم
راز مور و دو عنصر اجرام
نقلیش از مقام نقل برون
صد اشارت در سر انگشتش
دل او را بدان نوآنا نیست
زیرکان جون صدف گشاده دهان
سایه بر کار من هم افکنده
او باصلاح رانده خامهٔ خویش
رنج بر خود نهاده منت هم
نی بعمیا نقاره بگزاف
لیکن از جشم دشمنی دیده
دیده دوست عیب پوش بود
تا همه عیبش آمده به نظر
شست جون دوستان بیکسو دار
که درین روز راستی نگذاشت
جه غمست از نشان آهو گیر
موبمو شعر نیز کرده اوست
مس من گشت کیمیا از وی

هرچه او گفت من نهادم گوش | برکشیدم همی ز شربت نوش
وانچه بنمود من بچشم بی | عیب او بر منت بی بروی
گر نماندش ورشته جابی | بی حسی نیست هیچ دربای
جز هنر بین ازو نیاساید | عیب جور از عیب کم باید
صد هزار آفرین بران دل پاک | که برون بر و زین حمن خاشاک
انچه او دیده با نهایت دید | خس و خاری ز گلشنش برچید

هم بمان دارد ... خدا ... | انچه نامه از نظم ... جهان
... او چون ... | ... بیرون ... یار

نامهٔ او که حرز جانش باد | در قیامت خط امانش باد

الشکر الله علی ما انا اتانی جنانا کالجنان الانوار واغصانه
بذه النجات وحاینها الروح الروح الجنان
فمن خلد خلد ؤ بهذه الخلد خلد الله
ومن خلد خلد الله بذلک
الخلد خلد له الله نعم
حدلا عظیما
تمت
الکتاب

[illegible]

جهان پادشاها خدایی تراست | ازل تا ابد پادشاهی تراست
تویی اول و آخر جمله چیز | نه آغاز داری نه انجام نیز
گشاینده چشم بینش تویی | نگارنده آفرینش تویی
ز تو بی تحیر عقل دانش پناه | تصور بکار تو گم کرده راه
نه چون من بمقدار بیش و کمی | که گنجی در اندیشه آدمی
کمالت سخن را ورق سوخته | کم و بیش را دیده بر دوخته
ادب نیست الا بفرمان تو | بپوشیدن راز پنهان تو
در کاردانی تو کردی پدید | خرد را درین در تو دادی کلید
تویی پیکرآرای مردم ز خاک | عمل ران گیتی به تقدیر پاک
تو دادی بدل گنج آماده را | تو کردی بلند آدمیزاده را
فلک را تو پستی گره در جهات | تو دادی قلم را حد کاینات
ز خورد و بزرگ آنچه دارد سرشت | نبشتی بر انسان که باید نبشت
ز صنع تو کاری بهر کارگاه | غلط رانده در کارگاه تو راه
هر آنچه آوریدی درین جوی ژرف | نهفتی در و کیمیای شگرف
ز ملک تو بگذر و بکار هست | خرد را درین بار که بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان | زمین بیشتر دوری در جهان در جهان
چنانکه این کنی نقطه را خواستی | به پرگار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را | که نگسلد پیکسا و هام را

بصد زیور آراستی روزگار | که محتاج آلت نگشتی بکار
ده و هشت کین وهم کوتاه بین | فلک را شمرد کارساز زمین
زمین و فلک چون من بنده‌اند | به تسلیم خدمت سرافکنده‌اند
اگر صنعت از بازی چرخ زاد | چو چرخ آفریدی که بازیش داد
کنی جمله هستی با این و ساز | که ناید به نیروی عزت نیاز
کمال تو کی ضبط گردون شود | بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ کوشد بصد گونه زور | برون ناید از نقش کفهای مور
کسی کو شد از پای موری زبون | توانایش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف تست از قلم | چه داند که در وی چه کردی رقم
بکیهنی که بر خاکی چار ساخت | نگارنقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نه بساط | که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویشتن این گونه برگشته‌اند | که یکیک ز حکم تو سرگشته‌اند
ز عیب آنچه بد اشود هر نفس | قضا خداوندگی تست و بس
تویی رازدان ضمیر همه | بدرماندگی دستگیر همه
سری کز تو افتد که آرد بدست | دری کش تو بندی که داند گشاد
تو زیری بهر خاطر اندیشه | بهر دل تو تلقین کنی پیشه
تن از روشن و جان پنهان ز تو | همه کس ز جان زنده و جان ز تو
همه زود میرو تو جاوید پای | که هر کس بمیرد و لیکن خدای
شکسته بناها جز احسان پاک | سرشتی بدست خود این مشت خاک
کشیدی ز تو قع جودم طراز | که ره سوی ایمان گشادیم باز

مناجات در حضرت ملک باری که محتاجان را نزدیک غنی عنایت او حاجتیست

کرم کردی کافریدت پرست | چه کردی معاذالله آن خاک پست
زبان من ار موی گردد بکام | نگوید ز شکر تو موی تمام

چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این گنج راه
مبر پس انچه بد کردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست / با مرزش امیدواری ز تست
ببخشای ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان
وگر زانکه باد ابنوسی بناز / هم از عدل بیرون نباشد نیاز
همه کار توفیق الا که داد / ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
ببستی چو راهم تو دادی نخست / زمن هرچه خیزد بتقدیر تست
چو خود بستی این رقعه بر دامنم / عتاب از چه گردد به پیرامنم
ز گیتی چنانم بر انجام کار / که فردا نمانم ز تو شرمسار
چنان دار بیدارم اندر جهان / که خفته نخوانند کارآگهان
چنان بر سوی خوابگاهم فراز / که بیدار چشم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسد اندازه خویش را
به نقصان خود چون شناسد تمامت / کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبانی درست
ور از من کنی رخت آن خانه دور / شکیبایم ده که مانم صبور
چو دل در پس آرد پریشانیم / دری باز کن از پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید / بعفو توام هست از آن امید
چو فردا خجل گردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذره خاکسار / که در روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صور دم در آرد ز خواب / زباران رحمت برویم زن آب
مرا چشم تنگ و نیوش شاخ شاخ / عطا را ترا درگه نعمت فراخ
چه دانم که در خفتن و ساختن / چه می باید از چون تویی خواستن

نوام

توام هم خود آموزشی بخش خاص / که آن خواهم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون جهان / تو اندازه بخشش خود در نهان
زیاد خودم سینه پرنور کن / فراموشی خود ز من دور کن
وجودم را همتی ده بلند / که زین جیفه بیرون جهانم سمند
دوم بی خود از خانه در کوی تو / بپرواز همت برم سوی تو
نکو نیستم از تو دور نیست / وگرنه ز ما ره بتو دور نیست
ولی گر رعونت بود دستیار / چه خیزد ز صد همت و صد هزار
که در کنجد ار تو نکویی سپاس / درون پر ز ابر ده کبریا
بسوی خودم خوان و فریادرس / که غوغای شیطان در آمد ز پس
درین بادیه غول ره زن بسی است / بمنزل شدن بی حذر کی بسیست
بسا رهروان کاندرو گم شدند / که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این ره زنان هلاک / ز لاحول چیزی ندارند باک
چنان بر که چون من گرایم بتو / بدنبال پیغامبر آیم بتو

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس والضحیها از حمت میمون طلعت جمال نمودن و ماهی که نور ساطع والقمر اذا تلیها از غره روز افزون کمال است

رسول قوی حجت راستکار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجورد این سریر / کزو گشت گیتی عمارت پذیر
ز دروازه شرع رایت فراز / زگنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانی پیشگاه الست / طفیلی خوان او هرکه هست
خدایی که هستی پدیدار کرد / ز بهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی چو رخشنده باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی / در آن باغ روح الامین بلبلی
سلاطین زن مسند شهر زمان / ز رنگ بر زنگ لشکر آسمان

زبردست را گردن افکن بتیغ / نوازشگر زیردستان چو میغ
کرم پرورا جان امت پناه / گنه ما کنیم او بود عذرخواه
زمین را کفش کیسه بردار جود / جهان را تنش کیمیای وجود
بخضر تو پیوسته بر عزم کار / میانجی با مرزش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بران ابر دریافشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه / کزو حک شود نامه‌های سیاه
ملک خاکی از پاش برداشته / هزاران چه دوزخ انباشته
همه لوح محفوظ در شان او / سیاه و سپید جهان زان او
فروشسته منشوری از مشک ناب / برآورده نه خیمه زان یک طناب
ز گیسوی دو نافه بو یافته / گل از روی او آب رو یافته
فروخوانده دیباچهٔ غیب را / رقم کرده توقیع لاریب را
حمائل نشین چرخ در مشت او / مه از داغ داران انگشت او
در چرخ را ماه قفل زرست / کلید وی انگشت پیغامبرست
هم از نور آن پنجه مه شکاف / صف بدر بشکسته زو در مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش / ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از راه درویشی برزده / قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجای که توسن برانگیخته / جناح ملایک فرو ریخته

صفت معراج مقتدای که حاجت اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المؤمنین آورد تا شرح موحدی را احمد لقب صاحب معراج گردانید صلی الله علیه و علی آله الصحابه و اولاده و ذریاته الطیبین الطاهرین اجمعین

فلک را ماه را چون شب افروز کرد / شب تیره پیرایهٔ روز کرد
رسید از فلک پیک فرخنده پی / فلک وار زو چرخ در گرد وی

براقی ز فکرت سبک گام‌تر / ز خورشید و مه روشن اندام‌تر
سوی دولت بی‌حسابش کشید / رکاب شده در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست / شتابندگی را کمر کرد چست
بر آن رخش رخشنده بر شد چنان / که در لامکان درکشیدش عنان
نخستین شرف بیت اقصاش بود / ز اقصی ولایت در او فاش بود
علی القطع بپرید در یک زمان / بمقراض لا برده آسمان
چه مه سجده کردش با فکندگی / هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مغزش ز خورشید یافت / ز دیدار او شربتی تازه یافت
همان زهره کز عرش آگاه بود / کمانچه بکف کرد و بگریخت زود
خور از پیسند آورد رو بر زمین / رها کرد پیوند مسندنشین
برو گشت مریخ پرهنگ او / کله سود بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش خاست / متاع سعادت بدریوزه خواست
زحل روی مالیده چندان براه / که شد روی او روشن و رو سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار / شکوهش ببود از ثوابت قرار
پس از انجم هشتمین انجمن / بعزم نهم گشته نه کانه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید / قلم بر جهان مسدس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند / دوم در میان پایهٔ وهم نماند
همایی شد از اوج عزت پدید / همای که کس سایهٔ او ندید
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان / که خود هم نگنجید اندر میان
چو از پستی خویش نومید گشت / در آن نیستی هست جاوید گشت
بزد غوص ناوک سخت کوش / زه از قاب قوسین آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت / نظاره ز نور نهان درگرفت
برون آمد از پردهٔ بود خویش / نگه کرد بی‌پرده مقصود خویش

بمنزل خرامان شد از بارگاه / ببالینش درم ریز خورشید و ماه
فروزان چو شمعی ز نور حضور / ملایک چو پروانه در گرد نور
چو سیمان فردوس در انتظار / که روبندش از پای نازک غبار
جمالی بخوبان آن باغ داد / برخسارشان خال ما زاغ داد
گلی را که برچید ازان بوستان / ره آوردی آورد بر دوستان
خوشا وقت آن میهمانان باغ / که گشتند ازان گل معطر دماغ
یکی راست گویی که در کنج غار / نهاد از پی گنج پایش بیار
دوم و او ر عدل کز دست زور / بانگشت خود دیو را کرد کور
سیوم آنکه قرآنش منشور داد / دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم دلاور سواری که دید / در خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانهٔ شرع را ارجمند / بدان چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر کزین گلشن اند / چو در گرد ماه انجم روشن اند
زهی برج آن ماه تا کاسته / که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نورشان مشعل راه باد
زهی راه چون رو که در برکی / کند نور آن انجمش رهبری

مدح شیخ عالم اجل محی السنن نظام الملک فضلی که قدم بشر حافی را از نعلین طریقت فرو بوسیده و ادهمی که سری سقطی را از سر هنجار وی گرد

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت / بدریا ز اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان برون ریخت در / که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثار گران در برانگیختم / بدرگاه پیغامبرش ریختم
من افشاندم و آسمان بر گرفت / عطارد ببوسید و بر سر گرفت
دران گاه افشاندن آن نثار / بسی در خجل شد لولوی شاهوار
دریغ آیدم کین چنین گوهری / برم تحفه در خدمت دیگری

ادر

ادب نایدم پیش ازین در ضمیر / گران سازم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام / ره قدس را پیشوای تمام
بحجت مسیحا در آخر زمان / بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او / زمین روشن از روز بازار او
همه شب ز شب خیزی بی ریا / کمند افکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر / بنظارهٔ غیب صادق نظر
ز بس سجده کردن بمحراب دین / شده صاحب خاص عین الیقین
قدم کاش از پایه عرش بیش / کف پایش از بوسه خلق ریش
نماز وی از معرج بر تری / نمودار معراج پیغامبری
بدان تا خرامد به بالا ربیت / نهاده قدم بر سر هر جهت
نگفته ز دنیا و اکنون سخن / شرف کرده از ژنده‌ها بر کفن
زمین و فلک در ولایت حدش / ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر / یکی کرسیش گشته دیگر سریر
به بیماری دل طبیبی است فرو / کزو کرده درمان بیمار درد
به اهل طرب در نمودار کار / بدو پیشوری عیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را باروکی / نیاهنده را داده پروردگی
گران پیشکی او بهر دست برو / بسی پیچشهٔ دیو را کرد خرد
گر مفلس و توشه دان فقر / شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر پیش آفاق پر زر بود / ز ابر کفش در ز حالت تر بود
ز دنیا محیطی به پیرامنش / مبرا ز آلودگی دامنش
ز سر چشمه عیش آب دهان / بآب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صباحان نواز / نوالش همه وقف مهمان نواز
ربابش ز لوح سما رانده حرف / دلش عشق را گنج دانی شگرف

چو از سور شان لعل می جوش زده — بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظاره روی آن آفتاب — همه پاک چشمان دو دیده پر آب
پر آلوده کان خون زده موج پاک — فرو شسته زالایش آب و خاک
بر و بار خلق ارچه بسیار نیز — کسی نیست از وی سبکبارتر
فلک تا بعهدش نگردد بخیر — فلک راغبان باز پیچد ز بر
بجای که ماند آن قدم پاک سر — بلائی ز گردون نیاید بر بر
براهی که آن پای دارد شتاب — بتعظیم بوسد زمین آفتاب
سران ناتوان کز دمش نور یافت — اجل زحمت خویش از و دور یافت
صفا را از نور روشن ابتها — دمش روشنایی ده سینه‌ها
رسیده ز پروانه آسمان — چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زو همه وقت پر نور باد — زمین را درش تا ابد معمور باد

در علو درجه و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علاء الدنیا والدین مد الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی الامین و خلد ملکه الی یوم الدین یوم الدین

خرامان شو ای خامه گنج ریز — بدر سفته الماس را دار تیز
بهر حرف آرایشی ساز کن — بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را چنان پایه بر کش بماه — که بوسد بحرمت کف پادشاه
شهی کآسمان پرورشگاه بار — ز بر و بن وجود افتاده بار
علاء الدین سکندر تاج بخش — ز رفعت بگردون روان کرد رخش
محمد جهانگیر حیدر مصاف — که از رخش و بس خز و کوه قاف
چراغی بنور حق افروخته — عدو را ابرو انگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال — نوالش باندازه بیش از مجال
بده گر قبا گر چه گنجد تنش — نگنجد بعالم دل روشنش

جهانیست او در قبایی نهان — دل روشنش خود جهان در جهان
ز بس گشت بعالم نگنجیده ذات — فلک پس خزیده ز هر شش جهات
ز همت چنان ساخت نردبان — که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته — نظر نیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز — چو ذرات خاکش کند ریز ریز
و گر ذره را بخشد از مهر تاب — دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم گر خطابش برآراست چهر — رسد کافتابی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش آن کار کرد — که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکم است — بجلی سپهر ملکیت عالم است
رقمهای منشور او سرزمان — جهان راست از فتنه با مرزبان
بنامش فلک معتقد زیر پوست — چو زافسون گیرا ز بی سوی دوست
چنان کند خار ستم را از راه — که هموار شد فتنه را خوابگاه
بکین شیر دندان کنون کم زند — مگر گور ز تب لرزه بر هم زند
سپاهش گرانی بر این سو فکند — که شد سند پست و خراسان بلند
جنیبت چو در زیر ران آورد — تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو بر ابر جولان زند — همه خیز بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست — که پیکان او ناوک ان قضاست
گشاید چو تیر جگر گاه را — رسد دولتی تیر بدخواه را
ز تیرش گر و شد عدو کاسته — شده کیش بیجا پر آو کاسته
قیامت که فرداست روز عیان — ز سهمش نه فرط کند در میان
بسر ارزند زور چنگال را — فراهم کند باره و امیال را
گمانش چو زابرو اشارت کند — جهانی به یک تیر غارت کند
چو در روی سنجار پیکان تیز — به نیروی بازو شود رخنه ریز

فلک را

جهان

در دشنه پیل کین جوب را	چه شانه که روزن کند موبرا
سپاهی چو طوفان آتش بتاب	کشند تیغ شاهش یکی قطره آب
گرفته ری و روم تیغش بجنگ	ولی زنگ نگرفته هرگز ز رنگ
ز شمشیر آتش بدریا زده	ز تیر شرر بر ثریا زده
برزمش شکفته دل دشمنان	به از باد سوری ز خار سنان
چو رمحش سنان بر مه افراخته	خله در دل انجم انداخته
سنانش بتیزی شده غمزه زن	بهر چشم زد برده دلها ز تن
بجائی که آن رمح والا بود	زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز هر شکمها ر روبهان تتان	ز مغز یلان چرب کرده سنان
ز زلفی که از پرچم انگیخته	بهر تار مو صد دل آویخته
به تنها دریده صف خسروان	که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو خار اشکافی کمند آهنش	چو پولاد و بند و چه رویین تنانش
چه مردان او چرخ در داروگیر	که تیره کهن وار دگرگ پیر
سلاحیتش مریخ شمشیر بند	علم دار او آفتاب بلند
ز چتر سیاهش که شد بر بخت	چو طفل از شب عید ناخفته بخت
همای که بر چتر او کرده جای	شده فرخ از سایه او همای
نترسند زوراوران در کمند	مگر از ضعیفان نازورمند
بزر از پادشاهان بخت انتقام	ستاند به شمشیر و ریزد بجام
بسختی کشد چنگ شاهان ببار	بزر می کند بر گدایان نثار
بر آرد بخاک سیه زر پاک	ببخشند کی باز ریزد بخاک
بگاه عطا زان کف بحر جوش	ز زر صاحب از بختن خورشید ماه
که معدلت سوی درویش و شاه	بیک چشم بیند چو خورشید ماه
عجب صامتی بین که فریاد کرد	عجب تر که فریاد از داد کرد

در خوش

جهان بار

جهان باد بر سیم و زر جور شاه	که فریاد عدلی بر آید بماه
جهان چند و آنها بسیم کیان	نشستی بر اورنگ فرخ بیان

در خطاب زمین بوس جناب این پادشاه که در محفوظ لوح جهاندار به درش خوانده‌اند و از قلم تقدیر امر سر مدش نبشتند خلد الله و خلل

اعداده

جهان عالم آرایی گشتی زداد	که شد ملک را عدل شاهان بباد
نماند از همه عرصهٔ خاک و آب	بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست	تر از پاسبان بخت بیدار تست
بر آنکس که کینت زند شاخ و برگ	کشنده‌ش اگر هست و زداش مرگ
و اگر رحمت آری بمسکین خویش	دهی پرورش بارش اسال بیش
زمین آسمانت بخواند نه سرم	ولی ز آفتاب او شد آوازه کم
چو نوبت زنت گشته نوبت نواز	ز قفل سر آسمان کرده باز
جهان تو از بخت فیروزمند	چو اندیشه بخت یاران بلند
سری کو بد اندیشیت پیشه کرد	سر خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه جنبید تنش	سرش وام شاهست گر گردنش
اگر مهلتی یافت خصمت مبین	و امهل لهم ان کیدی متین
زخاک دره در همه روم و روس	شهان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پات از جبین و ختن	فرزنده بجو بخشدش فی الیمن
دوان از دو دیده ببندید کان	بخاک دره چون نهی دیدگان
همه جنبه و ارزا در ایوان تو	خله در دل از جوب دربان تو
دره بار داده بپیشانی پیر	نداء مکارم زبانگ صریر
چو بیند بمهر آسمان بلند	کند سنگ را گوهر ارجمند
تو گفت ز آسمان همت او زون بود	نگه کن که تا مهر تو چون بود
چو کیخور تو گنج در خشم کند	بعهد از در قفل را کم کند

زجوده که زو گشت امیدوار | هم امید مغز دل هم انتظار
بود زهره بر باد بزم تو شاد | چو مطرب که مهمانی آرد بیاد
بجام جم آراسته مشت تو | نگین سلیمان در انگشت تو
صف کوه بدریا درون درکشند | زنا بران دستت نگم برکشند
بدور تو در دور عالم تمام | همه باده کامرانی بکام
از آن باد کافاق را کرده مست | سیاست شده فرض بر هر که هست
چو از خسروان در پذیری سپاس | ز خسرو هم این نکته را دار پاس
زهی گز نوازش گریبان شاه | بدانش رسد بود از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی چنین ز احترام | بکس چون فرود آید اختر سپهرم
رز من چو خورشید از آن تافته است | که از بذل شه چاشنی یافته است
برانم کزین نقد کامل عیار | بکمتی زنم سکه نامدار
نمودار گنجینهای کهن | کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم | تماشا کن اکنون هنرکاریم
امیدست کز بخشش کردگار | نمانم درین داوری شرمسار
خیال برون آرم از شان خویش | که نبود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکر این حریر | ز پیکر نگار از کرم در پذیر
چو رونق نهی در متاع کسان | کشاده مرا نیز رونق رسان
همیشه به نیکی و نیک اختری | کمان بر سر تخت اسکندری
زنا باره ملک تو سد ملک استوار | کمر بند تو چون سکندر هزار
خضروار عمر فراوانت باد | می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی آن چشمه زندگی | که یابد ازو عمر پایندگی
مراده که من خضر پنهانیم | ثناگوی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه در سرود | کزو آب حیوان دهد بر درود

برآور

برآور بر آن گونه بانگ رباب | که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار در مرتبه گفتار که هیچ حیوان سزاوار جز مردم نیست
و آوازه بلند آثار بجنگ [?] سخن نرسد و سلب گردن این گوهر[?]
چند که از سلک نظامی منتظم مانده بود و طبع کلمهای
طبیعت خویش که از حال منی تا محل منه آگه ده منی و منه
مانده است بر روی آب روان و محالات این قضیه را
بیشتری ضبط عنوان تاریخ است بعقل معقول [?] کرد

زهی سکه کیمیای سخن | که جوهر و نیست جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی | گرامی ترین جوهر مردمی
بهر خانه رو صلح و جنگی دگر | بهر دل شتاب و درنگی دگر
بهاری بصد گونه برخاسته | عروسی بصد زیور آراسته
رقم رنج دهی فرستادگان | شرف نامه آدمی زادگان
سخن گر نه جانست بنگر بهوش | چرا مرده ماند چه موش خموش
اگر عمر جاوید خواهی همو ست | دگر چشمه زندگانی همو ست
بدو آشکارا نهان جهان | بگوشش آشکار از دیده نهان
ز چندین دهان نکته بیرون فشاند | هنوزش چو دریم ناگفته ماند
ازین نقد گر خوب فانی نگشت | جهان بر شد و کیسه خالی نگشت
خزینه چو گنجور جان را سپرد | کلید خزینه زبان را سپرد
بگشتی گر او رخنه در زبان | دها بپکار از که داد بیان
بچندین صدف در خورشید تاب | ز دریای او جیست یک قطره آب
نگاره برد کس ببازار او | که روشن کند قیمت کار او
زبان گر چنین گنج دارد گهر | شب و روز با او ورزو بی خبر
زکاری چنین در وفا همی | ور ز تو بی خبر مانده راهی همه

یک

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس — که ملکی چنین را نه حق‌شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش — بگویی مگر شکر گفتار خویش
عنایت نگر ز آسمان الست — که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا — که دادند زین ملک شاهی مرا
چو یابم بدین باغ رضوان رسید — درش را امین داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته — شدم باغ را اسپر و نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم در آن — بخیلی نکردم چو تنهاخوران
که بستان چو جام مصفا خورند — مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گل گشت این بوستان — بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او — که با کوفت عقل از تمنای او
منه تهمت خوان نیک و بدم — که اجرا خور دشت بخت خودم
ابای کنم خوش نیاید بکام — که با نیم پخت است با جمله خام
وگر پخته شد نا فراهم زیست — که با شور و ما جاشنی کم زیست
بغربیل فکر آنچه من بیختم — باندازه در وی نمک ریختم
کسی کین نمک خورد و بر خوان منا — فرامش نکنش نمک دامنش
بخوان کسان سرکه گر بس بود — ترشش روی میزبان بس بود
مرا زیر پای بدین نیکویی — چرا سرکه ریزم زنند ابروی
بزرگان که در گرد خوان منند — به منزل اید مهمان منند
خورش اندک و میهمان بی‌شمار — همه خورده و بخبان برقرار
برانکس مبادا این حلاوت حلال — که خاشاک پوشد بر آب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت — بشست آورد کام خود در نخست
سگی کو بمردار جان پرورد — هم از استخوان استخوان برد
نه سر کو زند لاف کو سرکشی — کند پیش کو سرکشان سرکشی

کسم

بنزدیک

به نزدیک دانا ندارد فروغ — بهر کوی بر زن فغانی دروغ
بچشم کسان گر بصر یافت نور — ندیدست مقدار هر کس ز دور
نبی گر جهد گر به منقاد بام — بعیاریش بر نیارند نام
وگر موش نقب افکند صد هزار — هم از نام مردی نیاید شمار
دغا باز را باک باز افسرست — که سر برد و گر دست بر دیگرست
مرا زین خزینه دادم بدهر — دروغ آفرینی است از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسهٔ من تهی است — چه بیرون دشمنان ابلهی است
تو ای حاسد ایمن شو از سوختن — کزین ره نیاید گله دوختن
دلم گرد و صد گنج داند شگفت — بخشنگ آفرینش نتوان فریفت
نه در بایست نزدیک کارآگهان — بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در نکر شدنا — ز بادی چو مشک تهی بر شدن
چو پشم و کمی نیست در مغز و پوست — ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم تنگ دل — ازین شاد گردند و زان تنگدل
ولیک آبگینه بود طبع تیز — کز آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشهٔ پخته بارد تگرگ — پراکنده گردانش بار و برگ
سران طعنه گر کم عیاران بود — به پیرامن مایه‌داران بود
توانگر ز ره زن بود در تپاک — تهی کیسه را از گره بر چه باک
هنرمند بی هنر کم زند — هنرمند را زخم محکم زند
نگیرد کسی خرده بر ناتمام — که از آتش ایمن بود دیگ خام
مرا چند ازین هرزه پیراستن — به دریوزه مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی — چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز — صد افسانه گوید به نیمی پشیز
سخن گرچه شکر فروش من است — امل خاکشی کز شکر من است

دمم گرچه جان را گرامی بود | چو خود را گرامی ندارد چه سود
سخن را به زر گفتن از خوی تنگ | بود نرخ یاقوت کردن به سنگ
ده بار از آنجا که ره ساختن | به از گفتن و پس طمع داشتن
متاع سخن گوهری بی‌بهاست | چو پیش خزانش بری کهرباست
چه ریزم گهر در کنار کسی | که قیمت کند گوهری را خسی
خزانه‌ی آن گر بود مردنش | زنند نه تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا به عالم نماند | کریم ارچه نادان بود هم نماند
تهی مایه کان گشاده جبین | به از تنگ چشمان باریک‌بین
گر امید بخشش ندارم ز کس | مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه زر بخش و بس است | خزینه مرا سینه من بس است
ضرر پنج باشد ترازوی مرد | چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه داند کسی تا نگوید ورم | که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که ناید به بازار من | چه روشن کند قیمت کار من
کند ابلهان پی سیم و زر جیب | به سستی دغل پنج ابله فریب
کسی گر حلاوت ندارد ز خیر | هلیله نهند نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین‌تر است | درون بین که این زهر و آن شکر است
نی و نیشکر هر دو دارند بند | ولی هیز هست این و آن شاخ قند
مرا چون منی داند آیین و بهر | چو در بینی و آن چون دبا شد بدم
و گر باشد از ملک عالم کسی | تهی کیسه‌تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ بنود فراخ | چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
بتها این مثل شهره عالم است | که هر کس هنر بیش روزی کم است
مرا صد فغان زین هنر با و جام | که نزد خرد هست عیبی تمام
همه روز عمرم به گفتن گذشت | شب من در افسانه گفتن گذشت

کردم

نه دل

نه دل گشت بیدار ازین خواب سر | نه زین بهره گوهی بی زبان گشت سر
چو در عالم دل مرا بار نیست | که خفاش را با ضیا کار نیست
زبانی گزو در خوی خون نیم | نباشد گزان بیش بس چون زنیم
جز آن می نیارم که جان خوش کنم | بدین سر که باری دهان خوش کنم
اگر دولت این جهانم نبود | زمین آن جهان را که یار در بود
چو نو کرده‌ام سکه خویش را | چرا کم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز | دل از حرص و عقل از طمع بی‌نیاز
برآراسته نوشه جان و تن | ز در و بیره همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای | کشیده به دامان اندیشه پای
به دستوری طبع دریافتن | در افشانم از کلک دریافشان
ز روحانیان دوست کانی دهم | از آن می که جان را امانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را | که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که چون نوش کرد | حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمه زندگی در گشاد | با سکندر تشنه آبی نداد
کنون بین از آب حیوان خویش | منش زنده کردم بدوران خویش
چو در بار گشتم نخست از قلم | ز مطلع به انوار دادم علم
وزان انگبین گشت بیت انگیختم | بشیرین خسرو فرو ریختم
وز آنجا فرس پیشتر تاختم | بمجنون و لیلی سپه آختم
کنون بر سریر هنرپروری | کنم جلوه ملک اسکندری
ز دانا سران در که ناسفته ماند | فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنرپرور گنجه گویا ببین | که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون بری جام صهباگیست | شد صافی و درد بر ما کجاست
من ارچه بدان می گران سر شوم | کجا با حریفان برابر شوم

خیالی که شرح این داستان   رقم رانده از سکهٔ راستان
چو گو با خردمند اتفاق بود   نخواندان ورق کز خرد طاق بود
چو آن مهره در عقد بازو نهاد   بسنجید و پس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه کرد از حریر   که هر جا که باشد بود دلپذیر
نه زان زی افکند سرپوش را   که تا گفته باور شود گوش را
سخن گر خرد بر نیارد علم   مکش در قلم بلک در کش قلم
سخن کز خرد بر نیارد علم   مکش در قلم بلک در کش قلم
چو خواهی که گم کردی انگشت بیخ   باندیشه گوی و منیدیش بیخ
طراز سر قصهٔ خام را   نشستن بلنکاک است دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کشند   بخندیدن مردمان خو کنند
مرا کین هوس در دل خویش   دلم چون کند او که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه جست   جز آنکه باور افسانه و حد درست
چو گوهر همه سفت و گوهر پذیر   من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هرچه در وی نماید محال   گنه بر کسی نه که بست آن خیال
ور این نکته بر من شمارد حکیم   محالات شهرست و رسمی قدیم
در آیین تاریخهای کهن   فراوان بود شرح و کم در سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود   بفرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش   گروهی نشستند پیغامبرش
بتحقیق چون کرده شد بازجست   درستی شدش بر ولایت درست
شگفتی که دانا بدو بار بست   گر اعجاز نبود کرامات هست
گرافتند پیغامبران داوری   زند سکه زاعجاز پیغامبری
وگر قصه با اولیا بر زنند   زکشف و کرامات سر بر زنند
چو این سکه در دین درست ارست   عنان زاستواری کشید خطاست

زهی کایزدی گشت بالا راو   شگفتی نباشد نمودار او
کسی کاید از بهر کاری پدید   بر آن قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کایزدش یار گشت   بعالم گشایی پدیدار گشت
همه زیر دستش آن توسنی گشت رام   که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی رهش را خضر پاس داشت   بتری گرایش بالیاس داشت
وگر شد بدریا درون ره گرای   وکیل محیط آمدش رهنمای
دگر لشکرش ماند بی طعمه و توش   بیک خوشه گار رسانش سروش
ور اخر بظلمت روا پیش داد   بیک ماه یابی ره پایش داد
ورش چاره مشکل افتاد پیش   خلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
وگر عقده را اخر آن گشت سخت   گشاد از فلاطون فرخنده بخت
وگر حاجت آمد بپویه گری   بلیناس لو گردش افسونگری
سران زمین در ته دامنش   سروشان بالای پیراهنش
حکیمان دانا و پیغامبران   خردمندی خود زیادش بران
کسی را که چندین سبب بادوست   عجب چون بود گر کند هرچه هست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب   بود باور از ره روان صواب
وگر یک زمان شد بچاهی ماه   کرامت چو صد قصه حجت مخواه

حکایت مردی که از یک غوطه دمشق فرو رفت و مدة ده سال ماده اونث گشت و حمل زاد و اولاد کرد و روزی در آبی غوطه زد و سر در اول غوطه گاه برآورد

شنیدم که رندی گر اندیشه   همی زد بپای خود تیشه
از آنجا که در دل گزی پیشه داشت   بمعراج پیغامبر اندیشه داشت
گزان ره که فکرت سر انداز گشت   دمی چون تواند رفتن و باز گشت
درین وهم تا نجنکان صبح و شام   جگر پخته کردی بسودای خام

مگر چاشتگاهی ز سیماب دشت   تماشاکنان سوی آبی گذشت
بتن شوی جامه از تن دور کرد   شب تیره در چشمهٔ نور کرد
چو در آب زد غوطه آمد برون   زبانی و بید خود در ابتهر درون
یکی آمد و کار به داختش   بکید با نوبی جفت خود ساختش
بر آن گونه در عقد فرخ خیال   شده هفت فرزند در هفده سال
یکی روز هم بر قرار نخست   همی بر لب جوی اندام شست
چو باز از ته آب سر بر گرفت   تماشا به جائی در گرفت
چو پیوند همان او تن این غسلگاه   که آن راه گم کرده گم کرد راه
سلاح و سلب همچنان در کنار   زمان را همان چاشتگه بر قرار
خجل گشت از اندیشهٔ خام خویش   ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت زین های نغز   برون کرد ماخولیا را ز مغز
بلکی که کو زین حیران بود   خرد را چه یارای طیران بود
خرد نیست آن بل جنونست و صرع   که اندیشه را دور دارد ز شرع
نبردی گرفت اخترش روشنی   ولیکن پس از چند عذر زنی
خرد گر یکی جرعه گردد زبون   ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک مستان فرخنده پی   که شویند نقش خرد را بمی
فرو شستم چو من مست باشم خراب   جهان خرد را بجام شراب
خرد را الکش تا بجای عنان   که گردد ز بادت دولت را نشان
چه کار آید آن عقل چاره سگال   که دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر می کند باشد از روی کار   گنه را ابا مرز دا مرز کار
ولیکن مبین صنعت عقل شوم   گنت از نهر دوزخ کند نخل موم
چو جفته است فرهنگ و فرزانگی   خوشا وقت مستی و دیوانگی
مران می گر اندازه بیرون خوری   نیاری که یک شربت افزون خوری

دگرم ز

وگر شربت رند کابینی بود   هم از خوردنی بر ابی بود
بجرمی که بر بوی بیهوشیش   نه زیر خنده آنکه می کوشیش
ز مستی همه می پرستی بود   چه حاجت بود می چو مستی بود
کجا یابم این بادهٔ عقل سوز   که بی باده شب را اندازم بروز
مگر بخشدم ساقی شوق جام   کز آن چاشنی بهره یابم بکام
بیا ساقی اندر قدح ریز می   بعاشق نوازی فرو ریز می
می کو بعشق آشنایی دهد   ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردهای حکیم   کز و گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان نژند   شود رسته زین عقل ناسودمند

هذا ما اثبت من بیان المواعظ لابی رکن الدین الحاجی بلغه الله

مناسک الغفار و اطال عمره

سخن بشنو ای گوهر کان هش   مشو غافل از گوهرافشان من
متاعی که از رونقی کار او   همه وقت تیز است بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری   فزون ارزد از عبرهٔ کشوری
هزار ایلکان مید هد روزگار   چنان صانعش چون گدا ارزی بکار
نشاید که مانند سنگ و گیا   گدایانی و خانه بر کیمیا
ز بس ابلهی هندوان کلال   بدست آب نوشند با صد سفال
مگس بهر آن دست مالد بدرد   که تا روز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن بار بر خویشتن هیچ ریخ   کر و زیش خاکست و ماوایش کخ
ولیکن هنوزت نظر تیز نیست   چراغ بصیرتش انگیز نیست
خطی کش بزرگان ندانند باز   چه دانند طفلان نوشیده راز
ولی کش بلوزینه نتوان نواخت   نشاط مفرح چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام   گز اچیز بخته رید مرغ خام
ببازیگری کودکان را راه   نی ز زر دهند زعود دیباه

ترا گر بی شیر باید گریست / کجا دانی این آب حیوان که چیست
چو بالا رسانی ببالای من / شود در وشستن رخ کالای من
بمیراث من هرچه ماند بس / ببین یادگاره همین است بس
گرت شمع دل روشنایی دهد / برین نور جانت گواهی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او / جهانی پرست از خریدار او
که از عشق گل زاغ را شور نیست / گل است آخر این فاخته کور نیست
تمنای هر کس بچیزی درست / که هر مرغ را میوه‌ای درخورست
همه آدمی نی بیک فن بود / که این باغبان او بتر زن بود
زنک نخل شد خار خرما بدید / که هم قفل ز آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کند / کله دوزی تو کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز / ز مهرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی / بیرزد که حرز کلاهش کنی
وگر نیست را در و نور نیست / دو کان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش / که هر زاد ماند بابای خویش
گر از خوان پر بود دستش توشه / جوی باشدش آخر از مهر خوشه
چو یک جو بیک سال گردد همی / بس از روزگاری شود خرمنی
کنون دارم امید کای تخم پاک / بسی خوشه گر تر برآری ز خاک
اگر خواهد ایزد ز نقشی یکی / جهان برکنی و نگردی تهی
منت کین رقم بر نگین میکنم / به بند از ان روز این میکنم
که چون گردی از عقل و ادب شاد / بدین یادگار از من آری بیاد
در این داستان زه مکن نخست / همان شد که وین را کنی بازجست
کنون گر چهارت فزون نیست سال / چو سی پاره خود نداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام / ز نقصان کامل که دارد کام

خدایی که او مکه و شام کرد / ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی ای اراف / به پیرامن کعبهٔ دل طواف
حرم ز شکنی در مقام وفا / گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو بویه با نفس اندر زنی / نه حاجی که ابلیس ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / مهمان سوی زان تا مهمانت دهند
رهی رو که تا آن سو روانی دهد / وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج و دراز / مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی / دم از سکه پارسایی زنی
بجهد صفا صیقل سینه کن / دل آهنین خود آیینه کن
ورت دل سپید آید از روی صاف / چو آیینه از خود نمایی ملاف
برو مهره بر جبین ز تسبیح خام / گزین دانه باید فرشته بدام
نخواهی تن افسرده در کش مکش / لگام از سر نفس سرکش مکش
برین توسنی سرکش مولناک / عنانش مده تا نیفتی بخاک
هر آن دل که با نفس یاری کند / فرشته است کو سگ سواری کند
برو ز جوانی چو پیران گرای / به پیری خود تن نه جنبد ز جای
رهی رو که در نیکنامی کشد / خیالی مبر کان بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار / که شد غرق در وی چو صد هزار
مپندار کان چند قطره نم است / که هر قطره گرد آب رنج و غم است
نخواهی که پیش آید اندیشه / با اندیشه رو پیش هر پیشه
بهر کاری از راستی کن شمار / که هم رسته گردی و هم بکار
بود گرچه مردم بسی کژ خرام / هم آخر شود راستان را غلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر / تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آید این داستان / که کس کج نرفته است با راستان

چو بختی بفتراک نیک اختری / بنیک اختری کش چو نیکان بری
بهر فن که وزمانش آری بجای / جهت را که دار سوی خدای
دگر کاری از دین فراز بود / مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دران خانه کز دین جدایی وی است / ز سر سبان هنر پای به است
بهرجه آزمایی دمی چند را / حذر از انکه رانی خداوند را
جو بوی بدنبال لشکرکشان / مباش اشتلم گر جو سرکشان
بجای مران تو پس خانه را / که بران کند کشت بیگانه را
بز دار بی نام غارت مکن / وگر چیره گردی عبارت مکن
گرت بهره سلطنت وگر نی لباس / فراموش کاری مکن در سپاس
ز بهر توشه کاید ز روز رسان / مرادی به بی توشه می رسان
گره باز کردن ز دل ساز کن / ولی از ابرو اول گره باز کن
مزن در کمان بار ابرو گره / گر امیان کمانی تیر زو زه
دهشگان آبروی برچین دهند / بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زنند و ترش روی شند / گزو باز گردد به دندان کنند
بروتازگی گر بستانی نفس / اگر هیچ ندهی سمان روی پس
بخیلی که باشد خوش و تازه رو / بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی
وگر با بلطف تمنا دهی / دو نعمت بود گان بیکجا دهی
به نعمت کسان را اسیر افکن / بدین خواجگی خلق را بنده کن
جو شیر از خورش کامرانی کند / دود دام را میهمانی کند
جو گربه نشاید شدن تنگ خوی / که جون لقمه یابد شود گوشه جوی
به بیگانه بخش انجه داری بدست / که بخشد بفرزند و زن که هست
نشاید جو المزد خواندن خروس / که باشد جو المزد دیش پا عروس
بولا بدان خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی پیوند خویش

بچونان

بچونیشان دل مردم افزون کنند / که خون عاقبت جانب خون کنند
جو گردد می در می آمیخته / جدا کی شود جون شد آمیخته
به ار زان روش تا روانی کنی / گر آوازهٔ شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند / میان خالی و بانگ و نامی بلند
بخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
جو آب از لب و یکجو شد برون / نجا گستر اندر فتد پس نگون
بیک کام جون نردبانی جهی / سلامت بود گر بجانی جهی
تن آدمی را به نیروی دات / قدم باید انگه قدم را ثبات
کسی کاستواری نه کارش بود / همه کار تا استوارش بود
درخت از پی آن بود دیرپای / که باشش از سکونت بخشد جای
گران سنگ باید جو پولاد مشت / حسن است انکه بازیچه باد گشت
مران باد کو سخت نزد شکوه / بنرمی زند بوسه در پای کوه
که خشم در بردباری شتاب / جو آتش نگیرد و جه حاجت به آب
جو بالعز ما و آتش دار دلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کاری انجام ز آیین بجست / پس انگه کمر کن در آغاز جست
نیندیشی اول جو در شبها / سرانجام پیش آید اندیشها
باندیش به کن که بجز دیو بی / بیندیشی و بد کنی بد بوی
کند هر کسی پیشهٔ خویشتن / بمقدار اندیشهٔ خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه پیش لب زنگ ورد
کسی را بنقد دغل رای نیست / سفالینه را در گره جای نیست
دو دا انکه خود ار پیشه بجیب / که آزاد هنر نام باشد عیب
جو بهره کردن ز کسب حلال / به انچه کنج بردن بغضب ذو مال
حلال انکسی را دهد بر که وی / بجنت هنر آب ریزد در جوی

هنر گر مثل هست در نا ورود — هنرمند را اسپ نباید فزود
گدایی که هست از هنر بهره ور — به از پادشازاده بی هنر
ترا آن هنر جست آید بدست — که بخشی بس از مرگ آب حیات
بران دل نهای شعل جان من — که شمعی براری ز ایوان من
بران کو نه شو گوهر تابناک — که روشن کنی منزل من بخاک
ولیکن آنکه این نور بخشد فراغ — گزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن آن سلک گوهر ز دور — نه سلکی که هر یک دریای نور
چنین در که از بالغان برد هوش — بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در سزایای من — شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست — ولی در درشت است هموار نیست
مکن رو ترش گر چه تلخ است پند — که تلخی بود طفل را سودمند
زخواب جوانی چو گردی خراب — بدین گوشمال اندرایی جواب
چو طفلان غنم از گوشمالی مدار — ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم — همین بس که از من برای علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه — بعزّ زندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها — صلاح خود اندر همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام — وصیت همین است بس والسلام
بیا ساقیا درده این خون جام — که شد قرت العین فتانش نام
جهان گوشش من برکن از بانگ کوس — که بیرون رود پند دانا ز گوش
بیا مطرب ان جرعه طفل وش — چو طفلان بر کین و بنواز خوش
نوایی که تعلیم کردار بخت — بزن چوب تا بازگوید درست

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون تاب تو گرم کند سنگ سیاه را یاقوت شمسه و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دود دار گوهر

شب چراغ بر آورد صحبها الله مقتبسین من نوره الی صبح الساحه

کلیدی ده ای دولت کارساز — که سوی تو بتوان دری کرد باز
بباغ تو منزل گهی ساختن — می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه — چشیدن ز هر شاخ تر میوه
خوش آن میوه کز شاخسارت بود — گرامی گلی کز بهارت بود
چو در خانه ابر فروزی چراغ — کنی یکدمش گر چه زندانست باغ
دراز کوی پس باز تابی لگام — رسانی دمی صبح کاهش بشام
به پیشانی مردم از تست نور — که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر بیاری پیک جرعه یاد — کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره و روی تو — که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس پس بر لب آمد نفس — که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چو بتو نکشانی از فعل بند — چه سود از هوسهای ناسودمند
به بخشش توان با تو کردن نشست — بکوشش کسی را نبالی بدست
چو کوشش کند مدبر از بهر گنج — ز بادت کند بر تن خویش رنج
خزی کو سوی آشنا راه جست — همانجا ز جان بایدش دست شست
ولی چند ما نیز هست اشتمار — که بیکار کاهل نیاید بکار
چو کوشیده را بخت باشد فزون — به منزل ران گر دوش ره نمون
کسی کو ز دولت گشاید فقاع — بد لالی بخت باید متاع
شنیدم کس نشد مقبل و شادکام — که بتوان شد بخت و دولت تمام
نه هر پای درخورد کاسه بود — نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کسی — بجز مردم اما نه مردم بسی
همه جانور سرنگون شد بپای — بجز آدمی کو بود سرفراز
سراز گوهر خود شود تاج ور — که طاوس را تاج روید بسر

اگر مار را مهره تاج سرست — ولی مهرهٔ آدمی گوهرست
اگر گوهرت نیست سر گو مباش — چو گوهر بود تاج سر گو مباش
جوان زاده را خوش بود روزگار — باز ادیش کرد آموزگار
ز ازاده پس زخم دشمن بخورد — که پس خاری از سرو سوسن بخورد
چو کرم پیله اندر کلاه آورد — فرومایه را در پناه آورد
چو پستی دهد سفله را دور باش — کند هم نشینان خود را خراش
هران شعله کز آتش تیز رست — به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو بجنت کج اندیش تر — بدولت کج اندیشیش بیشتر
شتر مرغ هست است دلکش برست — سرود خوش خوش و رقص از آن خوشتر است
دلی کش بخون ره نمونی بود — تو خون کن بقهرش که خونی بود
چو باباد شاخ لازم شود — گرش بخت عود است هیزم شود
حلالست فرمان روا از خراج — چو در غضب کوشد حرامست باج
شبان به که از شیر شوید زبان — چو خون خورد قصاب شد نی شبان
چو در سیم و در زر رنج دل عاشقی است — کسی کین ندارد چه خوشدلی کسی است
دلا کار دولت نه امکان تست — بجنت در آویز کین زان تست
نزاغ و زغن شو فریب از همای — که در دام کس نیاید همای
بنزد همه دولت آنست و بس — که بر مال و هستی بود دست رس
کان گرچه شد جوی آب گشت — و گر یافت آبی خود آن تاب گشت
کسی کش بدین مایه آسود دل — غمین ماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم بیش چون کم است — و گر زر بود بیشتر زان غم است
مراد ولت نیستی شد بلند — واینجا و انجا برم سی کند
چه کار آید این هستی بی صفا — که بیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بدوش — که همراه من خواست بودن بکوه

سگان را بمردار باشد قرار — کند آدمی را جگر بی شکار
بترسد جهان منعم از قوت مال — که از قوت درویشی اهل کمال

حکایت درویشی کاملی که خرقه سوی آسمان انداخت و آسمان آن خرقه را بهوا گرفت و او خرقه را بیاد هوا گذاشت

یکی روز محمود غازی پگاه — جنیبت برون راند در صیدگاه
خروش نقیبان جهان در گرفت — جهان در جهان موج لشکر گرفت
خلق پوشی از خاصگان حضور — همی کرد نظاره از دور دور
ز غیرت که صفراش در تاب کرد — بسوی هوا خرقه پرتاب کرد
چو گردان سلب بار شار در ود — معلق چنان شد که ناید فرود
نمودند شش عیب کای ناسپاس — بمحنت مکن عافیت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام — ز دنبال شه کرد سویش خرام
ملک پیشش آورد تاج و سریر — ز درویش مسکین برآمد نفیر
حمایت ز دروازهٔ راحت — بزاری همان خرقه را بازجست
بدیده و بسی ریخت خاک نیاز — که تا زنده گرفته را یافت باز
چه پنداری ای گشت بصر در سرشت — که درویشی از خسروی کمترست
نظارهٔ ز دل کن درین هر دو رست — که تا فرق در هر دو دانی که چیست

داستان اول در آغاز کردن روشن آیینها اسکندری و فرستادن سکندر لشکر چون ابر و باران و سنانها چون آب قطره بر پولاد شان خاقان زدن و جمله آیینهای چین را تیره و تاریک گردانیدن

قلم ران این نامه چون بهشت — چنین کرد دیباچه را سرنوشت
که چون شد بخاک آخر فیلقوس — بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو — شرف یافت مه تا بماهی بدو
زمانه رهید از آزاده گشت — ز داد و دهش عالم آباده گشت

در عدل را اگر زان گونه باز / که هم خوابه کبک شد جره باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم / بکشورگشایی روان شد ز روم
نخست از پی تیغ آیینه رنگ / ز آیینه زنگ بزدود و زنگ
وزان پس ببازوی آفاق گیر / ز دارا ز آفاق بستد سریر
وز آنجا ز زرتشتیان دست برد / برآورد ز آتش پرستنده دود
وز آنجا در استخر رایت فراخت / بخشش فرو مایه را ارک ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور / بنوشابه بردع افکند نور
چو چندی بران خاک شد جرعه ریز / سوی تازیان بارگه کرد تیز
برآمد بر اوج یمن چون سهیل / بدریای مغرب تهی کرد سیل
علم بر در مکه بر پای کرد / سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبه پاک را / بنوک مژه رُفت آن خاک را
از آنجا سپه در سواحل کشید / عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان کوه و دریا و دشت / ز خاک عدن سوی مکران گذشت
وزان عرصه در کامهٔ دوستان / درآمد باقصای هندوستان
بهندی شتابنده شد سوی کید / بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور / ربود افسر دولت از فر فور
چو بر شد ز طاوس هندی همای / ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش راه بر دولت تیزبین / ز بابان هندوستان سوی چین
دوال کمر چست کرد و فکند / نه چین ملک خاقان چین زیر بند
چو خاقان بفرمان بری سر نهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد
از اقصای چین در ختن سر کشید / بسرحد اتراک لشکر کشید
برید از حد ترک پیوند را / تباکرد شهر سمرقند را
از آنجا گشش سوی خوارزم کرد / شکیبا نشد بیشتر عزم کرد

طاز

بخاک خزر گشت منزل شناس / درو کرد شهری چو بلغار اساس
نواحی نشینان آن کارگاه / نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت / عنان سوی قبچاق وحشی گذاشت
بران سرکشان نیز شد چیره دست / شد بیرشان گرد جستن و برست
از آنجا برآمد بایران روس / بشاهی زبون کردشان چون عروس
چو آن ناحیت رام اعات کرد / از آن جا سفر سوی ظلمات کرد
از آنجا لب تشنه چون باز گشت / بخون ریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه شد سکندر کشید / برجعت سوی روم لشکر کشید
برین گونه یک روز شست جام / جهان قاف تا قاف بستد بکام
دگر باره کز روم رایت فراخت / بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بخشکی چو بنمود جولان گری / روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد / ره آمد شد مرگ را چاره کرد
جهان گر کنی در ته پای خویش / بجنبی سرانجام از جای خویش
دروغست کان پادشا راندن / بنویسند سی سال کو با جهان
ز عمر گزین گونه اندک بود / درو فتح آفاق در سنگ بود
چنین خوانده‌ام از قصه شاه او / که تا قصه فزون بود جولان او
بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد / نکرد از کیومرث و از کیقباد
هر آنچه از وی آمد بدوران خویش / نبشته است دانا بدیوان خویش
دلم همچو در بند این کار بود / بانجاز گفت آنچه ناگفته بود
مثالی که بود از خطر ایستان / نهفتم بیک بیت یکداستان
دگر هرچه ناگفته ماند از نخست / کنون یک بیک گفت خواهم درست
بتخت آرم از بزم خاقان سخن / که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که گردان جریده نگاه / در آشتی زد میان دو شاه

دگر گونه خواندم من این راز را / دگر گونه نظم لابد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی / که هر گفته را باز گوید کسی
ز تاریخ شاهان پیشینه حال / چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سر افراز اندر گاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بزم خسروان چیره گشت / بشاهی و لشکرکشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین راند بنگاه را
بر آهنگ چین خوشدل و شادکام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن کشور افگند جوش / برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان در آن شکوه / که سیلاب دریا در آمد چو کوه
بملک ار چه خاقان جهان شاه بود / ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل اندیشه ناک / طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر در آمد بصحرای چین / چو پر چین شد از نعل اسبان زمین
بسر حد آن عرصه جان فزای / سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونتگهی فرخ آرام دید / طرب خانه در خور کام دید
همه کوه او آهوی نافه وار / همه دشت پر گلشن و لاله زار
زمین بس که پر نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای جهان / کمر بست بر ضبط جای چنان
طلب کرد مردی خردمند و چست / باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چنین داد از او پیک روم / پیامی که پولاد را کرد موم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / در کارسازی و اقبال باز
بهر سو که توسن بر انگیختم / ز بدخواه خون بر زمین ریختم

چو خسرو و یک بستیم تنگ / بخون وی از تیغ شستیم رنگ
دگر سوی ایران فرس تاختیم / ز دارا ر دولت سر انداختیم
دگر در عرب مشعل افروختیم / دگر منکران عرب سوختیم
در افتاد رغبت بهندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که بند قبا را گشیم / به بستیم بر چین و خاقان چین
اگر پیش در آری بفرمان سری / بیاز آوری از تیغ ما جان بری
وگرنه بدین هندی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار
تو زان تیر پشت ترکان ببر / بدین تیغ یک مشت هندی نگر
به نیزار ترا موشکافی است خوی / من از تیغ پر می شکافم نه موی
فراوان به تنها جهان خورده / می صاف بی میهمان خورده
کنون گشت حریفیت شیرافگنی / حریفانه پیش آی با چون منی
نیوشنده بشنید برداشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان نمونه دار تخت
همه روز با سینه پر هراس / ره ایمنی را همی داشت پاس
چو آهوی چین بر کشتن ستوه / شکم برد پنهان در بن تیغ کوه
شکم ناگهان کشتنش از تیغ خاک / برآن نافه مشک شد ناف خاک
طلب کرد وزرانه را در نهفت / که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را / برون ریخت اندیشه سینه را
که تا این زمان ز آسمان بلند / نیامد بپیاره ما گزند
کنون کامد ابری ز دریای روم / که دریا شد از سیلش این مرز و بوم
درین عرصه بر پشم جهان ریز آب / که خورشید ماند اندر نقاب
دلت گر خود یافت نام آوری / چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه جوی / بکوشیم یا باز تابیم روی

جهان دیده کار آزمای کهن / زمین بوسه زد و آمد اندر سخن
دعا کرد اول که با دست غیب / همه آرزوهات عالم بجیب
جهان زیر فرمان درای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمین بازپرسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه
بشرطی که ز اندیشه حرف سنج / سخن هرچه گویم نیابی برنج
زبان بند کردن بصد قید و بند / بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است راست / ز ترش کشتن از تلخ باشد خطاست
همان طفل کش تلخی اندود زود / به پیری شود روشنش کان چه سود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نو خاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهر جا که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بربود و هم تاج برد
کسی کش تر از او برابر نهاد / ز بیم سپنگیش بر زمین سر نهاد
همین است ما را نمود از بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
حریفی به است از چه در کارزار / ولیکن حریف از ما است کار
ستیزه نه زیباست با روزمند / که بر پیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / که پولاد سنگین تر است از بلور
فرستاد باید فرستاده / درون نقش بندی ساده
که دریابد این در و ما را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین ساز دارای روم / بر و غن زبانی کند همچو موم
گرش باشد اندیشه آراستی / تبا هم ما هم ز ما داشتی
در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم
لودش دل شود ناوک انداختن / زدو جنبار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکار چنین

برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده بخت / خلافی بدیدم مکن های سخت
چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بگنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه ز کین خواستن / چرا بایدش لشکر آراستن
عروسی بود بی شهی اکه شاه / کشد کر و بخت از عروسان شاه
نشان هر بیکار گردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز
را بر دست را ملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می نهد / سر خویش را در میان می نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / بس انکه و هم چون زبونان خراج
چرا سر بیارم بتیغ هلاک / که نام بزرگان بیارم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست / که با بختیاران بود هم نشست
سکندر که می نازد از بخت بر / شد از دست با پای جان سخت گیر
چو کارش نیفتاد با چون منی / ز آهن دل گشت روئین تنی
جهان رانمش در صف کارزار / که زین سوی عالم نگیرد قرار
سپه خار چندان زند دور بانش / که آتش شد بر سرش پور باش
خروسی که مردی کند با خروش / بچنگال شه باز گردد خموش
چو زین گونه لختی بد پیر گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت
بنوشید چون گوش بنده بند / بس انگه نهاده داد و از ستیز
یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز / خورد کو شمال از سپهر بلند
بدو گفت کاینجا بر این مرد و خر / که هست اندرین مرد و مرغی هنر
بگو کانچه گویی خطا و صواب / منت زین زبان باز گویم جواب

گرامی هوس داری اینک بدست وگر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد رسول خودش نیز همراه کرد
شتابان ز خاقان ز راز رسیدند پیش سکندر فراز
نمودار آوردند و بردند پیش نمودند از راه آورد خویش
سکندر بخندید ازان داوری دران نکته دید از فلک یاوری
بپاینده شاه چین بازگفت که تدبیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان بما کین دو کالا رسید نمودار از فتح والا رسید
چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد کنون تو اندکی پس از تیغ زرد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال این گرامی حشم کین زمین را امین داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش ازین چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده زان پاسخ نمودار سر خویش کم کرده بی مغز وار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت فرو ریخت پیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک خیال محابا ز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان درافتاد جوش برآمد ز بازار عالم خروش
ز آب ابق تا بدریای چین چو دریا چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن کرد خاقان سپاه بران گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت بر آهنگ رزم بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر داد زان اژدها عنان کرد یکباره بیرون رها
بیاراست قلب جهانسوز را که آن دیده میخواست آن روز را
بخصم آزمایی علم برکشید همه دشت در زیر لشکر کشید

بشیرافکنی قصد بدخواه کرد چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ دل هر دو جوشان ز سودای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود بزرگ با بزرگ دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکرآرای شد بر سپهر زمین در میان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عباسیان نگون کرد رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش بگردون شد از پاسبان خروش
سکندر جهاندار لشکرشکن همه شب چو مه بود در انجمن
همین کرد خاقان چو اسکندری بمقدار هر کس نوازشگری
سپه لشکرآرای هر مرزبان گهی تیغ میداد و گاهی زبان
فرو رفته هر کس ز سودای خویش در اندیشه کار فردای خویش
زبان و دهان پیشه بیشه خراش همی زد مژه خواب را دور باش
یکی رخت می بست پای گریز یکی تیغ پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس بیازار جویند نبرد ولی گاه مردی شناسند مرد
نه در کوی جنگ سواران بود که هنگامه مست خواران بود
بسی مرد و نامرد پای بجنگ که همسایه موش باشد پلنگ
نه چین دگرسوی با اهل راز به تدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه پرداخته در بارگه را برانداخته
ز ده توده بر فلک برده سر بیک سوی آهن بیک سوی زر
همی جست مردان پولاد چنگ باندازه مردی ریخت گنج

چو از زر گران شد ترازوی شان / بآهن قوی کرد بازوی شان

بر آن کوه از شام تا صبحگاه / بر از آهنین گرد دشت سیاه

حشم را ز زر ساخت یا در زره / که اول بود فال فتح از گره

چو تو قفل خود را ندانی گشاد / دری دیگری که توانی گشاد

بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آرد ز پای

بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابهٔ دهر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغزیش مغز را شد دوا

گفتار در دوندهٔ توسن فتح که عنانش در قبضهٔ قدرت فتاح مطلق مقید است تا در طرفی که جولانش دهد سر پیچیدنش نباشد و جهد مجاهدان تا در جهاد شمشیر هندی را محرابی کند و ذوالفقار محرابی را تیغ خطیب سازند

چو فیروزی مرد گردد پدید / در چاره را زود یابد کلید

بزن تاجور باید از مغز هوش / بدل جان تو تیز دار از کوش

فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خارستان

بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن لب بخون کشد

بچشم بد اندیش در کارزار / یکی صد نماید یکی صد هزار

ولی مرد باید بجولان خویش / که بر گیرد او دل ز جان خویش

چو مردم ز پیر نامه هراسان بود / سر افکندن دشمن آسان بود

کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سر دیگران کی آرد بچنگ

کسی را که دل شد ز مردی دلیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل

نه بیش از کلنگ است شاهین بزور / که پیلی ز نانش ساند بگور

ولی گر عدو گشت در خویش غرق / مگس را نداند ز سیمرغ فرق

غلیوا از آن گشت مردار خوار / که مشکل بود زنده کردن شکار

کالا

چو از خون نشد رنگ دستی بجنگ / بآب حنی بایدش کرد رنگ

چو در خیل بدخواه یغما برے / که از جان نهراسی چه آورے

نه زیباست بر مردمان ترس و بیم / زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم

خر ماندهٔ کز ریش پالان بود / چه سود ار ز دیباش پالان بود

چو کاهل بود ناقه در خاستن / نشاید بخلخالش آراستن

بسا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در رزمگه بزم جوی

کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نگوید یکی

ز بیهوده می لاف کردن رهی / زنی دان بنزدیک مردان رسی

چو در کرده گفتن خجالت بود / ناکرده گفتن چه حالت بود

چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبان را بلاف

بشمشیر پولاد به دست برد / که از خنجر گفتن کس نمرد

بگرگزی خود مناسب و نام / نگردی بجوز ریز خود تیز کام

که جنگ از پرهیز باید فزون / ولیکن نه چندان مانی زبون

دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار او فتد کار کردن نکوست

بهنجار کن ساز هر پیشه / که باید فن سوزن از تیشه

بجای که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور

نه آسان توان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر

شتابنده کش نباشد درنگ / ز بی سنگیش باد آید بسنگ

درنگی که آن نیز بر جای سست / عدو را قوی کردن از رای سست

شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مرد را انجام خویش

دلاور که نبود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آید ز پای

چو کوشنده در کین بود در ستیز / بود تازیانه بکف تیغ تیز

چرا باید آن ترکش و تیغ بست / که دشمن ببیلی ستاند ز دست

بزرگی چو بینی بناسخ گوزن — که تیرش بناخن کمند ست وزن
چو دست سبک نیست در داوری — کمند تیغ تو خصم را یاوری
سپر را بود تیغ و جوشن پناه — بود جوشن تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرة افزون بود — شبیها یکی بیش صد چون بود
فزون زان شود گرچه آتش زباد — چو یک شعله باشد بنار دشتاد
یکی تیر کاسانش دانی شکست — چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال — زپیرایه فتح باید جمال
شود شیرگیر ار کمین و کمان — که هست این می از شیشهٔ آسمان
برزم ار زفیروزی آید شمار — کلوخی زکوهی برآرد غبار
دگر بار بنود ظفر با تنی — سان کاره ند پر سوزنی
دلیری که نصرة بود یار او — نیارد کسی تاب دیدار او
بترسد زنخجیر و آهو سگی — فراهم شوند ارچه یکجا بسی
رهی دولتی مرد و خنده عزم — که نصرة بود یار او رزم بزم
نیاید بجهد این سعادة بجیب — که ناگه بدید ار کرد و زغیب

حکایت بادشاهی که در برابری با سنجر کوس میزد و نوبتش بنوبت گاه سنجر بنا

شنیدم که سنجر ز بخت بلند — چند بربسی ملک فیروزمند
از انجا که رایت برافراخت کشید — سوی خسرو روم لشکر کشید
گسید او هم از پیش برعزم جنگ — مگر کابی اندر میان بود تنگ
شه روم آن داشت تختی بزیر — دونده چو آهو چند چو شیر
بروز اندر آن گرمی آفتاب — بدان آتش تیز می داد آب
رسید از صف سنجر بخت کوش — خروشیدن بادبانش بگوش
بتندی درون داند کیسر خان — که کوشنده را بسته ادگی عیان
بیک چشم زد تا کذار آتش بود — بهمان خصم آشکار آتش بود

چو سنجر ز بخت برومند خویش — بداندیش را دید در بند خویش
ازان بس گران فتح و لشاد کرد — بشکرانه بخشش آزاد کرد
تو مردانه کن رخش همت روان — گرت فتح باشد خود آید دوان
گرت هست بازوی همت دراز — در آکوشش تست آنچه داری نیاز
وگر همت برشکستن نشست — چو دافکندی اندر صف خود شکست

گهر انداختن سکندر را در آخرگاه گرد سموشش بعنی کنفو جینی و بدان طویله طولانیش بسته در بایگاه حشمت خویش آوردن و گشادن سلاح و مال کیش را از بند بربند بیرون سر دمی بوزش کردن و مهد ان یافتن آن مادهٔ لطافت و جولان خویش در میت بای نهادن و حیران شدن سکندر در نزادکی او و از برای ان خورسج کردن

گهرسنج تاریخ اسکندری — چنین ریخت آن خامه در دری
که چون گشت عزم خسرو درست — که باید بکوشش کمر کرو جست
همه شب در اندیشهٔ کارزار — نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید — همه دامن چرخ بیرون کشید
در افگند شد سر ظلمات نعل — بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهان گیر کشور کشای — بآرایش لشکر آورد رای
صطرلاب سنجان مور و قیاس — باندیشها گشته ساعت شناس
بوقتی که با فرخی یار بود — نظرها بطالع پدیدار بود
برآمد برآهوی توسن دلیر — چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد از بای چرخ خروش — بدریای لشکر در افتاد جوش
دگر سوی خاقان لشکر شکن — چو کوهی سرافراخت از کوه تن
چنان همی در آمد سپه دو سپاه — روان رو برآمد بخورشید و ماه
علم سر ز غیرت چو بر بر کشید — سنان چشم بیاه را بر کشید

بیابان همه بیشهٔ شیر گشت | جهانی پر از نیزه و شمشیر گشت
ز لرزه زمین زیر قالب روان | در اندام گاو رد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست | نفس را درون گلو راه بست
جهان گشت روی هوا گردناک | که سیاره گم کرد خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین | گلین گشت چرخ و زمین آهنین
بدان بند بسته بر آب تیغ | که بی بند عالم نگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آب شان تا کمر | همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج میزد باوج | چو دریا که بادش در آید بموج
بدریا آهن جهان گشت غرق | هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق
ز روبین و پیکان سر و پسید | جهان گشت پر سوسن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد | شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن باد پایان بخت | تزلزل در افکنده در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب | ز طوفان آتش روان کرده آب
شراره که زد نعل هنگام رو | پستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر پیروزه کاخ | اجل را شده دست کاری فراخ
نه فیروزه از چاشنی کمان | شده چاشنی گیر جان هر زمان
بلا زن ز ناوک برانداخته | چو طفلان ز نی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان | زره بر زره پشت روبین تنان
ز رخشیدن خشت زهرآب گون | شد زهرهٔ مرد بد زهره خون
ز هر سو سنان بار خارا گذار | فرو بسته راه سلامت بخار
ز تیر سپرها که بر کار بود | بیابان گلستان و گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب | چنان کز ته برگ نیلوفر آب
درخشنده شمشیرها بنفش | ز دیده بصر می ربود از درفش

خروشیدن توسن رویین کاس | فلک را برابر رخنا کرده طاس
سپاه از علمها شده سایه‌وار | دلیران بر آشفته دیوار وار
بهر سینه نو شده کینها | گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش | پدر تشنهٔ خون فرزند خویش
دو لشکر نگویم که دو کوه قاف | رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان | ز نو بند کیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم پوی | بر آورده یک رویه تیغ دو روی
دوالی ملک در یزک پیش رو | دوال عنان کرده در خون گرو
بر او از خیل فرنگ از جناح | بساقه شده چون مصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار | شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پیوند از خویش او | بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین | بجوش آمده همچو دریای چین
یزک دار در پیش تاتاریان | بخون تشنه چون چشم فرخاریان
سوی راست آکرد فغفور خاست | امیر حبش سوی چپ گشته راست
قراخان بساقه شده بخت ساق | هیت را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه | بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته | سلامت شد از راه برخاسته
سوار سه گرمی سوزان درخش | ز صف سکندر برون راند رخش
فرنگیش نامی که در دار کین | سپاهی بشکستی بیک چوبه بر
کشان در زمین نیزه شد ز بند | بکوبه زده سر زده هیچ کمتند
پلنگینه پوشی که در روز جنگ | نه شیرش بچشم آمدی نی پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد | همی کرد جولان و میخواست مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | که فیروزی او مید به روزگار

بس انکه دعا جهان دار گفت / که شمشیر او باد با فتح جفت
دران بس زبان تیغ پولاد کرد / ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکرآرای روم / سواری عنان پیچ در بزم روم
گرامی کشد دل ز مهمان خویش / که ترک غریبی کند جای خویش
کسانی که بودند ازین فن بلاف / در آیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدینسان دمید آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
به نیکوی نای جو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهای بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / بترسید از و رومی کینه جوی
عنان در عنان هردو در تاختند / سنانها بپیکار دیگر آختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولان گری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه به شمشیر بردند دست / هم از هر دو تن تار مویی نجست
بدشمن فر بپی پیل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی در ابرو بر آورد چین
چو نزدیک شد تا زند تیغ چو برق / گریزنده را از خم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی در آمد به بند
چنان کندش از بازوی زورناک / که بربودش از باد دادش بخاک
همی ریخت پویا دیل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خوش آن فال فرخ نمود / که انجبه اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی / همی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدیدان نوازش گری / بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی / بزاد آتش و بادش آن کلی

ببر جوشنی سبز چون بهار / ز بر بر ابلقی تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغ بدوش / حریریش بر سر چو بر سرو شش
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از بیستان خاسته
چو آشفته دیوی بدید انکسی / در آمد بمیدان مردانگی
خدارا چو در دل ستایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از چین و پستی سخن ساز کرد / حدیث سپهبدی خویش کرد
که لشکر شکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
بسهم دو زخم از نشست کیان کشای / بسی چینیان را چو چین قبای
که دارد سر من بکین گستری / که تابی سپهری ببیند از هم سری
چو زین گفتن برمنی گشت مرد / سر انداز رومی ارچینیان گشت مرد
فرستاد اندر طرد چون اژدها / دلاور رسیدن نکردش رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل را بدو راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بر وی بجنگ / بر آنسان که بر صید ماهی نهنگ
بتندی بر آورده بالای دوش / یکی گرز شش پهلوی هفت جوش
چو بر طرد شد تا شود مرد کوب / که کوبش آهن برون شد چو چوب
بشمشیر تا دست بازوی سناب / ز شمشیر طردش گذشت از لب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / بروشد لحد بار بارید جر
قلم کردش از تیغ سر تا بتن / بتنش ز خون بدیه لم یکن
برین گونه تا هفده ترک دلیر / ز پولاد هندی در آمد بزیر
دگر چینی تا که نیمه روز / نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان بنیروی خویش / نبرد آزمایی کیفو تمام
دلاور سواری ز پهلوی خویش / گر اسپیب او کوه گردی خرام
برون آمد از دبر رومی رسید / چو بر بشته طاوس باز سپید

نیز

ز هر سو سر نیزه تر سهر لاف	سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبش بیاورد طره دلیر	کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بیفکند پیه و نه بر جا رسید	ز پولاد جست و بخارا رسید
یل چینی از جوش صفرای خویش	برون راند رخش سبکبار خویش
چنان زد سنان در تهیگاه طرد	که از باد پا او فکندش بگرد
روان شد یلی دیگر از قلب روم	چو پیکر روی ز پولاد بخلی ز موم
بیک ضربت تیره پیسنه دوز	بر و تیره شب گشت رخشنده روز
دلیر افکنی دیگرش گشت جفت	بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش	ز یک مرد چینی تهی شد ز هوش
دگر هیچ کس را نیامد هوس	که در معرکه پیش راند فرس
سکندر که دید آنچنان دستبرد	چو آتش بر افروخت چون تخ فرد
چو شمشیر خورشید در نیام	برون تاخت او هم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید	علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز گرمش عنان تافتند	سوی تکیه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه	شبی چون بدخواه را بست راه
سکندر که زان گونه فیروز بود	همه شب در اندیشه روز بود
که فردا گراپیش راند بجنگ	که پهلو زند با دلاور نهنگ
حریفان دران بازی اندیشه مند	که بر پیل بالایت بیذق فکند
وزان سوی خاقان ز بسیج کی	شتابنده در کین بصد خرگهی
همی کرد بخشش سر اندازرا	همی داد دل مرد جانبازرا
اگر خفته و گرچه بیدار بود	همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد بر آق سپهر	ببالای زرین بیاراست چهر
جهان خورد شبه ز ظلمات دم	که نعلش بنیفتاد و مسمار هم

دگر بار

دگر بار شیران بجوش آمدند	بنیزه افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف	بکوشش نهادند جانها بکف
دو خسرو میان دو قلب سپاه	چپ و راست گردان لشکر پناه
همان بر دل دیده بر عزم کار	برانگیخت از صحن میدان غبار
سنانش ز خون ریز بلبل لعل	به پولاد غرق از کلاه تا نعل
چو خود دزد از خاقان خود راستود	بمردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از رومیان	سر بینه چین جست کرده میان
برومی برآمیخته چون برق تیغ	که برقش نقش آب کشتی تیغ
نگاور سیاهی بزیرش چو دود	برآورد و سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت بر پیش تیز	بینداخت بر گردنش تیغ تیز
گسعوی با زنده خشم خورده چست	بزد نیزه در پهلوش را شکست
گذاشت از پشت او می سنان	ز و پشتش برون رفت یکسر عنان
دگر چون فغانی بجوش گرد	همان شربت او نیز نوش کرد
بنزد آزمایی دگر حمله برد	هم از مردی مردم مردانه مرد
چنین در پیه ان سر بر جوان	بنه حمله پهلو بسی نه پهلوان
دگر در پس نیفتاد دلیش	که با هم سپهر جو شدند با چنگ پیش
سکندر بر آشفت از ان یاد وری	که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر دلی نشکند چون بود	ز دل لشکر شکسته چون بود
حریف از شطرنج شد چیره دست	سارنده جا یک آرد شکست
بساط دلیری که پیل سنج بست	بیازی کم از نطع شطرنج نشست
گراری که با شیر دندان کند	دل اندیشه نیز چند اش کشد
سر بازوی گوشه کان گشته	میان سروان عنان کرد جست
زنندی سر ورخش کار دستان	بران موج آتش جو دریای آب

سران سه نوازش انگیختند / بر در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند کای تاج بخش / تو خورشید ملکی مه چون درخش
بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت شود چون بجنبد کوه
اگر صد سپه ما بیفتد بجای / تو داری جهان را بیک سر بپای
دگر سوی از فندق تو کم شود / خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای در کین درنگ / که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند / جهان داوری از دست بگذاشتند
چو در پردهٔ خواب رفت آفتاب / روان کرد شب پرده و راح آب
مکلل شد این نطع نیلوفری / جو ادبر اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز / بساط دغا را نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه / تیاقی به پیرامن بارگاه
همه پر شد از پاسبانان نفیر / شد از کوس کیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش میخورد خون
همی گشت زان دشمن چیره چنگ / بسودا و صفرا ز زنگی برنگ
ز گرمی بران گونه کز برق میغ / همی کرد اشام رویین تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز / طمع بر گرفته ز جان عزیز
بران دل که فردا بساز آورند / که بدخواه را اسپه بکار آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند / در انداخت در لشکر مه کمند
شد از زنگ سرخی سر کوهسار / چو پیشانی پیل شنگرف وار
بکه از سپهدار چین از غرور / زمین گرد چون عرضگاه نشور
بعزمی که بر فتح گشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل
دگر جانب اسکندر شیر روز / به تندی چو شیران به نخجیر گور
سوی رزمگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش کاسته

ز بیم خدنگی نه باک از سنان / قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف / بسختی پی فشرده چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر بترتیب راست / حریف از دو سو یک گرم مرد خواست
برون زد یکی چینی سخت کوش / سپر در پس و درع چینی بدوش
خز دیبه بود و مبارز جوان / وزان پس بخفته و خام برگستوان
ز پولاد چینی تاخچی ده منی / بگردن براز کردن زنی
در آمد بمیدان و جولان نمود / نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یکی / برآورد تا آسمان بکلی
بزور و توانایی اهرمنی / ببازوی پولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خارا شکاف / که بگشادی از جبهه کوه قاف
رسید و زد آن حربه نامدار / ببر ناجخی نیز خورد استوار
هم آورد سر از ناجخ آمد بگرد / هم آن خورد بر جای کان حربه خورد
فتاده بیک جا دو رزم آزمای / بجا هر دو هر دو رفته زجای
ز رومی دگر چره پا زکرد / بصحرای کین رفت و پرواز کرد
عمودی بگردن برافراشته / که بی ستون بر سر داشته
برو تاخت چینی سواری چو پیل / زده جامه در ماتم خود بنیل
فراکنده ازرق کشیده تنی / که هم جوشنش لوح دلی و هم کفن
یکی نیزه پید بر کف سپید / سنان بر سرش رسته چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز لرزه زمین زیر گرد آمدند
بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آن تن کمش کرد گور
دگر تا شب از چینیان زبون / ببردی سواری بتیغ از برون
سپهر چون بر آب افکند آفتاب / برآورد مه ناجخ خور ز تاب
تیره شب در صحن زنگار گون / چو هندو همی ناجخ زن آمد برون

دو لشکر بجنگ آمد فراز / یکی پیسه گون دیگری سرفراز
سکندر از آن طرح کیمیا زیش / نشکیبا شد و لختی آمد بجوش
چو شب بر جم خویش در خون کشید / زمین طاس خرشید بیرون کشید
شعاعی که رفت از افق بامدور / بزد نیزه بالای سنان تا بزور
دو دریا دگر باره جوشنده گشت / بهر سوی با پیلی خروشنده گشت
از آن پیل کافاق را درگرفت / کران تا کران موج لشکر گرفت
زجولان که رومیان بی درنگ / کتابون رومی برون شد بجنگ
ملوکانه ترتیبی آراسته / ملمعی زکوه روان خاسته
بکف کرده قلابی الماس گون / کران پیل ادرکشیدی نگون
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / بتحسین خسرو زبان باز کرد
چو شکر سکندر با آواز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
فرا نام جنی یلی بر ستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بارنده میغ
به تیغی که بر روی زد از زور دست / فرا کند بدریده اندام خست
جهان رومی انداخت قلاب را / که چون بز در او بخت قصاب را
بزخم گریبان کشش چاک زد / ببالا بر آورد و بر خاک زد
قرار اجو در خود قراری نماند / دگر زنی قراری فرس پیش راند
آزان راست زخم کز انگیخته / شد او نیز بر کشکر او بخته
دگر ره زنی گرد زان سوسکاب / شد او نیز از آن زخم کز تاب
برین گونه تا پانزده پیل مست / بزخم کزک راست در خون نشست
دگر بازی راست کرد ایستاد / که کز باز را گر تو اند نهاد
چو قلب سپهر از کهن زد بلال / بچون عرق شد ترک چینی خیال
شهاب از سر نیزه دیو سوز / شد آتش فکن در سلیمان روز

دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بخجلت گروهی بلاف
همه شب غنودند تا صبحدم / ازین سو بشادی وزان سو بغم
جهان را چنین هفته با سر نشست / که رنج یکی راحت دیگر است
بطاز بهم چون سازد آواز را / نوای چکاوک بود باز را
به تشویش جان روبهان بی قرار / ملک را تماشا بکار از شکار
دگر روز کار شغر برون تاخت مهر / یک اسپه روان شد بروی سپهر
کمان مه نو که شد جفت تیر / کشیدن بیار است گردون پیر
دو خسرو دگر باره گشتند باز / سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صفها بمردانگی / ز رویین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتابون کرد / عنان نبرد اژدها را سپرد
بدستش همان پنج قلاب دار / بخون ریز هم تشنه هم آبدار
همان سرفکن تاخت از چینیان / که سرپیش ازان زد ز رزمینیان
به تندی فرس بر کتابون فکند / زحمله تزلزل بهامون فکند
کتابون در افکند قلاب را / که بر پیل آتش زند آب را
جهان تیغ زد چینی تیز کرد / که خطی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قبله زد جهان / که هم تیز بیکار شد هم سنان
بزد بر کتابون جهان برق تیغ / کز و خون روان شد چو باران میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش / همه خون او گرد در گردنش
کتابون تا گلوی زنخش چاک / ز توسن بغلطید در خون بخاک
خروشش از لشکر چین برآمد بلند / دل رومیان خسته گشت از گزند
شه رومیان چون جهان دید حال / که لشکر هراسنده شد زان جدال
بدلدادن لشکر ناشکیب / گران کرد بر خنگ ختلی رکاب
بخواهش گری نامداران عهد / عنانش گرفتند کردند جهد

گرشاها تو شمعی مجه چون شرار | برو وانگهی کار بر ما گذار
چو باشد بسی باشه پرواز را | چو ار بچه باید شدن باز را
که از ما برآرد جهان رستخیز | ازان پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر جامه دشمن افتد بنیل | بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین نمط کرد نان سپاه | سخن تازه کردند از اخلاص شاه
چو بود آتشش لفظ را شعله تیز | فروزنده تر گشت ازان آب ریز
عنان بستد و داد بوینده را | قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیر آن برامیخته سلب دلیر | دل خصم را داده زان شوشی
بقامت یکی جوشن بی بها | کمندی بکف کرده چون اژدها
چو امرد چینی که مغرور بود | شکست خود از خاطرش دور بود
بگرد اتفاقی ازان شیر شد | که جوش دلش اقتضا کرد کند
بگردش درآمد سکندر بکار | بگردند کی گشت چون روزگار
کمند آنچنان کرد بر تاب سخت | که کند ازین آن خسروانی درخت
گشایش سوی لشکر خویش برد | هزیمت بقلب بداندیش کرد
برآمد یکی غلغل از رومیان | بچون جست کردند هر سو میان
چو خاقان چنان دید رفت از شکوه | بجنبید با لشکری همچو کوه
بتندی سوی رومیان حمله برد | بخونریزی و کین کشی پی فشرد
سکندر چو بدخواه را گرم دید | بکوشش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باور اندر زود | چه بادی که هم دیو هم باد بود
سلیمان بجش بجنگ خنجر کشید | فرو رفته خورشید را بر کشید
صف روم را تیز آواز داد | فرس را بجولان عنان باز داد
دو دریا چو شان بهم باز خورد | قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان تافتند | بدان روبرو تیز بشتافتند

زبی

زبس گرد کاتش که انگیختند | زمین و فلک با هم آمیختند
همان کوس کاواش از دل ربود | در افکند غلغل بچرخ کبود
دهل زان تهی مغزی کاندروست | سخن گفت با فتنه در زیر پوست
ز جوش درون مرد رای بزنی | ز هر موی چون جست بر جای جوی
سران بیز بازان که آمد فرود | بلارگ همی گشت و جان می درود
ز باران تیغ و ز تیز آب تیغ | بنا بار گل رخنه شد بی دریغ
دو در روزن که پیکان ز هر سو گشاد | دو دروازه مرگ در تن گشاد
بیک مرگ مهمان شد از یک درش | برون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر خاک افکن تابناک | برآمد ز هر جایی چاک چاک
طراق سر از گرز پولاد بند | همی خواند اجل را بآبانگ بلند
مشبک شده سینها از سنان | بلا زان مشبک تماشا کنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف | شده پشته بر پشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرا چنین | زبس نقش بی جان چو دیبای چین
بهر سوی زآواز زاغ کلان | شتابان شده کرکسان زآسمان
ز تنهای صد پاره شاخ شاخ | شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ
سراسیمه کانرا در آن رستخیز | شد از سیل خون بسته راه گریز
بکوشش دلیران شمشیرگیر | برغبت دوان پیش شمشیر و تیر
سکندر چو آشفته چون اژدها | عنان کرده بر صید شیران رها
بر آن تن که زد خنجر کینه کوس | روان شد سرش با کوپال و کوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد | یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن روی در سر خویش داشت | زمانه سرش را سمان چنبر داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور | بسی شیر را کرد مهمان گور
بتندی بر آن پیل تن راند پیل | چو ابری که آید بدریای نیل

در انداخت خرطوم را پیل مست / که در شیر جنگی در آرد شکست
دویدند فوجی دلیران روم / چو طوفان آتش بتاراج بوم
گشادند زان گونه باران تیر / که از پیلبانان بر آمد نفیر
دوالی ملک نیزه زد چنان / که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته / بآزردگی راند رو تافته
در افتاد در لشکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی سران حال شان / برفتند چندان بدنبال شان
تعاقب نمودن نه از راه بود / که مردانگی و روز بیگاه بود
سکندر در آن سطح بی خلاص / به فیروزی بخت رست از قصاص
ز یاران اگرش نامدی یاوری / کجا رسته گشتی در آن داوری
چه کار آید آن یار ناپایکار / که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواری است یار شایان بود / بآسانی خود فراوان بود
بهر کار بی یار مگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کارگاه خراس / بیک سنگ نتوان علف کردن آس
چو کار اوفتد حاجت اندیار / مرا با تو چون کار نفتد چه کار
همه روز تا شب در آن رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع برخساره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان مهر مان کبود / حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خون ریز باز آمدند / ببند سپر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی بر شکستن خسته را پی فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوت که خسروی کرده راه

پری ری که خود بستش اندر نگار / درون خواند تا بر سدان پیرکار
جوانمرد را بسته بردند پیش / سلاح و سلب هم بر آیین خویش
سلاحش بفرمود تا بر کشند / ز راه از تن و خود از سر کشند
گشادند چون جوشن از بر ولم / بزیرش چه بیند که ماهی تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور / که در وی نظر خیره گشتی ز نور
فریبنده بازیگری چون پری / پری را دو شش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش / خود افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر / رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / بر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / از آن شوخ چشمی و جنگ زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست / ز هر غمزه دورباشی بدست
کرشمه با عار خون کردنش / بسی بار خون زاده در گردنش
ز هر خنده شوری بر انگیخته / ز هر موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای موت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنظاره روی او
تماشای او دید بیخویش گشت / کش از پیش دیدن هوس بیش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزند / که انگشت حیرت بدندان گزند
عجب ماند از آن داوری تا بدیر / که آهو چگونه شد شیر گیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشن تر از جام جمشید بود
چو او یافت سر رشته عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهر فروش
بدو گفت کای شمع خوبان چنین / غلط می کنم کافتاب زمین
بگو تا که و بزاد تو چیست / بدین نیکویی کارساز تو کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست / بشاخ گلت نار و سیب از کجاست

وگر زن شدی زن چنین کی بود — که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر چنان مادری — کزو زاده شد چون تو نیک اختری
ببوسیدن مسند خسروان — بنفشه شد آزاده سرو جوان
پس از بسته لختی شکر خنده کرد — بساط وغا را پر از نقش کرد
که شاها سرت زیور تاج باد — فلک را ز بخت تو معراج باد
به پیروزی اقبالت آراسته — ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که درخواستی — جوابی ندانم به از راستی
من آن نازنین سرو نوخاستم — که در خاک چین قامت آراستم
پدر داشتم چون دلاور نهنگ — یگانه به چندین هنرها به جنگ
نه پیکار چون موی خارا شکاف — ندیده کسی پشت او در مصاف
هران دست بردی که گاه نبرد — یکی صد کند زور بازوی مرد
نرینه نبودش چو فرزند هیچ — به تعلیم کوشش مرا داد و پیچ
جهانم در آموخت آیین کار — که بر من نشد دیگری کامکار
برسمی که شد پیش همتای خویش — مرا برد بهر تماشای خویش
جهان کردم اول تماشای او — که آخر نگه داشتم جای او
طریقی گزو در نظر داشتم — یکی را ز صد بهره برداشتم
چو بس خیره کرد از دلیر افگنی — چو من آهویی را به شیر افگنی
باندرز و فرمود کای نیکبخت — ترا جلوه گه رخش زیبد نه تخت
تو مردی نه زن تا ز وسواس دیو — بخوی زنان بر نبندی غریو
بجایی که باشند شیران دلیر — دلاورتر از نر بود ماده شیر
گرت خواستار را اندر هم سری — اگر شاه باشد و اگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمای — کسی کو سر خویش را دست سای
کسی کت به مردی زبون آورد — هنر و پیچ خویشت درون آورد

مه و گفت
مارا

من از بند آن کاروان کهن — جز از تیر مردی نگفتم سخن
چو او رفت دوران روش گذاشت — هنرها به میراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من — به چالش گری گشت همتای من
غرورش جهان کرد با خاک جفت — که آسیب هیجا به در خاک خفت
کسی بر من از کینه زخمی نریخت — وگر ریخت یا کشته شد یا گریخت
ملک نیز دیده است در رزمگاه — که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم به گردن در انداختی
جهان بانگ زد بر من اقبال خاص — که جز جان سپردن ندارم خلاص
مرا این چه فرخنده بختی است نیز — که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو بنده پدر بود با گوهرم — که بنده من بود شوهرم
کنون کایزدان در سلک تو بست — به سلک دگر چون تواند نشست
اگر در حرم خاص کن در نظر — وگر نه به تیغم ببند [illegible] سر
وگر گرد رای تو زین تن گریز — وگر پس نه بپسند مگر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی فشرد — میسر نشد با منش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من — که یارد که گردد شکرخای من
سران لقمه کش دور داری ز کار — ز روزی خواران چو تو آن دانه بار
چه خوش گفت دانای دیرینه بود — که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند کوشد نگهبان باغ — خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بساخوره کرباد بودش خلاص — جهمانی کبک وگر گست خاص
سکندر که هم در حسن نگاه — تماشا دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه ناکاسته — جوابی بصد نور رستی آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز — ز رخ میزبان دلم گشته تیز
بر من کو نه کارست یزدان ثنا — چرا دل نخواهد بصد جان ترا

بگویی و چندین هنر بر سرست	که یار و حریفان جز اسکندرست
بگید بانوی در شبستان گرای	که روی تر ابنده است کدخدای
بگفت این و فرمود تا میهمان	شد از بار که سوی خرگه روان
صراحی طلب کرد و در می نشست	صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی چنان مه بود	گر از می عنان تابد ابله بود
چو گردنده شد چند دور شراب	خرد خفت و رغبت در آمد بخواب
صنم غمزه ها را در افسون فکند	طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ دانش طلب کرد چنگ	بجادوگری در بر آورد تنگ
رهی زد که چون جای سازد بگوش	شود زنده بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر	در آن بیهشی گشت بیهوش تر
هزار آفرین گفت بر کردگار	که داند برین گونه بستن نگار
چنان گشت دل دادهٔ آن پری	که میداشت جانرا بافسون گری
همه شب ز افسون آن خوش نوا	همی کرد اندوه دل را روا
چنان دل سوی عیش و رامش نمود	که رغبت سوی خوابگاهش نبود
چنان ماند بر روی گل ناشکیب	که بادش نیامد ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان بساط هوس	نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن بادهٔ تلخ وام	که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار	که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا رکش آواز تر	دماغ مرا تر کن از نیاز تر
روان که خشکست رود در آب	از آن دست چون ابر باران آب

در فضیلت فرو خوردن خار خشم که لذت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس بکام رساند و ستایش حمولان که زبون نفس گشته مهار نشوند و چون ناقهٔ صالح علیه السلام از سنگ جهند

زد و لاب

زد و لاب چرخ انکسان تافت	که آسان نیارند در خون شتافت
چو دشمن زبون گیرد احسان کنند	بقدرت جوانمردی جان کنند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه	برحمت کشند آستین بر گناه
توانا چو پیش تو شد ناتوان	مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاترست	که بخشایش از خشم زیباترست
نگه کن که عضو را رخنه بند	که خود بیگناه ایمن است از گزند
تو امروز آن کن چو سود آورد	که فردی ار بر تو فرد آورد
بآمرزش مجرمان کن شمار	گر امیدواری بآمرزگار
ترا چون بیزدان بزرگی عطاست	بتعجیل رسم سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص	توان کشتن از آنکه ندهی خلاص
ولیکن چو قالب بر آکنده گشت	نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین درست	نگردد سفال شکسته درست
نگه کن که تا مادر مهر سنج	بر آن طفل خود چند برده است رنج
که جلاد خونی بشمشیر تیز	بر آورد یک لحظه رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان	تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید ربود از کسی کیسه ساز	متاعی که دادن نیاریش باز
چه باید جان پیکری کاستن	که نتوان از و موی آراستن
درختی که عمری بر آید بلند	توان در یکی لحظه از بیخ کند
مگو مرد صد کشتم اندر نبرد	یکی زنده کن تا شمارند مرد
چو بر خود نداری روا آن شری	مکش تیغ بر گردن دیگری
بسوزد کسی رایت دیگران	نگر زشت دستی که ساید بران
بهر جانور زخم جانی مزن	چه جانی که خود تا توانی مزن
مکوش اندر آن گر تنی خون رود	که جانش باز ناید چو بیرون رود

بجو نیز بر خلق مشو فتنه دوست — نه این نیز خونی است آخر بدوست
روا نکسی را سم کرم خز — که با هم ستیزی شود دست تیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زدن — بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی چو تیر — اگر شیر مردی بی شیر گیر
که عزت از خصم جورت نمود — جو شد خوار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند — شتر وار خار مغیلان خورند
اگر چند مکرم بود عصبیخ — مدان کز فرو خوردن آید بیخ
اگر خنجر اشامد و دور باش — گلوی متنعد نیارد خراش
جو مرد از مروت مطلق عنان — نترسد ز بخشایش دشمنان
جو ماری به بند آورد مارگیر — تو از دجنان خونی را بنیز
تحمل بهنگام صفرا خوش است — که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف انکهی کوش کی اب تاب — جو آتش بگیرد چه حاجت باب
بران نیک بختان هزار آفرین — گز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود بهرام گرد — که در مانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله پوید فراخ — بر افتاده زخمی نیارد ز شاخ
سگی گشت بجوردن در آید شتاب — جو پیش بستی نشنید زتاب
ستوری که گو زبون پیش بود — به زر مردی کو زبون کش بود
بر او تیغ زن کو بود تیغ گیر — که زالی بود در سستی برابر
جو در بند و زنجیر باشد تنی — ز بند کردن پهلوانی رسی
نه در شیر بان از دلیر است شور — که با شیر زنجیری آید بزور
اسیری که در بند تو افکند تن — جو آزاده کردی شود بنده تر
اگر صعوه را گذاری بکام — از آن به که سیمرغ گیری بدام
جو زر بخش آمد بهین هدیت — بهین حد بخشیدن جان که جست

حکایت از وزیر که کی خشم پادشاه را بدم تیز گردد دیگری باب فرو نشاند

یکی راز شاهان صاحب سریر — قوی دست از دشمنان گشت اسیر
نبد بر گفت انکه هشیار تر — که دشمن بکشتن سزاوار تر
جو دستوری از رای دستور جست — نشد رخصتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه زای همه — سخن گفت بر عکس رای همه
که در رسم شاهان بابید و هم — قصاص عدو پستی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روا — بود خسروی چون دگر خسروان
و اگر ز افنی وار ماند سری — نباشد ز شاهان جدا دیگری
خردمند کهن داستانها کرد — فلک را از خون خوردن آزاد کرد
بدین یک نکاتش سجار کرد — هم آن رسته کشته هم او رستگار
هزار آفرین بر جنان ره نمون — که پیش بزرگان نکو شد بچون

گرفتن سکندر سیمرغ شکوه خاقان را چون مرغ چینی و شکست افکندن در جناح او و صید را در چنگال گرفته سوی دستگاه شاهی بازگشتن و آن بلند بر تکم شده بحوصله فارغ فراخ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن آنچه شاید و باید

خجسته عمل ران این کارگاه — چنین برده بردار از بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند — جو آورد صیدی چنان در کمند
بر ویش لب عیش پر خنده داشت — بدان زنده کانی شبی زنده داشت
جو زنگی شب دید روی سیاه — در آیینه عالم آرای ماه
ز دو آیینه ماه را بر زمین — بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را — بمنزل رها کرد خورشید را
بچولانگه آمد صف آراسته — بکوشش چو خورشید که خاسته
وز آن سوی خاقان شوریده مغز — زنا آمد فتح در پای لغز

همه شب نیاسوده جانش ز تن | ز سودای گم گشتهٔ خویشتن
درین غم که تا کی شب آید برون | که چون شمع خود را کشاید برون
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست | بصحرای رزم آمد و ره ببست
رسولی فرستاده بر شاه روم | که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا کی از صبح تا به شام | سپه در ره و بارگی در لگام
دو تا گشت پشت ستوبان ز بار | فرو ماند بازوی مردان ز کار
بخوردن بود سیری از شهد و شیر | رها کن که از تیغ و پیکان تیر
تهی گشت در کشت دهقان گیاه | گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیت برون شد ولایت خراب | نیاسود کی ماند کس را ز خواب
زبر دست چون زیر دست آرد جنگ | سر زیردستان درآید بسنگ
چو آشوب شمشیر گیران بود | فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور | غبار مغاک ار برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز | گیا را بود بر زمین رستخیز
تو ای تاجور کامدی در نبرد | بمردی کن این داوری مرد مرد
به پیکار اگر با منی کینه سنج | سپه را چه بیهوده داری برنج
چو کاری میان من و تست و بس | چه جوییم فریاد و فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم | شده در خوی و تیغ در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار | کرا بر سر آورد سر بکار
ز ما هر دو تن هر که ماند بجای | بود بر سر روم و چین کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام | در آن کام جویی دلش یافت کام
برون راند چوگانی خاص را | شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی معرکه تاخت با ساز جنگ | بر آن سان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان خبر گفت باز | که اینک برزم آمد آن رزم ساز

دلش

دلش گرچه بود است از اندیشه پاک | در آن پیش دستی شد اندیشناک
ولیکن چو خود خوانده بودش به پیش | چگونه عنان تابد از گفت خویش
دوان شد بجولانگری ساخته | ز رخت بقا خانه پرداخته
چو پیلان جنگی در آن لعبگاه | درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند | زیکدیگر اما چکه ساختند
چو بودند مرد و هنرمند و چست | نیامد بر آماج تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست | ز هر دو در آن نیزه موی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای | در آن هم نشد غالبی دست سای
دو جنگی بدست آزمایی بکف | همه زندگانی در آن کرده صرف
چو کردند چندانکه بود از هنر | نگشتند فیروز بر یکدگر
به نیروی بازوی پولاد سخت | دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم در هم زنند | به پیچید و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان در هم آمیختند | قیامت ز یکدگر انگیختند
بسی بازی نمودند سخت | دو جانب بجنبید هیچ درخت
هم آخر قوی دست شاه روم | ز جا در ربودش چو نخلی ز بوم
فرس تاخت بازو برافراخته | ز بازو کهی را ستون ساخته
خروش از صف رومیان شد بابر | ز ترکان چینی تهی گشت صبر
درافتاد در قلب خاقان شکست | برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ | سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمان شان زینهاری کنند | بر آن زینهار استواری کنند
دگر کس بمردی برابر شود | نکوشند کز تیغ بی سر شود
به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند | چو در ناید آماج تیرش کنند
چو رایش برین گونه دستان گشت | سپه تا گه زد و خود باز گشت

سرافراز گشته کاری جهان
بدام او فگنده شکاری جهان

بفیروزی آمد سوی بارگاه
بفرزانه گون تاج برزد کلاه

بفرمود تا جامه داران از
فراکند مهمان کشادند باز

گرامی یکی جامهٔ شاهوار
که نی بود او نبود پیدا نه تار

پس از گشتن شخص خورشید تاب
کشیدند بر روی چو بر گل گلاب

چو گرد سواری ز تن دور شد
تن خاکی آیینهٔ نور شد

ملک دست بگرفت و بالاش خواند
بهم زانوی بر سر تخت شاند

دلش داد و سوگندها خورد چند
که از جان او دور دارد گزند

همه روز با برگ و سازندگی
همه کرد مهمان نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز
بر افروخت مه شمع گیتی فروز

فلک میزبان وار از جیب پر
بدامان مهمان او ریخت در

بفرمود فغفور ماندهٔ روم و شام
که مهمان کند سوی بستر خرام

جهان دار خاقان بیدار بخت
بخرگاه خواب آمد از اوج تخت

بخواب خوش آسوده شد بی هراس
که بودش امان سکندر سپاس

چنین شب بسی خفت و دلشاد خفت
بامید آزادی آزاد خفت

شب و روز با خسرو مهرتوز
ز عشرت ندانست شب را ز روز

سپاه سکندر بران ساق که خواست
بغارت همی تاخت در چپ و راست

دران ره که یغما پر تاج بود
سه تا دو هفته بتاراج بود

همه لشکری چینی از بی سری
در آمد بزنهار اسکندری

گروهی خراشیده تیغ و تیر
گروهی بزنجیر خواری اسیر

ز بنگاه رومی گران تا گران
زمین شد ز بار غنیمت گران

ز بسیاری رخت و اسب و شتر
دل و دیده مفلسان گشت پر

کسی کو بخانه قماشی نداشت
نهان خانهٔ بی متاعی نداشت

زمین

زمین خیز چین چیزهای غریب
که دل را دهد قوت و جان نصیب

ز پیغوره و دیبا و چیر و حریر
ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر

گرانمایه‌های ز غایت برون
پدیدار زیبا بقیمت فزون

زده توده بر توده در هر وطن
طرایف بخرمن و جواهر بمن

ز سرمایه چندان در آمد ببار
که دریابد از امهندس شمار

جداگانه گنجینهٔ شاه چین
که گم گشت از ان مار بر زمین

بگنج سکندر فرو ریختند
دو عالم بیک دیگر آمیختند

چو آسوده شد لشکر از ترکتاز
کسی را بگنجش نیامد نیاز

سکندر بهین روزی از بامداد
قبا اورنگ شد چون جم و کیقباد

ز فرخنده رایان و فرخ پیان
برآراست باری برسم کیان

نشاند فرمان بران رو بروی
بزرگان کشیدند صف سو بسوی

زمین سار شد خسرو از کلاه
خروش نقیبان برآمد بماه

چو گشت انجمن انجم آراسته
فروزنده شد ماه ناکاسته

طلب کرد خاقان آفاق را
گره باز کرد ابروی طاق را

چو آمد بر اورنگ والا نجفت
دو پیسه و از یکی حج شمشاد جفت

بفرمود تا هر چه در روز کین
غنیمت بدست آمد ان شاه چین

که و مه سوی بارگاه آورند
کم و بیش در پیش شاه آورند

کسی کو کند رشته تابی نهان
رسن در گلویش برآید از جهان

چو فرمان شه سوی لشکر رسید
غنیمت ز هر جانبی در رسید

ز کالا و از مردم و چارپای
بقدر سه فرسنگ بگرفت جای

چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود
اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کرد شان
رسنها ز گردن برون کرد شان

بفرمود تا لشکری بی قیاس
دهد رخت و کالا بکالا شناس

دویدند جویندگان تن بتن ... طلب کرد سرمایهٔ خویشتن
همه جنبیان با همه برگ و ساز ... بدرگاه وی می رسیدند باز
ز هر جانب از بخت والای خویش ... بدست آوریدند کالای خویش
چو شد بر سر رخت خود هر کسی ... نشد هیچ ضایع مگر اندکی
بشد بنده بر حکم فرمان شاه ... شد آن خاصهٔ شاه چین عذرخواه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار ... که در دفتر آورد دفترنگار
جداگانه اسباب هر کارگاه ... همه باز کردید از بارگاه
زری کان تلف شد بغارتگری ... فزودندش از گنج اسکندری
بخاصان خاقان اشارت نمود ... که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان بدیران چو باد ... لمطهای گم گشته کردند یاد
گر افشاری از نو یسی گشت کم ... فرس بود تا آن با آن بسته دم
چو زان مرد مهمان مردم فریب ... رمیده دلارا در آمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش ... بتعظیم شد پیش همتای خویش
ز مهمان نوازی شمارش گرفت ... نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنگه دهن چشمهٔ نوش کرد ... ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت کای مه سمای تاجدار ... که رای تو شد گردش روزگار
اگر ناگه از دور این سبز طاق ... گرفتار گشت آخرت در محاق
مه و خور که نوریست پیوستشان ... گرفتاریی عاقبت هستشان
دگر روشنا شد که بینی جمال ... هم ایمن شده از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند ... که دریابد آسایشی بی گزند
جفا گرچه بی سیر افلاک نیست ... چو من مشتری با شمت باک نیست
زمانه که داد این چنین بای نغز ... درین تعبیه بازی داشت نغز
که از کین بمهرت روایی دهد ... باورنگ مات آشنایی دهد

زمادور بودی گر این داوری ... ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کار کش وبد دشواری است ... چو بینی ز دولت در او یاری است
کجا باز داند چو شد پای بست ... که خواهد ز زیر دست سلطان نشست
چو پشه شود پیل ترسد ز مات ... بداند که روغن خورد پای بات
دو روزی گر از روی اختر خویش ... بپاداش وا یافتی تخت خویش
چو ما چین کشادی ز ابروی کین ... مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بگفت آن و فرمود کارند پیش ... سلبهای شاهان ز اندازه بیش
گرانمایه‌های که شایان بود ... سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زن خازن گرم خیز ... جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شد جمع دید آنچه بایسته بود ... روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد ... که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج ... بها روی اقلیم چین را خراج
سزاوار این مایه گنجی شگرف ... که عمری در آن نقش گم گشت حرف
تکاور هزار اسب تازی نژاد ... بپای روان دست برده ز باد
هزار دگر اشتر سرخ موی ... سبق برده از اندیشه گرم پوی
غلامان رومی و خفچاق و روس ... کنیزان آراسته چون عروس
بجنس حبش خادمان سرای ... بلون سپاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چست ... که در حیرت آن خرد گشت جست
همه پیش فرمان دو چین کشید ... سرش را ز رفعت به پروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق ... ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر هر گران مایهٔ ... کرم کرد بر قد هر پایهٔ
بفرمود پس تا بدان عز و ناز ... رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زانو از ند یکی ... ز هر یافت پیرمایه زند یکی

چنان گشت شرمنده ز احسان خاص
کزان بندگی خوش نجویش خلاص

فراوان فتاد اندران رنجش بود رنج
چه از بار منت چه از باد گنج

ز بس کاندران داوری شاد شد
دلش صید گشت ارچه آزاد شد

ز بخشایش و بخشش بی شمار
زبانش ز پوزش همی کرد کار

بصد شرمناکی و خجلت گری
بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد
بشکر نوازش زبان باز کرد

که آباد بر وارث ملک جم
که بیران کند عالم آباد هم

اگر بر دلی داغ داند نهاد
بر و مرهمی هم تواند نهاد

بخشم ار بتیزی ستاند ز کس
باحسانش گنجی دهد باز پس

وگر ملکی از تاجداری ربود
دو چندانش بخشد بهنگام جود

چو دشمن قوی شد زبون سازدش
ولی چون زبون کرد بنوازدش

بسا راه زن شیر مردم ربای
که گم گشتگان را بود ره نمای

نباشد چو تو شاه در مهر و کین
بکوشش جهان و ببخشش چنین

کجا خسروی جز تو باشد جهان
که کوشد بجان بخشی دشمنان

دگر شاه را در عدو سوختن
ز تو باید آن بخشش اموختن

رهی کز تو در بندگی شاد گشت
کنون بنده تر گشت کازاد گشت

چنانم گلو بستی از طوق خاص
که تا روز محشر نیابم خلاص

چو بستی بقید عطا گردنم
چه حاجت رسن در گلو کردنم

هران مرغ کاسوده گشت از کلاغ
دلش را قفص خوشتر آید ز باغ

چو آهوی وحشی بخو گشت رام
دگر آهوان را در آرد بدام

چو طاوس را خانه شد بوستان
دگر یار نارد ز هندوستان

مگر پادشاهی بخوانی مرا
که یک بندهٔ خاص دانی مرا

ز بنیاد برکنده بود اخترم
دگر ره تو کردی نهال از برم

ازجی

درختی نشاندی بنیک اختری
که امید باشد کزان برخوری

کسی را که باشد چو من چاکری
ببخشش چه حاجت دگر کشوری

ازین پس من و چون جهان شاه
کز ایشان نه پیمانم وی کلاه

مخالف چو کین آورد شاد باش
حوالت بمن کن تو آزاد باش

کرم زندگانی دهد کردگار
کند روشن اخلاص من شهریار

چو زین گونه خاقان بسی عذر خواست
بر آهنگ رفتن عنان کرد راست

به پای سکندر بسی داد بوس
پس آنگه روان گشت با طبل و کوس

برآمد به فرخندگی بر سمند
گرآرنده از بخت پیروزمند

ز سر ملک را رای او ار گشت
سوی دولت آباد چین بازگشت

سکندر بفرمود تا مهتران
ز فرمان روایان و فرمانبران

بتنظیم دیباچهٔ شاهی است
گراینده لختی بهمراهی است

کسی کین کرم دید و یا خود شنید
تعجب کنان لب بدندان گزید

چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ
شد آن مشک چین حلق مشکین دماغ

ستوده جهاندار نیک نام
بنام نکو کرد از آن جا خرام

تزلزل در اقلیم دیگر فکند
گهی تاج بربود گه سر فکند

چو در ملک قادر بود پادشاه
گهی سر زند گاه بخشد کلاه

جواز بست فرمان ده کاینات
که بارد گهی آتش و گاه آب

بیا ساقی آن شربت خوشگوار
کزو بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان
گل زرد تن زو شود ارغوان

بیا مطرب اسباب می کن تمام
بدان ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در بر نهی
می برد هد از کدو تی تهی

کسی کو بگیتی بود هوشمند
نیابد ز آسیب گیتی گزند

باندیشه بنیاد کاری کند
گران خویش را در حصاری کند

نصیحت قوت با زوال که زیر دستان را از طپانچه زیر دستان نقوه بخنه نگاه دارند و مجروحی که نابه خود را از تنگی بیرون نتوارد و بر جراحت او سر لطف را مهمی شد و مردم کرم را از رحم کال و لطف نمکشند

به پیغو که در کند جای خویش | که دارد درو پاس کالای خویش
گرش نیست یاری ز پیوستگان | گرفتی بر و نیست از خستگان
ولیکن گرش رنج اندر پی است | بهر نیک و بد عهدشان بر وی است
چو صد سر در آسانیت زیر بار است | بسختی سر خویش گیری خطاست
غم خلق خور چون ترا دست هست | غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد پیشگاه | که دارد درمانده را در پناه
نه زان ماکیان کمتری در شمار | که بر جوزگان سازد از بر حصار
بزرگان که کهتر نوازی کنند | نه از رسم بزرگی ببازی کنند
کسی بر سر خلق زیبد امیر | که افتاده را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمی است | وگرنه همه آدمی آدمیست
سر مرد بهر سری گردنست | چو نبود سری بار بر گردنست
ولیکن سر از ناتوان گرد فرد | که با زیر دستان بود بار مرد
شد از بوی خوش نافهٔ مشک دوست | وگرنه فراوان بود خون و پوست
نه تنها نباشد کسی سرفراز | سران شد که باشد رعیت نواز
بزرگی کز و خسروی دون شود | اگر خود فریدون بود دون شود
عقابی که از بی پری شد زبون | ستونه کند لیک هم بر ستون
برنگ ار چه طاوس باغی بود | گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش بسنگ | سرش را بر افتد بماند درنگ
پرستار کش خدمت کردنی است | ترا نیز تیمار او خوردنی است
نه سر گرچه با زیر بار اندر است | چو می بنگری بار بار سر است

بود تاکی

بود تا بجا با بود سر بجای | چو سر نیست پای اندر آید ز پای
ببین در خر و بار بسیار او | تو بر گردن خواجه دان بار او
چو پشت شتر گردد از کار فگار | دل ساربان را کند خار خار
ز روی خرد مهتر از آن پسند | که از کهتران باز دارد گزند
گر از فتنه یک پای پیشت نیست | چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر میش در شهر گرگان بود | نه بخشد چو زان بزرگان بود
چو بر سر سبزی خواجه باشد بجای | چه اندیشه از دشمن سبز پای
سگی خود را دان شبانی بزرگ | که بزغاله را ره پاید ز گرگ
جهانداری آن را مسلم بود | که از رخنهٔ فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی غمی | که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی بر کنی | بکش ورنه خرمن بدان سر کنی
چو سیلاب تند آید از برزنی | ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا شور المیان خوش بوند | ولی کار دانا مشوش شوند
دهل کآردش نوبتی در نفیر | بود شادی کودک و رنج پیر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند | که زیرک برآراست چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیار تر | همه حال از او دزد بیدارتر
ز جور جهان گر توئی تنگ خوی | جهان کار خود کی گذارد بگوی
بد اندیش کو با تو بد می کند | زیانت از این سود خود می کند
غمی کو بغارت نبندد میان | در الفخهٔ خویش بیند زیان
که بود رز باغ ار ندارد ترنج | ز بی مایش مرد باید بگنج
کهن گرگ تا شاید از خون میش | بود بی گمان بسته جوز خویش
جهان بایدت اندر جهان زیستن | کی از فتنه ایمن توان زیستن کر
اگر بر سر کهتران سروری | حمایت قوی دار تا بر خوری

چو خوش خسبد اندر نهانت کسی / بدان خواب تو نیز خسبی بسی
و اگر کهتری در سرائی کریز / که هنگام خفتن نگوید خیز
زد سرزان کیر جوان آگهی / رهاننده جوی تا وارسی

حکایت اندر فریاد کردن و ناله آوردن شتر دهان بسته و زبان کشته و فریاد رسیدن موش

شگرف اشتری را بهنگام گشت / که گردموشی به بهار دشت
بدو گفت که ای ره روی بر زو باد / رسن جست کن جون کیستی مهار
گیاهیست این جا بسی را سمان / از ان کس شو که یابی امان
شتر با تک برزد که خاش کن / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین کونه خرد و حقیر / مشو با بزرگی جو من خورده گیر
شتر جون نکرد آن نصیحت بگوش / دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت آن غبار افکنان / شد او سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ ساری که شد سرفراز / بلا را همی داد رشته دراز
همی گشت شاخ افکن و خارکن / که پیچید و گشتش بشاخی رسن
دو روز و دو شب تاب و هوش تاب / اجل را همی دید سر دم بخواب
جو دل زان زبونی بریش آمدست / نصیحت کر رفته پیش آمد است
بدو گفت جونی و زان که / بدین جاشنی میهمان که
شتر گفت در باب ازان نوام / بزد کرم میهمان توام
ارسنده خویش خوانی مرا / وزین بند کی وارهانی مرا
جو عجزی جنان دید جاره سکال / بعاجز رهانی بدین دوال
درین ره که در سر کلاهی ز رست / بیامنده بی تا ... رست

عزیمت کردن و قصد نمودن سکندر به سوی دیو لاخ یاجوج سگه و بعضی لا بد تیغ کوه و دره غار گشتن و در ان رخنه بلا از آهن گران سنگ و خشت پولاد سد بستن

گذارش

گذارش گر نقش دیرینه ساز / جهان بند داین بر نیاز طراز
که جون جیره شد کار سرهای روم / بشرق درون سر بسی مرز و بوم
از ان دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز کیسر برور / بدریا به حرز الت در افکند شور
نطاحت با لانیان تاج داد / سر روس را نیز تاراج داد
جو بر عرصه روسی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
جو زان جشمه عمر لب بسته ماند / جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی / به بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش / که جادوگری کرد اندازه بیش
بسرخی که بست این ورق طراز / ازین پیش بیرون نیفکند راز
جو زین نکته راه معانی گشاد / نم از چشمه زندگانی گشاد
از ان جشمه بر ما سیاهی گذاشت / گهر بست و گوش ماهی گذاشت
جو نگذاشت او می شیشه درون / من از شیشه شویم جه آید برون
جو تاراج شد بزله بر خوان مر / من از ریزه چینی ندارد گزیر
جو دهقان کند خرمن از دانه پاک / بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند / خس و خار هیزم فروشان برند
جو آمد جهاندار دریا درون / ز تاریکی آب حیوان برون
در ان ره که نطقی نه همواره داشت / سیاه از روش گنج بسیار داشت
زلور و لرو بیشه سنگلاخ / سم بادپایان شده شاخ شاخ
علف را جنان بر عدم شد برات / که نایاب شد همچو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده تنگ / ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گران بار بود
بجائی که باید شکم گرد سیر / یکی دانه جو زر انبار بیر

توانگر که مالش جهانی بود   چو بینش محتاج نانی بود
چو بی توشگی در تن آرد شکست   توانا ترا می کند زیر دست
اگر آدمی با دنیا یار هست   دلش بر بلان گر نهی کهنی است
بمجلس می و میوه خاکی بود   قدح بشکن ار کاسه خالی بود
دل شاه رنج از همه شبها داشت   که با دختر دل خویش داشت
از آن غم چو کارش بسختی فتاد   رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز همصحبتان گوشه گیر   بشورش گری پیش پوزش پذیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت   شب زندگی را بجا زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت   سروشی پدید ار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه   که دادش ز انگور تر خوشه
بدو گفت کآزاده باش ار کنند   که بر داشت دولت ز کار تو بند
ز باران اشکی که چشمش گشاد   بری داد زین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه و عمر روی   شدی آب نادیده زو دست سوی
بسی رنج دیدی چو پوینده گی   بسی حیله کردی بجوینده گی
خدای کو در کار ره داد   نکرده است رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رزق پروانه داد   بپاداش از آنت دانه داد
گرت چاشنی بخشد آن سلسبیل   کی چشمه زند کالی سبیل   سبیل
کی خضر از آن چشمه شد زنده نام   تو زین عالمی زنده گردان مدام
همه عمرت آن توشه یاری بس است   ترا او همه لشکر این بس است
صلا ده بدین میوه هر جا که هست   که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن این تحفه جان نواز   بود تا بیک سال مهمان نواز
نه در خوردنش هیچ از دانه درد   لا بالش خورش هیچ بد المکس خورد   نه سالی
تنومند را تازه گردان روان   توانا شود هر دم ناتوان

ولی چون

ولی چون سه یافت خرسندی   درآید بدلها تنومندی
جهانست فرمان یزدان پاک   که ساکن نمانی درین تیره خاک
از اینجا بجنبی چو دریا آب   سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار زان روزی بی قیاس   بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج   برآمد چو خورشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار   برافکنده پرده ز در پرده دار
بفرمود تا مردم از خاص و عام   ز لشکر کنند سوی خضر گام
نوای نوازش بصحرا رسید   طلب کار گوهر بدریا رسید
بدرگاه در آمد آدمی فوج فوج   سپاهی چو دریا در آمد بموج
زمین زان نویدی که خوش کرد گوش   چو صحرای محشر در آمد بجوش
کسی کآمد از پیر و برنا و خرد   بدست خودش دانه می سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته   شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز   ربودی ز مخدوم گنجی نواز
بدریوزه نفس دوزخ سرشت   سپردی بدو نرخ نان بهشت
ز بس مردگی زنده گشتی تنش   چو شمعی که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام   بدان دانه آورد دلها بدام
سه را که در ناله و وای بود   شکم پر شد و خوش بر جای بود
شه مهربان طبع پاکیزه خوی   به تیمار درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و چارپای   کز آن ماندگی مانده باشند بجای
چو لشکر همه سیر گشت از خورش   گرفت از غذا سینها پرورش
ز آرامش معده دلشاد گشت   ز دام شکم گردن آزاد گشت
خرامان و آهسته زان مرز و بوم   گرآینده منزل بمنزل بروم
خود از کوچگه گرد بیرون جهاند   جریده سوی کوه یاجوج راند

بکوه و بیابان ولو رود دره
بهنجار می شد سپه یکسره

در آن ره که شد رنج صد جان شکر
خضر پیش رو بود و الیاس بر

پس از چار ماهه کزند سفر
کشیدند در کوه یاجوج سر

چو بیند محنت پستانی درست
که بیند از او دوتا گشت پشت

زمینی ز دو رنج غم انگیز تر
گلش و خار و خار از سنان تیزتر

علم برده هر کوه بر اوج میغ
ز آب سیاه آب داده تیغ

سر انداز و از تیغ گاه ستیز
کله می افکند از سران تیغ تیز

بهر کوه غاری چو دریا ژرف
بهر غار در اژدهای شگرف

بعزم مودت خیمه را سرکرده
بدرنده دامن بدامان کوه

بر آورده بلبز بر زده سپهر
از اینجا بفقدر دو پرتاب تیر

جهان خاکدانی عقوبت سرشت
شد از موکب خسروی چون بهشت

چو شاه اندر آن داوری بی فشرد
علم بر در غار یاجوج برد

خبر شد باقصای آن مرز و بوم
که بگذشت از آن کوه دریای روم

ز ترکی نشین مردم آن دیار
که بودند پنهان بهر کنج و غار

ز یاجوج وحشی بجان آمده
ز بیداد بستانی در فغان آمده

چو دیدند کامد پدید از نوی
بستم دیده را داد بخشی قوی

از آن گوشه گیری براه آمدند
تظلم زنان پیش شاه آمدند

بغریاد گفتند کای دستگیر
ز بیداد یاجوج ظالم نفیر

برون میگرایند از این تنگنای
بتندی چو گرگان مردم ربای

بچنگال شان هرچه افتد کم است
اگر چاره بایست و گر مردم است

که یارد که شانرا کند رخنه سخت
جز اقبال فرماننده تاج و تخت

مگر بخت بیدارت آرد شتاب
که آن فتنه را چشم بندد بخواب

چنین کار نبود که بازو رسی
جز اندازه بازوی تست کوش بس

بسیار

بسیار نیست آن سعادت پدید
که سالها این در نوائی کشید

بسی زین نمط زاری انگیختند
سرشکی بزاری فرو ریختند

ز بس زاری نالیدن آن گروه
بیانگ صدا ناله میکرد کوه

دل آزرده شد خسرو روم را
نوازش بسی کرد مظلوم را

بابید چون گردشان تن درست
چیزها آن وحشیان بازجست

که چو بیند چند ست مقدار شان
چه ره داو اندیشه کار شان

نشانند از آن کارگاه
چنین شد بر سر نشین بارگاه

چو بر داشت سر زان سرافکندگی
سخن گفت برقدر دانندگی

که گیتی بتا با جهان دار باش
شب و روز چون بخت بیدار باش

جهان در پناه تو آسوده باد
بد اندیش ز اندیشه فرسوده باد

چراغ جهان زار روی تو نور
دم سرد خصم از چراغ تو دور

از آن دیو چونان چه رانم سخن
که دیوانه گردد سپهر کهن

گروهی بهر سو چو دیوان گشت
گرو برده در زنگ غولان دشت

فزون از شمردن کرد هاگروه
چو ریگ بیابان و خاشاک کوه

مثل گر بدریا کنند آب خورد
بیکدم بدریا بر آرند گرد

بهر سو که در پیش گیرند راه
نه گل ماند اندر زمین نی گیاه

بکوتاه چشمی سگ جیفه جوی
بگوش دراز از خران برده گوی

نه شرمی و نی پیششی دل نواز
در آن چشم کوتاه و گوشی دراز

نه تا جو دامن فرو هشته گوش
نه زان دامنی کو بود عیب پوش

بهنگام خفتن نخسبند سیر
یکی گوش بالا و دیگر بزیر

قباشان همانست و جوشن همان
حریر بر و حله تن همان

شکن بر شکن چین ابروی شان
کشان پیش تا زیر زانوی شان

کلیمی ز موئیش بر روی وجود
مژه زرد و روی پیچ و دیده کبود

برون آمده انگشتشان گر از · شکم پهن و با خورد و ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم · نه فرزند و مادر ندارند شرم
زنی داشتی همچو خرس و خروس · بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار · نمیرد یکی تا نزاید هزار
دران کوه بی میوه و جای شوم · که در وی شمار نوان گفت شوم
نباشد جو چیز دگر قوتشان · بود بهترین طعمه و توشه‌شان
نه کاردان کان حکایت شنید · عجب ماند و لب بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشیده را · که بیند تماشا بپوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار · شتابنده جون باد در وقت کار
ز گوران ستوده هنگام گشت · گرفته تبرک آهو انداز دست
ز گرمی جهنده برابرش جو برق · ز سر تا قدم زیر لاد غرق
پیکان جون موی خارا شکاف · ندیده کسی پشتشان در مصاف
بهر گوشهٔ غار پنهان شدند · بر ان فتنه‌ها فتنه پنهان شدند
جو بگستر فلک در عماری نشست · شب تیره در پرده داری نشست
جو شیر درنده بشمشیر و تیر · بمردی و مرد افکنی بی نظیر
بو نمودنا مرهمه یک سره · کمین ساختند از درون دره
جو سان شب زیور آراستند · فلک را بگوهر بر آراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد · جهان بازی لعبت اغاز کرد
جو طفلان بمهتاب بازیکنان · لب از آب بینی غازی کنان
رسیدند بازی کنان فوج فوج · رو از دیو مردم همه دشت موج
نشستند در زیر هر خاربن · بهر انجمن انجمن در سخن
جو دیدند نخجیر سازان براه · که نخجیر بیرون زد از جایگاه
کمانها کشیده بر اهنگ کین · جو شیران برون تاختند از کمین

دران

دران رخش صحرا درامیختند · گرفتند و کشتند و خون ریختند
بگشتند جندی ز شمشیر و تیر · وگر زنده کردند و لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز · فرو شد فراوان جوان عزیز
سراسیمه شد مرد از ان بد رگان · جو شیری که افتد میان سگان
بران گونه کندید بولاد را · که مستین بولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره · بریدند یکیک گره بر گره
همه شب سزبران جنگی بجای · دران فتنه بودند دست آزمای
جو گلبهای پیکار کان برد باد · بران سبزه گشت این همایون سواد
درخشنده شد چشمهٔ آفتاب · ز هر سوی فتنه در آمد بخواب
ز زنبور رگ مرد کامد بزور · بزنبور خانه در افتاد شور
بجوش آمدند ان سگان صد هزار · جو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک · نه از دشنه ترس و نه از تیر باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ · جو پروانه کوزند بر جراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند · بهر مرد صد کان در آویختند
بلایی که رستم نشان آمدند · از ان دیو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد · نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن جو موج بلا بود سخت · بسیلاب طوفان در افتاد درخت
یکی تن که در پیش صد تن شود · اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچه شیر بر روی خاک · که گردد ز غوغاء موران هلاک
ز جندان نبرد آزمای سپره · جهل تن برون آمدند از دوره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ · ز آسیب دندان و آزار جنگ
ز بولاد پوشان خنجر گذار · در رخنه‌ها گشت از آهن حصار
گروهی گران در برون تاختند · سر خویش در دست خون تاختند

بسی تیغ راندند چو آب روان / فرو ماند بازوی مرد از توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت / ز دریایشان قطره‌ای کم نگشت
زبون گشت شاه اندران داوری / باندیشه جست از خرد یاوری
در آیینه رای بسیار دید / نشد صورت چاره در وی پدید
بآخر بر آن یافت خاطر قرار / که رخنه بآلش کنند استوار
بفرمود تا در گذرگاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهر / که از دودشان تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام / فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای سپاه / بماندند از آن آتش اندر پناه
چو دروازه فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت آن کلید
جهان پادشا پس بر کیان / برآمد بر آیین فرخ بیان
بزرگان درگاه را بار داد / بخواهنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را جست پیش / بدیدن هوس کرد ز اندازه بیش
دویدند جمعی ز نظارگان / طلب کار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان / بخاصان درگه سپردندشان
سکندر ز نظاره آن خیال / بحیرت همی شد ز خالی مجال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان سرخ و ز حلوای زرد
فراوان فشاندند ازین جمله چیز / بدلداری میهمان عزیز
نمودند از آن سان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک و تشنه بآب
ز چون بی‌سنگ خوردن آن بی ادب پیشه / نه ز آن بیشتر در دل اندیشه
که این روی او را بناخن درید / که این پشت این را بدندان گزید
جهان خوانچه پر ز چشم تهی / بخوردند تا چشم پر هم تهی

بران

بران گونه دندان زدند از توان / گران آسیا آرد گشت استخوان
در آیین شان خلق نظارگی / بحیرت فرو مانده یکبارگی
چو نان خورده شد شاه مهمان‌نواز / بر ایشان همی گشت جان را نواز
بفرمود تا هم بگرداب ژرف / نهادند بر می طغاری شگرف
بدان آب کآتش برآرد ز مغز / نمودند رغبت حریفان نغز
چنان در کشیدند بی باک و شرم / که یاران بار بک ز ریگ گرم
چو در مغزشان باده بر کار گشت / ز سر فتنه خفته بیدار گشت
از آن بوم چون فرود آمدند / چو زاغ و زغن در سرود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید / زبانی در خنده‌ها را کلید
ز می هر کلاغی شده بلبلی / فکنده در آن بوستان غلغلی
ملک با دلی حکمت اندوخته / در آن تنگ چشمان نظر دوخته
بدشمن گران گونه بیچاره بود / همه روز مشغول نظاره بود
چو در شد اسکندری رخ مهر / بیاجوج تاری در آمد سپهر
فروزنده شد ماه ناگاه پیش / چو اسکندری موکب از آبگینه
همه شب ملک شیشه می بچنگ / همی ریخت گوهر به آواز چنگ
بهر جرعه گنجینه‌ای می فشاند / غباری بهر سینه می نشاند
نوای چکاوک ز زیر و رباب / همی کرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم‌مست / ز خونریز پستان پیاله بدست
چو می داد ساغر نشسته را / دل از دست می برد پیچیده را
ندیمان خوش طبع و پیدا نغز / غزل خوان شده بر نمطهای نغز
از آن بلبلان خوش و نغز گوی / شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود / شب تیره روشن‌تر از روز بود
چو دست سخن زین سخن گفت خوش / برآورد لولا درخشان ز دوش

بگفتا جهان دار فیروزمند / بر او رنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را بنیک اختری / باندیشه پیشه اسکندری
بفرزانه فرمود کز مرد و بار / مهیا کنند جمله اسباب کار
از ارسطو دانا و زو بخت گنج / بدین داوری گشت ما ... سنج
بیار متاعی که با پیشه بود / بدامان جوینده دادند زود
ودیدند جوینده کان سو بسوی / ز بهر مس و آهن و کبرب روی
مسی کز بجز و ارز را یافتند / خریدند چندانکه دریافتند
نه آهن نه آهن اگر بود ریم / چو آب روان می فشاندند سیم
وگر جایی از روی باز آهنی / شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ و های / ربودند چون سنگ آهن ربای
ز بهر اساسی بران گونه سخت / کشیدندش همه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته / ز دولها شد آن بار بر خاک پشته
نشستند پولادکاران روم / که پولاد بر دست شان گشت موم
ز نالیدن تنگ که گشت لوس / ز سندان بعیوق برشد خروش
دمی کز دمه کوره را گرم کرد / نه آهن که الماس را نرم کرد
ز فارغ دلی جا بجا من زدند / همه روز و شب خشت آهن زدند
چو در کوره ها پخته شد کار خشت / جهان سنگ گل بر آهن نشست
خداوند فرمان بعزمی درست / به بنیاد پیچی میان کرد چست
سه جفت و خشری با انبوه کرد / غلمت بدروازه کوه گرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه / چپ و راست در کاوش افتاد کوه
جهان بیشه زد مرد پولاد چنگ / که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد / ز تخت الثری تیشه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب / نخست آتش آمد برون انگه آب

ز گرمی فلک آتشی گشت تیز / نشاها بنا تاز آب در آب خیز
چو آتش جهان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند / چو پولاد کز آب آتش دهند
اساسی گران سان به تمکین نهند / بدان خشت پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیاد پیچان چو باد / اساسی نهادند محکم و نهاد
بهر روی فرشی که انگیختند / بر او روی حل کرده می ریختند
مکانی که در عرصه و رطول بود / بجای گلش روی محلول بود
نیامش از کم و بیش طرزی نداشت / چو پولاد یک لخت در زی نداشت
نهانی به مجموله آن اساس / و رزی برکشیدند عالی اساس
گزی شصت و پنج از فراخیش ساز / صد و پنجه اندر درازی و راز
یک قفل شش پهلو انگیختند / بزنجیر ده گز در آویختند
گزشت کرده کلیدش شدند / سه در چار دندانه های کلید
بران طول و عرضی که در کار بود / باندازه خود گران بار بود
چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب و خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کاری جهان / که برخاست از سینه باری جهان
دو روز و دو شب روی برخاک سود / خداوند خود در ابرپیش نمود
سیوم روز کاسکندر صبحگاه / برآورد تا اوج گردون کلاه
جهان دار بر تخت زر بار داد / بگوشند کان گنج بسیار داد
کسانیکه از بازوی چاره سنج / به بنیاد پیچی کشیدند رنج
نمودار برگ سازندگی / بمقدار هر کس نوازندگی
چو با داد اشریح کسان داده شد / بقدر عمل همت آماده شد
ز گردون فراز آن لشکر سری / نشاندند از آن عرصه بالشکری
کم و بیش آن کشور او را برد / که یاد از و تنها دست برد

زرکی

بضبط آورد کشور از طوق و تاج | ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها | ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز در بانی سد کند | یکی سد به نیروی خود صد کند
کند نام مردم از روم و روس | که گویند بر در شب و روز کوس
بغلغل درآید کوس درای | جهان کر کنند از دم کرنای
بدان تا در آن حضرتی فتح باب | رود فتنه زان نغمه خوش بخواب
چو دانند کانجاست خیل و سپاه | هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کارش از دل آسوده گشت | همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد | فرس را بر فتح عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق | که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فروریز تا چون بکشتی شود | خرابانی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح | که هم صبح ز و خوش بود هم صبوح
فرو کوبی و مجلس آوازه کن | دل و جان میخوارگان تازه کن
زهی بخت بیداران نیک بخت | که ننهد بدزدان درین جا رخت
مزاج جهان راکه با کس نساخت | نشاید بدان که باید شناخت
چو در باید از راه دانندگی | که هیچست سرمایه زندگی

نصیحت کنند کان درم و دینار که چون زخم تیر چرخ بی خطائی می‌بیند این مدورات را بدست خود سپری کنند و دل در گره پیشنهند بلکه این شی ملتب را در دل گره نزنند که هیچ سره و قلب را گره نزند

فراهم کند محرمی چند را | شمارد بشادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم نای و کوس | بافسوس خوران گذارد فسوس
گران پس که شد خوابگه در مغاک | بجز خاک خورده نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی | برآریم با هم دمی زندگی

بهم صحبتان دو پیکانی ایم | نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کردیم بنیاد را | بنا بر غم است آدمی زاده را
چو غم را اگر انه پدید ار نیست | به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانیکه رخت از جهان برده‌اند | همه در غم زیستن مرده‌اند
که و مه طلب کار غم نیز و بس | کسی را بمردان نیاید هوس
بقا را چو ننگ است جای درنگ | چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز در خوشدلی دم زنیم | غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا مهان | مگر تا بفردا دهندت امان
بعمری که نقد است و از غم تهی است | غم عمر نسیه خوری زابلهی است
چو خواهی غم شادمانی گذاشت | جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را | رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روز مهمان تست | بخور کانچه خوردی همه زان تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست | نه از بهر زیر زمین کردنست
ز زر پر اگه در گور کردی بزور | چو گورت کند سر برآورد در گور
نه بهتر ز تست آن گل زرنمای | که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر تهی گشت بدخو مباش | سفالی دو سه در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود | که بازیچه خردسالان بود
دو سه وی کز و ده دلت آدمی | بده تا پدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه | که در مشت بندی شود کهنه سیاه
درین روضه تخم عمل خوش کن | کشاورزی دانه خویش کن
بدل دانه حرص چندان مکار | که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خورده گرت سفت حرز | که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده هر جا که بینی بسی | رساننده دشوار یابی کسی

چو ارزن ز دانه قبله مدخل است — که چیدن خوش و ریختن مشکل است
چنان ذره ذره بیک جا نهند — کسان توده توده به یغما دهند
بهم کردن تار جولاه راست — چو دیبا شود بخشش شاه راست
برو کشت بان خوشه خوشه بر آس — ده و یک سنگ اسیابان در قواس
خزینه بیابد و ختن خاص نیست — که در در خور کیس غواص نیست
بمنعم بداده است روزی رسان — مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند بهر شاخ — کند سایه بر زیر دستان فراخ
کند کشت دهقان جو بی خوشکی — جهانی بمیرد ز بی توشکی
اگر ابر بارنده گردد بخیل — نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند — بمزدوری حرص جان میکند
نگر تا چه خون خوردی از حرص و آز — که نقدی بدامانت آمد فراز
ازان بار صد کوه بر گردنت — کم از صد یکی در شکم خوردنت
خبر با که بکار خنده گشت — سه جو در شکم به که سیمین بهشت
بخور آنچه امروز با سیم بود — که روز دگر روزی سیم بود
چو روزی خوری بهر فردا بکی — که نا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری — چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت — نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست — که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه مانی ملاست — همه عمر بی توشه بودن خطاست
درافتاد قحطی بشهر درون — که می مرد مردم ز غایت برون

حکایت حریصی که صد دینار معزلی چون خورشید همه شب از دزدی آرزوی قرص خود برد و بامداد که قرص پیدا شد آن میر بامداد که قرص خور می دید و حسرت

چندان خورد که مرد

حریصی کز دینار بودش هزار — بدریوزه کردی کزان روزگار

رسیدش چو برداشت از جان امید — لبی از فاقه چند قرص سپید
همی کرد از دور در وی نگاه — بران سان که مردم بخورشید و ماه
اگر جنبشی کرد از بار بود — تهی جنبش مار بی کار بود
همه روز ازین حسرت آزرده ماند — شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
چو بی چو زند مرد هنگام برگ — فسوسی نخیزد به هنگام مرگ
گشاینده نافه این سواد — سر نافه چنین برین سان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز — بفیروزی از مرگ چین گشت باز
بران شد که فارغ دل و شادکام — ازان کام دل کام گیرد تمام
زچین گرچه چندان غنیمت نبرد — کنیزی چین را غنیمت شمرد

ساختن سکندر بزرگ مجلس در بزم و نوشین لب چینی دارو لبالب نوش کردن و چنگ زدن از شاهین شاه سکار و دل ربودن آن شاه و سیر کردن شاه سکار او را از خلاصه سرجان و خون بط

ببین روزی از موسم نوبهار — که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب — بفرخنده طالع در آمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشک بوی — عروس جهان ز آب گل شسته روی
شده جلوه گر نازنینان باغ — رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده — چراغ گل از باد روشن شده
بلاله ز فردوس پیغام آمده — ز رضوان ببلبل سلام آمده
شده مشک بو غنچه در زیر پوست — چو تعویذ مشکین بیازوی دوست
بنفشه سر زلف او خم زده — گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور — نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز بس تری اندام زیبا گل — شده لرزان ز سرمایه گل
شده سرخ گل فرش بوستان — بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبانی خموش — همی کرد سردم تقاضا رکوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم — مراغه همی کرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آب گیر — چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته — بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازان نغمه کو غارت هوش کرد — مغنی ترنم فراموش کرد
غزل خوانی بلبل صبح خیز — نثار میخوارگان کرده نیز
ز آواز دراج و رقص تذرو — سبک گشته در خاستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا — کبوتر معلق زنان در هوا
پریرودی چنین نغز و عشرت فزای — سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس — تنی چند خاص از غلامان و بس
بفرمود اشاقان درگاه را — زدن بر لب جوی خرگاه را
ولیکن بشرطی که در بزمگاه — تهی کرد از خویش و بیگانه راه
گل و میوه و نقل و می خواستن — ملوکانه بزمی برآراستن
کس از جنس مردان نماند بباغ — بجز لعبتان چون روشن چراغ
کمر چست کردند اشاقان کار — بفرمان بری پیش فرمانگذار
مرادی کاشارت ز درگاه بود — بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده در اوج ماه — سر نوبتی شد با بر سیاه
رسیدند لشکرکیان در زمان — چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گرد گلی — وگر ماند ریحان و یا سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت — گلستان پر از حور و آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گل تار تر — برخساره خون کرده گل را جگر
بناگوششان برز یاقوت و در — دهان و لبی نیز از این مایه بر
لبی پر می و روی انگیخته — گلاب و شکر با هم آمیخته

همه نازپرور و نازک خرام — همه نیمه و آفتاب تمام
ز پیداری فتنه خونخواره تر — ز خواب جوانی ستمکاره تر
مسلسل ببی دل بیک سوی شان — معلق جهانی بهر موی شان
شکفته بعنبر گل خویش را — نظر بسته چشم بداندیش را
بهر بازی از نرگس پرخمار — خدنگ افکنانی فرشته شکار
همه نارپستان و نارنج بوی — ببرده ز نارنج و ناراب روی
سخن گوی بربط زن خوش سرود — که چون ابروان دستشان برد رود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند — چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز چندین پری پیکران چو ماه — همان ترک چینی بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بجنگ آمدش — خرد رفته در چشم تنگ آمدش
جهان سوزی از مه شب افروزتر — ز خورشید روشن جهانسوزتر
بیک طره صد شهر درهم زده — بیک غمزه بر ملک عالم زده
بطاعت که شاه با صد نشاط — زمین بوسه زد هیچو نقش بساط
ز فرمان فرهنگ دارا خویش — بصد ناز بنشست بر جای خویش
وگر نازنینان گل چهره نیز — بدامن کشیدند پای عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور — رمیدند یکیک چو پایه ز نور
جهانی سمن ماند پیر و جوان — یکی شیر و یک بیشه پر آهوان
ازان حور چهران مردم سرشت — شد آراسته مجلسی چون بهشت
نوا بریشم برآمد باوج — رحیق از صراحی برون داده موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا — فرشته در آمد چو مرغ از هوا
فزون شده چنگ نغمه سرای — سر افکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب — بمستان همی داد داروی خواب
همه جان برکشیدند زیر — که از زهره و مه برآمد نفیر

کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت چون صراحی بجام
قرابه خجان خنده زد پس نگون / که جنبش بران قوه از سینه خون
بهر سو گل و غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند
بیرم ار چه دل بر زخدیش بود / دلش هم بران دلبر خویش بود
نشاند و صنم را به پهلوی خویش / چو آیینه نزدیک زانوی خویش
بهر دورش آن ساقی نیم خواب / ز لب نقل میداد و از کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان / بیاپی شده دوستکانی روان
ملک عاشق رویش از جان و تن / بران سان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار
جو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
خجان باده در نازنین راه یافت / کز و شرم را دست کوتاه یافت
هوا از دلش قفل عصمت بگشت / عنان تکلف ربودش ز دست
بافسون گری جنگ را برگرفت / فسونش بدیو و پری در گرفت
از ان نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
بر آیین خوبان ز شوخی و ناز / سرودی بر آورد عاشق نواز
که رو تازه باد ان گل شکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی
که از رنگ تر عشق بازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
جو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
جو لی صحبت ارجمند ان بود / چمن دور ازین جای نزدان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
جو سرو جوان را کنم خوش خرام / شود خواب و خور بر جوانان حرام
بیک غمزه بر بارگاهان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن / ز من بایدش بازی آموختن

جهان

جهان فتنه در بی شرابی کنم / و گر مست باشم خرابی کنم
جو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر پیش بیرون نیاید ز نی
همه خون خوبان کشش میخورم / ولی نوش باده که خوش میخورم
جو در هم شود گیسوی من بروی / بجز و سر اندام خورشید موی
جو شانه زنم زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
بشکلی کنم سوی نیان شتاب / که چون دید ابر بهاری نه آب
رخ سر صنم نابدید از من است / صنم خانه را کلید از من است
به نیروی گرنجشم مستانه افکنم / صف نوبهار اشکست افکنم
کس کشش برحمت زبانی دهم / بهر بوسه تازه جانی دهم
ولی کش سپارم بیا و هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
جو گیسو کنم مقنع از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سهر دوش
پری گر چه باشد دلاویز تر / نباشد ز من آفت انگیز تر
هران جادوی کاو اندر شمار / بشاگردی من شد استاد کار
بهار او کند عالمی مشک بوی / دو عالم کنم من یکی تار موی
جو من در خراشش کنم ناز خویش / گرا خون گرفته کاید به پیش
هر بری که آمد به نخچیر من / برون نامدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خوانده ام / و گر ماه بیند همین خوانده ام
جو رفتم ببازار نیکو اختری / جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبله روم و الحازیم / کرشمه مرا زیبد و نازنیم
قصب را جو ز اندام بخشم جمال / کشم گردن ماه را از دوال
بغمزه ز کوهی برارم نفیر / و گر مو شود موشکافم به تیر
مرا زین مژه موشکافی است خوی / که دیده است کز موشکافند موی
جو بینند در نازم آرد شتاب / لبش خشک بینی دهانش پر آب

بهشتی است آن قامت چون نگار — بر از سیب نارنج و بادام و نار
دل آنکه بذیرم بنظارگی — که جان ریزدم در سم بارگی
چو زلفم زنخ را بچوگان برد — ببازی زخورشید و مه گوی برد
زنسیمم شکر غبغب انگیخته — بلالی زخورشید آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ — بزخمه رگ جون کشایم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم ز جوی — وسیم عسل بر جهیر کاران می
کسی را که من مست گردم ز آب — نه بیند اگر هوشیاری بخواب
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال — بود باده چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم گلستان شود — می از دست من آب حیوان شود
سکندر که گرد آب حیوان هوس — نظر منش بود و مقصود و بس
چو در روشنی چون نمی راه دید — بتاریکی آب حیوان دوید
چو باز آمد آن می به پیمانه یافت — به بیرانه گم کرد و در خانه یافت
منم نام آن چشمه آن جوی را — چه نسبت بمن آن سیه روی را
چو من کی بود آنکه در هر زمین — توان بشت از و دست شستن زمین
بکرشاه و زلف مراد برنتافت — که در عین ظلمات خندان شتافت
چو در خلوت من نهانی رسید — بسر چشمه زندگانی رسید
گر از چشمه راج شد او را برات — من اندر دهان دادم آب حیات
گراند از ده او شیر آهو به تیر — من آن آهوم کو بود شیر گیر
گر او هست کیخسرو و جام جوی — مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او همی می دمد — مرا لاله و گل ز تن می دمد
گر او پیل بند د بخشم کمند — من از تار مویی کنم پیل بند
گر او حربه بر جسم شیر دان زند — رخ من ره شیرمردان زند
گر او اژدهایی است در زین دلیر — من آرم ز زیر اژدها را بزیر

کر او کیتی

گر او گیتی از لشکر آرد بدام — خیالم بتنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین راست بی درنگ — بهر موی من هست صد چین و زنگ
گر او راست بر تخت پای نشست — مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهی است بر آسمان — مرا صد کلاه است بر آستان
گر او تاج خواهد ز شاهان خراج — من از سروران سر ستانم نه تاج
گر از گنج زر بخته دارد مقام — مرا ایزر گنجی است از سیم خام
گر اقبال و دولت ازو یاورند — مرا مهر و چون کمترین چاکرند
گر او چرخ لی است با تیر و نور — منم قبله خوب رویان دور
گر او تخت گیرد ز کین چون شهان — من از بازوی مهر گیرم جهان
گر او و شما ز آنچون خوردن است — مرا خون صد دوست در گردن است
گر او را یک آینه بر کف نشست — دو آینه دارم من از بخت دست
علمها ر او گرچه بالا رس است — مرا یک علم هم زبالا بس است
کمان وی ار صد شکار افکند — یک ابروی من صد هزار افکند
کمند وی ار صید بند د بدام — من آنم که صیاد گیرم بدام
نگین وی از لعل رمانی است — نگین لب من سلیمانی است
رخش گر جهان را مبارک نمود — من از وی مبارکترم در وجود
لبم با لب شاه در خنده باد — زخشم بر جهان روی فرخنده باد
چو سازنده ارغنون خوش — بدین ره زنی کرد تا راج هوش
زسرها خرد رفت سرمست رفت — ملکرا عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود — که هر یک بسوی حید خدر نو د
چو پروین ز خشم راه ماه راند — مه و آفتابی بخرگاه راند
تهی گشت خرگاه شاهنشهی — ولیکن بشه از خویشتن شد تهی
از آن مه که مهمان بر جیس بود — سلیمان سکندر بلقیس بود

ملک سرخوش و نازنینان مست | دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رسانید این خضر صافی صفات | باسکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدنی از دست خانان بود | سرابی که هست آب حیوان بود
ز بس کاورید شرح اکون رنگ | بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همای در افکند بار سپید | در آمیخت گل برگ با مشک بید
ز شاخ گل و نخل خرما تر | گهی انگبین دید و گاهی شکر
گهی نار با سیب پیوسته کرد | گه از نار وان سیب را خسته کرد
گرفته بگل خرمنی در کنار | همه نار بر دست و هم آب نار
ز ساعد کمر ساخت دلخواه را | کشید از دوال قصب ماه را
بگنجینه آز زد دست برد | کلید خزینه بنجار زن بسپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند | گهر سفت و یاقوت بیرون فشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت | پیاله فتاد و می ناب رفت
بر بربط زنی زهره برده ساز | شد از پرده تار بربط نواز
برده برون خسروی پرده پوش | بگانون پرده را داد هوش
در آن ره که هر کاش از دل برفت | نقد مانده تا پست منزل برفت
چو زان می دل تشنه سیراب کرد | ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد رومی صبح رخساره شوی | فرو شست خال سیه را ز روی
عروسانه خورشید چینی خیال | نمود از پس جادر شب جمال
دگر ره مه چین و خورشید روم | نشستند با هم چو در نخل موم
همان عشرت دی ز سر تازه گشت | همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران | کشیدند صفها کران تا کران
ز رود و سرود و گل و نقل و می | فزاینده شد خرمی پی به پی
بنهادی همه روز ساز نو زدند | گهی چنگ و گه بربط تر زدند

بهنگام شب عاشق رفته هوش | لب دوش را است همان دوش
بیک برج ازین گونه تا چند گاه | قران کرده بودند خورشید و ماه
همه عمر ازان بس بت سیم ساق | نبودی ازان جفت شاینده طاق
سکندر گران سان جهاندار بود | بر پرستار خود در پرستار بود
بخرگاه ذوق و طرب گاه بزم | بصحرای نخجیر و میدان رزم
حریفی بران گونه در خورد نشست | دگر داشت با او برابر نشست
جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد | بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن | جهان را بخود شاد و بدرود کرد
که فردات چون خورد باید کسی | بشمایت خورد باید بسی
بخاک اندرون لقمه جز گرد نیست | جز افسوس و حسرت دگر خوردنیست
بجام طرب زنده کن جان پاک | که محتاج جرعه است مردم بخاک
ساقی آن گنج دان نشاط | که اندیشه را در نوردم بساط
بده تا بساط سخن نو کنم | وز و مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را | بنالش در آن ز آهنگ را
رهی گیر کز ذوق آرای وی | چو نغیان نگردند محتاج وی
دل روشن آینه شد زعیب | که مردم برآورد خیالی ز غیب

ستایش جوهر بانی که از فعل ایشان تناهی انفعال بپذیرد که بیش از دوران وکیف دیگران کم بوده بود چون ان وضع ملک او باشد بغیری مضاف نتوان کرد شد اگر ده کس در ملکیت آن سخن گوینده ازین معقولات عشر جوهر سکان یکی توان نهاد که موضع و اضع است و نه دگر اچون اعراض

بهر چشم پیکری نو کنند | بهر پیکری زیوری نو کنند
بهر صنعتی کایدش در گرفت | نمود ازپی از خود برآرد شگفت
چو بیکار بگذاری اندیشه را | تراشی دهی عاقبت تیشه را

ز خود قالبی باید انگیختن / نه در قالب دیگران ریختن
مثل گر نو آهنگری در هنر / ز آرایش تیغ و پیکان مهر
چو این کهنه آمد نو دیگران / درین فن نوی بس رو دیگران
مثالی دگر کن بهنجار خویش / که خلقی کنی پس رو کار خویش
چو هر صنعت آمد ز دانا بتو / ببین تا چه وقت است از او تا بتو
در انگیزش و ساخت وقت چند / که این نحل کارست و آن نحل بند
بدلها بنا ز اوستادی ثبت / گر او هر دمی صنعتی را نویست
دگر نه هر آن کو که تعلیم کرد / که باید بنا از پی بیم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی / بموشان که فرمود نقب افکنی
بسی هست گنجشک باریک باف / که در خس شکافی بود موشکاف
بزنبوریان کز پی خورد و خواب / کند خانها صد هزاران لعاب
مگس کانگبین راست سرگاه وی / که هم خانه‌ی گرد و هم رخت وی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون / کنند از شکم خانه خود برون
چرا گاو و پو بد بهر خانه خوار / که او در شکم خانه دارد هزار
از آن جا نوز ساخت کاشانه / که حاجت ندارد بجز خانه
ولیک آدمی را بجز خانه نیز / بخانه است بایسته بسیار چیز
بران می گمارد بناچار هوش / که سازد هنر انجمش بدل کر و هوش
همه خلق و صنعتی کرینا بش کرد / متاعی باندازه خویش کرد
که تا ماند در گردش روزگار / نموداری از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر / سریر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کله و از کیان تخت عاج / درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسروان گیتی افروز جام / که دیدی درو راز گیتی تمام
صطراب و آیینه گوهری / نموداری آیین اسکندری

چنا

چنانکه از سران ماند ساز سران / دگر سازها ماند از دیگران
ولی رخت خاص ار چه خوش تر است / بکالا که حاجت افزون تر است
مبین شکل غربیل جو بی بهوست / ببین چند باریک بیزی در وست
دگر آسیایی است اندر خراس / دقیقه مگر چند دارد در آس
در آن دم که گردد شکم واه خواه / کلین دیگ بهتر ز زرین کلاه
شنیدم که در روزگاری نخست / که او را زهم بسته میشد درست
همان پس که رایی نیاری که داشت / همی داشت اشک ساری که داشت
چو برگ گرسنه خرد گم کند / کله در ته دیگ هیزم کند
یلان تیغ ز کان کان ساختند / زنان دوک و مردان سنان ساختند
یکی بهر دست بی جامه را / یکی بافت پوشیدن جامه را
یکی بهر رسنی دو الینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی شمعی افروخت از مهر تاب / یکی شیشه آراست بهر شراب
یکی تنبک و سندان زد از بهر کوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی کوزه کوزه بر او رخت خورد / یکی کاسه و خوان بدمدار کرد
کنون هر چه آن مردمان بخورند / همه پخته دیگران می خورند
شد از هر کس آرایشی کاسته / که ترتیب عالم شد آراسته
برخی که باشد فراوان نیاز / چو بینی بکم خرجی آید فراز
چراغی بدانگی زند لاف نور / ولی با پس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب و ملعی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گران ساز یا بیش حتی فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالا بکار آمد اندر شمار / همو پس شد بکالای افزون بکار
گروهی بمزمار و تار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند

گروهی بهنگامه گشتند فرد   گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند   گروهی ببازی کبوتر شدند
چنانک آلت کارها شد عزیز   از ان پیشتر گشت بازیچه نیز
ازین نکته مقصود من آنست و بس   که ز آینده باید دل بر هوس
برین تا بزرگان چها ساختند   که کار تو پیش از تو پرداختند
توانی تو اما این پس کسی   که یک ساز ازین سان رجو در کسی
کسان کز خود این جمله فرموده اند   نه آخر چو ما آدمی بوده اند
چو انگشتری زیرک افزون فند   دم اندر دمش وضع موزون فند
عجب بود ازبی فسوس پس منوس   دماند بر از عاج و گل ابنوس

حکایت چو تراشنده که یکی برنج از دندان برون کشید و دیگری گنجی ز شاخ برآورد

تراشنده پیری ز طبع جوان   برنجی تراشید از استخوان
بهم چون خودی برد و خواهش نمود   که این را ابر تخته پیش آر زود
شد آن مرد و در دیگ جوشان نشاند   زمانی ز نا میهمان را نشاند
چو گرد از بی چاشنی کام تر   بدان دانه ز اول بسی خام تر
زمانی دگر ماند چون باز دید   بزیر نهنین همان را زدید
جوان کامکاری گذشت از قیاس   ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهنه گنجدی داشت ناکاسته   ز بهر چنین روز را داشته
بباریکی از شاخ برکرده ساز   که از گنجدش کس ندانست باز
بمهمان کنی داد کین کن بکار   دمی تا رسید لقمه خوشگوار
هنرمند گردش چو در کام جای   نشد خرده دندان پولاد خای
برون برد آن خرده و بازجست   که این گنجد از کشتزار که رست
تنش زد بنوشنده بخته کار   گران گشت کآمد بر تخته چار

م

هنرپروران گز هنر می برند   یکی از یکی در هنر برترند
نماینده صورت این خیال   چنین داد ز آئینه برون حال
که اسکندر از راه پنهان وی   چو در رفت در غار کیخسروی
برآورنگ کیخسروی بود رای   به کیخسروی دیگر آراست جای
شد جام و بر دست بخشنده کرد   تماشای آن جام رخشنده کرد
جهان را در و لی مدار ابدید   نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار   بسی راز پنهانش گشت آشکار
بسی یاد آن شاه بر دل نگاشت   کزان سان عجب یادکاری گذاشت
دلش خواست از رای پوشیده بهر   کزو نیز ماند نشانی بدهر

داستان ادواتی که خداوندان روشنی از برای حال و استقبال وضع کردند مبنی بر آنکه اسم ایشان از آن فعل در حرف ماند و ذکر مصنوعاتی که اسکندر با لهام الهی و قوت طبعی و صفوت رای اختراع کرد و با بشارت او بر قانون حکمت تمام گشت و مناظره چینیان با رومیان که در مناظر او بود و قصه اسطرلاب که در آفتاب گردش بزبان او روشن شد و صورت حال آینه اسکندری که در دور او رومی نمود از مناره اسکندریه عکس در دریا از دیم و تیغ و رنگ در دریای رنگ فزود

چو گوهر برون آمد از تیره کان   وزو گفت آن قصه باز برگان
کزان دور بینی که دارم بهوش   چو کردم من این جام بی باده نوش
تماشای این جام آئینه فام   در آن جام رخشنده دیدم تمام
درودی دمیدم ز جان عنبر   بر آن جام سازنده و جام گیر

کنون کان همه پادشاهی مراست / بزرگی ز مه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم / نه کیخسروان داشت هرگز نه جم
مرا باید آخر که در روزگار / نشانی بماند ز من یادگار
زمین بوسه دادند روشن دلان / نمودند کای قبلهٔ مقبلان
چه فرمود شاه کفایت شناس / که آن بر کفایت نکردیم اساس
هران فن که مقدار مردم بود / نه مردم بود ار ز ما کم بود
جهان کهنه با هم نشستند پاک / که تا نو کنند انجم چو بند هات
همه فیلسوفان بهر پیشه / نهادند روی اندر اندیشه
همه کس دران راز پوشیده حرف / باندیشه میکرد جعدی شگرف
چو هرکس مثالی ز هر باب ساخت / ارسطو ز دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود / که در سکهٔ عدل پا ز او بود
وگر معنیم باز پرسی ز لاب / بود هم بگفتار روم آفتاب
چو این نامها شد به پیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب ساخت
پس الکوم او سطرلاب جست / ترازوی خرشید باشد درست
دگر کاردانان درین داوری / دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لابست نام حکیم / که او ساخت این پیکر مستقیم
اگرچه این برا اسکندر انداختند / ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لابی کش این نور بود / ارسطو فرزانه را بور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام / که شد نور المبین الالباب نام
ازان بهره کو داشت اندر سپهر / برابر است ز یونان ترازوی مهر
بهر گونه این ماجرا را که هست / کند هر کسی با کسی باز بست
بتحقیق چون کرده شد بازجست / درستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض سالها پرور کار سنج / بکار سطرلاب می برد رنج

که تا هم بر آیین پیشینه گام / بفرهنگ فرزانه گردش تمام
بخرشید سنجی جهان برکشید / که در نقبه خرشید را درکشید
سما کرد چون بر مگس تاب داد / بران عنکبوت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ بینش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آن جهان کارها / هوس بیش گشتش درین رازها
شنیدم ز گوینده راست گوی / که هرچند که شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با مهان / مثالی بر آراستی ور نهان
چو کشتی نمود اری آراسته / شده پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای خویش / عمل یافتی در عمل جای خویش
ازین سان بسی سازها کرد اساس / بنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز ازان هرکست / ترازو و کیل و کتاب و گرت
همو ریخت در طاس ساعت زلال / همو کوفت بر کاس نوبت دوال
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه ازوی شد و پنج پنهان نهاد
نماند اینک از چرخ گردش نمای / سه و پنج شان در سپنجی سرای
سراپرده و خیمه و خرگاه جیم / دگر گینه بود و بلنکینه هم
دران رخنها کز پی عامه ساخت / همه ساز آن را هم از جامه ساخت
ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ / بدل شد مگر باس جرم پلنگ
هر آلت که پیش است سودش نیاز / بدوران او هیچ نایافت ساز
بخطا و شاهی که جاوید ماند / ز ارا ایش رای جمشید ماند
ز اسکندران ماند در روزگار / که حاجت و حکمت آمد بکار
ز بس کو فرو شد بهر پیشه / خبر یافت هر جا یک اندیشه
هنرپیشه مردم ز هر چار سوی / بسوی هنر چون نهادند روی
هنرپیشه می برد هر کار سنج / باندازهٔ کار رمی یافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر در بافته
بکرسی نشسته قوی مایگان / گران کرده جای گرانمایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز / حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
ز هر هوشمندی و دانشوری / همی رفت گفتاری از هر دری
ز هر ماجرای که بگذشت کار / بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار از نمایان نو تا کهن / همی گفت هر کاردانی سخن
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز
که صنعت گری چند باریک بین / برون آمد از اقتضا چنین
از آنجا که شد دعوی کارشان / برونست از اندازه گفتارشان
در ایوانشان خواند باید براز / که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانندشان / بترتیب صنعت نشانندشان
فرستاده یک مردی از بارگاه / سبک حاضر آوردشان پیش شاه
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهند آنچه دارند بهر
همه نقش بندان دانش پسند / شدند از مژه خاک نقش بند
پس آنگه گشادند یکسر زبان / که جاوید بادا سر مرزبان
همیشه جهان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد
ز هر پیشه چند مانی خیال / ز چین آمد استیم صنعت سگال
که تمثال چینی چنان برکشیم / که بر حرف رومی قلم بر کشیم
که آید ز رومی نمودار تا / که کم گردد اندیشه کار ما
هر آن نقش گر خانه شد رونمای / بدیوار ایوان ببخشند جای
ولی نقش پاکان آن خامه رست / بپیر و سکون هست چون ماه درست
مقابل بود جمله را روبروی / مشابه بود با همه مو بموی

کند

کند هرچه در پیش رویش کنند / و به پشت گر پشت سو پیش کند
چنان پشت باید که چون پیش آینه / همه آن نماید که بیمار پیش
ازین سان خیالی که داند نمود / که بی جان چنینها تواند نمود
نیابند اگر چند جویند چند / بروم اندرین نقش این نقش بند
شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نگاری بروم / رسد پیش شاه از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقش بینی کنند / که بر چینیان نکته چینی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه / که هر کس بجای کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خاسته / جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر دهند / که با خصم پسازه و برابر نهند
وکیلان ایوان نمودند جای / دو ارژنگ را در ایوان سرای
خیالی که مردم هنرپیشه داشت / همی بست از ان ره که آمد ابسته
گرفتند آن قوم با ساز خویش / در ایوان خود پرده او از خویش
چو شد حجت هر دو دعوی تمام / ببردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان هر آن بار جست / در ایوان رومی در آمد نخست
صنم خانه دید خاطر فریب / ز بوده ز ارژنگ و مانی شکیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار / خیالی بصد نقش چون روزگار
بسی رونما زاستایش نمود / پس آنگه بچینی گرایش نمود
چو در شد بایوان و بنشست گاشت / چه بیند که خود باب دیدن نداشت
همه روی دیوار دید آهنی / سراسر زدوده بصد روشنی
در ان روشنی عکس دیدارها / نموده چو صورت بدیوارها
اگر پس نظر کرد و گر پیش دید / بهر جای پیکر خویش دید

جهان ایوان صورت پذیر | در آن منظری منودش نظیر
کسی کو همراهی شاه بود | بهر جا خیالش همراه بود
بران سان که جنبید هر کس ز جای | نمودار او بود جنبش نمای
چو شد شه در آن بقعه نظاره‌گی | شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت | نیارست از آنجا نظر برگرفت
چو کم دیده بود آینه پیش از آن | در آن بند از او دست حیرت گران
بپرسید کین ساز آهن زدای | نخست از چه سان شد بجلوه نمای
هنرپروران پاسخ آراستند | که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنرپروران شد نخست | که روی گز لقوه کردند درست
از آنجا هر دست کاهی شکست | چو سان چین را شد افزار دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید | ز دست چو سان نشانها رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین | چه بر چین و بر کارپرداز چین
درین صورت آینه در مرز و بوم | ز چین گشت صورت نمای روم
سخن گرز درستی بسنج اندر است | اساسش ز خاقان ز اسکندر است
ولیکن سکندر درین داوری | بیان دگر یافت نام آوری
نگارنده زان گونه بست آن نگار | که شد روزی آورنگ بار
دل آزرده جند تاراج راه | رسیدند بوینده در بارگاه
نمودند که ای خسرو نام جوی | نفیر از فرنگان بیداد جوی
گروهی ز گرمی ز باد سموم | برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند قبرس بنام | شد این قوم بی عاقبت را مقام
از آن جا بکشتی نشینند تند | بدنبال شان باد را وانه کنند
شتابی بصد گونه زشتی کنند | وزان گونه تاراج کشتی کنند
جهاندار و فرو بست و کرانه‌گی | سلامت بساحل نیابد کسی

چو بار از ایران جانب آمد جهاز | رسیدند بر ایمن ما فراز
نمودند در کشتی ما شتاب | چو موجی که در کشتی افتد ز آب
بانبوه در ما در آویختند | گرفتند چستند و خون ریختند
ز شامیم بازارگانی بچار | بارمینه می کشیدیم بار
ز مغرب ظرایف بسی داشتیم | بها داشتی بر جمله بگذاشتیم
کسانی که کردند زر آوری | ببردند کالا و سر بر سری
چو شد کشتی باز زین بحرگاه | کنون ما و زین بحر و دهلیز گاه
متاعی که دزدان ز ما برده‌اند | نه از ما که از پادشاه برده‌اند
چو شه مهر بحر و بیابان بود | بتاراج با هر که تا بان بود
چو نو پاسبانی و غارت چنین | جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر کاربان | چه سود از توانایی پاسبان
اگر داد ما داد شه ورنه پیش | ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید فریادشان | فرو شد باندیشه دادشان
بخود گفت کاری نه بیگاه و گاه | پناهنده را شاه باشد پناه
اگر چاره‌شان من نسازم براز | دگر کیست بیچاره را چاره‌ساز
بود واجب افتاده را یاری | ولی دارد این کار دشواری
گران بوی بودی بصحرا و کوه | زمین گشتی از باد لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن | بباید دگر چاره پرداختن
مرا دیر بازست تا در دلست | اساسی که ترتیب آن مشکلست
کز آن گونه کاندر بسیط الهوا | توان دیدن افلاک را تا بها
بسازیم شکلی دگر تابناک | که بینیم از او راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد | بانگیز شبی تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست | خیال اشکارا شد و برده خاست

بفرمود تا خداوند رای / همه آهن رسانند سیم ابزدای
چو سرمایهٔ کار شد ساختند / شتابند از آن سوی برداختند
نمونه کزان حبلیان دیده بود / بدانا نمود آنچه برچیده بود
بدان ره نمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه
بتندو بر شکلی برداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند باز / که روشن نمود آن دیده راه دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب / درفشان شده آینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریا و روم / مناره برارند چون نخل موم
دو بیدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی بر آمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند / که در جسم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید / شه آیینه را بر سرش بر کشید
در آن سطح روشن که پرکار گشت / بسی عکس گیتی پدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا زپس / بباید از شصت فرسنگ بیش
جزیره که هست از زمین فرنگ / نماینده گشت اندرو زآب زنگ
بفرمود صد کشتی انگه شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد فرش بجای / شود عکس از آیینه پیکر نمای
بکشتی بود بدرقه ساختند / شتابنده از آن سوی برتاختند
بر آن راه گیران زبند از کمین / بدریا بشویند از ایشان زمین
بر این گونه چون چند که تاختند / بر آن رهزنان رهزنی ساختند
ره ایمن شد از دزد و بیداد و بند / خرامنده شد راه رو بی گزند
چو انصاف شد زد بدریا قدم / بسفینه بگفت ابتر از باد هم
جهاز شتابنده هر گذر / شد از کشتی نوح بی بیم تر
بماند آن مناره بسی روزگار / همان آینه نیز بر عکس کار

چو دور سکندر بپایان رسید / جهان بر دگر کدخدایان رسید
همان رسم پیشین نگه داشتند / بدان آینه پاس ره داشتند
فرنگان ره رزن زبیجار کی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی بر آینه داران شدند / بدان آینه بردبار آن شدند
چو شد دزد با پاسبانان یکی / نماند اندر آن بردن اشکی
شبی بر مناره شدند از شتاب / گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان رهزنی بیش از اندازه گشت
از آن جا جهان کاردانی بجاست / که داند جهان پیکر دادراست
زمانه که در دی است برکینها / بسی دیده ازین گونه آیینها
بیا ساقیا از می دلنواز / دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کاید چو مار ایمنی / توان دید جان آشکار ایمنی
بیا مطربا قصه خوش برآر / برآری یکی قول دلکش برار
بزن زان زبان راه ما درنگ / که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

صفت دی و دیوانه و آهنی گشتن زنجیر آب و بسته شدن جیحا ارض کشتی با دروز بازار خورشید و گرمی هنگامهای آتش و شعور خلق در موئنه و سوزن شدن موی بر تنهٔ بارهٔ پیراهنان و کم شدن پشت پوستین پوشان و تحریص معاشش معاشرت سوی بوس و نوش و بوسیع بوس

خوشا خرگه گرم در ماه دی / هم از تاب آتش هم از تاب می
می روشن و ساقی چون شکر / بر ابریشم زنی ساده زان خوبتر
کبابی و نقلی و هم خوابه / که جای پیشانه زهر لابه
کسی کین تماشش همره بود / اگر پیش ازین جویدا به بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند

بکف گیر جام درخشنده را | در و در ز یاقوت رخشنده را
درآمد زمستان و شد تیره ماه | گرفتند هر کس بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی تا بهار | گسست آب زنجیر در جویبار
کف ابر رستم کمان گشت باز | خوان کرد بازوی بهمن دراز
جهان آبها جان نوازنده گشت | که چون ژاله دندان گدازنده گشت
بجوی روان دی چه تعلیم کرد | که سیماب گرزنده را سیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود | بقعر زمین رفته ماران فرود
گریزنده مرغ از دو بوستان | زسوی خراسان بهند و بستان
بدشت آهو و شیر مسکین شده | بخانه زن و مرد بنشین شده
تنک بر تنک جبهٔ کهنزران | وشق بر وشق شقهٔ منزران
بگوییم شمشیر سرما که چون | خرد شیر در جرم روبه درون
همه کس ز زر پنبه تن کرده نرم | کلیمینه را گشت بازار گرم
ز توزی شده برده تابنده تر | پلاس از کتانها خوش آینده تر
بر آنکس که باد مخالف وزید | مثل گرچه کوه است در موج بید
زباد مقام گرکش و کینه کش | مقام دوان دست کرده بکش
برهنه تنان را ز تن پوش کم | درون رفته زانو درون شکم
شب انگو ذارد ز پوشش فراغ | طلب کرد خورشید را در چراغ
وز و مایه درنده چون بید بین | مه جامکی پوشش خورشید بین
بر آتش همه خلق هنگام وار | چو مرغان بیان بر آبی و نار
چو چشم حسان روز کوتاه بود | چو سودای زر دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود | کنون زلف گشت انگه او خال بود
درین موسم آن را شمار آدمی | که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن | نهد در طرب مایهٔ خویشتن

یکی لعل

یکی لعل روشن فشاند بجام | یکی در سفال افکند درد خام
یکی گوشت دارد بر دود رباب | یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره و مرغی بر خوان نهد | یکی تره و ترب در نان نهد
یکی منقل زر بر آتش کند | یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود توشه گیر | یکی با نگاهی شود گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خوردنست | به بیش و کم اندر خوشی کردنست
نه عشرت همین بابه داران کنند | که نعمت بسی بذل یاران کنند
گدایی که در گوشه دردی کش است | بهم دستی چوب در دی خوش است
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند | که از هر چه دارد شود بهره مند
نه بسیار جویی مشو پیش بین | بکم خو کن و هیچ بیشی مبین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ | فراخی کجا بینی از خوی تنگ
چو جو بشمر آسیابان در آس | علف گر رسد تا به راز خراس
جو از نوک سوزن کند تشنه چاه | بجان کندنش مرد باید براه
چو کم را بخوردی بامید بیش | کمت هم نزیبد گریزد ز پیش
یکی بهر سک زنان روزه بست | چو نان خورده شد دیگ سنگ شکست

حکایت سلکزنی حبرکی که گرفته را از امید ناگرفته بگذاشت و آن ناگرفته عدم ماند و گرفته را بهل کردن معلوم

معدوم داشت

سگی پر مرداری اندر دهن | همی بر لب جوی شد پویه زن
نگه ماهی دید جسته ز جوی | تپنده بروی زمین سو بسوی
رها کرد مردار شد در شتاب | چو آنجا رسید اقبال ماهی در آب
چو باز آمد و دید واپس نگاشت | غلیواز برد آنچ واپس گذاشت
بخور کم مباهی از بی بیش را | غنیمت شماران کم خویش را
ز آتش فروزان بازند و زند | روایت چنین میکند هوشمند

که روزی سکندر در ایام وی / نشاطی برآراست از مرغ و می
نشستند فرمان روایان دهر / که از خرمی باز یابند بهر
بریشم زنان در سرود آمدند / در آوردن تار و رود آمدند
چنان زیر بالا شد آواز وبر / که از مرغ و ماهی برآمد نفیر

**مردمی نمودن سکندر در عین عشرت و با بشارت حاجب نغمه‌های چینی
میل بر میل تعبیه با بل بعبارت و زمره حدافت دادن و فا
کهتری آبی و نار آبی و نار با مخلصان جانی مشغول
شدن و از میوه زار النار فاکهة الشتاء نار
و نار دانه برداشتن و نیز کی کیش مغان از زمانه
آتش روشن گردانیدن و دریای لشکر را از انسان
بگشتن آتشهای زرتشتیان روان کردن دلارام خاطر کردن**

بری پیکران ترنم سرای / بزخمه شدند از درون دلربای
بهر زخمه را صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات / صراحی سخن گفت زآب حیات
در آن روز از این چرخ دولاب گرد / هوایی ز باد دمه بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر / همی کرد کافور باری سپهر
بفرمود شاه آتش افروختن / حطب چون دل دشمنان سوختن
فروزنده گوهر تابناک / چو خورشید گوهر ندارد ز خاک
عجب میوه رست از چوب زر / که هم میوه خوانی و هم میوه تر
گل انگیز شد شعله چون نوبهار / ز چوبی تر آورد گلنار بار
هم از شعله نعمت رایگان / هم از دود عنبر همسایگان
ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلاگوی خوان همه

بهر خانه شمع و مشعل فروز / گهی مشعل افروز که خانه سوز
برنده گز و رشته بربان زن / دلش سوخته کبک بر خویشتن
بمرد این دم و هم ز دم زنده گشت / اگر کشته شد ور و فروزنده گشت
بلند افسری کز خسان شاد زیست / ز بادی بمرد و هم از باد زیست
ذکانی که در وی درخشان شده / شبه بود و لعل بدخشان شده
مهی بر شبی بر تو انداخته / سیه روی را اسپرخ روساخته
نماند دمی زنده بی آب کس / مگر او که مرگش ز آبست و بس
فرو میرد از آب بجان بود / دگر فی المثل آب حیوان بود
مراغه بروغن کند جان او / که روغن کند آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن براورد سر / چو از سنگ و یاقوت و ز آهن گهر
دهد لعل و یاقوت و کان ماندیم / تنش جمله جان و چو جان ماندند
زخاره و ز آهن شده گرم خیز / درون رفته در هر دو ز آسنگ تیز
گهی آرد خانی سحابی کند / که از ذره آفتابی کند
سرافرازی از برنشین دو دمان / کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی گره در هوا ساخته / هوا را در آغوش جان ساخته
گره گو ز گرمی شده بادپای / ز جولان گری بر هوا کرد جای
ز عنبر سه جا خیمه بر زده / بدهلیز اول علم بر زده
ببین گوهری روشن او اشده / گهر گو محیط سیه دریا شده
سواد سیه نامه جند از و / سپیده رو بی زند و بار بند از و
منقش در خدایی فروزنده کرد / خدایی که خود گشت خود زنده گرد
برهمن همش در پرستش فرو خشت / که فرجام از و دوزخی گشت سوخت
براهیم را گشت بستان نور / شده لاله سوسی از کوه طور
چنین کهنه نو گاه بنو گوهری / شده مجلس افروز اسکندری

سکندر ز دانندگان بازجست / که چون گشت ما را ز دانش درست
که این اخگر فروزنده چیست / که از آب مردود و خاشاک رست
نیامد ازین گوهر تابدار / بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه راحت کند کابلی چند خام / برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستیدن ایزد برد / که مردم خودش کشت و خود زنده کرد
مرا گاه ایزد از بهران داد تیغ / که خورشید حق را بپوشم بمیغ
بحالم که در آذرآبادگان / چرا ماند این رسم مغ زادگان
که با هر بد زیر دستی کنند / بکم راهی آتش پرستی کنند
ببرده عنان موبد چند را / گرفته بکف ژند پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده / که از عهد زرتشتیان شد زده
چنان زنده ماندست از آتش دمان / که یکدم نمردست تا این زمان
سمندر کز آتش بود بچه زای / توان یافت زان آتش دیرپای
برانم گران جانب آرم شتاب / فشانم بر آن روده دیرینه آب
نمایم بر آتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن
سر هیربد را یکی مطبخ کنم / بر آن دوزخی خانه دوزخ کنم
بسوزم دل مغ هم از دود او / بسوزانمش هم ز معبود او
بپاسخ بزرگان باکیزه کیش / سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم ناهوشمند / ندارند از اندیشه رای بلند
نه از راه بینش نظر کرده‌اند / که نظاره از چشم سر کرده‌اند
ز نوری و تابی که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کین چون پرستد کسی / که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قوم‌اند از چشم کوتاه‌بین / بخورشید و آتش شده راه‌بین

مغ و برهمن کین دو دانند صواب / پرستیدن آتش و آفتاب
ببندد ترا نیست حاجت گداز / که او سوزش خویش خود کرد ساز
چو زنده به آتش درون خوش بود / هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / که تا خود کنند از تب خود فغان
شه از رای پاکان آزادگان / شد از روم در آذرآبادگان
بفرمود مغ را ابا برکشند / بهر خانه آتش آتش زنند
بسوزند ناموس پازند و زند / گشاینده زنار یاران ز بند
بس ابلیس بر آتش فشانند زود / ز کانون آتش برآرند دود
دویدند فرمان پذیران ز پیش / بدستوری کارفرمای خویش
زدند آتش در سر آتشکده / که گردون شد از دود آتش‌زده
در آن آتش تند کافروختند / مغ و هیربد را همی سوختند
در آتش چنان سوخت آن قوم خس / که خاکستری ماند از ایشان و بس
نشاندند آن خاکها را خراب / ز طوفان آتش بدریا و آب
ز زرتشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رها بدیدند از دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق عهد اندر آن چون جوی / بایزد پرستی نهادند روی
جهان سکه راستی شد تمام / که کس کیش گبری نراند بنام
بیا ساقیا زان مغانی شراب / که محراب زرتشتیان شد خراب
بده تا پرستی که محراب خوش / کنم آتش تیز بر آب خوش
بیا مطرب آن چنگ کن تیک فغان / کشد زاهد از الکوی مغان
جهان زن که آتش زند پیشه را / ز سر نو کند داغ دیرینه را
چه سنج کسی کز دل ترسناک / گر آتش کند سوی یزدان پاک
بهوش فرازی و افکندگی / نپیچد سر از رشته بندگی

ز پرهیزکاری برآرد نفس | که سرمایهٔ هستی اینست و بس

نصیحت اصحاب یمین که در که در معاخات انا النبی السیف پوشیده و بسر بردن بیداد ان فلسفه را ابهام سازند و دهریان را هم بسرپای ایشان فغان زنند و جزئیت قضای را حکمی ندانند و بارمیناد درشت لکن الله

بهر پیشه کایدش در شمار | خدا را نگردد فراموشکار
گرش خشم پیش آید و گر نواخت | شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریده شد از خاک و باد | بغربت کند ز آفریننده یاد
ز آگاهی خود ز نو تا کهن | ادب را نگه دارد اندر سخن
نگوید ز قانون دانندگی | سخن جز باندازهٔ بندگی
بسا نامداران که از خوی خام | ز معلوم و علت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان | که ماده چنین است صورت چنان
که اثبات کلی بقوم حکیم | که این کار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعی طبیعت گشای | گهی در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خرد بینش نیست | درین هر دو چندان کم و بیش نیست
ولی چون سخن در الهی فتاد | خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کند فاش نکته راست | قفا زن که گردن زدن را سزاست
چو ابله کسی کاندرین ره نبی چی ب | خورد زین غلطها ز مکین فریب
چه نازی بدان علم ناسودمند | که پیدا کرین است و پنهان گزند
چو چه بدان ز هنر دار و پناه | چه بینی بیخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ و پیرایهٔ خویش را | شناسنده شو مایهٔ خویش را
چو طاوس کی پیکر آرای خویش | ولیکن فرا پیش کن پای خویش
باندیشه باید سخن پرورید | گزین بربرا افلاک نتوان پرید

سخن

سخن کز شریعت نویسد برات | وهم خواجه تاشی زند با نجات
ازین مرز هم به که پیچی عنان | که عنصر چنین کرد و انجم چنان
سخن زین زبونان چه گوید کسی | که هستند عاجزتر از ما بسی
چه بندی برو مهر و از از خویش | که باشد سراسیمه در کار خویش
چو مرغی خود از دام بجهد مدام | دگر مرغ را کی رهاند ز دام
مگس کو بجلاب تر گشت اسیر | کجا چون خودی را شود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند | نشاید ببالین بیمار خواند
بسی گیرد آن دیده را آب شور | که دارو ستاند ز کحال کور
بباید پس از رشتهٔ چرخ تافت | که چرخ این سررشته را در نیافت
چو پرده است از آگهی در تهی | ز پرده نشین کی دهد آگهی
چو شد پردگی پردهٔ باز را | چه دارد جز پردهٔ راز را
بسا کس کزین پرده گفتند راز | کزین پرده تاری نگردید باز
برین قلعه ره خواستن بر ره است | که کنگر بلند و رسن کوته است
چو فرخ چه مرغ در بیضه زیست | کجا داند از بیضه بیرون که چیست
چه صانع بود در صفات و کمال | که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا آدمی را چنان نهاد | در و آشکار و نهان نهاد
چه روشن که در هر دلی زار جست | بهر خاطر انجام و آغاز جست
نداند شناسای پنهان شناس | نهان خانهٔ آدمی را قیاس
نداند چو کس آدمی راز را | چه روشن کند آدمی ساز را
جهانی است اگر آدمی پیچ پیچ | بدروازهٔ اکبر یا چیست هیچ
چو هر ده هزار اندرین عالم است | چه اندازه یکدل مردم است
ولیک این سفیهان بی رای و هوش | دل بیخرد را بمالند گوش
حریفی و گستاخ رویی کنند | بکار خدا نکته گویی کنند

کسی کو درست

کسی کین سر رشته آمد بدست   لبش بر سخن مهر جاوید بست

حکایت زالی که رازی را ازی را اداه نمود و نزده وار بگزید

رقم به که بر حرف ابتر کند   زبهوده گویی زبان در کشد
ادب را که دارد کریم ای رای   خدا را اندانند کسی جز خدای
یکی را ز زالان بوشیده حرف   تبر و خدا بود کاری شگرف
جز یافت رازی زبان ار او   در آمد بنظاره کار او
همی کرد از خشم جوازی نظر   که تا چیست آن میوه بی خبر
بپرسید از ان زال والا کرای   که هان داری آگاهی از خدای
بگفتا که ای کوژ پشت کهن   بپرسید کس از جوانمی این سخن
که در ذات صانع ز لفظ جو در   شد از گفت من جملا فاق پر
بخندید فرتوت وگریست زار   بدو گفت کای غافل از کردگار
دلت هم گرفتار زوی داشتی   زبان در سخن زهره کی داشتی
برازی که گوینی درو یکم است   چه جای سخن گفتنی مردم است
طرازنده قصه روم و روس   چنین بسته پیرایه این عروس
که چون شد سکندر بالهام جیب   ز هر جنس مردم رقم سوی عیب
همه کمرها ز ایرانان که خواست   بشمشیر و حجت همی کرد راست
چو زان گونه شد مردم از شر طلاو   که یا دین بذیرفت یا جزیه داد
حمایت سوی نیک رایان گرفت   لی چیستن گرگران کرفت
به پیرانه رایت چو مهتاب کرد   سراپرده در باب ابواب کرد
چو گشت اندران ناحیت جایگیر   نشینند را اگر دفرمان پذیر
از انجا شتابنده با کوش پیل   روان کرد لشکر بدریا ز نیل
بخصم افکنی جهت کرده میان   ستیزنده در خون یونانیان

بر تاب کردن سکندر راست روان کش جو دو را باب ره را به

سهم راهی پیکان سوی نشانه گاه یونانیان که در درونه ایشان در روم و عقده عقیده باطل را بگشایند و بیش آمدن ان آهن دلان و ردکردن پیکان را بسختی جشمی و دل دمسار کردن ان فرستادگان تا زبان کند را و سوهان شدن جبهه شاه روم از جبن کین و تیز کردن کند او را از ابر کوه لونان و دراز دادن باز و دست راست لشکر را تا از شست سهمناک سهمی بر ایشان زند جرب کردن یونانیان از تیغ کوه دور تافتن رومیان از زبانه شمشیر ایشان و بر سکندر زدن و گرم شدن سپکندر و از سر حدت کوه بریدن و دریا بر ان دو زخیان فزود دریختن

خبر داشت کان ملت ناسپاس   زیر وان نداراند در دل هراس
یک گستاخ گویی زبان کرده باز   که ما را کلید است بر گنج راز
به نزدیک شان فیلسوفی کهن   نکوتر به پیغام مبری در سخن
پیام آور از راز کار آگهان   روان کرد نزدیک آن کمرهان
پیامی که دین را روا می دهد   بر آیین پاکان گواهی دهد
بدو گفت تا باز گوید درست   که باید خیال کز از سینه ست
فرستنده راست نگهدار شند   فرستاده را راست گو داشتند
کسی را که سوی رهانیست رای   هم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود بهرمند ان نشان صفا   بزهره زند دهر پا تا قفا
نشاند چو فیلسفی بر بستان   ز معلوم و علت بتابد عنان
بدین جنبشی گرایش کند   خدا را بدین ره ستایش کند
و را هم نباشد گر اندیشه را   سزا چند اندیشه خویش را
فرستاده شاه بر داشت راه   بیونان رسانید پیغام شاه

سری بود شانزا افلاطون بنام   شده پخته کار اندران کار خام
زبیهوده گویان زبان بافته   زفرهنگ و فرمان عنان تافته
نگارید در سینه بی هراس   خطی عوبه باپس و بری سپاس
طلب نیست زاین و برایزد برست   که هرکه که هست از جهان بهرجست
نیوشنده را از خیالی جهان   بخود کاهلی کرد مطلق عنان
بگمراهی خلق هوی نگار   که باینده شد گردش روزگار
نراهی و دیگر سرایی کم است   بخوبی و زشتی جزایی کم است
همه مردم از رای مسکین او   یقین بسته بر قول رنگین او
زده یکسرای درین خانه هست   نه اندیشه از دوزخ و نه بهشت
ز وسواس دیو اندرین لولاخ   خرامنده هر یک بکام فراخ
چو برخاست از مردم امید بیم   کجا ماند این حصمت بر پلیم
چو رفت از سر اسپ سرکش لگام   ز بویش بهنجار باشند کام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه   بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
بیفتند پیران یونان زمین   ز رومی در ابرو فکندند چین
گشادند اندیشه نابکار   جواب فرستاده شهریار
کز آنجا که بینایی رای ماست   سر آسمان در ته پای ماست
دل ما که گنجست دانای راز   ببر پیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغامبر دیگریم   که با بر سر خویش پیغامبریم
چراغی بجوید نظر گاه ما   خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره بیزدان بریم   که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت با خردمند نیست   خردمند را چاره و پیوند نیست
وگر با خرد دست گیری ستیز   چه چاره که گریزنده را از گریز
بدین آهو از شاه شیری کند   نکیر آهو از تیک دلیری کند

اگر بگذری کار ما جنگ نیست   فزود پستی چو بنوبی تنگ نیست
چو بازو رمندان فند داوری   گریزندگی به ز روز آوری
درین کوه مایه که پایان کم است   گذرگاه کشور خدایان کم است
چگونه کند پی سر لشکرش   که صد پی سر آید صبا بر سرش
مراره بود تو بلنجی سرور   کجا پیل بر کوه بوید چو مور
بهر خانه چون جاه بیژن کوست   بهر گوشه صد غار کیخسرو ست
نگرش درین سو گراید همی   بمهمان کیخسرو آید همی
سکندر گر از دست کاه چو میغ   بکوه افکنی را ندبر سنگ تیغ
هم آخر بکار رست این کوهسار   که بینی کمر بسته و تیغ و دار
گلوگی مبین خوار کافتد براه   لز و چون نیر ای بیفتد کلاه
رساننده نکته با صواب   چو بشنید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز   شنیده سخن را فزود گفت باز
جهاندار تا فوجی از قلب خاص   کند بسته بر خصم راه خلاص
جنان لشکر اندر رحیل اوفتد   که موجش گذار از نیل اوفتد
بفرمان فرمانده تاج و بخت   بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشنده کار زار   گذارا شد از نیل بخته هزار
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ   نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته   چو شیران ببیشه انگی خاسته
به تیری چو در کوهسار آمدند   بدامان کهسار غار آمدند
بهر سو سواری و فرزانگی   همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر   بکوه گران سنگ می شد دلیر
فرو جستن از باده تا چاره بود   که زه ساختند و دشوار بود
بباده بهر منج کوه و سنگ   همی تاختند از کمین چون پلنگ

تمان کوه پایان سر از سنگ تیز / نشاندند در کینه گاه ستیز
نکردند سستی در آن کار سخت / فشردند در سنگها چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه سیر / ز مور و ملخ بلک انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار / کمینها برون میزد از غارها
نشسته دره وان داینده کم / بهر سو همی میکشد اشتلم
همی موی در موی او بخته مرد / چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
در آن مو بمو پیچش پیدریغ / دو صف همچو دندانه شانه تیغ
جهان گشت سنگامه رزم گرم / که خارا شد از تیغ پولاد نرم
نهان در دل سنگ شیران گشت / چو الماس پس ماند کاندر آهن نشست
اجل غمزه خون بر افشان گشت / که پیکر همی دررودند و اندام گشت
جهان مرد بر پشتها کشته گشت / که بر روی یک پشته صد پشته گشت
ز باران غلتان که زد تیر تیز / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
زبس خون تو گویی ز کوه بلند / ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رویه همی رفت تیغ دو روی / نمی گشت یکرویه کار از دو سوی
بکوشید رومی بکین تا بروز / نشد چیره بر دشمن کینه توز
یکی آنک در کنج غار و دره / بسی تیر زنش دور شد یکسره
دوم آنک کوشنده رزم خویش / از این سو کم گشت از آن سوی بیش
چهارم که یونانی انبوه گشت / خس آینه زنگ سبزه کوه و دشت
سپاه سکندر نیاورد تاب / ز نیروی خصم شد روی تاب
ز روی سپاهی که ناکشته ماند / سر و سینه خسته سر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود / که وا مانده را باز باشد ز دور
سپه را بجمعیت دلیل آمدند / وا از آن چشمه بر سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل / زدند اندر آن سو که جامه نیل

کدشتند

گذشتند از نیل و رفتند باز / سر افکنده در پیش سکندر فراز
بسیمرغ گفتند از اندوه و تاب / ز پتیاری ماکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود / همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سختی چشم و دل / که بر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند / که با کرکسان جره بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ / روش مشکلست و گذر گاه تنگ
وگر تن زند تاب جوان آورد / که مور اژدها را از بون آورد
چو اندیشه در دل نیامد درست / در آن داوری از خضر رای جست
از آنجا که دانایی خضر بود / بپرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش / بآسانی آید ز هنجار خویش
عدو گر به نیرو نگردد خراب / به نیروی دانش غرقه کن در آب
بس پشت کهسار این مرز و بوم / نگر سوی کوهست و دریا ز روم
سه فرسنگ باشد سطرا و سنگ / که یونانیانراست در وی درنگ
گر آنجا بهنجار بتوان شکست / شود آتش فتنه در آب پست
رسیلی که بر کوه ریزد توان / شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوحست بیش / بطوفان نوح افکند رخت خویش
سکندر که خضر این رهش وا نمود / مژه چشم می جست و هم با نمود
بفرمود تا شد سپه تیزگام / بدنباله خضر خضر احترام
کمر بسته بر عزم کوه افکنی / بپولاد پیچی و خارا کنی
بجایی که شد خضرشان رهنمای / گشادند بازوی زور آزمای
به تعلیم رایش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گدار آمدند
ستونها و ارمعین زد روی کافت / ستونی زد و بی ستونی شکافت
بهر گوشه بن تا چو فرهاد چند / بهر تیشه جویی چو فرهاد کند

بقدر سه مه قلب دار اشکن / دران تنگنا بود خار اشکن
ره سیل کردند از ان کوه پست / که چون بشکند باز نتوانش بست
به نزدیک دریا چو کوهی بار / تنک شیشه ماند و سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند / زدند آتشی تند بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدامان که برده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ / ره سیل شد همچو دریا فراخ
درافتاد سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا بکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان / نشانی ز یونان یونانیان
درین ماجرا رازدان کهن / بر آب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی دو صد پیش ازان اکبر / بیونان نیایش گری بود پیر
درخت خرد خانه برداخته / ز برگ و گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش / بر افروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید / رسیده بجایی که باید رسید
هر اندیشه کز حکمتش دم زدست / بسنگ کرامت شکسته درست
درین حرف عادات محکم زده / جنابی مقبول ره کم زده
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان راز
که چون من به بردارم از خانه جای / گرایش کنم سوی دیگر سرای
جهل روز برارید جای بلند / بر و قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه سازند آرامگاه / نجوید کسی سوی آن خانه راه
بپایند از ان پس دویست سال / کشند آنچه در خاطر آید حوال
که تا هر یکی راز راه صواب / وهم زانچه پرسید یابند جواب

دران

دران روز کافتاده دریا و روم / بیونان و دریا شد ان مرز و بوم
که دویست سال آخرین روز بود / که میعاد آن دانش افروز بود
چو بود این فسانه خبر بر خبر / رسیده به هر کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند پیرانه عهد / بمیعاد مهدی شده سوی مهد
نشسته بر آن بر گشاده زبان / به بالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار / ز بر دوچه بیرون دهد پرده دار
طلب می نمودند از جهان / که طوفان شد از چارسو ناگهان
همه غرقه شد گرد از پیش و پس / همان قبه ماند از بلندی و بس
دران حیرت اندیشه زاد و نشان / که اندازه دانا شد از یادشان
چو کردند روشن کرامات پیر / که گشت اندران غرقه شان جالگر
بدل گشت شان سر کارش درست / که آن روز را دیده بود از نخست
چو بود او نباه همه عهد خویش / نیاسنده را خواند در مهد خویش
که راهش سوی آشنایی دهد / ز موج بلا کش رهایی دهد
یکی گفت آن وعده کز پیر خاست / اگر راست شد باز جوییم راست
شناسنده گفتش مگو پیش و کم / که گفتست همان روز امروز هم
سخن اینک این بود کین سو گرای / که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود به از سخن بند گوش / که دویست ساله ره آمد بگوش
حدیثی کش آفاق بشنید راست / اگر بشنوی تو عراحت کراست
دهد مرده بند جهان بشنود / ولی زنده گو که آن بشنود
و نیسان که در خاک کوی تواند / بدان خاموشی بند گوی تواند
جوان بند جویان شنیدند بند / ز خاموش گویان ببانگ بلند
فکندند بر تاجه چاره کنند / گر القه زرف دریا کناره کنند
چو هنجار دیگر نیامد فراز / در قبه را اختند کرد باز

چهل مرد بود آنکه بر تخته رفت / نشسته از آنجمله بر تخته هفت
بنومیدی از دل برآورد تف / بدریا سپردند تن جان بکف
زده دست در آب افتاده پست / زخود سرزمان می بپیچید دست
ازان هفت تن هم بیک موج سخت / چهار دگر ریخت بر آب رخت
سه تن ماند با سینه پر فسوس / فلاطون و عوقیل و فیلسوس
چو شان آنچه بود باقی هنوز / قدح بر کشید از ساقی هنوز
بصد رنج ازان غوطه گاه هلاک / رسیدند یک روز و یک شب بخاک
گرفتند ره با دل رنج بهر / فلاطون به همراه ایشان بشهر
ازین جمله مردم که فرمان نبرد / جز آن هر سه تن چاره جان نبرد
فرو ماند کارزار ازان ترس و بیم / نه حکمت بکار آمد و نی حکیم
چنان کوه کز تیغ بر مه کشید / بیک نقطه دریاش در زه کشید
شنیدم که چون کشتی از آن مقام / بران آب رخشنده آمد خرام
توان دید یک یک عمارت در آب / بر انسان که در آبگینه شراب
خاصیت آن زمین سینه‌ها / شود در تخیل چو آیینه‌ها
بدل کرده اندیشها بد بد / که اندیشه نتواند آنجا رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیر / ز حکمت در انگیز بس آید ضمیر
ازینها بدریا گر دون بست / کزو بیشتی در دل هر کسیست
بسا کشتیها کاندرین رود نیل / نشیننده را شد بحکمت دلیل
چو زین رودخانه فراتر گذشت / گذشتن ز سر هرچه در سر گذشت
زخیلان روند گزین ره شتافت / کسی غور طوفان او در نیافت
بران به که غوکان درین جاه بن / نگویند از موج دریا سخن
بیا ساقی آن سلخ دلکش بی / که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنم / دو دریا و معنی بیک جا کنم

بیا مطرب آن نای را کن بدست / کز آواز عنقو بهای یونان شکست
جهان بلبلش کن که عنقای بوم / ازان زاغ گوید بهر مرز و بوم

وصیت بد نعمان که در تحفه دقایق پیدا نمایند و از الایش کاسه بخت مغز مانده سخ الابند و فرد مانده کان صف فعال عین عطلت و عقلت را در صدر او نوا العلم دماب خوانند و از دعوت محمدی نعمت از الاشیا بگاهی خضانند

چه والاست دانندگی را سریر / که هر کس نکردد برو جایگیر
برین پایه آنکس برآید بلند / که بر تابد از رشته جان کمند
بجان کندن آید زر از کان تنگ / وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کسی دارد از علم عالم فراغ / که او چون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین پیشه با خویش یافت / بهر دستگه دسته پیش یافت
همایون کسی باشد از هوش و رای / کزین سایه میمون شود چون همای
اگر زورمندست وگر ناتوان / بود در همه کار حکمش روان
همه کار دانان بدو رو نهند / همه گوش بر گفته او نهند
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب / دگر زیرکی را نه پیچی جواب
شناسی که دریا دوار از جهت / سه هفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تز وبر دار سپهر / اثر چیست در انجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بگیسوی سر / چرا عنصرست استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چگونه سه فرزند شد آشکار
چو این هر سه زین پدر مادر اند / چرا انی همانند یک دیگرند
چرا نهر از جای آمد شتاب / چرا ابر تر از هر دو شد ز آفتاب
تن آدمی گر جهان برترست / سبب چیست بر همگنان برترست
چرا مردم از بینش نیک و بد / خردمند شد دیگران بی خرد

جمادات از مرده و نبات از چه رست | چرا برق خندید و باران گریست
چگونه است جسم و چه چیز است جان | چرا برهنه است این پوشیده ان
چرا جوهر جان حسد پیشه نیست | سزاوار تقسیم اندیشه نیست
چگونه کنی حد جسمی تمام | دو جوهر چه و هست نقطه کدام
مقولات کان بر ده افزون بود | یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلی ز اجناس گشت | چرا جانور جمله جان پاس گشت
چگونه است در جنس و در انبساط | چه سانست در چار شکل احتیاط
سخن را چگونه دهند اختصاص | در امکان عام و در امکان خاص
و لاله چه سانست در التزام | مطابق کدام و تضمن کدام
در آن حصه از جنس و نوع راست | نشد فصل علت ز بهر چراست
چه چیز است علت که عقل حکیم | برین حیله خواند چیز از قدیم
کجاییم ما و این صنم خانه چیست | نگارندهٔ این صنم خانه کیست
گر این خانه ما راست رفتن کجاست | وگر زان ما نیست بودن چراست
غریبان وین ره کجا میروند | چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن ولی باشد اندر سخن | گزین در کلیدی رساند بگنج
جهان سوز این تختهٔ خاک را | که روشن کند راز افلاک را
در آموزد این نکته کز راه خویش | شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت | خداوند را هم تواند شناخت
ز دانش همان شد ببند بده تن | کت از بیم یزدان کند دیده تر
بر آه خدایت روایی دهد | ز بند غرورت رهایی دهد
جز این هر چه خوانند ناخوانده به | قلمهای بیهوده نارانده به
جهان خوان گرت حکمت آرزو | که حجت کنم علم رومی بر او
به زان کو بجان تیغ کردن بنی | ز دشمن ستانی و من زنی

بجان

بخوان هر چه خوانی و لیکن تمام | که نا پخته نیکوتر از نیم خام
مبین در متاع تهی مایگان | که جویند ازار همه پایگان
بکم مایهٔ ناقص آید شعور | بود قطرهٔ آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی جوی بس | که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی کو به دعوی سخن خواست گفت | بدان راست از خود همه راز گفت
بسا کس که با جمله معلوم خویش | زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت فلسوفی حکیم که ریخ زند و آخر ریشش در ماند

شنیدم که یونانی برگزاف | همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالا گردون و زیر زمین | درون و برون و همان و همین
ز چرخ آشکار است یا ور لقات | بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار بیت و بلند | خرد ده که موی زنخدانت چند
نیوشنده زان موی از مو سخن | به پیچید چون موی بر خویشتن
وشش بر جهان دعوی برتری | بموی فرو ماند چون سرسری
سخنهای ابتر چه گوید کسی | کزان خنده بر ریش خندد بسی

روان کردن سکندر رحابی سنگ را در سنگلاخ گره بطلب گوهر افلاطون و دریافتن آن گوهر در کمر کوهسار و کمین دستگاه درست خود ساختن و زیر دست خود نشاندن و از بر تو او فواید الثالث معادن کعادن الذهب را و الفضه را

در یافتن

شناسندهٔ حرف دانندگی | چنین کرد زین تخته خوانندگی
که چون بیرون آمد فلاطون ز آب | تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سر یاری مردمان | روان شد سوی کوه چون بیکمان
ز هر بوم برداشت آهنگ خویش | چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش
دهاتر از آن شام بربند کرد | بشاخ گیا سینه خرسند کرد

نیایش گری پرده را گشت | بر از اندرون برده و مسار گشت
نهانی ز گیتیش گنج آمد برون | سوی کار راستی شد دلش رهنمون
جهان گشت کوشنده و در بندگی | که شد سرفراز از بی‌افکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت | چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از دل روشنش چون داد تاب | نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از پیشگه کار او | نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام | فلاطون حکیم الهیش نام
بنامش که در شهر و کشور رسید | حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پیش از آن | خبر داشت از کار او پیش از آن
که هر کار دانا ز نو تا کهن | نه پوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند تا زان بهر مرز و بوم | بنا کرد پیش فیلسوفان روم
ارسطو گران گونه داننده بود | هم از لوح او حرف خواننده بود
که چون گشت خالش ها اندرون | دلش ماند زین غم بتاب اندرون
هوس داشت اسکندر کاردان | بدیدار آن مرد داننده دان
بیونان مگر چون تباهی رسید | گران گونه مرغی همایی سپید
چو آگاه شد کان خرد پیشه مرد | بتابش چو ز آمد از آن آب خورد
هوس کرد کز سکه سنگ و سیم | رهد بر محک کیمیای حکیم
بهم دستی خویش راهش دهد | بهم زانوی دستگاهش دهد
کند و زنش از زور بازوی خویش | شود پیشکش اندر ترازوی خویش
وزو پیر دانا جان حکمت شناس | نهان خانهٔ حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش گم کند | ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش گر هوا تیره بود و کبود | بکلیتش بر امیدش آرد درود
فرستاده پنهان بلیناس را | که از کان برون آرد الماس را

بفرمان

بفرمان فرمان روای جهان | روان گشت دلها چو کارآگهان
نشان جست سوی فلاطون شتافت | نشنید و در آن نشان بار یافت
ببام سکندر پیو گفت باز | که ما راست سویت بدیدن نیاز
سزد گر گرای بمهمان ما | ز دانش همی بهره جان ما
باندیشه دادش فلاطون جواب | که ذره ندارد پر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر | ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون بدانش گرفتم دری | نخواهش بگویم در دیگری
چو همت بود بر درم پرده دار | سکندر نیاید درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست | عنانش از سلامت نیاید بدست
چو یاری سلیمان هوس کرد مور | شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که پران شود | طلب کار گندم بسلطان شود
بشه گوی کای منظرت نوردار | گدا را درین گوشه معذور دار
مرانی نیاز کم و بیش تست | ترا گر نیازیست ره پیش تست
فرستاده کوشش فراوان نمود | نیوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دید کان هوشمند | کند وقت خود را ز خلق ارجمند
بشه باز شد و برچنین خاک رفت | شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دم دلش بیش داشت | دل اندر بی رغبت خویش داشت
سبک بارگی جست و برداشت راه | به برج عطارد روان شد چو ماه
بنزد از بزرگان بدنباله کس | جز از هوشمندی تنی چند و بس
سر کوه کن سوی کهسار کرد | بکوه آمد و رو بسوی غار کرد
چو در غار شد گرد مرکب رها | بغار اندرون رفت چون اژدها
در آن اژدها خانه مارپیچ | بجز مار پیچان نبینید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست | که تا یافت بر گنج پوشیده دست

نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای
گلیمی درآورده بر گرد دوش / خزیده چو روباه پشمینه پوش
بسی گنجش اندر سفالین خم / کلید زبان در دهان کرده گم
مبرا شده دل ز غم خوردنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تن رونماش از صفا / نماینده چون رشته در کهربا
ز تاب درون در افشان او / حکایت کنان روی رخشان او
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
بس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / برین سو کجا رخت شد ناگهان
چه آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از کار مهتاب دور / که بر آسمان را فروزد ز نور
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش به تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز سرپرده‌ای ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه می‌بنمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی بر آن آرزویت ضمیر / بهشتی کجا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پر از بانگ و آرای تست / چنین تنگ غاری ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بگنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانجا که او می را نوای خوش است / نشاطی و خوردی و جائی خوش است

چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد / چه وقت است ازو ناید آنکس که مرد
بگیر و چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نی همای
سزد گر سوی مهد آئی ز مهد / کنی همدمی با سلیمان عهد
چو مرغان دلا یاد کن خانه را / رها کن بسی بوم ویرانه را
برون آی ازین غار چون اژدها / دگر غار گنجست هم کن رها
گرت دل برین گفته گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهم / بهم دستی خود نشستت دهم
ارسطو که جز رای والا نجست / تو همتاش باشی و همتاش هست
ببینم آرزو بود کاندر نشست / نشانم دو دستور را در دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پاسخ بفرخندگی / که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهاندار بست / جهان را همه از تو غمخوار بست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی پیشباز / عجب نیست از آن خلق کهتر نواز
توانم که من نیز ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز تف تاب / رود تا بکوهان سوی آفتاب
چو خرما بخورشید بیند ز دور / گر آن خشم مایه شود غرق نور
ولی گشت با خشم خزان یافته / که دیو رشد از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد رود او / دمی خوش نگیرد ز دامن رود او
چو کالا کهن شد چه جوئی سپاس / نیرزد جوی نزد کالاشناس
نماند آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان روح بیدار من
چه جنبانی این نخلبن را ز زور / که شد خار او تیز و خرماش کور

چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همان بینک بار ده بار
بگویم بد ای پیشوا ریم شاد کن / که دستوریم بخشش و آزاد کن
سرم در سلام آمد از جای خویش / بجز خیر باد ار چه ماندست پیش
شبم روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم بمرگ کنون
ز بهر آنکه کاهل شد آن مرغ پیر / از آن گفت چون شب برک گوی نیر
بود شب برگی کبوتر بود / که برنده خوانی و بی بر بود
شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو رود دزد شد با عسس
به شد پیر را از وزره واریست / نه شبکور آگاه شبکاریست
به بیماری کز گویش آمد سرنج / که بی دست و پای دود سوی گنج
نه مرد از دو پا باشد آن کز نورد / کند دست و پا چون شود سالخورد
همان کرم کوکب سهامی خورد / که ز بسیاری دست و پا می خورد
مرا گاه آنست ازین جوی بار / که در خورد کشتم دست و پا با چه دار
نه غوکم که از شوخی چشم باز / کنم دست و پا بر سرابی دراز
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست / همان پیشه کرم نه از داوریست
بکار جهان چاره خندان خوشست / که از لذت عیش دندان خوشست
چو حاصل چشم مگر کام و شکم / که بی ریخ دندان کند قلتقم
چو بیکار شد معده ز آشام تو خورد / چه باید هوس های بیهوده کرد
بهنجار باید دو تن لقمه گیر / یکی خرد خرد و دگر سیر سیر
چو شکم ولایت بکافور داد / ز طینت کنون نامه نتوان گشاد
چه فرمائی آشوب عالم مرا / که بر دل نهی عالم غم مرا
دلی را که گشت آشنایی نیاز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام تیز تش این خاک را / برش نیست جز خار و خاشاک را

ببین گل که خاکی دهد بوی مشک / که روز دگر گاه برگیست خشک
همان سبزه کو خوشتر آمد بهار / چو بینی چنین باشد انجام کار
کدامست کو ژرف دریا بخورد / وزین چند روزه و بقا دم بخورد
ز دم خوردن اکنون دل شاد ماند / دهن خالی و سینه بر باد ماند
اگر چه دو شش من هم از خون چرم / ولیکن چو دریافتم چون چرم
چو بشناختم راز گردون تمام / بدین بختکی چون شوم باز خام
شرابش کلم از دل و فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داد زیست / جز او دو کالبد او برون داد چیست
نشد سخت گیرش بکاری که داشت / زبان نرم گردش شماری که داشت
بدو گفت کاری ز رای بلند / توقع همین باشد از هوشمند
ولیکن مراد من آن بود و بس / که یک چند با تو بر آرم نفس
ز دانایت بهره ای برورم / ز دریا صدف بر صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست ما را دریغ
گر از زحمت ما نیابی ستوه / کنون بخت ما و دامان کوه
نه آن پادشاهم من از کبر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری / نه بیند در اکلیل اسکندری
نه ملک من و انست در ستیز / که این عاریت دارم آن خانه خیز
نکو رو که زیور نبندد بدوش / بسی بهتر از زشت پیرایه پوش
چه محتاج گنجینه چون منی است / دلت کو بهر گنج گنج افکنی است
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج رنج چه بیند آبله بود
ترا چون جهانیست در دل نهان / کجا سر در آری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز / که در دولت ما نیاری نیاز
بدین پایه چون داد اخترت تو / که محتاج باشد سکندر بتو

نبی

بزد گر درون جوی دریا و میغ / ز تشنه زلالی مدار ای دریغ
دلم را ز نزلی که بر خوان تست / بده گرچه ناخوانده مهمان تست
درآموزم آن تحفه زر اندود مند / کم اینجا و آنجا بود سود مند
نهادست تاج مبارک مرا / همه باد عالم تبارک مرا
دهم پیش بار گران بر سرم / بگو کین گرانی ببر چون برم
طریقی نمای از خرد داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم برآر / که خشنود بادا ز تو کردگار
حکیم از خیالات خواهش گران / برون زد ز دوشش دل از تیره گان
بپوزش گری گفت کای کدخدای / برارست از فر و فرهنگ و رای
همه خسروان را بملت ضمیر / سخن خوش نیاید مگر دار و گیر
بگیتی توان پادشاهی و بس / که خشنودی غیب خواهی و بس
مگر تاجه سان فرخ آیین بود / کسی کار زوی دلش این بود
چو این در تو بی گفت کس میزنی / چه محتاج هست بگفتن منی
ترا نامه کاردانی بجیب / ز تلقین و اقبال و توفیق غیب
بیاموزیت گز سر سوزنیست / که اندازه دانش چون رست
مه از نور گر چند شد بی فراغ / نه از کرم شب تاب خواهد چراغ
چو خورشید تاب ارمغانم خواست / اگر صبح بروی بخندد رواست
ولی منترا زانکه میل کیست / بکمتر نوازی بهانه بیست
مرا هم چو فرمان شه کردنی است / بهم بار کردن که آن کردنی است
اگر مایه کم دارم و گر شگرف / کشم قطره پیش دریای ژرف
دمی زنده کن سوی گوینده گوش / نگو خاص فرمای و بد را بپوش

زمام دادن افلاطون ناقه معقول را و بر شب محملهای اشتر عقل سکندر را ریاضت بجنبان مغازه نجات تعلیم کردن

نخست آنچه فرض است بر شهریار / سپاس آنکه ز ایزد بود ترسکار
بهر شادمانی و تیمارها / به یزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند گاه بدکیش را / نه بیند توانایی خویش را
وگر خورد زخمی بر و تیر طعن / ز ناوک رسانی ز ناوک فکن
در آن حضرت از راه داننده گی / کند چون دگر بندگان بندگی
به نیرنگ این بخرو زه خیال / که تا دان نهد نامه ملک و مال
بیندازد اندر سرش باد را / که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهی است / در بندگی زن که این شاهیست
ز ملک خداداد دلشاد کن / ز ما در جهان آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست / خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزد در بست کار / نظر سوی ایزد در بستان کار
بهر کار از آن کس طلب یاوری / که دارد نهان با خدا داوری
تو بی گرچه شاهنشه روم و زنگ / نگر تا نداری ز درویش ننگ
که گرچه او چو گل زنده پیراهن است / ولی بوی آواز دگر گلشن است
در آن بزم شاهان چه معنی بود / که بو بیش زمردار دنیا بود
شهی کش ولایت همه عالم است / ز درویش صاحب ولایت کم است
بپیش بشمینه برکش ز دوش / که پوشیده در دیبت شمینه پوش
مبین کان گلیمست تن پوش اوست / که آن دام ماهیست بر دوش او
چو دانی که برداشت ماهی فروش / نه بهر در مهار ماهی بدوش
هم از دام ماهی در آن نکته بجست / که ماهی چو برداشت افکند رخت
فقیری که نان از در شاه جست / بباید ز آبی چو دوزخش شست
بهشتی بود شاه درویش خواه / کنشتی است درویش در کوی شاه
مدو زان گدا جوی در نیک و بد / که تا پادشاهان بجوید مدد

از آن رنگ و بوئی فراموش باد / که می خوردی او کند نوش باد
کسی کو بمی جهد شاهان کند / نه اندیشه نیک خواهان کند
وز آن بنده دزدی بود حقه جوی / که افیون دهد یا بسازد الکوی
شهی کو از آن شربتی خورد خراب / از و کی عمارت شود خاک و آب
زهی دور شاهنشه روم و ری / که عالم درو غرق او غرق می
بود بر ملک تکیه هر که هست / ستون چون تبه شد شود خانه پست
کسی کز خود آگه نباشد دمی / چه آگاهی از جمله عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان / مده تا توانی بعشرت عنان
مدبر گدایی کسی را کمست / هوسناک شاهی همه عالم است
چو از می پسر خواجه شد در سلام / کند بنده کی خیر باد اعلام
چو سیل اجل برد فرزانه را / عمارت کند دیگری خانه را
نگویم که خمخانه را بنده کن / ثبات بار و معده خرسنده کن
کس این خود نگوید بشاه جهان / که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن جهان خور گرت در خورد / که تو می خوری نی ترا می خورد
چو در جانش جا سازی از دست خویش / مشو مست او بدکنش مست خویش
جهان باده خور کز زبردستی است / به از هوشیاری بود مستی است
بود می زبردست پیره خوان / تو بردی زبردست شو کز قران
چو شد کارفرمای ما رای تو / حرامی بود کارفرمای تو
می و خور که بخشی زر و بارگی / نه آن میکشی ارد بخون خوارگی
باندازه خور که کار آردت / نه چندانکه وز د اخمار آردت
بخور گر بمردی عنانت کشد / رها کن چو دل بر زبانت کشد
شکم را اسبارات حیوان زشت / ولیکن مریز آ بحیوان زشت
نه دولابی از جنبش بی سکون / که بستانی و باز ریزی برون

بکرا

بگیر آنچه دولاب در جوی بخت / کزینسو بر آورد وزان سوی تخت
چو هرجا که مردی پرستار تو / تو زر را پرستی زهی کار تو
سری بایدت تن بجو تا به دار / زره بستر و تیغ همخوابه وار
چو خواب آیدت بر سر تخت خویش / بیاموز بیداری از بخت خویش
که از بابت آزاد خسپد جهان / چو بیدار باش آشکار و نهان
مکن هرچه عالم خورد زان تو / تو در خواب بیدار عالم ز تو
چه شهر را نه دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود
چو بیداری دشمن از راه خاست / تو نیز ار زمانی بخسبی رواست
جهان جست روزی که خسبی بسی / که خواب پریشان نه بیند کسی
بخسب و بخواب حوالی مخسب / و گر خود توان ناتوان مخسب
حکیم آن سخن را نه بر هرزه گفت / که شد فتنه بیدار و بر شاه خفت
اگر شحنه در شهر خسبد خراب / یک گوشمالش در آور ز خواب
و گر سگ بگو پاسبانی کند / شکم بر کنش تا شبانی کند
به بزم آن که مستت هشیار کن / طرب با ظریفان بیدار کن
دلیران بوند ارچه اندازه هش / مگو دور دانندگان راز خویش
چو خواهی که گم گردی اندیشمند / ز اندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آید اندیشه کارزار / بزرگان ای اندیشه پیش دار
بر انسان شو از کینه وز کینه خواه / که لی تیغ رنجه شود بی سپاه
بمشت اندرون تیغ را جای کن / ولی رای را کار فرمای کن
ز آیینه رای بینی جمال / در آیینه تیغ چه بود خیال
کمش پسر رای که خنجر زند / که بیل حرون بر صف خود زند
ورت دل به یزدان بود زورمند / نه اینه محتاج رای بلند
توکل پس از پیش و لشکر بس / فرس زیر ستره بدنبال بس

چو فا در شدی جز ره راز جوان   مزن دشنه بر بستگان زبون
مده تیغ را بر سیاست زبان   که آهسته باید به خون مرزبان
بجان زین مثل زندگانی دراز است   که جان جستنی از جان ستانی به است
چو پیروزیت باید اندر مصاف   مکن جز به که در گرد دلها طواف
بر از ره لطف کرد همه   باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمت گران کن بسیج   رند خدمتان نیز دامن بپیچ
اگر مرد بیدار پروردنی است   گران خواب را نیز خون خوردنی
سپهدار باید خداوند بخت   که بی برگ برکنده باشد درخت
سپهی کو نه اندر پی سپه پروری   فرو افتد از پایه سروری
ز لشکر بود روز شاهنشهان   یکی خود به تنها نگیرد جهان
مشو سخت گیر از خداداده   که گردد غلام نوآزاده
بمردی کند خدمتش بنده وار   ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار برداختن   که آرام دارد شه از تاختن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور   رود گرچه یکسر بسوراخ مور
ولیک این بدانی که در اتفاق   نه زیباست تکلیف مالایطاق
نشانند آهسته آخر نشاد   که خاکست فرزند آدم نه باد
ترا با دبابان اندازه بیش   بیندیش ازان سلسله بند خویش
ترا بارگاه بریشم طناب   خبر پرس از آن سوخته آفتاب
ترا توشه دان پر ز حلوای تر   نظر کن به بی توشه بار بر
چو گنجینه صد ولایت تراست   منورت ز بهر دو دیدن چراست
درختی که بر بیخ بار آورد   باندازه کن که کار آورد
کسی رنج در حاصلی چون برد   که از رنج او دیگری برخورد
خوش آنکه ورق زجهان در پیچ   که بگذاشت از بهر بیگانه هیچ

جهان

جهان چون خیالیست آینه بست   که بنماید اما نیاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت   و گر بینوا بهره کم گرفت
چو از بهر خفته دل بهر دو ساز   جهان هر دو نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب   یکی را نیامد خود از فاقه خواب
چو طبع اندرون آتش افزای بود   بشب هر دو را فاقه بر جای بود
چو در خواب سازی کنند باده خوار   اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان   گره بر زدن باد را چون توان

حکایت برآینده که منی بست از ابنای باد حاصل کرد و هم از جهان باد درد و این حرف و شد نتیجه مانند جوالس براد

شنیدم یکی را از اهل نشست   نوایی نه اندازه توشه بست
بخندیده زو دیده در مذحج برق   بجوی شد نیوشنده چون اغنق
بر پیه دار آن رند هنگامه جوی   منی بست دادش که با کس مگوی
ستاننده داد آن به باد شمال   رساننده گفتش چه بود آن جوال
جوانی بصد شوخیش باز داد   که باد آمده داد و بر هم بباد
جز آنکس کزین حجره باز رفت   تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت از نشیب و فراز   که می باید انداز ها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت   که هر دو زنگرفت و هر شب گذاشت
مگس هم نشیند به پشت کلنگ   ولی کی چو شاهینش دارد بچنگ
چه پیچی درین پیر جهان کهن سرای   که جز خار را نیست کد خدای
چو بگذشت خاک آدمی را عطاست   زمین جمله در دست جوید خطاست
که دارد جهان دستگاه فراخ   که در مشت او گنج از سنگلاخ
کسانی کاندرین کوی ره داشتند   فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زین جا نبردند آنجا بهی   گذشتند از اینجا و آن خاتمی

بسیمای تست آن نمود ار تخت | گزین هر دو بستان براری درخت
جو این را اسراسر گرفتی بعهد | کنون کوشش کان بنیر کیری بجهد
جو در دخمهٔ خاک جا کردنیست | رها کن رهی کان رها کردنیست
رهی پیش گیر از خرد بیش از آن | که در پای آزادی خویش ازان
جو جان نیست با جان ستانی مبند | ازین شور و غوغا بیهوده چند
جو یکدم همه باد و دم با کم است | چرا این همه باد از آن یکدم است
بسا نرگزین مردن المین شکست | که با چشم بر هم نهی دیده بست
اگر تاجداری دگر سرفراز | بتاج سر خویش چندین مناز
که یکصد مه زین باغ نیلوفری | رباید بسر و تاج سربرسری
جو دانی که ضرب فلک خوردنست | کله گر نمنه جون قفا خوردنیست
جهان خور غم زند کای مخور | فریب جهان تا توانی مخور
نشاید برین ملک خرسند بود | ببین تا جو تو در جهان چند بود
جو نازی بران تخت شاهنشهی | که تاجور خواست ماندن تهی
جو هست آدمی را گذر در مغاک | چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
نمرد ور گر دونت از یاد برد | که تخت سلیمان چه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور | بدنبالهٔ گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار | چه سان ماند در غار بی یار غار
بکاویس کو بر فلک شد مبین | فلک بین که انجاش زد بر زمین
بضحاک هم بین چه حرمان رسید | که از کام ماران بکومان رسید
چه چیزی درین خانهٔ فتنه سنج | که دزد آشکارا فرستد بگنج
رهی دزد گر تیغ جاری زبان | سر شه زد و شهر پاسبان
توان نقب هر خانه دیدن بسی | ولی نقب این را نه بیند کسی
از آن دزد این خانه منظور نیست | که در چشم خلق از خرد نور نیست

کسی کز خرد هست بنیاد کار | نهانی همی بیندش آشکار
تو گر یابی این بینش اندر جهان | دگر دل نبندی بکار جهان
نیفتی جو طفلان برین گنبد تنگ | که ماند از بسی مردگان مرده رنگ
زمین هر چه داری کابران دل نهی | نه هر روز رختی بمنزل نهی
بملک آن قدر ضبط باید جنان | که آگه بودی زو جو کار آگهان
جو یک خانه را کس نداند شمار | چه باید زدن پنجه در هر دیار
جهان گیر همچون جهاندار نیست | کدا کش مخوان جون کدا ندارست
همین فرق دزد و صاحب کلاه | که این بهلو انست و آن بادشاه
نه آسان نشست بر تخت ره داشتن | جهانبان نبا یک تن بکهلا اشتن
ز شاه از چه نعمت بیابی بود | نه از ایمنی نعمتی کی بود
جو خور از بزرگان نداردامان | رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایه بان سپایه ندید بسی | جرا زبر دستش نبیند کسی
ازان خیمهٔ تاریک بگسل طناب | که نبود ز ابر و از آفتاب
گر امروز موری در ایوان تست | بمحشر حسابش ز دیوان تست
جو از شرق تا غرب فرمان تراست | به پیمانه عهده چند حیوان تراست
جو مرد آید از بار گیتی زبون | ز بار جهان کی آید برون
بس آن که در بحر بر داشتن | بواجب بود بار بر داشتن
نه آن هوشمند نیست فرزانه را | میانجی شدن نزل بیگانه را
گر امروز نبود فردا هراس | چه نیکوتر از دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از بیش و کم | خورند و ندارند بجز یک غم شکم
شنیدم هران جانور کز رمیست | ببرسش نه در عهدهٔ آدمیست
دو دو دام کافزون و کم میروند | بمزدوری یک شکم میروند
ندارد بجز آدمی این شمار | که یک تن دهد طعمهٔ صد هزار

اگر کرم حیز است و گر خفته میر
چو شاهی کسی راند ور آن خویش
بده شکرانرا که در روزگار
مواجب جهان ده فزار حشم
کسی را که دولت دهد پایه
نه آن به که از راستی دم زند
چو دریای جوشنده گردد سراب
دم صبح کاذب بود زود دیر
اگر سکه قلب شد خانگی
زبهر زبر دست باشد غرور
چو این قبله بازیر دستان کنی
بهر مایه ده راستانرا نوان
مکن جبر تا ده شغال ارجمند
چو خس را خود افکند در دیده کس
چو کردی کسی را بخود راه ده
کسی کز زبر دست بر زیر دست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز
در آهن کند سنگ را شیشه نرم
عوان چون رشته عامل بر زیست
چو سنگ در رمه کشت بزغاله کم
چو خون ریز خلق تبه اوان بود
مکن گر خدا دز سلطان قریب
سنادی که ماند زخون خوار کان

کس از نیم نانی ندارد گزیر
محبان شکم خالی از نان خویش
تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
که افزون دهی زان چه گفتی کم
به از راستی نیست پیرایه
که کس ناکس از راستان کم زند
خورد تشنه از دیده خویش آب
ولی صبح صادق شد آفاق گیر
بد لعل نهد مهر بیگانگی
برو راز نمایش یاری برزور
چرا دعوی بور دستان کنی
گروک نه به پیشانی گروان
که تا در نباید بدولت گزند
زخود بایدش کرد یرانی زحس
بیندیش و نشناس و آگاه ده
که در زیر دستان نیارد شکست
بسندان آهن کشش برزیز
به بر بخش را با انگشت گرم
فغانی زنشتر زنشتر زیست
شبان گو ببکش زن نه بر گرگ
دیت بر سر پادشاهان بود
که مال او بر ده بر تو باشد حسیب
بود دستمزد ستمکان

بانصاف

بانصاف بر سکه داد ها
چه رانی ز داد او عنان سخن
چه نازی کنی نوبت پیش را
بزرگان که بر باد ره داشتند
جهان نه تو این رسم بنهادگان
بعهد خود آن به که نفر استی
ترا باید از باغ خود میوه جست
جهان باش کاین تو در جهان
نهی کو شد از رسم تو تابی گیر
چو باشد بدوران او داد تو
چو حرف تو بند در شان او
منه بر بدی کارها را اساس
کسی کو بزرگست کارش بزرگ
یکی مرد کس صد هزارست کان
چو سرهار شد کار ربیخار او
گر او بد کند همگنان بد کنند
تعاون مدد شو و حال دهر
بس آنکه که فرمان ده از جهد خویش
چو در قالب گر کدار ندسیم
شناسنده باید خداوند تاج
مبین گر بیشتر خردت عبره بیش
چو کردی درخت از پی میوه پست
یکی را از آن کرد یزدان بلند

ستم را بانداره بنیاد ها
تو نو باش گر شد فریدون کهن
تو ده بار کی نوبت خویش را
نگر و نه بهر تو بگذاشتند
که نگذاری از بهر آینده گان
که در عهده دیگران هستی
دو چو بر تو گر گشت و هفتان بیست
شو و پس سبق تعلیم شاه جهان
یعنی تو باشی نه او که پیر
کند خلق از داد او یاد او
دعا از تو گویند فی زان او
گر کس گاه نفرین نگوید سپاس
بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی صد بود بلکه خود صد هزار
جهان برشود و لا به از کار او
دگر نیکی آرد یکی صد کنند
که آئین شاهست دستور شهر
کند خوی خود زنور عهد خویش
نمود ار پیکر بخیزد تسلیم
که تاراج را نام ننهد خراج
که نتوان بره خورد چون دام بیش
جز آن میوه دیگر نیاید بدست
که باشند ازو دیگران بهره‌مند

جو او خود کند کار دشمن بسی / ز بی داد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه دارد چو برق / ازان باغبان تا تبرزن چه فرق
ملک به که باشد بناز و نیاز / ز هر دست سوز و وزو دست ساز
سران جمله در جای عالی برند / عوان تا نخستن در حوالی برند
جو بر پیل نتوانی آورد زور / چه باید لگد کوفت بر پشت مور
نه مردی بود لقب خانه کنان / بمال یتیمان و بیوه زنان
جو شیر از تو نایی آید فرود / به نخجیر غوکان رود سوی رود
جو شد جره را چشم همت بخواب / بموشان کند از کلنگان شتاب
جو شاهین بصید ملخ زد پری / نه او پیر گردد نه زو دیگری
بهیچ ار ستم دست بکارگان / ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان کسی خار خویش / که نتواندت گفتن آزار خویش
حذر کن ز تیری که او می زنی / یفری کشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنی قلعه داری بناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستم کش که دستی برآرد بشور / عنان بگسلد آسمان را بزور
ملک را ز حرزی که وایا بود / نکوتر دعای رعایا بود
جو هر جا رسد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعا گوی او
جو زین گونه ور پیشها یافت جای / شود تاج شاهیش بر و دیرپای
بماند در ملک و دولت دراز / مگر زورمندان و عاجز نواز

حکایت موری که از سلیمان دستگاه یافت و عز و علا یافت

شنیدم که روزی سلیمان گذشت / سوار ابسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای / فرود آمد و برگرفتش ز جای
در آورد آن بی زبان را بدست / شد از زحمتش بر تخت شاهی نشست
بپرسش بر آن عز خود عز ده بند / که چون بینی آن تختگاه بلند

بدانند کی داد مورش جواب / که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
سرو گر کنی خود بدانش نگاه / که من برترم با تو در دستگاه
رعیت که بر دادگر بار اوست / چه آسوده کیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین یک دو حرف و بس
که این دو جهان چون بدست سپرد / نداند جهان کین چه کاریست خرد
بران کو نه کز هر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
جهان ازمان از خدا شرم دار / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر جو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یکیک بلوح ضمیر
بسیش آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای دین پرست
ز نزلی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور / که از دولتی چون تو مانیم دور
نواله بیایست و دادن بکام / جو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید می خواره دادن شراب / جو دادیش برده که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است / جو قطره دهی شعله آتش است
تو خود شکر یزدان که داری بجم / که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما کارزومند تست / ازین آرزو کی کند بخت سست
ازین سو که ما کامران آمدیم / طلب کار گوهر بکان آمدیم
جو دیدیم گوهر نه جای نشست / که آسان توان شد طلب زیدن بدست
خرد آموز کاری که درج لوز / عطارد نباشد ز خرسند دور
توانایی کز بر همت برنج / ز زر بخشیده کان بکشد هر کنج
در آهنگ سوی تو هر دم کنیم / ترا وقت آسوده برهم کنیم
دلت جز بفر خنده خالی مباد / جهان هیچ گاه از تو خالی مباد

فرو خواندش بستود و آنگاه گفت — که ای شاه بی جفت با داد جفت
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر — که تنها زیزدان شوم توشه گیر
کجا چون تو شاهی بود در قیاس — که دانا توان گفت و دانا شناس
ولی هست همچون سراسندگان — گریز از من با شناسندگان
کسی کو دهد داد طاعت بکوه — بصحرا ز دادن نیاید ستوه
خرامنده چون خواهش شاه دید — زخواهنده دوری نه از راه دید
زنجم من از عالمی بر خرست — مگر زان خری کادمی پیکرست
مزاج سگان زان نکم بدر — که نزدیک شان استخوان به ز مغز
چو گوهر نه بر آدمی به بود — همان سنگی از آدمی به بود
من اینجا بدان کرده بودم پناه — که دیگر نه بینم بجز شید و ماه
ولی چون شهم میکشد زین مغاک — چو خورشید کو سر برارد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان — کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از تخت والای شاه — که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطی که در کار خدمت بدیر — نباشد بدان خدمتم سخت گیر
گر ایم کند جانم از لطف شاد — و گر نیز تا هم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس — بیاد برو بر نیارم نفس
مگر یک نفس کان برآوردنی است — ترا نیز گفتار من کردنی است
چو من ربع مسکون گرفتم بروی — کنون شور دارم بدریا شور
حکیمان پاکان و پیغامبران — بسی همعنان من اندازان
تو هم چون بزرگی در پی آوری — ز تو نیز میخواهم این یاوری
بخندید از آن گفت دانا چو برق — بگفتا مکن عزم دریا ز غرق
چو یک ره شکستی بدریا درم — مده یاد از آن آشنا دیگرم
دوباره بیفتاد گوری بجاه — چو بینا بدریا قدم نیست راه

ولی من

ولی من ازین خانه کردم کنار — چه مرگم بدریا چه در کوهسار
بجای که شه با بزرگان دهر — بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده چون من از آلوت خاک — بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دادم آن بنده کی لجان — که آیم بدنبال شاه جهان
بهرسو که روشن کند راه را — کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دم ساز گشت — سبک دست او بوسه زد باز گشت
از آن پس که از کاه دانا زکوه — رسیدی سوی شاه دریا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای — فرو گفتی و باز گشتی ز جای
چو شد وقت کاید خلل در اساس — نه داننده ماند نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات — که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل ز خاکم کند — ز آلایش خاک پاکم کند
بیا مطرب آن علم باریک را — که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی از آن گونه سوزان و تیز — که دستار عالم ربایی ز سر
چه زیباست رای خردمند را — گشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به پیش نظر داشتن — ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزل کردن آرامشی — بهر مجلس ساختن رامشی

در تجربه کردن کار عالم بر الم و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات و روشن کردن دقایق انوار و نجوم آسمان و زمین و وزن کردن ریاحین از نرسد و از عنبر جهره بدریا و در دور ز گرسپین و دریا میت و ماهیت چون بتو بودن

هوسناک چون آدمی نیست کس — که دارد بنا دیده دیدن هوس
و دو دام هستند ازین شیوه فرد — که کاری ندانند جز خواب و خورد
بخواب و خوری چون سر اندر زمان — بهایم مانند و مرغان

خر و گاو را نیز هست از گزاف　　بصحرا ازین نطع رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق　　ازان گاو و خر تا بمردم چه فرق
ز مردم همانست مردانگی　　که نیرو جهان را بفرزانگی
تماشا ازین باغ رنگین کند　　بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه پیش آرد از خاک و آب　　همه آن پذیرد که بیند صواب
بسا ساده دل کز سپهر کبود　　نهادند این را بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز　　چو دیدیم تا دیده گشتند باز
بران گونه کز گرد گیتی خرام　　که دریا بی اسپار کشتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس　　که نشکنند پس دانه را در خراس
که تنگ آید از تو جهان فراخ　　بغفلت مکن طوف این دیولاخ
چو بر مست مهمان شوی روزه دار　　ترا در دهد پیر داور خمار
بر سیر چون در جزرهای بلخ　　تو حسرت خوری میوه گنجشک و زاغ
چو فرخ کسانی که بالا و پست　　جهان را بدیدند ز انسان که هست
بکار خرد رنجه کردند پای　　نه شهر دو سه قلب مرد قلب آزمای
فزون کرد دارد چه از سفر دو مرد　　همان بخت کی به بود سود مرد
بکان کندن از دست تو گشت ریش　　مخور غم که سود از زیانست بیش
ولی کاین گمان هم ز سختی رسست　　که جز با سفر تجربت نارسست
نه این مایه کم داشت آن اختیار　　که در جنبش آرام گرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای　　گر اندیشه بر چرخ سایند پای
چو سر در گریبان دل خم کنند　　نشسته تماشای عالم کنند
اگر سالکی ور دویی پیش و پس　　همه سوی معنی نظر دارد و بس
هران پیکری کایدت در خیال　　طرازیست از کارگاه کمال
اگر جمله مغزست ور جمله پوست　　باندیشه در هر چه بینی نکوست

بروی زمین هرچه سنگ و گلست　　جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگرچه بگرم ترست　　نه زر و سنگ در خاصیت کمترست
زبر آنکه سرخ آشکارا کنند　　عیاری وی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخ است و یاقوت زرد　　نه شان ز اگرامی همان گونه کرد
بهین جبه زان گونه لعل و سیاه　　که زرخش جوی بنیست در چاه
مدان بد هران بدنمای که هست　　که آن نیز نیکوست جایی که هست
سیه مار گز گنجه شد زهر سنج　　ز زر بخته بخشد از دیگ گنج
همان زهر گر دشمن جان بود　　بسا درد با را که درمان بود
هران خار کو نشتر پای تست　　نواله بر صحن حلوای تست
چو نشتر کند سرخ جرم سفید　　رها بانش بصحت رساند نوید
خسی کافت چشم گیتی نماست　　فروزنده دیده چار پاست
دگر در تو نقشی بنیکی نشست　　خیالی دگرگون درو نیز هست
کلاهی کزو درد سر شد حرام　　بود پایه درد سر در زکام
چراغی که او خانه روشن کند　　برخت او فتد کار دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد　　چو در تب خورندش زیان آورد
ولی مرد باید که در خوب و زشت　　تماشا را آیینه بیند بخشت
تو این مشنوای کت خرد ابلهیست　　که زر سرخ و زر زرد طفلان یکیست
شناسندگان که در عالم اند　　همه جای بی نقش بینی کم اند
بهر کوچ گاهی که منزل کنند　　تماشا به بینایی دل کنند
چو در کار بینش نهی روی را　　میانجی مکن چشم کج گوی را
بس از چشم سر کور نقصان نور　　کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده چندست دانش پذیر　　نه بیند فزون از دو پرتاب تیر
زهی دل که از آسمان و زمین　　بیک لحظه بیند همان و همین

بسرمه توان نور چشم آزمود | چو دل کور باشد ز سرمه چه سود
به بینایی دل نگر کز فروغ | نگوید به هنگام دیدن دروغ

حکایت بصیران کوران عمیا که صفت پیل کردند و پیلوانان
از خبر کار هواطیق ادا کردن نما جوا آمدند

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل | نمودند رغبت به دیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای | ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کو گرایش بخرطوم کرد | شگرف اژدهاییش معلوم کرد
نگر کو زد دندان نشانی کشید | خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پا و دست | شکم سار بر پشت و پیش نشست
چو بر داور افتاد گفتارشان | نزد بر غلط تیشه کارشان
دروغی که بینایی دل بود | بتحقیق چون دیده منزل بود

انجمن ساختن سکندر با دوستان گوکبه خویش و ارادان علم
منعود در ایمی نمونی در با طلب کردن برشمردن ایشان خصص
و مسوط درجات آنی و دروغ رجعت از آخر بلند کوشیدن
و استقامت نمودن او بر نقل و حرکت خویش مطالع سدابله افلاک بکی جا
در منزل خاکی تمام کردن و در خانه سرطان و حوت تحت الشعاع خویش
سریع اکسیر گردانیدن و جزو در رفتن آن آفتاب آفاق در دریای

نگارنده لوح این داستان | چنین راست کرد آن خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست | در آورد گردن کشان را شکست
بفیروزی آفاق را کرد رام | بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون بپرداخت کار | تمنای دریاش گشت آشکار
بر آن شد که در تیزی ابر و سحاب | تماشا کند قعر دریا و آب
در آن خاک گر بخت فرخنده فال | دلش را عنان گیر گشت این خیال

بردن

معرب زنگ
تمام

برون برده بود از خط خاک خیش | بدریا مغرب رسانید جیش
سراپرده بر شط دریا زده | سر بارکه بر ثریا زده
جهان دیدگان را طلب کرد پیش | سخن گفت از اندیشه کار خویش
که چون من ز نیروی یزدان پاک | قوی دست گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم ز پیش | ز چوگان همت کشیدم بخویش
بهر کشور از بخت فیروزمند | دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بنظاره این نو آیین بساط | دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای | که بسپرد شبرنگ من زیر پای
کنونم چنان در دل آید هوس | که در جنبم از قعر دریا و بس
نشینم بآب اندرون چندگاه | کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید ز همت مدد خواستن | طلسمی بحکمت برآراستن
بدانش صافی‌تر از جوهری | مصفا بر انگیختن پیکری
که در وی کند چون نشیننده جای | جهان بیند از جام گیتی نمای
بزرگان نهادند بر خاک سر | ستایش گرفتند بر تاج و زر
که ای خاک بوس جناب تو بخت | ز بالای تو نیروی بازوی تخت
همه نیکی انجام کار تو باد | خدا در همه کار یار تو باد
زما هر چه رای ملک بار خواست | بزنهار جان باز گوییم راست
دو نوبت گرفتن پس از سر زمین | نباشد در اندازهٔ آدمی
برین بس کز وزین زیاد بموی | همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمار دخنده بار خویش | که بشناسد اندازهٔ کار خویش
ز مردم نشاید که چون ماهیان | تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب | نماندی بر اسرار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدی | همه کس برفتی و باز آمدی

چو در آب نتوان نظر کرد باز
چه روشن توان کرد زین پرده راز
ز دریا رکوی دید غواص کور
که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها را ز مقدار ها
بقانون خدمت رود کارها
اگر ماهی آرد بخشکی شتاب
بجان کندن افتد چو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را زبون
که خاکی بگنجد باب اندرون
مران کار کز نیک و از بد کنند
همه کار اندازه خود کنند
چو هر کار در جند از جای خویش
برون باید از دایره پای خویش
تهی دان سر آنکس از رای هوش
که خویش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد
ز درج دهن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت هم پشت من
کلید جهان داد در مشت من
بسی بی خبر دم بجویندگی
که شویم لب از چشمه زندگی
سرانجام چون می ببایند مرد
زمانه بدان آب خوردن نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد
که اسکندرش جست الیاس خورد
کرم جاودان کردی ایزد بداد
نماندی لبم تشنه ز آب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب
ز محرومی آب حیوان چه عیب
جومی بایدم رفت ازین کاروان
تماشا کنم هر چه باری توان
چو مردم ندارد گریز از هلاک
چه در قعر دریا چه بر روی خاک
نه من به ز کیخسروم کر سریر
بزندان غاری شد آرام گیر
گر او را درین غار بنشست بار
بن غار من قعر دریا شمار
بنالیم ازین بند بیهوده تنگ
که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانند کان را یقین گشت حال
که در مغز شه محکم است این خیال
ز نوبد از ضمیر خردمند خویش
نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت نبا با جوان بخت باش
به بخت جوان بر سر تخت باش

ز تو تو اکلیل دولت بلند
سر و شهنشاهت تن بحجم گسند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب
نباشد سرانجام آن جز صواب
بهر رسم دری اختیاران بود
که اندیشه بختیاران بود
بعزمی که در رای هشیار تست
کمر جست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن
ز ما غوطه در قعر دریا زدن
به آب ارچه طوفان آتش بود
بهمراهی چون تویی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم
غبار رهت را توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم
اگر خشک جانی است تر کنیم
بکار آید آن جان بی احتیاط
که بهر چنین روز ناید بکار
بزرگان که بر بنده فرمان دهند
بانداز خدمتش نان دهند
بدین جان که پیشت فدا کرده‌ایم
چه نسبت بود چون دهت خورده‌ایم
علف سهران یافت کاو خر اس
که خر آسیا را کند گندم اس
ازان غازی بی وفا خون بریز
که در جمله گندست و در لقمه تیز
خری دان ازان رخش توسن ترون
که در جو حریص است و در تاخ و تن
سکندر چو بشنید گفتارشان
نوازش گری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد
زر افشاندن بخشیدن آغاز کرد
ازان سیم و زر کز عدد بیش بود
توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد ز گوهر کشی
در آمد ز زر تا خوشانرا خوشی
بفرمود تا پادشه دریا کنند
متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار
ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن را نشاند
کز آهن توانند گوهر فشاند
بسی چوب زیبا سبک‌تر ز گل
که از وی بدریا توان بست پل
هنر و رخت کاسباب کشتی کنند
نشینند و راز وی بهشتی کنند

هنرپیشگان پیشه برداشتند / نمودند هرچه از هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار / بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آب واندستاد / شتابنده کوهی ز آسیب باد
مهندس ز پیوند آگه نبود / که درد زر او موبراره نبود
چو از چوب کاری قوی گشت اساس / بقاروره پیچی در آمد قیاس
نشستند میناگران زان دوم / که بی آتش از سنگ سازند موم
بران سو که ارسطو اشارت نمود / ز جاجه بر آتش نشاندند و دود
چو حل شد بقالب فرو ریختند / درفشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل و پسبک ساختند / بلطف از دل ساده غماز تر
نشسته و بیرون نمودی کمال / بر انسان که در آب روشن خیال
بهبیری گزی صافی و آبدار / بو بنهان چو گرد در از از جهان
مربع بصورت مطول بساخت / که نتوان درون رخت و سر زو فراخت
پس از جور هندی گشادند بست / کشیدند معقول از و انجا او بست
رسن پار صندوق کردند ساز / که یک پاره بود هریک دراز
جز اسباب دیگر که درکار بود / صدف واند کشتی رسن پار بود
چو شد جمله ترتیب کشتی تمام / شتابنده شد شاه دریا علم
ز آب از پایان دریا برده / طلب کرد پیاپی از سرکرده
نخست از معلم خبر جست باز / که کو تا چه داری درین پرده راز
درین آشنائی که شد عمر صرف / عجائب چه دیدی در این ژرف
چه خواندی درین تخته صبح دو روز / که صد بار شستی و شوئی بسوز
در احکام لوحهای این راز هست / که چندین توان زیر دریا نشست
با پاسخ نیوشنده روان / سخن گفت با شاه بسیار دان
که این داوری که اختیاری من است / هدر بر هدر کسب کار من است

بچندین کتب گشن ندانند نام / فرو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کادمی سیح کاه / بدریا فرو رفت یک روزه راه
که شاها درین آب کاری که هست / مرا ماهی دان که شنه سرشت
ازین شاه شان یکی پرسید از معیشت / بزو بنده و را پاسخ داد نغز
ز ملاح چون حل نگشت این سوال / به پیران غواص گفته حال
چو از روی دریا نشینم بزیر / توانم که مانم زمانی بدیر
از آن پیش کردن نهادم در تنگ / بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب / چو بودن بهر لحظه نیست تاب
بدریا درون نفس تا چو بدیر / ازین پیش چون گیرم آرام گیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فرو هشته گوش
دلی چون فضا میکشیدش کمند / نصیحت نیامد بر او سودمند
بفرمود تا پیش دانا نجست / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل سال ترتیب راه دراز / که باشد بدان آدمی را نیاز
ز حیوان و ز مردم و ز گیا / اگر شیر مرغست و گر کیمیا
جز کشتی بسی مرغ گردون گرای / سبق برده زاندیشه تیز پای
گزین زان هر سه عقاب سیاه / که روزی شتابنده یکساله راه
پیاله تمام آنچه برداشتند / سه باش بکشتی در انداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوب اندر انداخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر ما را چو این در گشاد / که بر آب راندم توسن چو باد
جهان خواهم از مخلصان حضور / که از چون عیبت نباشد دور
کسانیکه با ما درین داوری / نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند / سه اقدر زمار اجای آورند

نخست آنکه در غیبت تاج ور / ز آیین خدمت نه پیچید سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن / بغوغا نکوشند چون بی سران
فزاینده دارند در جان و تن / وفا و ولی نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی ملال / ره ما ببینند تا چند سال
گرایم ازین کوچ گاه دراز / بهم جانب خانه گردیم باز
وگر وعده باشد از جانبی بیش / گرایند هر کس بماوای خویش
در خانه رانند ازین مرز و بوم / درودی رسانند از ما بروم
سوم آنکه گر ما سپے الیسوم / به آب اندرون خرد ماهی شویم
سزد گر مقیمان پیوند ما / نه پیچد گردن ز فرزند ما
بیارند آرایش چون عروس / سریر سکندر با سکندروس
که آن داوه کالایش مهد ماست / بر اورنگ دولت ولیعهد ماست
همه سرفرازان بصد گونه جهد / وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را از اندیشه کارشان / دل آسوده بر صدق گفتارشان
کسی را که دید از نژاد خلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده را سوی دریای شور / ز رغبت روان کرد بر راه زود
بفارغ دلی زان بهشتی سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون و دانندگان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس برین سو شده بحر پای / منجم دگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا ورق پیچ دار / ز قانون حکمت دری کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن / طبیبان بشربت برآمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال / نظیری روان کرده در جب حال
سران هر یک از روم و یغما و روس / جهازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی ز نیک اختری / خرامان شد اورنگ اسکندری
ز مهر سکندر که پایان نداشت / در آن مهلکه کس غم جان نداشت
بجنبید کشتی ز آسیب موج / برآمد سپه با دبانها باوج
گروهی بهر جانبی در شتاب / همی تاختند اسب چوبین در آب
تکاور شده بادپایی جهان / بدست صبا باز داده عنان
چو رفتند زان گونه با رود و جام / بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال بر کاغذ آرد دبیر
ز ره دوری غایبان حضور / نوید سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبرآلود کرد
فرو ریخت بر رسم رایی که بود / بدریا درون ماجرای که بود
سخن را نخست از ره دین و داد / بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پر خرد / پدید آرد اندیشه نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب / یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که گرداو بصحرا روان / بدریا فرستادنش چون توان

پس سکندر سرگذشت امواج بحر دار صاف سفاین و لطائف کتب معلم و مصاحک دندان نهنگان و حمله آفت زای ماهیان و عجایب دریا و غرایب بحر و امواج متلاطم بپایانی و غلغل سلاسل آب و رطب و یابس جزایر آباد و خراب و ماجرای مرغان آبی و شناسیان و کلنکان ماهی و عقابان بحر شکار حاصل حواصل ابابیل عقاب سوی باز ماندگان گرگاه حاکروان کرد

دگر خواست کس را بخشکی هلاک / ز دریا کشانش سوی خاک
بتری و خشکی ز حکمش بکار / نه تنها منم بل چو من صد هزار

بهر جایی کآدمی راندست / گرایش نه از خویشتن کردنست
بس آن به بود در ره پاینده را / که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته چندان بود ناگزیر / کنون باز گویم دار از ضمیر
ببین اختر دولت اسکندروی / کزو گشت روشن همه روم و روی
درین نامه کآرزو بی تمام / که اقبال مادر پذیرد سلام
سلامی که جان بر آرد خروش / گواهی دهد زانده سینه جوش
بدانند که چون ماه بیروی تخت / ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
شما را چو زد اقبال ازین خرام / که تقدیر برداز کف ما زمام
توانا کسان می برد حق روان / توانا که باز ایستد ناتوان
بد و نیک عمر آنچه بیچید نیست / چگونه نه پیچم چو ن دید نیست
هر آنچه آسمان بهر ما در نقاب / نهان داشت آورد آنیک بر آب
ز غیب آنچه در جیبه ما حرف / کجا شیننه گردد بدریا زرف
بخاک از اجل هر کس آرد شتاب / کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سپاه / بیک میل سرمه یک میل راه
نداریم بر میل سرمه هوس / هوس میلی آن خاک داریم و بس
اگر خاک چشم ده میل بیش / دو مردم چو در دیده صد میل بیش
چنانست در دیده تعظیم خاک / که چشم از هزار آب شستیم پاک
کجا خاک در دیده ما کنون / یتیم کند همه دریا درون
چه بازیچه گشتم بچشم کسان / که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالمم لیک خاک را
چگونه نگردم درین سرم عرق / که نبود زمین تا بچشم هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من / که چون مهره شد گوهر پاک من
... گوهر نگر ز اخترم / اگر گشت بحر در گوهرم

کجا ابر دارد چنین گهر / که در گوش ماهی رساند خبر
نه بر این چنین گوهر پا بازکرد / کز آواز گوش صدف باز کرد
جهان پیش ازین رایت افراختیم / که از پیله بر پیل جل ساختیم
کنون مرده به از ره ماهی چو من / که از جامه غوک سازد کفن
چه بنشاندهم که بر بحر با باریاب / زده خیمه همچون هوا زان آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / ز بر آسمان زیر زیر آسمان
زمانا کشتی چو موج بلند / بابر سیه خاک دامان فکند
وگر از نفس موج والا شدند / صدف وار در قعر دریا شدند
معلم کز این تخته شد حرف سنج / بیاموخت ما را اگر حرف رنج
جهان بین ز گردون پیدا من / چو من خسروی در چنین تخته بند
اگر بخت جم رفت بر باد سخت / مرا باد و آب بند جمال تخت
چو فرمان نویسم بر آب زرف / ز باد صبا دام خواهم حرف
وگر سکه پادشاهی زنیم / رقم بر درم ماهی ماهی زنیم
محیطی هوا اگر موج خود دود / با بر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ / ازین سوی چندین مینی انگشتی تک
نه از مرغی آید که گوشش نوا / بپیسیم پرند و در هوا
دوان کشتی ما میان گونه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده مرد از نهنگ دوان / چو جنبم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون داد جاه درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
شده نار رخسار من آبی / همای چو من گشته مرغابی
تن نار تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ و بل عیش با مرتلخ
بپالاید این آب زروی بنود / چو مار از خضر آب خوردی نبود

درخت ارچه سرکش کند آبخورد   شود نیز از او زبونی آب زرد
چه حال آدمی را درین ناخوشست   که زو زرد شد چشمهٔ آفتاب
زجان هم در آن روز بشنیم دست   که ما را بدل جوش دریا نشست
عجب نیست رفتن ز دریا فراز   عجب آن توان گفت کایم باز
گرانی ز چوبی شود ره گرای   نماند بجا تا رسید و بجای
چو لی برده شد تا بدین جایگاه   زره دیست و اگشتن از بیم راه
وگر دودی از شعله بالا شده   فرو ناید از ابر بر با شده
دگر تیری از شست پروا رفت   نیارد پس از بیم ره باز یافت
چرا خسروی چون من از بیم جان   بجانا رسیده و بتابد عنان
گذشت آنکه رو باز پس داشتیم   برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز   گر آئیم با خود نیائیم باز
کسانیکه دارند در صبح و شام   بدیدار ما آرزوی تمام
سزد گر دل و چشم چون تیغ و میغ   دو جایی ندارند از ما دریغ
مکن گز دعایی اهل نیاز   رخ مهربانان توان دید باز
که آن رفتگان کم نشان یافتند   عنانش بدست دعا تافتند
خدا اعمر بخشاد و عمر جاودان   که نشناند از ما جوادث عنان
که تا سوی خویشان مهر تمام   دعا خود آریم خود و السلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب   در آورد بخشش بپای عقاب
شناسنده شد مرغ آموخته   دو دیده بمیعادگه دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال   دو هفته گذشتش بنیروی بال
فرود آمد آنجا که خوی کرده بود   دل تیهو و مغز بط خورده بود
دو دیدند پیشند کان سیمای او   کسانیک بودند ره جوی او
بدلجوی طعمه دل پذیر   گرفتند و بردند پیش امیر

ثنا

ثنا گفت بر هوشیاری کسان   ملک زاده زان پیک راحت رسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند   به تعظیم بر تخت دستش نشاند
گرامی پرش داشت از صد همای   گهی فرق او بوسه زد گاه پای
پر و از مژه گوهر انداز کرد   پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را برگشاد   سر گنج پوشیده را سرگشاد
بهر حرف از آن نامه دریای گنج   بگوشش نیوشنده می ریخت در
چو نام سکندر درون شد بگوش   جگر گوشه را خون درآمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست   خود از چرخ بی گریه زار کیست
پس از شادی مژده زندگی   بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه   ز آیندگان شد تنگ بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز   چو گل تازه کردند رخ ز آب رز
صراحی درآمد بجان پروری   مغنی به بربط و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب   بجرگه ملک زاده چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می فگند   نشاطی بهر سینه می فگند
خزینه چنان زد بهر سوی سیل   که مفلس به بیرون نگردید میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز   چه داد طرب داد تا هفت روز
نو نمود تا هفت روز دگر   بشادی برند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند   جدا هر کسی میهمانی کنند
نشانند مطرب فشانند مال   رسانند بر گوش شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت   بهر جانبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ   طرب شد بپا زار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط   بدلها چمکین درآمد نشاط
نماند از خویشتن مر کسی   همی داد نقدی بهر مفلسی

زبس دادن زر بهر گوشه | نماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زین گونه بازی بسی | کسی کین نداند چه فارغ نسیب
بیا ساقی آن کیمیای وجود | که بی همتان را در آرد بجود
بمن ده که تا شادمانی کنم | ز گنج سخن زر فشانی کنم
بیا مطربا مو باز جوی | ز موی کمانچه نوایی جوی
که تا چون ببستان شد آواز او | گواران شود می با آواز او

در جمعیت داشتن سلک صحبت اگر همه یک شبه است و چون این رشته نازک و باریک در دست زمانه زنجیر گسل است تا نگسسته و گوهر مردمی در خاک گم نگشته نظام عقد را غنیمت تمام باید داشتن

گر آسایشی داری از روزگار | جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن | بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان کوش تیز | پراکندگی را ایمک سعی نیز
بدوری مکوش ارچه بد خوست یار | که دوری خود افتد سر انجام کار
اگر جامه بشکست پاره مکن | که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز | خود افتد چو پیش آیدت برگ ریز
چو لابد جدائیست از بعد زیست | بعمد اجدا از شدن بهر چیست
از آن تیغ برداشت این تشت خم | که پیوند یاران گسستد ز هم
از آن دشمنیها که در خوی اوست | نیارد بیکجا دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او | مبادا پراکنده بازار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا | ز ناله کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور | که دور افتد از خانه زین خانه دور
دل مردم آنگاه تو پس بود | که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه | نداند بجز عاجزی پیشه

آدمی

خوشی از چه باشد چو دون | ز آشوب یک نشتر آید بتن
رفیق ارچه تلخست و بدخوی نیز | نماید بس از دیر دیدن عزیز
بدست اندرون چشمه تلخ فام | دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که مونس بود سینه کر | برهنه تنان اجر بر سخت و جر
تن از فاقه چون ناشکیبا بود | خورش گر سپس است حلوا بود
جدا ماند کار از وبر پس سوز | که چون من رساند شبی را بروز
مرا دوری دوستان عزیز | جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان | چو بلبل ز تمنای هندوستان
تهی گشت از آن تازه رویان سرای | یک بار گشتند غربت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط | که دور فلک در نوشت آن بساط
کسانیکه بر روی شان بی بهی | میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بوستان چو بیلم و فرخ | که یک مرغ از ایشان نبینم بشاخ
زمانه نداند جز این هیچ کار | که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا چون نگرید کهی | گران همسران چند اوان تهی
گذشت آنکه با همنشین و خاست | کنون رفته را باز جستن چه حاجت
بزرگان بس رفته نشناختند | که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان | نه تیزی که بیرون بر بدار کان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی | چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا میگذارند کام | بگو تا چه جاییست و منزل کدام
کجا روز راحت فزون میکنند | شب آسایش خواب چون مشکنند
بعیش و طرب هم عنان کاند | بریکان و می میهمان کاند
کدام آب دیده است در جوی شان | دل ما چگونه است پهلوی شان
چو از ما خرامی سوی خانه باز | بیاران بری ماجرای نیاز

بدرویزهٔ چشم گریان من / تماشاگه روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل / که یک ره زما بر گرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد / که دل خوش کنم زان همایون سواد
هران نامه کز یار جانی بود / طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که لیلی را برگ جان بربست و پیش از آن نگسست

شنیدم که مجنون دلسوخته / به بیماری تب شد افروخته
جهان تلخ گردش فلک صبح و شام / کز چون ماه نو شد بباریکی تمام
ز هر گونه داروی انگیختند / مزاجش بصحبت نیامیختند
ز معجون و شربت چه بگذشت کار / به تعویذ و افسون در آمد شمار
یکی گفت شربت کز اندازه بیش / بافیون توان دور کردن تبش
دگر گفت تعویذ و افسون به است / که نالنده را اندرین سستی دهست
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز مهرش جهان روز روشن گشاده بود
طلب کرد و بر سینهٔ خویش سود / شفا بیشتر یافت چون بیش سود
هران نامه کز یار گوید سخن / فسون حیاتست و تعویذ تن

افسون

رسیدن سکندر در نقطه گاه بحر محیط و خود را در شیشه کردن
و توکل با موکل آب در غور دریا فرو شدن و در زیر پرده
زندگی خیالات سهرمان نظاره کردن و از ان آب گرفتگی زرد
بر آمدن رسول عمر بران آهنگ کنار کردن دیگران رسیدن بجاو

سراینده ترمرع این بوستان / سرایش چنین کرد از داستان
گران بیش که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزم درست / شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چهار سال دگر پیش باز / بمرعی دگر بست منشور آز
شد او تیز دیباچه شاه برد / نمودار دریا بکوهی سپرد

لد

ملک زاده راز ان گرامی سواد / جهان بر طرب مژده باز داد
همان اولین عیش بر کار بود / از ان بیشتر کاولین بار بود
وزان سوی چو دلدار در بانورد / سه سال دگر عبرهٔ آب کرد
سوادی دگر تازه بر داشتند / عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز نامه کشا خوش انبشت / پذیرندهٔ نامه را پیش داشت
ضمیر یکی نومیدش بود یار / قوی دل شد از بخت امیدوار
چو زان بیشتر راه بیموده گشت / ز نامه کنی قاصد آسوده گشت
بگنجید در چارهٔ چاره بیافت / که بتوان پیامی فرستاد باز
بجائی رسیدند از ان جوی پیش / که باز آمدن را نباشد امید
همه پسرخ رویان شد زرد روی / ز هر موجی از جان و تن دست سوی
بود آدمی گرچه لختی دلیر / محالست کز جان نشد گشت سیر
بس از مردن انکس جلم بر جراحت / که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر پیش دران چار بیچارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
کسانی که ایزد جز داشتند / ستایش کنان دست برداشتند
جهاندار اگرچه جهان شاه بود / ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را در ماندگی یاد کرد / حصار دعا ایمن آباد کرد
نخست از فلاطون بلیناس را / نیاهندهٔ خضر و الیاس را
چو داند قفل دعا را کلید / کلید در چاره آمد پدید
دران عاجزی مونس ایکسان / فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که زنگ برافگند ماه / بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت بر وی زچرخ انبر / چو تسبیح در دست و ثوب بر
سکندر بخلوت که هند گی / به نزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشهٔ خلوتش ناگهان / سروشی پدید ارگشت از نهان

جوانی بگرد ار سپید و بلند
رخی چون فرخ و پیکری ارجمند

فرشته ولیکن بشکل آدمی
نه مردم ولی صورت مردمی

جمالی که نتوان نظر کرد دور
ز سیما ربا لشن همی ریخت نور

برو تازگی کرد شه را سلام
شهنشه داد پاسخ بعذری تمام

بدو گفت که ای پیکر نور پاک
تنت دور از آلایش آب و خاک

فرشته که گوید ما ناتویی
که مردم نباشد بدین نیکوی

دگر مردمی چون درون آمدی
که مردم ندیدست از چون ابای

سروش خجسته سخن در گرفت
زر از نهان برده را برگرفت

بگفتا که گر برسی از من صواب
سروشم ز یزدان موکل بر آب

محیطی که نشناخت کس غور روی
جنین مرا هست یکقطره جوی

جو در پیسجی افتاد کار شما
بمن داد غیب اختیار شمار

مبندیش ازین بس ز دریا زرف
که دادت قضا دستیاری شگرف

درین برده کاندیشه کارست
درون رو که یزدان نگهدارست

منت همره و ایزدت رهنمای
که بنماید و بارت آرد بجای

قضا را به تسلیم دمساز کرد
به بین هر چه بتوانی و باز گرد

جهاندار کان محرم راز یافت
در چاره خویش را باز یافت

جو شد چشمه صبح رخشان تفق
در ان چشمه شد کشتی ماه غرق

هوا قطرها داشت نزدیک و دور
در آمیخت یکیک بدریا بزور

بفرمود تا مانده روم و زنگ
که در جنبش کشتی آید درنگ

فکندند هر سوی لنگر در آب
فرو شد سر باد یا بنها خواب

سکندر بر آهنک کاری که داشت
برون ریخت از دل شماری که داشت

بدستور دانا که درکار بود
وصیت نمود آنچه ناچار بود

که ما را همه پیسها ناسودمند
ز راه سلامت جو یکسو فکند

سرو گر شما از من آشفته خوی
... سلامت نیابید روی

چون ریزد دریا کنم چاره خویش
بکام نهنگان نهم بار خویش

بامید جان بخش گیتی پناه
مر اینکه بصد رور آینده راه

گرا ایم برون زین ره پر هراس
شناسم حق مردم حق شناس

وگر باشد آسیبی از روزگار
قضا را یکی جو جو من صد هزار

شما جانب خانه گردید باز
من و قعر دریا و راه دراز

در افشانی شاه دریا نظر
پذیرفت دستور دریا جگر

جو شه را دل آسود ازان دست تمد
بر آیین مهدی در آمد بمهد

همان خوش کانکو رعد و ش بود
موافق جو برجیس نافوس بود

ز هر دانه را آب حیوان بجوش
که در راه ظلمات دادش سروش

نه از خوردنش دل بخورد آن شدید
نه معلول حاجت شد آن کس چشید

گیا یار و پیکر بتن پیازوار
که با طل نکرد و مزاج بجار

جو بر داشت در شیشه آب و رنگ
سر شیشه را کرد محکم جو سنگ

بفرمود کان درج لولو ز تیز
سرشته در آرند در گنج گهر

بهر چار سویش طناب افگند
توکل کنانش در آب افگنند

پس آنگه در آن غوطه گاه هلاک
امانت دهندش به یزدان پاک

ز فرمان فرمانده بخت گیر
پذیرنده را بود چون ناگزیر

رسن جست کردند تابوت را
بر آن سان که در رشته یاقوت را

جو شیشه معلق شد اندر طناب
بر آبش نهادند همچون حباب

ازان شیشه گرکان الماس بود
رسن در کف خضر والیاس بود

شکنجه رسنها کشیدند باز
اجل را سپردند رشته دراز

بدریا درون رفت دریا وشی
بر آمد ز دریا دران آتشی

فرو شد آن درج گنجینه سنج
فرشته برابر نگهبان گنج

ز جنبیدن آب مهدی جهان　　چو طفلان ببازی معلق زنان
سکندر ز مهد اندرون ترسناک　　چه باشد بدریا یکی مشت خاک
شده زرد رخساره لاله گون　　چو زردی که در بیضه باشد درون
همی شد ز هستی کناره کنان　　عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج گاه　　فرو رفت در برج ماهی چو ماه
سروشش بپرسید کای نیکبخت　　چه بودت رها کردن تاج و تخت
خردمند آنکس نخاک افکند　　که خود را خود اندر هلاک افکند
اگر آدمی زیر دریا رود　　بود ماهیی کو بصحرا رود
کجا هوشمند این تمنا کند　　که جان بر سر یک تماشا کند
چو پستی بچه گرچه تنگست جاه　　کا جل را ابر پرش فراخست راه
از این جوهر عقل گشت ارجمند　　که پیچیده دارد عنان از گزند
هر آن جانور کز خود دست پاک　　هراسنده باشد بجستن از هلاک
ترا با چنین عقل و دانش فزای　　بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس　　نماند خرد چون که آمد هوس
چو من زار زو بردن رای خام　　هوس را بدینجا کشیدم زمام
ترا گر دهد دست کاری مکن　　وگرنه بسی گفته اند این سخن
هواخواه ز دوست بر دانمه　　بدیوانگی طعنه بر دشمنم
کنه نیست سبک بداندیش را　　که در بسته خود کرده ام خویش را
ملامت نگاه سلامت رواست　　سلامت چو گم شد ملامت خطاست
چو آتش برآرد ز پروانه دود　　رهاننده گرد سبک مالد چو سود
چو غلطیده طفل و ارا او سر　　طبانچه زنی کرده آزرده تر
من آن زور شمشیر زنان دست خویش　　که در کام ماهی زدم شست خویش
تو زانها که گفتی بیا ای صواب　　بکن ورنه بگذار خاکی بر آب

نیوشنده آسمانی سرشت　　شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابرو از روی خورشید وش　　بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فرا ایمن کن ای سرفراز　　که بر داوت این رنجهای دراز
من ار باز پرسی نبودم ترا　　به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم ینومیدیت را عیار　　گر آخر همانی که اغاز کار
یقین شد که دولت ز بیر توست　　نترسد ز دریا و هر جب اندروست
عجبهای دریا اگر منکرست　　ترا دل ز دریا دلاورترست
بدان دل رسد کین تماشا کنی　　بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده و پیش بین　　تماشای اندیشه خویش بین
بگفت این و برداشت بانگی بلند　　که زلزال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور　　تهی شد ز پهلوی جنبنده زور
در آن جوشش دریا که میشد باوج　　شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان و پیل هر آن هزار　　سری همچو کوه و دهانی چو غار
بلا شحنه کام خندان شکاف　　اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماه با نی نهیکل شگرف　　ملی بپشته هر یک بدر یازرف
جهانی دراز از سر تا بدم　　که در یاره بهتارشان گشت گم
کشف سر بکی گرد گوهی بروان　　چو پیل برافکند برگستوان
چو این رازها شد پدید از نهفت　　نماینده با شاه جنبنده گفت
گزین جانور کامدت در حضور　　که آسیب اگر نیز تو آید ز دور
چو شسته ز شکلی دگرگون بود　　اگر کوه بر تو زند جان بود
شهش گفت کو را شناس هر است　　که بی منت تو نگهبان ماست
سروش از جهان پاسخ دل شنید　　دهانها ز انبهر ادب کرد بند
پس آنگه در ایشان جهان تیز دید　　که تیلیک شد ناز نظر ناپدید

جوان شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
همه آب از کارگاه و بال / شد آینه زر هزاران خیال
طرف بر طرف شد گران با گران / جهانی پر از آدمی بیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه نوزنه صورة بسیح روی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
برون تاخته زان برده آبگون / چو لعبت که از پرده آید برون
نهادند رو چون به شیشه پری / در آینه صاف اسکندری
گشادند با کار فرمای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم پوشیده زیست / کجا یند و این سیر و آرام چیست
اشارت که از دست دامی کنند / چه رازست و بهر چرا میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسید و پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی اند / که پوشیده چرخ دولابی اند
به نیروی من سوی تو رانده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند
کز ایشان که در آب ماهی‌وش اند / بنه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کاندرین حسب حال / بگفتار خود می کنندت سوال
که ای بی وفا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق‌شناس
جهان را بدریدی ز بر تا بزیر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
ز جنبیدن خشکی و تری حرام / چه حاصل شدت جز تمنای خام
ولی مردم از پرده بیرون شود / چو قوت از شکم داری افزون شود
دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشیند بی کار خویش
اگر پیل و گرگست و گر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بی غمی / بخفتند نکوشند مگر آدمی

که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر بیش شد بوالفضولی کند
گنه هر چه اندیشه در دیو کم است / ز مردم بتر باز هم مردم است
سکندر چو گفتار شان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش کرد
دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز مکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش / باطراف دریا در افتاد جوش
سپهر آوری گشت پیدا ز دور / ز پنهان شد از خشم بیننده نور
دونده چو برق از سبک مرکبی / نه در خشکی این نوع بی در تری
مثالی بگفتار شایان نداشت / دو روز و دو شب رفت و پایان نداشت
ز بس طرف کامد نمود ار او / عجب ماند بیننده در کار او
دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجب تر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه‌ها در خرام / تمام از بس چو روزی تمام
که قاف بود ار چه بی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود
چو رفت آن قیامت به پرده درون / قیامت دیستی دیگر آمد برون
پس از هفته دید با بن او / که کم گشت دریا در آهن او
چو یکسو گذشت آن شگفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بشورید دریا چنان ناپدید / که زیر و زبر شد زبر ناپدید
ز جنبید کانی که رفتند پیش / پدیدار دیگر بقد از خویش
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
بهر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم در تری پشت بر جاده داشت
بقدر دو هفته در آن جاره سوی / صفای جهان بود ازو تیره روی
جهاندار هم با دلی زورمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند
سلامت در افتاد گوش نمای / بهمت همی داشت خود را بجای

میانجی دران عرصه عشرتگاه | چو شکل دگر دید بیمار شاه
بخندید در پرده کردش سؤال | که چون دیدی این پرده پر جمال
بخاطر هنوز آن تمنا کنی | گزین گونه لختی تماشا کنی
شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس | هراسی که بود دست جای هراس
هم از عاجزی است راخم نکرد | ز نیروی دل ذره کم نکرد
بدو گفت کای برهان بردبار | درین پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروش بشنید و گفت | که دانسته را بر تو نتوان نهفت
چنین روشنم گشت زالهام غیب | که از نقد هستی تهی گشت جیب
ور از وعدهٔ رفته گیری شمار | ز صد روز مانده است روزی چهار
سه مه زیر دریا شدی ره گرای | سه شب چو نتوانی رسیدن بجای
سبک شو که جای گرانیست پست | ز ماهی فزون زنده کانیست مست
تو دانی که در زیر دریا شدن | بسی سهل باشد ز بالا شدن
جهاندار از آن پاسخ هولناک | به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داده گوینده راه بین | که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازینجا که دورست امید امان | برون تا نیابی نیابد زمان
هنوزت بسی دلفروزی بود | جمال عزیزانت روزی بود
ز رایت بهالود تا بانگ کرد | مشو دست کش روز نیت آخورد
وگر دل بنظاره داری هنوز | بدریا دراز کامکاری مسوز
بس از ره گذشتن بچندین شتاب | چه دیدی دو هفته دو سه گرم آب
بود جای زرکار بدرز حرام | تماشی نه بینی بسالی تمام
همان دیده کاندیشه در وی گست | ز اندازهٔ دیدن مردم است
دلاور تو لولو دی درین داوری | که دل داد و بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش | همان به که خاکی کنی پای خویش

دگر باره

دگر باشدت زین عجب تر نیاز | یکی دیده بر بند و بگشای باز
ملک گوش بر سر گفت همدم نهاد | بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم چپ و راست دید | همان دید چشمش که میخواست دید
چو بیند شکفته بهارش برآب | بر آن چشمه از بیم چون آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم | برون آمده یونسی از شکم
حوالیش پس خضر آگهی یافتند | سوی یونسی خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر | نه قاروره بل کان یاقوت و زر
بواجستن در دریا نواز | دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود | مصور خیالی در آئینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ | برآمد ز یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش بازمانده ز زور | نمک وار بگداخته ز آب شور
بزرگان که دیدند دیدار او | بماندند در حیرت کار او
شدندش به تعظیم پا بس برست | بسی بوسه دادند بر او دست
نهادند بالش ز مشکین حریر | برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و وبالی که بود | بپرسنده میگشت حالی که بود
نیوشنده گان چون صدف حلقه گوش | دهنها چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه وش | سروش آمد و مژده داد خوش
که فرمان برین گونه دارم ز غیب | که زودت رسانم تمنا بجیب
رهی کامدی هفده سال تمام | بنی در میان کن تمنا خرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز | ز هر سوی درجنبش آید جهاز
یقین گشته بود ارچه بر جان پاک | که خاکش ز رهی سوی خاک
غم جان ز جیب آتش دشوار بود | ولی چون دلش سوی دیدار بود
همان جان سوی راه جویان خویش | ز بیم ره آوردمی برد پیش

اسیری که تیمار هجران خورد / مکن باورش کز غم جان خورد
بزندان درون مرده با دوستان / به از عمر صد سال در بوستان

حکایت مردی که عمر از برای وفای دوستان خواست [illegible]

وفای عمر خواست

شنیدم یکی را ز اهل امید / بجاوید عمر نوشند نوید
بشارت رسان را اجرت بناز / که با من که ماند چو مانم دراز
نشسته من و دوستان برگذر / بود هر زمان مردنی تازه‌تر
بروی عزیزان توان شاد زیست / جوان نیست بی زیستن بهر چیست
نیوشنده زان زار بگریست زار / که نابد چنین زندگانی بکار
بگفتا که از مردم هم نفس / نماند کسی هم تو مانی و بس
سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیر پیوند بود
جهان تاختی کرد عالم چو باد / که یادش نبودی ز پیوند و زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش
ازان مژدهٔ خوش که آمد سروش / سرشکش ز شادی در آمد بجوش
هران گریه کز شادمانی بود / نم چشمهٔ زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده بخت گیر / که در جنبش آرند چوبین سریر
بدین عزم لنگر ز دریا کشید / سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی ز جا جهان
عجب آب آهسته بل در شتاب / بل چوب در جنبش آمد بر آب
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده ره گرای / بحیرت در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری دیرباز / چگونه بدین دوری آید باز
همه پس دری در عجب گشاد / مگر پاک دینان و پاک اعتقاد

کسی را باشد یقین رهنمای / دو عالم دو کامش بود زیر پای
شگفتی که دارد حوالت بغیب / تو عیبش کنی کفر باشد نه عیب
در آن لحظه کامد بفر خندگی / بر آن مردگان مژده زندگی
بهر یکری تازه گشت آب و رنگ / فراخی در آمد بدر با تنگ
چو دیدند صحرا نشینان ز دور / درفشان درفش سکندر چو نور
شکسته دلان را فزون گشت زور / بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نشاطی باومیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوهی خلق هر بوم و مرز / کرانه چو دریا در آمد بلرز
همی باخت هر غم کش ممتحن / طلب کار گم گشته خویشتن
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه / همه ارزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان نور اسکندر اسکندروس / همی آمد و خاک می داد بوس
چو چشم پدر بر جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد بگریست زار / بر آن سان که بر گلبن ابر بهار
ستاره نشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریا از نگارگون / جو ابری که آید ز دریا درون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز هر دیده سیلی بصحرا رسید / گران سیل طوفان بدریا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و از دیده دریا فشان
چه بینند بلخی خزانی شده / بهی پیر و از خیزرانی شده
بی افسرده در پوست خونش چو مشک / نهادش بدریا درون گشت خشک

بگریه نشاندش قدح خم زدند / بران شاخ پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز جوش / درآمد سپه با شوریده هوش
عماری کشانش ببردند مهد / نشست اندرو شاه فرخنده عهد
جهانند از آن منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
ملوک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر درآمد بموج / سر لوته بارگه شد باوج
جهان شد زمین پر ز لولوی پاک / که با قعر دریا سری کرد خاک
در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و جان درهم آمیختند
نیاسنده و زان بخشش راستین / ز دامن تهی گشت و نی آستین
درآمد برین گونه گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه
برآمد بر اورنگ شاهنشهی / سوی بالشش آورد پشت مهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سرای / بجز خاصگان کس نماند بجای
رقیبان خلوت برون تاختند / ز بانیدگان پرده برداختند
برون رفت هر یک ز پیشش بدر / جز آنان که از انسان نباشد گزر
چو نامحرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوا این کار / که ما را دگرگون شده روزگار
نگون می شود کوکب تابناک / فرو می رود آفتابم بخاک
مراغه بسی گرد شد بر سریر / بسیغور رومی چینی حریر
کنون گاه آنست کارم بشت / ز دیبار نارک بخاک درست
درآمد بگلزار من برگریز / برآرد ز هر گلبنی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر / دماغ رعونت برون زد ز سر
زمانه کهن دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد

سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گرچه بیدار گردم چه سود
ز همصحبتان سرگرانی کری / کنند تا که مرگت یاری کری
چو قالب تهی شد دل از خاکناک / چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک
زمین چون نه بیند زمانم دو به / که آرد گزان بند امانم دو به
سرافرازی مرد چندان بود / که گل دسته عمر خندان بود
درین دم که از شغل این کارگاه / به ملکی دگر می زنم بارگاه
ز خندان بزرگی بدرگاه من / بجز حسرتی نیست همراه من
چو من دامن عمر در چیدنم / وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در سه چیز یاری کنید / درین هر سه کار استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود یا بدم یاوری
که در قعر من گوهر رخشنده باغ / هم از گوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرا ز راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز
در آن که که علطم بصندوق بست / ز صندوق بیرون کنندم دو دست
که تا چون بخانه گرایم ز راه / کند هر که بیند بعبرت نگاه
که چون من ولایت ستانی نشد / ز قطع زمین تا بدریا ز رف
بفیروزی از چرخ فیروز نام / بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داده از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
تهی دست رفتم سرانجام کار / ز چندان زر و گوهر بی شمار
بگویید تا خلق نظاره گی / ببینندم این روز بیچارگی
نثار پیشی ز دل کم کنند / نه بر من که بر خویشتن ماتم کنند
کسی کو مرا بیند از پس بود / نمودار او بند من بس بود
سوم آنکه چون تربتم ساز شود / که تن در دل خاک پنهان شود
در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست

گرانید م از تخت زر در مغاک ... ودیعت سپارند خاک بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر ... همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسوده را ایسن جان ... وصیت همی کرد با مهتران
جو با استواران قوی کرد عهد ... ز ایوان خلیفه برون برد مهد
نهان گشت خورشید نقاب ... فرو رفت جشمش بزندان خواب
دل مهربانان در آمد بجوش ... کشیدند جون ابر گریان خروش
جو گردد گل از بوستان گوشه گیر ... ز مرغان بستان براید نفیر
سهی سرو گرد و جو در خاک پست ... دل باغبان را در آید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز ... بجندین نمط بست اندازه طراز
جو کردم ز سرنامه بار جست ... خیانت رزد یک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام ... برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند اتفاق ... که در حد بابل شد از خویش طاق
جو خاکی شد اندام جون صندلش ... نهادند در دوره الجندلش
دگر راست جویی ز جوینده کان ... جنین گوید از راست گوینده کان
که با شاه دانا حکیمان براز ... ز راز فلک گفته بودند باز
که روزی کشاید سپهرت کمین ... که زرین شود آسمان بر زمین
همان خورد و خوانت بود در زناک ... پس از خوردن زر سوی خاک سوی
جو این نکته با عقل گوشی نداشت ... نبوشنده در دل فسوسی نداشت
بروزی که از نوبت آمد فراز ... ملک بود در کشور رزم ساز
برابر شد از تیغ با هم سری ... شکستی در افکند در لشکری
خدنگی که گردد بپولاد غرق ... رسید از کمین ناگهانش جو برق
بسی طرف روشن بد و نیم زد ... ز پولاد بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده از ان خار گلنار او ... سرایت بجان داشت زان زار او

جو بهوشی

جو بهوشی از دست بردش تمام ... فرود آمد از تیزی تیز گام
زنش گرد خفتان زرین رها ... ته آورد جون را ازدها
ز خود در رفت شرمی فراموش کرد ... دران بیخودی خواب خرگوش کرد
اشاقان به پیرامنش تاختند ... ز درع زرش سایبان ساختند
جو زان خواب خوش هوش بازش امد ... زخفتن بخوردن نیاز آمدش
بسی بار جستند کم بود خورد ... مگر بر یکی کرده بودند زرد
ز مغز بخود کام گیری درشت ... که نتوان فزون برو نیش جز یه مشت
جنین توشه رالغجان جایگاه ... به تعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بنشست از ان گوشه ... بود از برای عدم توشه
جو نان خورد بر آب لب ساز کرد ... نظر زیر و بالا خود باز کرد
زمین و سپهر از زبانش دمید ... نمودار نان بر لب آب دید
ز رشک مزه در کشاد آمدش ... که گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم همانا وزان سنگسار ... بدر وازه عیب شد ره نمای
درین ماجرا گفت هر کس بسی ... نبود استواری بگفت کسی
بتحقیق جون بحث شد ایجا بل ... برین جمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب ز دهر ... برون آمد از آب شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش ... رود عاقبت خاک بر جای خویش
جو خاک تو ام هم زمین است و بس ... زمین دام خود جون گذارد بکس
بیا ساقی از جام دریا درون ... گزو گوهر مردم آید برون
بده تا نشاطی درون آرد دم ... بر دسنگ و گوهر برون آردم
بیا مطربا مایه دل خوشی ... که صوفی کند زین ملامت گشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنیم ... یکی دلق خود در اندازی کنیم

گفتار در دور بدام نشستن سرنگون که بهانه همه را بر می کنند

و یاد کردن حسرت یغان رفته که از گردش چرخ چشم
از آن خواب کنند و جان خفتند که سر در صبح
قیامت بر کشند و گوش مالیدن و تنبیه دادن خواب
آلودگان غفلت را تا سر این حاله بی سر ما بهوش بیند

چو رخشنده شد گوهر تابناک   ودیعت سپردند گنجور خاک
بسی دست بر دیلم بالا بست   برون در کلیدی نیامد بدست
کجا دانه داند نخجیرکشش در   که چون میبد بکشت خشخاش
کجا معدن دریا چه مردم است   که در قطره بینی چو دیلم است
اگر دانشی داری ای نیک رای   یکی گرد اندیشه خود برآی
نگه کن درین چرخ دولاب گرد   که چون می برد هر زمان آب مرد
چه دلها کز اینت غم گرد و درد   چه پیکرها که در خاک خواهی سپرد
کس این ماجرا چو تر سید باز   گزین راه تو شین چه دارد نیاز
رواقی برآوردن از خاک و آب   چو شد ساخته باز کردن خراب
چه شکلست این دور ظلمات و نور   ز گردندگی نیست یک لحظه دور
خیالی بهر پیکری ریخته   طلسمی بهر گنج انگیخته
مبین دلکش این منظر سبز فام   که در شیشه گرد او جان تمام
چو گرد او جان از شیشه درون   تو از شیشه او کی آیی برون
سراپای این ما درقه را ای   که بینی بر از چشم گیتی نمای
همه چشمهایش که بیش و کم است   نهانی بنظاره عالم است
زچندین نظرها بر عالم فروز   نه بینی تا چه دید و چه بیند هنوز
جهان عوق بادا در یار شور   که بالا حشت کوراب وبته جاه کور
بسا حال مردم که گشت و گذشت   که از حال خود چرخ گوی گشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار   جهان کهنه همچنان برقرار

یکی گم شد و دیگری خاست زود   که هست این چمن جای کشت و درو
ازین کشتن و باز کردن درود   ندانم غرض باعث از آنچه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد   که دیبای چینی اندر نورد
هر آن لاله و گل که در گلشن است   بناگوش رخسار سیمین تن است
بسا دیده کز پیره آزرده گشت   که ناگه ز خاک سپه خورده گشت
بسا تن که او بار صندل نبرد   که در زیر انبار گل شد چو مرد
بسا در که گم شد درین خاک پست   که از خاک جز خاک ناید بدست
نباشی کش از گل برآری آب   بسا بر نیاید که گرد و خراب
چو در کیسه مردم این نقد خاص   ز تاراج دزدان ندارد خلاص
بیا تا نگیریم انجمان رخت هیچ   که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق گیتی چه باشیم شاد   که مهمان عنبری شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان   که پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوای فلک ناشکیب   که آن لحن هندوستان آهو فریب
کشنده که بر آهو آواز راند   زتن جان او را بآواز خواند
نفیری که صیاد زد گرد دام   ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جهان بایه بد بد مکر شوم را   که پیرانه میمون بود بوم را
چه باید بدان داده خرسند بود   که با جان بهم باز خواهد ربود
جهان را اگر نیکو شناسد کسی   متاعی جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش خاکستر است   جگر اول از نیم بابستر است
همان طفل را مادر و پستان   بجوی پرورد اول انگه بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب   که خر مهره را نام کرده است سیب
ندانم کسی راز آنید کان   که خوانند اندر لوح بابند کان
دو ره واد این تنگنا در از   که در رفتن و آمدن هر دو باز

در و مرز مانی پسری میرود / یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد / در مرگ را چاره نتوان نهاد
چه سازی زمانی کز آن رفتنی است / غم کالبد خور که جان رفتنی است
چه باید برآراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان که با هفصد سال عمر با جانش برسر دیوار رسید در سایه انوار کشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه / که آمد ز بس زندگانی ستوه
دران عمر هفصد که او زنده بود / قد از حجره یک نیمه بر روش بود
عمارت نکردان قدر در خراب / که ایمن بود ز ابر و از آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر / که مردم ز بی مسکنی ناگزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول / نشاید بدین میهمان را فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی چه باید بعوق پرد / که فردا به بیگانه خواهی سپرد

آرام کردن حوران سکندر را از شربت داشتن مرگ و باز زدن سر اسکندر درس که همراه بود از افسردی و خود را از اندر اختن و در دست افتادن و دامن صحبت با خارها بیابان درحاش قربانش یافتن نهال در عوس که شعبه هم از شجره ثمره پاک سکندر بود و در باز جای ملک و بیان تفاوت فوت دفن کردن سکندر و اختلاف مورخان در خلاف ایشان حرفی

از تاریخ وبقی لانه

در افشان این گنج آن کهن / چنین داد گوهر ز گنج سخن
از انجا بصحرا علم برکشید / ز صحرا بصحرای دیگر کشید
که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا بر آمد به بنیاد اختری
قدم تا نزد بر سر خاک و آب / نکرد آب و خاکش برفتن شتاب
دلش گر نخرد بود بینای حرف / درین داوری داشت رغبی شگرف

کجون

که چون این جهان پرسر کرد و رام / بشد کان جهان نیز کرد تمام
دران روز کز جاش بنهاد مهر / شد آمیخته شربت او به زهر
همه منتظر بهر عیش و نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانا و راز / حدیث نهفته نگفتند باز
همه داشتندش به پرده نهان / که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض برنهادند / نهانی همه چاره می ساختند
سگالش نخست اندران کار بود / که با خاکی خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر / گشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخوابی چنان / بدان تیرگی آفتابی جهان
گریبان با فسوس کردند چاک / با آب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر یاسمینش گلاب / سرشتند مشکش بکافور ناب
حریری نیلگون بر روی انداختند / بمهد زرش خوابگه ساختند
ز تدبیرش چون فراهم شدند / نهانی به تدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک / باندیشه با نیک رایان ملک
که افسر بپور سکندر دهند / همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و چست / بعهد استوار و بپیمان درست
نکشتند یک جو ز پیمان و عهد / بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانه و پیر از / پیام سکندر نمودند باز
که مارا چو شد فرض بر جان و تن / وفاداری نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر دستگیری سرافکنده ایم / وگر تیغ رانی همت بنده ایم
از آن بوی پاکی که در بن ماست / نمک کنده کردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیابد جز از بادشازادگان

شرف مسند کامیابی بود | اسد خانهٔ آفتابی بود
مبند ار خرد را که خود دست بال | که بخت بزرگیست و فرخنده فال
که لابد بود بچهٔ شیر شیر | بخردی مدان پایهٔ خود بزیر
محیط ارچه عالم غازی کند | در و ماهی خرد بازی کند
بطفلی مبین در شه روزگار | که بس باشد دولت آموز
که کوه ارچه شیب و فراز است سنگ | کف دست و ان زیر پا هم لنگ
بطفلی گوهر آبست جولان پذیر | به نزدش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی نه زیباست بر مه نژاد | که بر گاو نتوان عماری نهاد
جو دولت بشاهی دهد دستگاه | علمبوار را کس ندوزد کلاه
بپاسخ ملک زادهٔ هوشیار | فشاندند از صدف لولو شاهوار
چنین گفت کای دوستداران من | بپیوند اخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد تمام | که با خود در افکند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ | که در دودمان بر نیارد چراغ
بود بی خلف مملکت کاشته | که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همچو را از اکلیل و تخت | قضا را بد عبرتی داد بخت
سکندر جهان مقبل کائنات | جو لب تشنه میرد ز آب حیات
منم زان جهان بادشا برترم | گزین حضرت آزاد ماند سرم
زنجند ازان زمین کوته تاجی بود | بجز چار گز بهرهٔ او چه بود
ازان گنج کز روی عالم بسترد | نگر تا سر انجام ما خود چه برد
چه کار آید این ملک حسرت فزای | که شه میرود ملک ماند بجای
چرا باید ان تاج بر سر نهاد | که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد
شهی گرچه جولان عز و علاست | بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا با بزرگان بود بیشتر | که خردان نیابند پیش نظر

زنی

زنی تیر بر پیل صد بی شکی | که بر پشه نتوانی از صد یکی
جو خواهی که خوش خسپی ای نیکبخت | بکنجی که غوغا بود گرد تخت
کلاهی که با تن بود سازوار | به از بستر پرنیان بر زخار
چه زیباست این نطع رنگین سر | نشیننده را اگر گذارند بر
جو زین نطع ناخسته برخاستیم | نشستیم انکار برخاستیم
جو گیتی ندارد وفا با کسی | گدایی به از بادشاهی بسی
چه گر دیدم با شاهدی هم نفس | که او را وفا نیست با هیچ کس
بسا لعل کز تا بصد افسر نمود | جو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصه گرد ناک | بجشم خرد جیست یک مشت خاک
نه دانا توان گفتن ان طفل وش | که گردد ببازیچهٔ خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند | ز هر گونه رنگی بر امیختند
میسر نگشت از تمنای خام | که آن مرغ وحشی در آید بدام
جو جندان دم پخته دودی نداشت | سخن هرجه گفتند سودی نداشت
بمعذوری خویش بر جست عهد | وگر مهدی را سپردند مهد
یکی را ز خویشان تاج و سریر | تا آرامش فتنه گردند میر
جوانی خردمند و بسیار هوش | پدیدار مردم بمعنی سروش
ز اختر بلند و نکو سر تمام | بلند اخترش کرده زوعوش نام
دل همگنان یافت از وی قرار | که هم دادگر بود و هم هوشیار
همان بود اسکندر اسکندروس | رها کرد ملکی جو زیبا عروس
ز پیوند پستی برون برد تن | بدنبال گم کرده خویشتن
روان گشت و اختر تابناک | یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
جو بو بینده بر داشت کام فراخ | نشیننده بر آسمان بر دو شاخ
ازان سایه گستر درخت بلند | نیابند ازو گشت از گزند

کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت
بکمتر نوازش و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را خاصیت آمد بخواب
بکار آمد آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
جهان زنده گشت ایمن از نفس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری سر آرامگیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر در آمد بکار / همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خورد و خواب / ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بود دست جاری دریغ
همان مرغ نوبر سر سرو بن / بنالید بر داد پیر و کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ ره ساختند
به تعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوههٔ ژنده پیل
برآمد به پیلان تن ارجمند / چو خورشید بالای کوهی بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم / پس از روزگاری برآهنگ روم
بصحرا و کهسار و بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
همه روز تا شب به پیوستگی / نبود اندر آن جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افکند نور
باسکندریه در آمد سپاه / ز انبوهشان تنگ شد کوی و راه
به برجی که بد داشت برشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت اعدا برده نشین / که در برده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن در پاک / بغلطید چون دانه در خاک

دگرگونه شد رنگ رخسار او / بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شب و روز آگاهی از خود نداشت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی که زان حیرت آمد بهوش / دلی یافت صد خار از اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تارک همی کند موی سپید
ز غم بس که با سینه کاوش گرفت / بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
ز ناز ارغوان برگ بر گلبنش / بخون غرق می شد سر یاسمنش
خراشی که هر دم بر رخسار کرد / سمن را چو صد برگ صد باره کرد
جهان می کشید آه سینه خراش / که میزد بخورشید و مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بارگای / کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه میخواستند / بر آیین شاهان بر آراستند
درفشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهرنگار
در آن گوهر پر مقدس بخواب / محیطی شده غرق در در ناب
گرفته مهی در ثریا شرف / گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افکنان / بصحرا در شاهوار افکنان
کسی کاگهی یافت گلبن رحمت / تماشا را او کرد بر خود گریست
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان چو سیاره در گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را بغم یاد یار ار نبود / که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راه پیران / نه شیون بود شیوهٔ مهتران
دوم آنکه چون مرده شد زنده نام / در آن زندگی هست مردن حرام
چو نام آور آنند باینده کام / ندارد کسی ماتم از زندگان
کسی کز جهان نام جوینده هست / گرش عمر خضرست هم زنده هست

بیک چشم زد با جهان عزم ساز / بجایش ببردند و گشتند باز
دگرگونه فرمود دیری کهن / ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او باور افتاد و بس / که از دیده زو تیز شنیده نفس
که اسکندر خفته را جای خواب / درون جزیره است در شط آب
جزیره که اسکندرونش بنام / بدریای مغرب بر آهنگ شام
چو کشتی در آن شط دریا رسید / زیارت کنندش که آنجا رسید
من آنجا بکشتی فراز آمدم / که بوسیدم آن خاک و باز آمدم
چو شد جای خفتن بخاک اندرون / چه اسکندریه چه اسکندرون
عوض چون سکندر فرو شد بخاک / بر آمد ز هر سینه گرد هلاک
کس از جوی عیش آب خوردی مدام / گر آن خاک در سینه کردی مدام
کسی کو کند بر سر مرده شور / بود همره او ولی تا بگور
چو او شد بخاک آنکه دل ریش تر / نیارد که گامی زند پیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک / همه عزت آدمی تا بخاک
چو خفت اندر آن حجله در میان / سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی آن بادهٔ بی‌خمار / فرو شوی زین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان غمناک را / بریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز برکش بلند / برون کن غم سینها از نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را / بغلغل در آر این کهن طاق را

گفتار در مرتب شدن این سفینه بحر درون برهنمونی معلم همت و بیاد قبول روان کردن و در کیش عرب و نجات طلب نمودن و برکنار آمدن عمر در سودا و چور بادبان ندامت آدم حسرت برکشیدن و قدری که از کرانه گرفتن جوابی و خلوه کردن جو دوری و دور ماندن از آب و کنار هم آشنایی چو خاشاک

بحر برآب از آب و در کنار رفتن و الواح شکسته و حرف ناداشت آن سفینه را بر امید فرحت در چشمهای خاقان متحیر گردانیدن

مرا خضر همت خجسته داد دوش / فرازی کش از دولت آمد بگوش
که ای گوهر آمای گنج سخن / نو آیین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود / فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه / که از فرق انجم فکندی کلاه
خضر وار از آن موج آب حیات / بعمر ابد نو نوشتی برات
سپاس خدای کن اندر خبر / که بر بهترین پایه داده سریر
زبان چیز مردم که رمزیست پاک / رقم کردهٔ غیب در لوح خاک
ز جایی کز آن سان بکاری رسید / به پیغامبران نامه داری رسید
از آن نامه حرفی بمن اوفتاد / که غلغل بنادان و دانا فتاد
از این نیمه شد بهرهٔ خاص علم / دگر نیمه تنها تو بردی تمام
زهی عرصهٔ گنجدانی چنین / که در وی نگنجد جهانی چنین
تعالی الله آن کردگار جهان / که در قطره گرد دریا نهان
ولت آن جهان چون ثنایی گرفت / بر آن زن که آن نیز خواهی گرفت
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای / که دولت بدین هر دو ماند بجای
دری زن که راه رهایی در اوست / چراغ نزار روشنایی در اوست
مرا کامد این راز دولت بگوش / خجالت ز مغزم برآورد جوش
بحسرت فرو رفتم اندیشه ناک / سر از خاک پیمایی افکندم بخاک
دلم هر چه کرد از تقصار تن / پشیمان شد از کردهٔ خویشتن
دمی چون گذشت آرزو پیش بود / هوس همبر آن رغبت خویش بود
بر نیسان که من دارم آیین خویش / نه بینم ز خود در خور دین خویش
بسی خواستم کین تن ارجمند / بزندان عصمت کنم شهر بند

نشینم بجای که مردم کم است / گشایم دامن از هر که در عالم است
همه هستی خود بیک سو کنم / به بیغوله نیستی خو کنم
ندارم ز دریوزه آز دست / کنم بر سریر قناعت نشست
بدوش کسی نفکنم بار خویش / بلیسم مگر خاک دیوار خویش
نه پیچم بآسایش و رنج کس / نهم دل بدرویشی خویش بس
بجز سندی از جو برآرم حصیر / گلیمینه را نام سازم حریر
نیاز آرم از نظم ار حس بود / مرا قالی از قول من بس بود
من و برگ تجرید و گنج هنر / فلک زیر با بوریا زیر بر
رحیق لب از اشک گلگون کنم / سفالینه خاک پر خون کنم
چو نوشم ز خونابه دل شراب / هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتد دل از بختکی و گداز / صلا در دهم قد پیاز ابراز
سپهر از طفیلی در آید ز پس / بکهنه لوازی برآرم نفس
زبر سبز کاری علم بر زنم / دماغ هوس پشه را سر زنم
درم نفس کردن نشاید ز راه / ببیلی کنم گردنش را سیاه
ورق بشکنم عقل بدنام را / دباغت دهم قالب خام را
باندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دیده نمازی کنم
بجو من صفا ز برم این مشت خاک / ز حیض و جنابت کنم غسل پاک
نه بینم چو طاوس در رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
نه بیند ار معزی فلک بسترم / مبادا که آید ببالین سرم
ورم حاجت آید بتکیه گاه / نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین النعش / زنم شانه در زلف حبل المتین

ولی چون ندارم ز تو فیض نور / ز من کی شود ظلمت نفس دور
فتادم چنان در گرفت است دیو / که نکند ازو از خود برآرم غریو
ضمیرم به تشویش دیوان اسیر / ورشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده‌اند / شیاطین درو خان مان کرده‌اند
نساخته گر بهر جان در تن است / ملک عاجز و قلعه بر دشمن است
زنا بر دهم احشر منم چو بجو / متاعم ببازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان میرود / حیاتی چنین رایگان میرود
نه کشتی گز و خوشه برکنم / جوی در ترازوی محشر کنم
نه نقدی که بازارگانی کنم / بسودا بد کامرانی کنم
ز من صحبت چون منی دور باد / به نفرین من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش و سیلاب تخت / چگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان در کشیدن خوش است / که پل رخنه و بارگی سرکش است
چه فرخ شده آن ره رو درست / که پیش از شدن بار ره کرد جست
سبک چون شوم من که دربا گل است / خر اندر وحل تاختن مشکل است
ازین حال آلوده چون بر شوم / که هر چند چینم فزونتر شوم
درون نفس دشمن سرافراختن / برون سوی شیطان کمین ساختن
چو خواجه بیغما دهد خانه را / چه چاره ز تاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود / گنجینه چون استواری بود
سگی گر رمه شد هم آلوده گرگ / گزندش دهد گوسپند بزرگ
درون سوی شهوت گرایی کنم / برون دعوی پارسایی کنم
لبم تشنه ز آلایش می دهن / دلم هم بران مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون خر دم / که دامان تر و قطره میبر دم

مبین کامشب از بخت من قطره باد / که این قطره طوفان شود باد
حیا مین بدان قطره بازی کنم / که تن از سوی بحر سازی کنم
خمم می بیاشستن آسوده تن / که هر چند تر گردد آلوده تر
خجالت مرا گر درون رخ نمود / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / بطوفان آتش کنم غسل پاک
چنین گر بی رفته گشتم خراب / مگر سر بمحشر برآرم ز خواب
هوا گرم و من تشنه ناصبور / بیابان و خر مانده و راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب / شود تشنه تر در تمنای آب
شودی کرم زود بازوی پیر / جوانی برآوردی از من فقیر
ولی دولت من که بخت است لخت / مراد او چه بود با کمان درست
که هر بار کالوده شد دامنم / رسید ابر رحمت به پیرامنم
زهی تری من ز غایت برون / که آلوده مانم بدریا درون
اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب / توقف ز سنگست نی ز آفتاب
واگر لاله را نیست بوی بکار / خیانت بود نه بر نوبهار
هوا گر بطوفان رساند نوید / نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود / بدریا نه هر قطره در شود
چراغ هدایت بد لعل گور / بود کشتن دانه در خاک شور
ببر چشمه ماندگی تاختم / رسیدم ولیک تشنه تاختم
قلم و رنقش برآراستم / میسر نگشت آنچه میخواستم
بجایی که زر ناید اندر شمار / رسانندو و ده راچه باشد عیار
طمع گر بها در نظم دروغ / چنین کرد کاند مرا بی فروغ
زبانم که جانش نگاه من است / قفا مرا تیغ گردن زن است
مرا بین که هر دم ز سودای خام / چنین دشمنی را رسانم بکام

به نخاه رز و یکم آمد حیات / هنوزم نشد لو به ذیل ترات
سخن گرچه پر لطف و دلکش تر است / چو بینی خموشی از آن خوشتر است
همه وقت کم گفتن از روی کار / که دست خاصه درین روزگار
دو فرشته بستن دهن بستن است / که گیتی به نیک و بد آبستن است
بلبل دو هر غنچه را زندگی است / چو بشکفت از آن لب کن گندگی است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی / پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی همه جا بکم گفتن است / در از رشته ایمن ز ناسفتن است
شنیدن ز گفتن به از دل نهی / گزین بر شود مردم از لوی تهی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش / که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز / بخون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دور ند را سخن / به از در نشاندن بکاه سخن
مرا خود ضروری فتاد این شمار / که بازوی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود / بوصف بتانی خاطرم تیز بود
دل راحبان جلوه کردم کلام / که بستم عذار الان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور کرد
درستم شد از گرد این کوهستان / که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز نوش / سلام صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش بیزار گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد بخته شد آتش طبع سر / هوس پختن خام رفت از ضمیر
چو بر مردن آمد گل تازه روی / بهار شکوفه تهی شد ز بوی
بحیرت دل گشت کل ... / سپیده دمید از شب تار من

تهی گشت گنج و خزینه خراب
کلید خزینه فرو شد بخواب

گرفته شد از من تباز انفس
ستم چون توان گشت معشوق کس

زکاری که بی من دلش بود تنگ
کنون بر دل او گرانم چو سنگ

همه زیب مرد از جوانی بود
جوان نیست کی زندگانی بود

جوا[illegible] پیری [illegible] گوشمال
بگردد همه حال مردم بحال

شود تیره از [illegible]
کهی پیر مه باید کهی نو بتا

تن از [illegible] مسکین شود
شکم بر خم و روی برچین شود

جوانان ز صحبت گران [illegible]
کهی کشتگان هم عیانی کنند

جوانی که در مسلک [illegible]
گل تازه در باغ پیران بود

دگر کهنه [illegible]
مرو سبلت از خنده درهم زنند

مباش از سفال [illegible]
که از کوزه نو خورند آب خوش

مخوان سهل برگ [illegible]
که منشور عمرست و عنوان باز

چو پیری غرور [illegible]
زامید واری فرو شوی دست

چو گلبن ز سبزی [illegible] امید
بهیزم فروشان رساند نوید

چو در شاخ بیش [illegible] نماند
تبرزن در آید بجولان کبی

همه سبزه بود و گل و یاسمین
که خاشاک و خس هیچ اندر زمین

فریب جوانی مخور زینهار
که دو روز باشد نشاط بهار

مبین غنچه باغ را خنده ناک
که افتد ز آسیب بادی بخاک

ندانی اگر ای جوان حال سه
نظر کن به پیران عبرت پذیر

به پیری نگوید الا دو چیز
یکی گوشه گیری دگر توبه نیز

پس از توبه من که در هیچ سال
روا نیست تا بالغ آزاد باز

وگر گوشه خاکی کنم بهر بود
چو بازار دل نیست خالی چه سود

به بیغوله بودن کسی را رواست
کش از گلشن قدس برگه رواست

مرا سینه زیر زغولان پست
بفارغ دلی چو نتوانم نشست

نکردم کهی جای دولت پسند
مگر بهر سود ار نه سود مند

متاعی که بربستم از کنج و کاخ
ولی تنگ بود و دهانی فراخ

کلوخی و سنگی که بینی بخاک
دمی نیست خالی ز تسبیح پاک

تبرزان کلوخم من اندر نهفت
که گویا کی ترک تسبیح گفت

چو اول زبانم بید خو گرفت
کنون کی توان خوی نکو گرفت

دل من که پستی به نیرو بتافت
کجا ذوق تسبیح داند شناخت

کسی گوید و کان انگوزه نیست
چه داند که در رخت عطار چیست

هر آن مرغ کز خار خورد آید کش
چو خرما دهی دل بدرد آیدش

کلاغی که در گرد گلخن بود
ز ریحان باغش چه روشن بود

دل خاصگان داند و جز خلاص
که من زین ضلالت ندارم خلاص

من اینجا کنم نقد خود را عیار
خود انجا بیامرزد آمرزگار

چو رحمت شود حرف شوئی گناه
چه باشد بدریا دو حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت
دریغا که آن نیز خواهد گذشت

چشیده ز لال خضر زین سواد
که تا چون بمیرم ز نیم برباد

خوش آنکس که چون برگ ره کرد ساز
بمیراث بگذاشت عمر دراز

ورمنه که در نام دارد درم
درم ریز چون گلک اسباز کرم

نیاید بسی نام بی مایگان
که نتوان زدن سکه رایگان

بود مرگ را نام جو هر کسی
ولی نام هر کس نماند بسی

همه پس لی خفتن افسانه خواست
شنیدی چون حقیقت افسانه خواست

چو هشیار و بیدار فرزانه
که او خفت و ماند از وی افسانه

بر انکس بود زنده گانی حرام
که او را نماند پس از مرگ نام

نمرد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد نکو نام هرگز نمرد

زبون نیام از جهان گوی را | میسر نشد جز سخن گوی را
چو دیدم که تنگ جهان گفتنی است | مرا نیز چون دیگران خفتنی است
خیالی درین نامه کردم نگار | که ماند ز من در جهان یادگار
نگر گز تماشار این بوستان | در هر دمی بود بر من از دوستان
مرا این نام راز اتفاق صواب | شد انجام پیکند رخطاب
درین دم که پایان این بیکرا | ز تاریخ هفتصد یکی کم راست
گر آری همه نقش اندر عدد | چهار الف و پنجه شد و چهار صد
قیامت اگر چند که بس بود | قیامت جهانرا همین بس بود
نشد کو بزرگان جوهر شناس | سخن را بانصاف دارند پاس
چو زین پیله صاف نوشین کنند | فرو مانده را عیب پوشی کنند
ز راز وحشت مار نتوان گذاشت | گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار در گرچه باشد بسی | سفالینه را هم پسندد کسی
متاعی که کرم است بازار او | همه جا بیابی خریدار او
بجز رخت کاسد زنی مایگان | که کالا بمز دست دل رایگان
چو حلوا و پالوده بر خوان بود | همه خلق ناخوانده مهمان بود
چو در سفره لوزینه باشد بسی | مگس را بخواندن نباید کسی
بصر آن بود دیده خویش را | که پر مه کند چشم درویش را
بجز تحفه طبع نزای مرا | مگو بهر خود بد برای مرا
دگر بازگیری تو پیوند خویش | مرا خود عزیز است فرزند خویش
پسر گرچه کور است ازین خانه دور | بچشم پدر هست چراغ و نور
سزد گرچه او از فرخنده را | بود از عیون کوش خرسنده را
قرو باد بخشایش دادگر | که بر من ببخشش کار و نظر
چو آید بنظاره آن عروس | بگایس احسان کند دق بوس

جهانرا

جهانراست نور نظر زین سواد | در و هر که احول بود کور باد
رخی را که بر ماه تابان نهاد | بخال سیه عیب نتوان نهاد
پختن میوه پر شاخ بهی | که نبود رطب ز سحوانی تهی
بریخته چون بر درختان بجاست | تو گر خام جویی خیانت کراست
چو بپسنده یکی کن و ان ویابش نرخ | نه با دام سان تخت چشم و دو چشم

ز آن عجمی کمست هم تو بکوی در عیب جویی مکن | که نکته مدار نی وفای در بیا ارافون ز ردن بر در بیا

بعیب جهان باشد از فتنه دور | که شرمندگی نار وش در حضور
بدم گویی ار گاه عذر آوری | نسنجیده کی باشد این داوری

کم چون بس مهربانی بود در ار کس بیرزنی و نکوی برتر | سخن هر چه در بی اهد کن بانو نی کوی تمام عزتو نی

چو بد گفتی از او منشین بسی | که روزی تراتیر گوید کسی
مرا تا سر سبزه بر جا است | بسر کوبی دشمنم پای جست
اگر با کسی تلخ گویم جو بی | شکر تیر دانم فشاندن زبی

بجز آنچه آید بگفتن جواب هم جوابی نگوی | کم هست جهنی زخم الکیفی

کسی کو مقابل برآرد عیار | به تسلیم خلقش کنم شرمسار

٩

هم از خوبی چو دیبای مرجع … | دراز … ناخوب [illegible]

ولی در … از تیز کرد … | کرو دا کر من … آتش خاک [illegible]

خیال است آنقش پنهانی کنند | بسلک گهر میوه چینی کنند

که گوهر دوست باشند از آزادگان | گردن در افتادگان

کی بیابند از کلفت کوی جهان | بما دندهٔ … را ببرد دهان

زبان نیک بشود بر ایشان کشید | که بر مرده شمشیر نتوان کشید

کی یک … جان این سخن بگو جان زنده … | زنده صد … [illegible]

کی ز ده جای توان زشت … کرد | بدشنام چون … دلش … کرد

دراز … زدن … | در دو دی … [illegible]

تو زین جاربانی دران خرد بود | من اینجا دعای تو گویم زدود

تو از تربیت من شوی زنده نام | من از ذوق آن زنده گردم تمام

چو زان می شود شاد … گرم | … [illegible]

بیا ساقی آن می که کام من است | بمن ده که درخورد جام من است

مرا … حریفان من نوش باد | حریفان بدر افراموش باد

بیا مطرب باساز کن پرده را | بسوز این دل عشق پرورده را

رسید از بتان جان چند و کام
بیک زخمه کن کار او را تمام
تمت تمام شد این کتاب آینه سکندری
در ماه شعبان تاریخ
چهارم تمام
شد

